

دانلود
کتاب



مردان کوچک

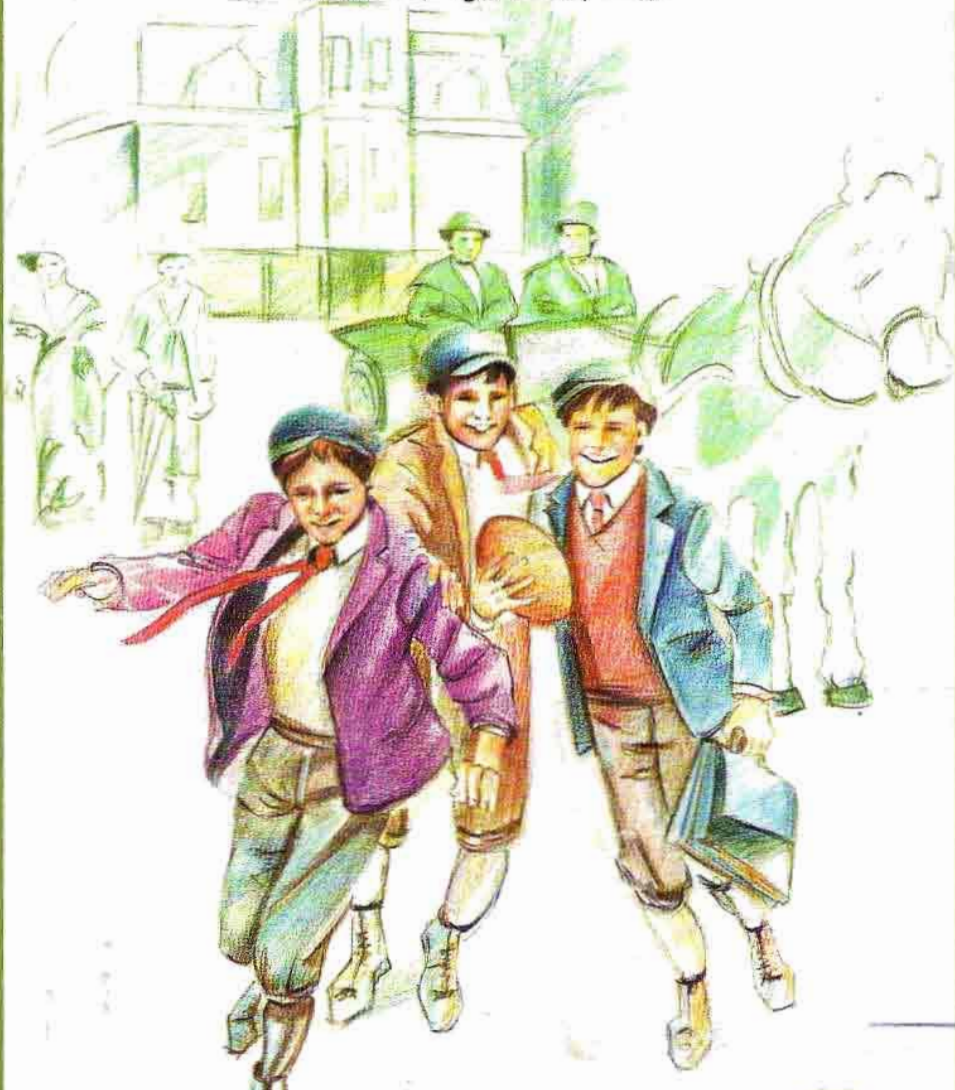
نویسنده : لوییزا می الکات

مردان کوچک

(ادامه‌ی کتاب پرتفردار زنان کوچک)

لوییزامی آلکوت

ترجمه: چیستا یثربی / فرشته موثق‌نژاد



تقديم به تمام طرفداران زنان كوچك

ميسټا يٲربي - فرشته موثق نژاد

مردان کوچک

لوئیزامی آلکوت

ترجمه:

چیسٹایثربی - فرشته موثق نژاد

فهرست

فصل اول: نَت	۷
فصل دوم: پسرها	۳۱
فصل سوم: یکشنبه	۴۵
فصل چهارم: سکوی ترقی	۷۳
فصل پنجم: قالب‌های کوچولو	۹۱
فصل ششم: آشویگر	۱۱۹
فصل هفتم: نَن و لوله	۱۴۹
فصل هشتم: شوخی‌ها و بازی‌ها	۱۶۵
فصل نهم: مجلس رقص دیسی	۱۸۳
فصل دهم: بازگشت به خانه	۲۰۳
فصل یازدهم: عمو تدی	۲۲۹
فصل دوازدهم: تمشک‌ها	۲۵۱
فصل سیزدهم: موطلایی	۲۸۷
فصل چهاردهم: دامون و پی‌تی‌یاس	۳۰۱
فصل پانزدهم: روی درخت بید	۳۳۱
فصل شانزدهم: رام کردن کرّه اسب	۳۵۹
فصل هفدهم: روز انشاء	۳۷۵
فصل هیجدهم: محصولات	۳۹۷
فصل نوزدهم: جان بروک	۴۱۳
فصل بیستم: گرد آتش	۴۲۹
فصل بیست و یکم: عید شکرگزاری	۴۵۹

فصل اول

نت^۱

پسرک ژنده پوش مقابل در بزرگی از اتوبوس پیاده شد و از مردی که آن را باز می کرد، پرسید: "بیخشید قربان، اینجا پام فیلد^۲ است؟"

"بله، کی تو را فرستاده؟"

"آقای لورنس^۳. نامه ای از طرف آقای لورنس برای خانم آورده ام."

"بسیار خوب جوان، برو داخل ساختمان و نامه را به خانم بده. او به کار تو رسیدگی خواهد کرد."

مرد صمیمانه صحبت می کرد. نت در حالی که از صحبت های او احساس دلگرمی می کرد، داخل شد. پسرک از میان قطرات باران بهاری که روی چمن های تازه و درختان جوان می بارید، ساختمان چهارگوشه ای را مقابل خود دید. ساختمانی که ظاهری دلنشین داشت با ایوانی قدیمی و

1- Nat

2-Pumfield

3- Laurence

پله‌هایی عریض و تعداد زیادی پنجره که از همه آن‌ها روشنایی به بیرون می‌تابید. پرده‌ها و پشتدری‌ها هیچکدام مانع روشنایی لطیفی که به بیرون می‌تابید، نبودند. او قبل از به‌صدادرآوردن زنگ، لحظه‌ای درنگ کرد، سایه‌های کوچکی روی دیوار حرکت می‌کردند و همه‌ی دلچسبی به گوش می‌رسید. احساس کرد که خانه‌ای چنین روشن، گرم و راحت ممکن است پذیرای "پسرک کوچک" بی‌خانمانی مانند او باشد.

با خود فکر کرد: "امیدوارم خانم مرا بپذیرد." و با کوبه در، که به شکل حیوانی با سر عقاب و بدن شیر از جنس برنز بود، ضربه‌ای سریع و کوتاه به در نواخت. خدمتکاری با گونه‌های گلگون در را به رویش گشود و در حالی که لبخند به لب داشت، نامه را که نت بی‌هیچ کلامی به طرف او دراز کرده بود، گرفت. به نظر می‌رسید که او به دیدن پسر بچه‌های غریبه عادت دارد، زیرا با سر به طرف نیمکتی در سالن اشاره کرد و گفت:

"چند دقیقه آنجا بنشین تا من نامه را به دست خانم برسانم."

نت در طول مدتی که منتظر بود، با کنجکاوی به اطراف خود نگاه می‌کرد. چیزهای زیادی توجه او را به خود جلب کرد. از آنچه می‌دید لذت می‌برد و محو تماشای چیزهایی شده بود که در تاریکی، وقتی که پشت در ایستاده بود، موفق به دیدن آن‌ها نشده بود.

خانه پر از بچه‌هایی بود که با انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها، کسالت عصر یک روز بارانی را به فراموشی سپرده بودند. همه جا پر از بچه بود: "طبقه بالا، طبقه پایین، اتاق خانم." از لای درب‌های بازِ اتاق‌ها، دسته‌های شاد پسر بچه‌های قد و نیم‌قد در همه طبقه‌ها دیده می‌شدند که بدون سروصدا در حال استراحت بعد از ظهر بودند. بی‌تردید دو اتاق سمت راست

کلاس‌های درس بودند، زیرا میزهای تحریر، نقشه‌ها، تخته‌سیاه‌ها و کتاب‌ها همه جا پراکنده بودند. چند نوجوان، بی‌خیال، کنار آتش بخاری دیواری به پشت دراز کشیده بودند و دربارهٔ زمین جدید بازی کریکت آنچنان با آب و تاب صحبت می‌کردند که پاهایشان در هوا به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. در گوشه‌ای جوانکی لاغراندام، سرگرم تمرین با فلوت خود بود و هیاهوی اطراف به‌هیچ‌وجه آرامش او را بر هم نمی‌زد. دو سه بچه دائم روی میزها می‌پریدند و گاهی برای تازه کردن نفس، از حرکت باز می‌ایستادند و به صورتک خنده‌داری که یکی از بچه‌های بامزهٔ خانه، روی تختهٔ سیاه کشیده بود، می‌خندیدند.

در اتاق سمت چپ، میز شام درازی دیده می‌شد که پارچه‌هایی پر از شیر تازه، سبدهای پر از نان‌های سفید و قهوه‌ای و بسته‌های نان زنجبیلی روغنی مورد علاقهٔ پسر بچه‌ها، روی آن چیده شده بود. بوی نان برشته همراه با بوئی که به نظر می‌رسید از کیک سیب باشد، در فضا پیچیده بود. بوهایی که برای آن بینی کوچک و شکم گرسنه بسیار اشتها آور بود.

اما این سالن بود که بیش از هر جای دیگر آدم را به سوی خود فرا می‌خواند زیرا بازی گرگم به هوای پرشوری در مدخل طبقهٔ بالا، جریان داشت. یکی از پاگردها به تیله‌بازی اختصاص پیدا کرده بود. در پاگرد دیگر، بچه‌ها سرگرم بازی شطرنج بودند. روی پله‌ها پسری مشغول خواندن کتاب بود و دختری برای دو عروسک و یک بچه‌گربهٔ خود لالایی می‌خواند. پسر بچه‌های کوچکی پشت سر هم از نرده‌ها سر می‌خوردند و با موفقیت، خطر پاره شدن لباس‌ها و شکستن جایی از بدن خود را از سر می‌گذراندند.

نت آنچنان مسحور این مسابقهٔ هیجان‌انگیز شد که کم‌کم جرأت پیدا کرد از گوشه‌ای که ایستاده بود، جلوتر برود. ناگهان یکی از بچه‌های شیطان، چنان با سرعت سُر خورد، که نتوانست به موقع متوقف شود و از نرده‌ها سقوط کرد. با صدای بلندی که برخاست، به نظر می‌رسید که سر هر کس دیگری بود، شکسته باشد، اما گویا این سر به محکمی توپ مسلسلی بود که یازده سال تمام شلیک شده باشد. نت موقعیت خود را فراموش کرد و به طرف سوارکار که بر زمین افتاده بود، دوید، در حالی که انتظار داشت او را نیمه‌جان ببیند. اما پسر بچه تنها لحظه‌ای با سرعت پلک‌هایش را بر هم زد و به آرامی دراز کشید و به چهرهٔ جدیدی که در مقابل خود می‌دید، خیره شد و با تعجب گفت: "سلام!"

نت در حالی که نمی‌دانست چه بگوید و به پاسخی کوتاه و ساده می‌اندیشید گفت: "سلام!"

پسرک همانطور که دراز کشیده بود، بدون هیچ حرکتی پرسید: "تو تازه وارد هستی؟"

"هنوز نمی‌دانم."

"اسمت چیه؟"

"نت بلیک."

"اسم تو چیه؟"

"اسم من تامی بنگز.^۲ بیا بالا و یه بار امتحان کن، میای؟" و بعد مثل کسی که ناگهان وظیفهٔ میهمان‌نوازی را به خاطر آورده باشد، بلند شد.

نت که هر لحظه میل به ماندن در وجودش بیشتر می‌شد، پاسخ داد: "فکر نمی‌کنم بتوانم، دست کم تا موقعی که بینم اینجا می‌مانم یا نه."
توماس با شوقی که به هیچ وجه فروکش نکرده بود و در حالی که به بازی برمی‌گشت، گفت: "میگم دمی^۱، یک تازه‌وارد آمده - بیا پیش او."

از صدای او پسری که روی پله‌ها مشغول مطالعه بود، با چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌رنگ خود برگشت و نگاهی کرد و پس از لحظه‌ای سکوت، مثل اینکه کمی خجالت بکشد، کتاب را زیر بغل زد و آرام از پله‌ها پایین آمد و به پیشواز تازه‌وارد رفت. نت چیزی جذاب در چهره متین این پسرک لاغراندام و چشم‌های آرام او یافت.

دمی که گویی دربارهٔ مراسم بسیار مهمی صحبت می‌کرد، پرسید: "خاله جو^۲ را دیده‌ای؟" نت جواب داد: "من هنوز هیچ کس غیر از بچه‌ها را ندیده‌ام، منتظرم." دمی در ادامه، مؤدبانه اما بسیار جدی پرسید: "عمو لاری^۳ تو را فرستاده؟"

"آقای لارنس^۴ فرستاده."

"اسمش عمو لاریست، همیشه هم پسرهای خوب را اینجا می‌فرستد."
این کنایه موجب خرسندی نت شد و لبخندی زد که چهره او را بسیار دلپذیرتر کرد. نمی‌دانست چه بگوید. هر دو نوجوان، مدتی در سکوتی محبت‌آمیز به هم خیره شدند تا آن که دختر بچه‌ای که عروسکی را در آغوش می‌فشرد، به سوی آن‌ها آمد. دخترک بسیار شبیه به دمی بود، اما

1- Demi

2- Jo

3- Laurie

4- Laurence

کمی کوتاه‌تر بود و صورتی گردتر و گلگون‌تر با چشمانی آبی‌رنگ داشت. دمی گفت: "این خواهرم دیسی^۱ است." این جمله را طوری ادا کرد، مثل این که از موجودی گران‌بها و بی‌نظیر صحبت می‌کرد.

بچه‌ها سری برای هم تکان دادند. دخترک با لبخندی که گونه‌هایش را چال انداخت و با لحنی صمیمانه گفت: "امیدوارم بمانی، اینجا به ما خیلی خوش می‌گذرد، مگر نه دمی؟"

"البته که خوش می‌گذرد. اصلاً خاله جو برای همین پام‌فیلد را ساخته." نت که احساس کرد باید پاسخی به رفتار محبت‌آمیز آن‌ها بدهد، حرف او را تأیید کرد و گفت: "واقعاً که جای خوبی‌ست."

دیسی آشکارا برادر خود را در همهٔ موارد صاحب نظر می‌دانست، بنابراین گفت: "اینجا بهترین جای دنیاست، اینطور نیست دمی؟"

معلوم بود دمی از کتابی که در مورد گرین‌لند^۲ در دست خواندن داشت، خیلی لذت می‌برد، زیرا در پاسخ گفت: "نه، فکر می‌کنم جالب‌ترین جاها، گرین‌لند باشد. آنجا کوه‌های یخی هست، تازه، فُک هم دارد. با وجود این، من عاشق پام‌فیلد هستم. برای زندگی، این جا بهترین جاست."

دمی تصمیم داشت تصاویر کتاب را به نت نشان دهد و در مورد آن‌ها با او صحبت کند، اما مستخدم وارد شد و با سر به در سالن پذیرایی اشاره کرد و گفت: "خیلی خوب، می‌مانی."

دیسی مانند مریدی پروپاقرص، دست نت را گرفت و گفت: "خیلی

خوشحالم، بیا برویم پیش خاله جو." نت با شنیدن این جمله احساس آرامش زیادی کرد.

دمی دوباره به خواندن کتاب محبوب خود مشغول شد، و خواهرش میهمان تازه‌وارد را به اتاق پستی برد. آن‌جا، روی صندلی راحتی، مردی چهارشانه، با دو پسر بچه کوچک مشغول کشتی گرفتن بودند و بر سر و روی هم می‌زدند. بانوی لاغر اندامی نیز در اتاق بود و به نظر می‌رسید خواندن نامه‌ای را تازه تمام کرده است.

دییسی با شادی فریاد زد: "خاله جون، این هم نت!"

خانم در حالی که با دست‌های مهربان و نگاهی مادرانه موهای نت را از پیشانی او کنار می‌زد، گفت: "پس پسر جدید من تو هستی؟ از دیدنت خوشحالم، عزیزم. امیدوارم اینجا به تو خوش بگذرد." و او را به سوی خود کشید و قلب کوچک و تنهای نت را مجذوب خود کرد.

زن زیبا نبود، اما چنان چهره بشاشی داشت که به نظر می‌رسید هرگز روش و منش کودکانه را فراموش نکرده است و این ویژگی، در صدا و رفتار او نیز مشهود بود. همه این‌ها سبب می‌شد که او زن خوش اخلاقی به نظر آید و در نتیجه ایجاد ارتباط با او آسان باشد. در واقع آن گونه که پسرها به او لقب داده بودند «باحال» بود. زن وقتی موهای نت را نوازش کرد، متوجه لرزش خفیف لب‌های او شد و چشمان دقیقش مهربان‌تر شدند، اما پیکر نحیف را نزدیک‌تر کشید و با خنده گفت: "من مادر بهائرها هستم، آن آقا هم پدر بهائرهاست. این دو تا هم بهائرها هستند. بچه‌ها بیایید با

نت آشنا شوید."

سه کشتی‌گیر بلافاصله، دستور را اطاعت کردند، مرد چهارشانه که روی هر شانه خود، یک کودک چاق و چله را حمل می‌کرد، به پسر بچه تازه‌وارد خوش آمد گفت. راب^۱ و تدی^۲ فقط لبخند زدند، اما آقای بهائر با او دست داد و به صندلی کوتاهی نزدیک بخاری اشاره کرد و با لحنی صمیمانه گفت:

"آن صندلی منتظر توست؛ پسر، زود برو و بنشین و پاهای خیس خودت را خشک کن."

خانم بهائر فریاد کرد: "پاهایت خیس هستند، عزیزم؟" و در حالی که پُرانرژی و با جنب و جوش به این طرف و آن طرف می‌رفت، گفت: "فوراً کفش‌هایت را بیرون بیاور. همین حالا یک چیز خشک می‌دهم بپوشی." نت تا به خود بجنبد، خود را با جوراب‌هایی خشک و دمپایی گرم، در صندلی راحتی یافت. او تنها توانست بگوید: "ممنونم، مادر." این جمله را چنان با سپاسگزاری ادا کرد که چشمان خانم بهائر دوباره آرامش خود را بازیافت و خنده کنان چیزی گفت. این عادت او بود، او زنی نازکدل و بسیار مهربان بود.

"این‌ها دمپایی تامی بنگز هستند، اما هیچ وقت یادش نمی‌ماند آن‌ها را در خانه بپوشد، بنابراین دیگر مال او نیستند. کمی هم برای تو بزرگ هستند، اما چه بهتر! چون با آن‌ها نمی‌توانی از دست ما فرار کنی." نت با آهی از سر رضایت، دست‌های کوچک و کثیف خود را مقابل

آتش دلچسب بخاری گرفت و گفت: "من نمی‌خواهم فرار کنم، مادر." خانم بهائتر پاسخ داد: "خیلی خوب است! حالا می‌خواهم حسابی به تو برسم، تا از شر آن سرفه‌های لعنتی خلاص شوی." و همان‌طور که در جستجوی یک شلوار در سبدي بزرگ بود، پرسید: "چند وقت است سرفه می‌کنی، عزیزم؟"

"تمام زمستان، سرما خوردم و دیگر خوب نشدم." خانم بهائتر با صدائی آهسته، خطاب به شوهرش گفت: "تعجبی ندارد، زندگی در آن زیرزمین‌نمور، بدون این که حتی گلی می‌زیر پا داشته باشی." شوهر خانم بهائتر به پسر بچه نگاه می‌کرد. حالت چشم‌های بچه به همان اندازه سرفه‌ها و صدای گرفته او، نشان از جسم نحیف و لب‌های تب‌آلودش داشت. سرفه‌های گاه‌به‌گاه شانه‌های او را زیر ژاکت وصله‌دارش تکان می‌داد.

آقای بهائتر از نگاه همسرش، مقصود وی را متوجه شد و گفت: "رایین، ای بزرگمرد، برو پیش نرسی^۱، و بگو شربت سرفه و پماد سینه را به تو بدهد." نت به این همه پذیرایی با اندکی سوءظن می‌نگریست، اما خانم بهائتر با خنده‌ای از صمیم دل، در گوشش زمزمه کرد: "نگاه کن، کوچولوی بازیگوش من، تدی هم به زور سرفه می‌کند. چون شربت سینه شیرین است، دلش می‌خواهد به او هم بدهم." با شنیدن این جمله همه سوءظن نت از میان رفت. صورت تدی کوچولو سرخ شده بود چون با رسیدن شیشه شربت، به تلاش خود برای سرفه کردن، افزوده بود. او سرانجام اجازه یافت

کمی از شربت بنوشد. بعد از آن که نت مرد و مردانه شربت را قورت داد، گلوی او را با پارچه‌ای بستند.

وقتی زنگ اعلام وقت شام به صدا در آمد، مراقبت‌های اولیه به پایان رسیده بود. نت از فکر این که باید به میان تعداد زیادی پسر بچه‌های غریبه برود، بر خود لرزید. اما خانم بهائر دستش را به سوی او دراز کرد و راب نیز با لحنی حاکی از حمایت گفت: "ترس نت، من مواظب تو هستم." دوازده پسر، شش نفر در هر طرف میز، پشت صندلی‌های خود، ایستاده بودند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا خوردن شام را شروع کنند. فلوت‌زن جوان سعی می‌کرد آن‌ها را آرام کند. اما هیچ کدام از بچه‌ها، نشستند تا آن که خانم بهائر روی صندلی خود قرار گرفت. تدی سمت چپ و نت سمت راست خانم بهائر بودند.

"آقایان، این پسر جدید ما نت بلیک است. بعد از شام می‌توانید با او احوال‌پرسی کنید."

وقتی خانم بهائر صحبت می‌کرد، همه بچه‌ها به نت خیره شده بودند ولی بعد از آن، همگی به سرعت روی صندلی‌های خود قرار گرفتند، در حالی که بی‌پرده سعی می‌کردند منظم باشند و موفق نمی‌شدند.

خانم و آقای بهائر بیشترین سعی خود را می‌کردند تا پسر بچه‌ها هنگام صرف غذا، رفتار مناسبی داشته باشند، و معمولاً هم در این کار موفق می‌شدند. زیرا مقررات، محدود و منطقی بود. بچه‌ها هم با آگاهی از این نکته، سعی می‌کردند مطیع باشند. اما اوقاتی هم وجود دارد که پسر بچه‌های گرسنه را نمی‌توان بدون اعمال خشونت به نظم وادار کرد. شنبه‌ها بعد از ظهر، یعنی عصر قبل از یک روز تعطیل، یکی از آن اوقات

بود.

خانم بهائر عادت داشت به کسانی که خیلی مبادی آداب بودند و تعجب می کردند از این که بچه ها روی نرده ها سُر بخورند و جنگ بالش راه بیاندازند، و هر بازی ای که مایل هستند، زیر سقف پامفیلد انجام دهند، بگوید: "بگذار این جان های کوچک عزیز، یک روز را داشته باشند تا بتوانند در آن آزادانه سروصدا راه بیاندازند، جیغ و داد کنند و دل خود را با خوشی دمساز نمایند. روز تعطیل، بدون آزادی تمام عیار، معنا ندارد. در هفته فقط یک بار چنین می کنند."

به نظر می رسید سقف ساختمان یادشده در آن هنگام به پرواز درآید، اما هرگز چنین نمی شد، زیرا هر لحظه، یک اشاره پدربهائر کافی بود تا آرامش برقرار شود. بچه ها آموخته بودند از آزادی خود سوءاستفاده نکنند، بنابراین با وجود برخی پیش گویی های بدبینانه، مدرسه روز به روز، از نظر منش و ارزش های اخلاقی پیشرفت می کرد و توجه همگان را به خود جلب می نمود، بدون آن که کسی دقیقاً متوجه شود که چگونه این امر محقق می شد.

نت کاملاً سرحال بود. او پشت تَنگ های بلند نشسته بود و کنارش تامی بنگز قرار داشت. خانم بهائر به اطراف می چرخید و بشقاب ها و لیوان ها را با همان سرعتی که خالی می شدند، پر می کرد. نت آهسته و با لبخندی پنهان، از جوان کنار دست خود پرسید: "پسری که کنار آن دختر، در آخر میز نشسته کیست؟"

"دمی بروک.^۱ آقای بهائو عموی اوست."

"چه اسم عجیب و غریبی!"

تامی با مهربانی توضیح داد که: "میدانی اسم واقعی او جان است، اما او را دمی جان صدا می‌کنند، چون اسم پدرش هم جان. نت نمی‌دانست، اما مؤدبانه لبخندی زد و مشتاقانه پرسید:

"پسر خیلی خوبیست، اینطور نیست؟"

"درسته، همین طور است. او همیشه مطالعه می‌کند، خیلی چیزها هم می‌داند."

"آن پسر چاق که کنار او نشسته، کیست؟"

"آه، استافی کول.^۲ اسمش جورج است، اما همه او را استافی صدا می‌کنند، چون خیلی می‌خورد. آن کوچولوی کنار پدر بهائو، پسرش راب است و نفر بعدی فرانس^۳ بزرگه که پسر عموی اوست. بعضی از درس‌ها را او به ما یاد می‌دهد.

بلافاصله پس از آن که تام، با گذاشتن تکه‌ای پای سیب در دهان، از صحبت باز ایستاد، نت پرسید: "او فلوت می‌زند، اینطور نیست؟"

تام سر خود را تکان داد و بسیار زودتر از آن که کسی در شرایط او بتواند پاسخ دهد، گفت: "آه، بله. بعضی وقت‌ها ما با موسیقی می‌رقصیم و حرکات ژیمناستیک انجام می‌دهیم. من دوست دارم طبل بزنم. منظورم این

1- Demi Brooke

2- Stuffy (به معنی شکم پر - دلمه) Cole

3- Franz

است که به زودی یاد می‌گیرم."

نت که از پرداختن به این موضوع جذاب، احساس دلگرمی می‌کرد، گفت: "من بldم ویولون بزنم. این کار را بیشتر از هر چیز دیگر دوست دارم." تامی با چشمانی که از اشتیاق گرد شده بود به لبه لیوان خیره شد و گفت: "واقعاً؟ آقای بهائر یک ویولون قدیمی دارد، اگر بخواهی، اجازه می‌دهد با آن بنوازی."

"راستی؟ آه، خیلی دوست دارم. من قبلاً ویولون زن دوره گرد بودم، و با پدرم و یک مرد دیگر ویولون می‌زدیم، تا وقتی که پدرم مرد." تامی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، فریاد زد: "خیلی خوش می‌گذشت، نه؟"

"نه، وحشتناک بود، زمستان‌ها سرد و تابستان‌ها گرم بود. بعضی وقت‌ها خیلی خسته می‌شدم، آن‌ها هم خیلی عصبانی می‌شدند، به اندازه کافی غذا نداشتیم." نت لحظه‌ای سکوت کرد، سپس تکه بزرگی نان زنجبیلی گاز زد، مثل این که می‌خواست مطمئن شود که دوران مرارت سپری شده است؛ و با تأسف اضافه کرد: "اما من عاشق ویولون کوچکم بودم دلم برایش تنگ شده. وقتی پدرم مرد، نیکولو^۱ آن را با خود برد و دیگر به من پس نداد، چون مریض بودم."

"اگر خوب بزنی جزء گروه می‌شوی، خواهی دید."

چشمان نت برق زد: "شما گروه موسیقی دارید؟"

"فکرش را بکن؛ یک گروه باحال از همه پسرها، آن‌ها کنسرت

می‌دهند و برنامه‌های دیگری هم دارند. فردا شب می‌بینی که چه خبر می‌شود."

پس از این گفتگوی لذتبخش و هیجان‌انگیز، تامی دوباره مشغول خوردن غذا شد، و نت در حالی که به بشقاب پر از غذای خود خیره شده بود، به رؤیایی شیرین فرو رفت.

خانم بهائر همهٔ صحبت‌های آن‌ها را شنید. او همزمان با پیرکردن لیوان‌ها از تد کوچولو نیز مراقبت می‌کرد، زیرا کودک به اندازه‌ای خواب‌آلود بود که قاشق را به جای دهان، در چشمان خود فرومی‌برد. سر او مانند سر یک خرس کوچولو، خم شده بود، تا آن که سرانجام، در حالی که کلوچه‌ای را بالش خود کرده بود، به خواب فرو رفت. خانم بهائر، نت را به تامی وا گذاشت، زیرا این پسر بچهٔ گرد و قلنبه، چنان رفتار صمیمانه‌ای داشت و چنان زودجوش بود که در نظر بچه‌های خجالتی بسیار جذاب جلوه می‌کرد. نت این مطلب را حس کرد، و در طول شام، چندین بار با او وارد صحبت شد. همین امر باعث شد خانم بهائر، در مورد شخصیت نت، اطلاعاتی به دست آورد که شاید اگر مستقیماً با او وارد صحبت می‌شد، نمی‌توانست آن‌ها را کسب کند.

در نامه‌ای که آقای لارنس همراه نت فرستاده بود، نوشته شده بود:

جوی عزیز، موردی که در معرض قضاوت تو قرار گرفته، پسر بچهٔ یتیم فقیر و بی‌کسی است که در حال حاضر بیمار است. او نوازندهٔ دوره‌گردی بوده، من او را هنگامی که در غم مرگ پدر عزادار، و برای ازدست‌دادن ویولون خود، اندوهناک بود در زیرزمینی پیدا کردم. فکر

می‌کنم در او چیزی هست که می‌تواند به کمک ما از این مرد کُرچک، انسان بزرگی بسازد. تو از جسم رنج‌دیده او مراقبت کن، فریتس^۱ به استعداد نهفته او یاری می‌رساند، و هنگامی که همه چیز روبه‌راه شد، متوجه خواهیم شد که آیا او نابغه است و یا این که تنها، پسر بچه با استعدادی است که می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. به خاطر پسر خودت، این فرصت را از او دریغ مکن.

تدی

خانم بهائر با خواندن نامه، فریاد زد: "البته که دریغ نمی‌کنم!" و پس از دیدن نت، فکر کرد که او نابغه باشد یا نباشد، در هر حال پسر بچه‌ای تنها و بیمار است و به چیزی که او عاشق اهداء آن است، یعنی خانه و مراقبت مادرانه احتیاج دارد. او و آقای بهائر، هر دو، با دقت نظر به نت توجه کردند و با وجود لباس‌های مندرس، رفتار ناشیانه و صورت کثیف، ویژگی‌های خوشایند زیادی در او یافتند. او پسری یازده‌ساله، نحیف و لاغر با چشمانی آبی، و پیشانی زیبایی بود که زیر موهائی نامرتب پنهان شده بود، چهره‌ای نامطمئن و نگران؛ مثل این که منتظر کلماتی ناخوشایند و یا ضربه‌ای ناگهانی باشد؛ لب‌هایی حساس که وقتی نگاه مهربانی را روی خود حس می‌کرد، می‌لرزید؛ و هنگام شنیدن سخنان دلنشین، نگاهی حق‌شناسانه که مشاهده آن بسیار شیرین بود.

خانم بهائر با توجه به اشتیاق نت و چهره ذوق‌زده او هنگام شنیدن

صحبت‌های تامی در مورد گروه، با خود گفت: "پسرک بینوا، برایت آرزوی موفقیت دارم. اگر بخواهی، می‌توانی تمام روز ویولون بنوازی."

بعد از شام، وقتی پسرها در کلاس جمع شدند تا "بازی داغ"ی داشته باشند، خانم جو با ویولونی در دست، ظاهر شد، و پس از ادای جمله کوتاهی خطاب به شوهرش، به سوی نت رفت. او در گوشه‌ای نشسته بود و با اشتیاق فراوان صحنه را تماشا می‌کرد.

"پسرم، حالا نوبت توست، یک کمی برای ما بنواز. در گروه موسیقی به نوازنده ویولون احتیاج داریم، فکر می‌کنم تو به‌خوبی از عهده آن بر آیی." خانم بهائر تصور می‌کرد، نت از خود تردید نشان دهد، اما چنین نبود. او فوراً ویولون را گرفت و با عشقی فراوان آن را در آغوش فشرد، چنان که می‌شد شدت علاقه او را به موسیقی حدس زد.

فقط گفت: "مادر، من بیشترین سعی‌ام را می‌کنم." و آرشه را به روی سیم‌ها لغزاند، گویی در اشتیاق شنیدن نواهای مورد علاقه‌اش، می‌سوخت.

نت چنان به وجد آمده بود که به راحتی می‌نواخت و هر آنچه را که در اطرافش می‌گذشت، به فراموشی سپرده بود. صدای مهیبی برخاست، اما گویی ناشنوا شده بود و تنها صداهایی را می‌شنید، که خود خالق آن بود. آنچه که نواخته می‌شد، یکی از ترانه‌های عامیانه سیاهپوستان بود که معمولاً توسط نوازنده‌های دوره گرد، نواخته می‌شد، اما توانست به سرعت توجه بچه‌ها را به خود جلب کند، به گونه‌ای که همگی در سکوتی محض فرو رفتند و با علاقه و شگفتی به آنچه که می‌شنیدند گوش سپردند. بچه‌ها بتدریج نزدیک و نزدیکتر آمدند، و آقای بهائر برای تماشای بچه‌ها جلو

آمد، گویی اکنون یکی از اجزاء آن جمع بود. نت همچنان می‌نواخت و کوچکترین توجهی به کسی نداشت. در حالی که ویولون کهنه را در آغوش داشت؛ از اعماق قلب خود، با زبانی که عاشق آن بود، صحبت می‌کرد. چشمانش می‌درخشیدند، گونه‌هایش گل انداخته و انگشتانش به پرواز درآمده بودند.

پاداش او تشویقی صمیمانه بود که برایش بیش از آبشاری از سکه‌های پول، ارزش داشت. به اطراف نگاه کرد و گویی با برق چشمانش می‌گفت: "من تلاش خود را کردم، امیدوارم خوشتان آمده باشد."

تامی که نت را از آن خود می‌دانست، فریاد زد: "تو بهترین هستی."

فرانس با لبخندی تأییدآمیز اضافه کرد: "تو اولین ویولون زن دسته ما خواهی بود."

خانم بهائر در گوش همسرش زمزمه کرد: "حق با تدی است. چیزی در این بچه وجود دارد." و آقای بهائر با سر تأیید کرد و با دست، به شانه نت ضربه‌ای زد و صمیمانه گفت:

"پسرم خیلی خوب می‌نوازی. حالا چیزی برای ما بنواز که بتوانیم همراه آن آواز بخوانیم."

این، غرورآمیزترین و شادی‌بخش‌ترین لحظات زندگی پسرک فقیر بود. او را به سوی محل افتخارآمیز کنار پیانو هدایت کردند، همه دورش حلقه زدند، کسی به لباس‌های مندرس او اعتنایی نداشت، برعکس، همه با نگاه‌های مملو از احترام، مشتاقانه در انتظار شنیدن نوای موسیقی او بودند.

آن‌ها ترانه‌ای را انتخاب کردند که نت هم با آن آشنایی داشت. پس از

یکی - دوبار شروع غلط، نوای ویولون، فلوت و پیانو و صدای دسته کُر نوجوانان، دوباره در خانه قدیمی طنین افکند. این شرایط، خارج از توان تحمل نت بود. پس از پایان آخرین نُت‌ها، ویولون را زمین گذاشت، صورت خود را به طرف دیوار برگرداند و مانند بچه‌ای کوچک، هق هق گریه را سر داد.

خانم بهائر که تا آن هنگام با تمام توان خود آواز را همراهی کرده بود و همواره مراقب بود که راب کوچولو با ضربه‌های کفش خود، ضرباهنگ موسیقی را بر هم نزنند، به سوی نت رفت و پرسید: "چی شده، عزیزم؟" نت هق هق کنان پاسخ داد: "شما آنقدر مهربان هستید - و همه چیز آنقدر زیباست - که... دست خودم نیست." به سرفه افتاد و به شدت سرفه کرد تا از نفس افتاد و...

خانم بهائر آهسته گفت: "بیا عزیزم، تو باید به رختخواب بروی و استراحت کنی، از پا درآمده‌ای، اینجا سر و صدا زیاد است." و سپس او را به اتاق خود برد، و به حال خود گذاشت تا به آرامی گریه کند.

پس از گذشت دقایقی، خانم بهائر توانست نت را وادارد تا به راحتی همه رنج‌هایی را که متحمل شده، بازگو کند، و با چشمانی اشک‌آلود به داستان کوتاه او گوش فراداد، گرچه اولین داستان از این دست نبود.

"پسر عزیزم، تو حالا پدر و مادر داری و همینطور خانه‌ای. دیگر به آن دوران غم‌انگیز فکر نکن. خوشحال باش و مطمئن، که دیگر رنج نخواهی برد. این محل متعلق به همه بچه‌هاست تا بتوانند دوران خوبی را در آن بگذرانند و بیاموزند که چگونه به خودشان کمک کنند و مردان مفیدی باشند. تو هر قدر که مایل باشی می‌توانی بنوازی، اما قبل از آن باید

سلامت خود را به دست آوری. همین حالا نرسی به تو کمک می‌کند که به حمام بروی و فردا، من و تو با هم نقشه‌های خوبی برای آینده می‌کشیم.”
نت دست‌های خانم بهائو را محکم در دست فشرد، اما کلمه‌ای برای گفتن پیدا نکرد، پس با نگاهی تشکرآمیز، همه سپاس خود را نثار او کرد. خانم بهائو او را به اتاق بزرگی راهنمایی کرد. در آنجا نت زن آلمانی قوی‌هیکلی را دید که چهره‌ای شاد داشت. چهره‌ای که مثل خورشید گرد بود و تور لبه‌های کلاهی که به سر داشت، مانند اشعه‌هایی، دور تا دور آن را در بر گرفته بود.

“این، نرسی هومل^۱ است. او تو را به حمام می‌برد و موهایت را اصلاح می‌کند و به قول راب راحت می‌کند. آنجا حمام است، شنبه‌شب‌ها، اول همه پسر بچه‌های کوچکتر را حسابی می‌شوئیم و بعد به رختخواب می‌فرستیم، سپس بزرگترها، آوازخوان به حمام می‌روند. حالا راب با تو می‌آید.”

خانم بهائو همانطور که صحبت می‌کرد، تند و سریع لباس‌های راب را بیرون آورد و او را داخل لگن بزرگی کرد که در اتاق کوچکی قرار داشت و در آن به سمت اتاق بچه‌ها باز می‌شد.

در کنار وانِ سرپایی، دو لگن، تعدادی کاسه، دوش و همه وسایل دیگر مورد نیاز شستشو وجود داشت. به زودی نت، در حمام دیگر، غرق در شادی شد، و وان به تدریج پر از آب می‌شد. نت به دوزنی خیره شده بود که چهار-پنج پسر بچه کوچک را تند و تند شستند؛ با لباس‌های بلند و گشاد آن‌ها را

بسته‌بندی کردند و به رختخواب فرستادند. بچه‌ها، البته، در طول شستشو، دائماً جست‌وخیز می‌کردند و همه را به خنده می‌انداختند. شیطنت آن‌ها ادامه داشت تا زمانی که درون رختخواب آرام گرفتند.

خیلی زود، نت، شسته و روفته، در یک حوله پیچیده شد و کنار بخاری جای گرفت. نرسی به کوتاه کردن موهای او پرداخت، گروهی از پسر بچه‌ها نیز وارد شدند و به سوی حمام رفتند و در آنجا، تا جایی که می‌توانستند آب‌بازی کردند، و به اندازه یک گله نهنگ، سرو صدا راه انداختند.

خانم بهائر مثل مرغی که تعداد زیادی جوجهٔ شیطان او را احاطه کرده باشند، این سو و آن سو می‌دوید. او گفت: "بهتر است نت همین جا بخواهد، تا اگر نیمه‌شب، سرفه‌هایش او را اذیت کردند، بتوانیم به او لعاب به‌دانه بدهیم."

نرسی موافقت کرد. پس از آن که کار خود را به پایان رساند، لباس راحتی به نت پوشاند، نوشیدنی گرم و شیرینی به او خوراند و بعد او را در یکی از سه رختخواب موجود در اتاق، فرو برد. نت به او مانند یک مادر مهربان می‌نگریست و در آن لحظه احساس می‌کرد هیچ چیز کم ندارد. پاکیزگی به خودی خود احساس بسیار خوشایندی به او بخشیده بود؛ لباس راحت در دنیای او ناشناخته بود، و نوشیدنی گوارا، درست به اندازه کلمات محبت‌آمیز که قلب تنهای او را تسکین می‌داد، برایش دلچسب بود. احساس این که کسی مراقب اوست، اتاق را در نظر این طفل بی‌سرپناه، بهشت کرده بود. مثل یک رویای شیرین بود، گاهی چشمان خود را می‌بست تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. از شدت لذت نمی‌توانست بخوابد. حتی اگر سعی می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد. زیرا پس از چند دقیقه،

در مقابل چشمان حیرت‌زده او، یکی از سنت‌های منحصر به فرد مؤسسه پام‌فیلد آشکار شد.

پس از آب‌بازی و بعد از لحظاتی آرامش، ناگهان بالش‌هایی در جهت‌های مختلف، در فضای پام‌فیلد به پرواز درآمدند و کوسن‌های سفید با شور هر چه تمام‌تر، از رختخواب‌ها به اطراف پرتاب شدند. جنگ در چندین اتاق مغلوبه شده بود. در سراسر سالن بالا و حتی در اتاق بچه‌ها، یعنی جایی که چندین جنگجو در آن سنگر گرفته بودند. هیچ کس از این انفجار ناگهانی، کمترین تعجبی نکرد و هیچ کس مانع آن نشد. نرسی مشغول آویزان کردن حوله‌ها بود و خانم بهائر لباس‌های تمیز را با آرامش تا می‌کرد، گویا همه چیز مرتب و منظم است. او حتی به دنبال پسر بچه‌ای که جرأت کرده بود و از اتاق خود بیرون آمده بود، دوید و بالش‌های را که به سویش پرتاب شده بود، مخفیانه به طرف او شلیک کرد.

نت که در رختخواب خود، با تمام وجود می‌خندید، پرسید: "مادر، کسی طوریش نمی‌شود؟"

خانم بهائر پاسخ داد: "نه عزیزم! شب‌ها همیشه جنگ بالش داریم. فردا همه چیز عوض می‌شود. بچه‌ها بعد از حمام، شادابی و نشاط خاصی پیدا می‌کنند. بنابراین ترجیح می‌دهم خودم تب و تاب آن‌ها را فروبشانم." و در میان ده‌ها جفت جوراب مشغول کار شد.

نت در حالی که از تحسین دهانش بازمانده بود، گفت: "چه مدرسه خوبی!"

خانم بهائر خندید و گفت: "اینجا مدرسه‌ای استثنائی است. می‌دانی، ما معتقد به آزار بچه‌ها، با مقررات دست‌وپاگیر و آموزش بیش از حد لزوم،

نیستیم. پیش‌تر، بازی با لباس خواب را قدغن کرده بودم ولی اصلاً فایده نداشت. نمی‌توانستم بچه‌ها را مثل ردیف سربازها در یک جعبه نگاهداری کنم. به همین دلیل، پیمانی با آن‌ها بستم. قرار شد اجازه دهم شنبه‌شب‌ها پانزده دقیقه، جنگ بالش داشته باشند، به شرط آن که شب‌های دیگر به موقع به رختخواب بروند. آن را امتحان کردم و نتیجه خوب بود. اگر آن‌ها به قول خود عمل نکنند، بازی در کار نیست. اما اگر آن را رعایت کنند، ظرف‌های چینی را جمع می‌کنم، چراغ‌ها را دور از دسترس می‌گذارم و اجازه می‌دهم هر قدر دلشان می‌خواهد، شلوغ کنند.

نت گفت: "برنامه خیلی خوبیست." او دوست داشت به بچه‌ها ملحق شود، اما جرأت نمی‌کرد که در اولین شب، آن را مطرح کند. بنابراین دراز کشید و با لذت به تماشای صحنه که به طور یقین نشاط‌انگیز بود، پرداخت.

تامی بنگز فرماندهی مهاجمین را به عهده داشت، و دمی مثل گرگی شجاع که دشمن را دیده باشد، از اتاق خودشان دفاع می‌کرد، و به همان سرعتی که بالش‌ها به سویش پرتاب می‌شدند، آن‌ها را پشت سر خود جمع می‌کرد، تا آن که مهمات مهاجمین به اتمام رسید و آن‌ها برای پس‌گرفتن اسلحه‌های خود، به سویش حمله کردند. چند حادثه جزئی نیز پیش آمد، اما هیچ کس اهمیت نداد. با شوخی تمام یکدیگر را کتک می‌زدند و بالش‌ها مانند دانه‌های درشت برف، به اطراف پرتاب می‌شدند. سرانجام خانم بهائر به ساعت خود نگاهی انداخت و با صدای بلند اعلام کرد: "پسرها، وقت تمام است. فوراً به رختخواب بروید، وگرنه جریمه می‌شوید!"

نت پرسید: "جریمه؟" و با کنجکاوی در رختخواب خود نشست تا بداند بر سر آن بیچاره‌هایی که در این مدرسه غیرعادی و در عین حال با روح مشارکتی، از دستور سرپیچی می‌کنند، چه خواهد آمد.

خانم بهائر پاسخ داد: "هفته آینده از بازی محروم می‌شوند. پنج دقیقه به آن‌ها فرصت می‌دهم، بعد چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و منتظر برقراری نظم می‌شوم. آن‌ها بچه‌های باشعوری هستند و زیر قول خودشان نمی‌زنند."

همین‌طور هم بود، زیرا جنگ به همان اندازه که غیرمترقبه شروع شده بود، پایان یافت؛ اما تک و توک چیزهایی به اطراف پرتاب شد. وقتی دمی هفتمین بالش را برای دشمن شکست خورده پرتاب کرد، به معنی آن بود که آن‌ها را برای بار آینده، به مبارزه طلبیده است. بعد از آن نظم حکم فرما شد. وقتی خانم بهائر پسر تازه‌وارد خود را بوسید و برای او خوابی خوش در پام‌فیلد آرزو کرد، دیگر هیچ چیز غیر از خنده‌های ریز و گاه‌به‌گاه و یا زمزمه‌هایی فروخورده، سکوت پس از تفریح شبانه را بر هم نزد.

فصل دوم

پسرها

تانت از خواب خوش و طولانی خود بیدار شود، بهتر است با پسرهایی آشنا شویم که او پس از بیداری خود را در میان آنها یافت. از بزرگترین آنها شروع می‌کنیم. فرانس پسری شانزده‌ساله، بلندقد و مانند همه آلمانی‌ها درشت‌هیکل و بور بود. علاقه‌مند به کتاب، همچنین بسیار خانواده‌دوست، خوش‌خلق و اهل موسیقی بود. عمو او را برای ورود به کالج و خاله برای یک زندگی خانوادگی سعادت‌مند در آینده، آماده می‌کردند. به همین دلیل، خاله با دقت، رفتار نیک، عشق به کودکان، احترام به زنان، کهنسالان و جوانان و دیگر رفتارهای مقید به حال خانواده را در او پرورش می‌داد. فرانس در همه شرایط، دست راست او بود. ثابت‌قدم، مهربان و صبور. او هم خاله شاد خود را به خاطر زحماتی که برای پرورش او متحمل شده بود، مثل یک مادر می‌پرستید.

امیل^۱ کاملاً متفاوت بود. تندمزاج، ناشکیبا و شجاع. خون اصیل وایکینگ^۲ که در رگ‌هایش جریان داشت، سبب شده بود به دریانوردی علاقه‌مند باشد. عموی او قول داده بود که اجازه دهد وقتی شانزده‌ساله شد، به دریا برود و در رشته دریانوردی تحصیل کند. به او کتاب‌های داستان در مورد دریانوردان و قهرمانان خوب و مشهور می‌داد تا بخواند: او اجازه داشت پس از انجام تکالیف مدرسه، زندگی قورباغه را در رودخانه، استخر و نهر مورد مطالعه قرار دهد. اتاق او مانند کابین دریانوردان جنگجو تزئین شده بود، زیرا همه چیز، مربوط به دریانوردی، نظامی، و به شکل کشتی بود. شخص مورد علاقه او کاپیتان کید^۳ بود و بهترین سرگرمی او عبارت بود از این که خود را شبیه دزدان دریایی بیاراید و با حداکثر صدا، آوازهای خونخوارانه دریایی بخواند و نعره بکشد. او غیر از رقص ملوانی، نمی‌رقصید، هنگام راه رفتن می‌چرخید، و هنگام صحبت، تا آنجا که عمو اجازه می‌داد، به روش دریانوردان حرف می‌زد. پسرها او را "دریادار" لقب داده بودند، و او نیز به ناوگان خود می‌بالید؛ زیرا دریاها از مشاهده آن، رنگ

1- Emil

۲- وایکینگ‌ها Vikings: راهزنان دریایی اهل شمال اروپا، نورژ، سوئد و دانمارک بودند که از قرن نهم تا یازدهم میلادی اروپا را درنوردیدند. وایکینگ‌ها در کشتی‌سازی مهارت زیادی داشتند و قادر به سفرهای بی‌ار طولانی دریایی بودند. سبب آن‌ها اروپا را دچار وحشت کرده بود. وایکینگ‌ها احتمالاً آمریکا را کشف کرده بودند.

3- Kidd

می‌باختند و خطراتی که زهره هر دریانوردی را می‌ترکاند، برای آن ناچیز به شمار می‌آمدند.

دمی، نمودی آشکار از تأثیر عشق و توجه هشیارانه بود، زیرا روح و جسمی هماهنگ داشت. طبیعت پاکی که هیچ چیز مگر خانواده نمی‌توانست به او هدیه کند، رفتاری مناسب و بی‌آلایش به او بخشیده بود: مادر قلبی مهربان و معصوم را در او پرورانده بود، و پدر از نظر جسمانی به پسر خود توجه کرده بود، و با غذای کافی، ورزش و خواب مناسب، اندام ظریف او را استواری و قدرت بخشیده بود. همزمان، پدر بزرگ مارچ، ذهن کوچک او را با خرد لطیف فلاسفه مدرن در آمیخته بود. بدون آن که تکالیف بی‌شمار، درس‌های مشکل، و آموزش طوطی‌وار را به او تحمیل کند. بلکه به او کمک کرده بود که شعور خود را به طور طبیعی و به زیبایی خورشید و شب‌نمی که سبب شکوفاشدن گل‌های سرخ می‌شوند، آشکار سازد. به هر حال دمی، کودک بی‌نقصی نبود، اما اشتباهاتی قابل چشم‌پوشی داشت، خیلی زود رمز خویش‌تنداری را آموخت، زیرا مانند برخی مردم بخت‌برگشته، به حال خود رها نشده بود. همان‌ها که برای لقمه‌ای نان شکرگزار هستند، اما سرانجام به خاطر پیروی از هوای نفس که در مقابل آن هیچ حفاظی ندارند، تاوان پس می‌دهند. دمی پسر شگفت‌انگیزی بود، جدی، در عین حال معصوم و کاملاً بی‌اطلاع از هوش و زیبایی بی‌نظیر خود. در عوض خیلی زود متوجه بارقه هوش و ذکاوت در بچه‌های دیگر می‌شد. به مطالعه کتاب بسیار علاقه‌مند بود و ذهنی سرشار از تصورات خیال‌انگیز، زاده تخیل قوی و طبیعت روحانی خود داشت. این ویژگی سبب شد تا پدر و مادر او به فکر ایجاد تعادل میان

خصلت‌های او و دانش عملی و جامعه سالم بیفتند، مبادا شبیه به کودکانی بارآید که مانند گنجی در کنج صندوقچه‌ای محافظت می‌شوند. همان‌ها که هر از گاهی خانواده را سرگرم می‌کنند و مایهٔ انبساط‌خاطر آن‌ها می‌شوند، اما خیلی زود مانند گل‌های گلخانه می‌پژمرند، زیرا روح کوچک آن‌ها زودتر از موعد مقرر به گل نشسته است و جسم ناشاد آن‌ها، نتوانسته در خاک این دنیا، ریشه‌ای محکم بدواند.

به این دلایل، دمی به پام‌فیلد فرستاده شد و چنان راحت با زندگی در آنجا درآمیخت که مگ^۱ و جان^۲ و پدر بزرگ از کاری که انجام داده بودند، کاملاً راضی بودند. آمیزش با بچه‌های دیگر، بخش عملی وجود او را نمایان ساخت، روح او را به شوق آورد، و همهٔ تارهایی را که به دلخواه خود، در ذهن خویش تنیده بود، زدود. مادر دمی بسیار تعجب کرد وقتی که یک روز دمی به خانه آمد، و ضربه‌ای به در نواخت و با تأکید گفت: "سلام جورج؛" و سپس چکمه‌های ضخیم خود را طلب کرد. همان‌ها که "مثل چکمه‌های بابا گُرپ، گُرپ، می‌کرد." اما جان، از این بابت بسیار خوشحال شد، و به شوخی غیرمعمول او خندید. چکمه‌ها را آورد و با رضایت خاطر گفت: "او این کار را خوب انجام می‌دهد، بگذار گُرپ گُرپ کند. می‌خواهم پسر مرد باشد. این سختی زودگذر، به او صدمه‌ای نخواهد رساند. سختی‌ها انسان را می‌سازند. درست مانند کبوتری که سعی می‌کند دانه برچیند. بنابراین او را ستاب زده مکن."

دیسی به درخشندگی و فریبندگی همیشه بود، با همهٔ ویژگی‌های

زنانه، اما در مقیاس کوچک‌تر، مانند مادر به امور خانه علاقه‌مند بود. دیسی خانواده‌ای از عروسک‌ها داشت و شایسته‌ترین رفتارها را در آن‌ها پرورش می‌داد. نمی‌توانست بدون سبد کوچک لوازم کار و تکه‌های دست‌دوزی خود، سرکند. به قدری زیبا تکه‌پارچه‌ها را می‌دوخت که دمی گاهی دستمال‌هایش را به همه نشان می‌داد، تا به دیگران نشان دهد خواهرش چه قدر خوب خیاطی می‌کند. جوزی^۱ کوچولو هم دامن بسیار زیبایی داشت که آبجی دیسی برای او دوخته بود. دیسی بسیار دوست داشت گنج‌ه را تمیز و زیرزمین را مرتب کند، قاشق‌ها را صاف روی میز بگذارد؛ هر روز با دستمال به اتاق پذیرایی برود و میزها و صندلی‌ها را گردگیری کند. دمی او را "بتی"^۲ صدا می‌کرد، اما از این که وسایل او را هم مرتب می‌کرد و انگشتان چالاک خود را برای هر کاری در اختیار او می‌گذاشت، بسیار خوشحال بود. در درس‌ها نیز به برادر کمک می‌کرد، آن‌ها دانش خود را روی هم می‌گذاشتند و تصویری از رقابت نداشتند.

علاقه میان آن دو هیچ وقت کاستی نمی‌گرفت، هیچ کس حق نداشت رفتار محبت‌آمیزی را که دمی در مقابل دیسی داشت، مسخره کند. دمی با شجاعت از خواهر خود دفاع می‌کرد و نمی‌دانست چرا پسرها خجالت می‌کشند "رک و راست" بگویند که خواهر خود را دوست دارند. دیسی جفت خود را می‌پرستید و فکر می‌کرد "برادر من" فوق‌العاده‌ترین پسر دنیاست، و هر روز صبح، با لباس خواب کوچک خود، آهسته به اتاق او نزدیک می‌شد، ضرباتی به در می‌نواخت و با آهنگی مادرانه می‌گفت: "بلند شو عزیزم،

دیگر وقت صبحانه است، پیش‌بند تمیزت هم حاضر است.^۱ راب پسری پرانرژی بود که به نظر می‌رسید رمز جنبش جاودانی را کشف کرده بود، زیرا هرگز آرام نمی‌گرفت. خوشبختانه نه خیلی شیطان بود و نه خیلی شجاع، به همین دلیل به دردر نمی‌افتاد. همیشه مثل یک آونگ کوچک پر نشاط میان پدر و مادر خود تیک‌تاک می‌کرد، زیرا پسر پرچانه‌ای بود.

تدی کوچکتر از آن بود که در مسائل پام‌فیلد نقش عمده‌ای ایفا کند، با وجود این، جایگاهی برای خود داشت که با زیبایی آن را پر می‌کرد. هرگاه کسی احساس نیاز به یک عزیزدانه می‌کرد، تدی آماده بود تا نیاز او را برطرف سازد، زیرا از بوسیده‌شدن و در آغوش‌بودن لذت زیادی می‌برد. خانم جو به ندرت بدون تد دیده می‌شد، او باید به همه چیز ناخنک می‌زد، همه این‌طور راحت‌تر بودند، زیرا در پام‌فیلد بچه‌ها را باور داشتند.

دیک براون^۱ و آدولفوس^۲ یا دالی پتینگیل^۳، هر دو هشت سال داشتند. دالی به شدت دچار لکنت زبان بود، اما به تدریج بر آن غلبه می‌یافت، زیرا هیچ کس حق نداشت به او بخندد. علاوه بر آن، آقای بهاتر او را وادار می‌کرد تا گرچه به کندی صحبت کند و بدین ترتیب بهبود یابد. دالی پسریچه‌ای خوب و کاملاً خونسرد و معمولی بود، و در مدرسه با کمال رضایت و نزاکت به علائق و وظایف خود می‌پرداخت و پیشرفت می‌کرد. غم بزرگ دیک براون، کوژی بود که در پشت خود داشت، با وجود این،

1- Dick Brown

2- Adolphus

3- Dolly Pettingill

بار خود را چنان با خوشرویی حمل می‌کرد که یکبار دمی به روش مخصوص خود از او پرسید: "مگر قوز آدم را خوش طینت می‌کند؟ اگر اینطور باشد، دلم می‌خواهد من هم داشته باشم." دیک همیشه شاد بود و بیشترین سعی خود را می‌کرد تا همانند دیگر پسرها باشد. روح شجاع او، در جسمی نحیف می‌زیست. دیک در آغاز ورود، نسبت به نقص خود بسیار حساس بود، اما خیلی زود آموخت که آن را فراموش کند، زیرا پس از آن که آقای بهائر یکی از پسرها را که به او خندیده بود، تنبیه کرد، دیگر کسی جرأت نداشت آن را به رخ بکشد.

در آن روز دیک، به کسی که او را آزار داده بود حق‌گفتار گفت: "برای خداوند اصلاً مهم نیست، چون اگر پشت من صاف نیست در عوض روحم استوار است." و با توجه به این باور، آقای بهائر به او قبولاند که مردم نیز روح او را دوست دارند و به جسمش اهمیت نمی‌دهند و تنها از روی شفقت کمک می‌کنند او آن را تحمل کند.

روزی بچه‌ها با هم سیرک‌بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها پرسید: "تو دوست داری کدام حیوان باشی؟"

"آه، من شتر هستم، مگر قوز پشت مرا نمی‌بینی؟" و پاسخی جز خنده نشنید.

دمی که مدیر برنامه بود، گفت: "باشد، تو حیوان کوچولوی قشنگ منی، بار حمل نمی‌کنی، فقط پشت سر فیل که در ردیف اول حرکت می‌کند، رژه می‌روی."

وقتی دیک آهسته از کنار خانم جو عبور کرد، او که از موفقیت خود در آموزش بچه‌ها کاملاً راضی بود، گفت: "امیدوارم دیگران نیز نسبت به این

عزیز، به مهربانی پسرهای من باشند." دیک به نظر خوشحال می‌رسید، اما در عین حال در کنار استافی تنومند که بسیار باوقار و سنگین بود، شتر کوچک و نحیفی بیش نبود.

جک فورد^۱ پسری تیزهوش و نسبتاً موذی بود که به جهت شهریه اندک پام فیلد، به این مدرسه فرستاده شده بود. بسیاری ممکن بود او را پسری امروزی به شمار آورند، اما آقای بهائر روش او را در آراستن خویش نمی‌پسندید و حرکات دخترانه و پول‌پرستی او را در مقایسه با لکنت زبان دالی و کوژپشتی دیک، مصیبت بزرگتری می‌دانست.

نِد بارکر^۲، مانند هزاران پسر چهارده‌ساله دیگر بود، لنگ دراز، بی‌دست و پا و پره‌ه‌ارت و پورت. به حق در خانواده او را "دست - پا چلفتی" می‌خواندند، و همیشه منتظر بودند که روی صندلی‌ها بیفتد، به میزها برخورد کند، و هر چیز کوچک سر راه خود را بر زمین اندازد. بسیار لاف می‌زد، اما به ندرت می‌توانست ادعاهای خود را عملی سازد، شجاع نبود، و کمی خیالپردازی می‌کرد. آمادگی آن را داشت که به کوچکترها زور بگوید، و در مورد بچه‌های بزرگتر چاپلوسی کند. در واقع بد نبود اما استعداد گمراهی را داشت.

مادر جورج کول^۳ او را بسیار لوس بار آورده بود، همیشه شکم او را با شیرینی می‌انباشت به طوری که جورج در دوازده‌سالگی، پسری پف‌آلود ولی کم‌بنیه، کج خلق و تنبل شده بود. مادر، به پیشنهاد یکی از دوستان، او

1- Jack Ford

2- Ned Barker

3- George Cole

را به پام‌فیلد فرستاد. در آنجا، استافی اجازه نداشت خوراکی‌های شیرین بخورد و متوجه شد که احتیاج به ورزش زیادی دارد. درس خواندن برای او به اندازه‌ای خوشایند شده بود که او را کاملاً جذب کرده بود، در نتیجه استافی توانست مادر کنجکاو خود را متقاعد سازد که در فضای پام‌فیلد، چیزی شگفت‌انگیز وجود دارد.

بیلی وارد^۱ آن چیزی بود که اسکاتلندی‌ها "معصوم" می‌نامند، زیرا با وجود سیزده سال سن، مانند یک بچه شش‌ساله بود. او پسری با هوش استثنائی بود، اما پدر عجله به خرج داد، انواع درس‌های مشکل را به او آموخت، با واداشتن او به روزی شش ساعت مطالعه، انتظار داشت مانند گوساله استراسبورگی که غذا را می‌بلعد، دانش را در حلقوم خود فرو کند. پدر تصور می‌کرد وظیفه خویش را انجام می‌دهد، اما نزدیک بود پسر خود را به کشتن دهد.

همزمان با شروع تعطیلات، بچه دچار تب شدیدی شد، و وقتی بهبود یافت، ذهن او که بیش از حد از دانش انباشته شده بود، همه چیز را به دور انداخت و مانند لوحی شد که نوشته‌های آن را به کلی پاک کرده باشند. ذهن بیلی خالی از هر چیز شده بود.

این درس وحشتناکی برای پدر خودخواه بیلی بود. او قادر به تحمل تغییر ناگهانی پسر خود نبود. پسری با آینده‌ای تابناک، که ناگهان به یک بچه عقب‌افتاده کندذهن تبدیل شده بود، به همین دلیل او را از خود دور کرد و به پام‌فیلد فرستاد. امید نداشت کسی بتواند به فرزندش کمک کند،

اما مطمئن بود در پام‌فیلد با بیلی خوش رفتاری خواهد شد. بیلی کاملاً آرام و بی‌آزار بود. مشاهده او بسیار رقت‌آور بود و این که چگونه سعی می‌کرد بیاموزد، درست مانند نابینائی که در تاریکی در جستجوی دانش گم‌شده خود باشد. دانشی که برایش بسیار گرانبها بود. هر روز سخت مشغول فراگیری الفبا می‌شد و تا غروب الف و ب را تکرار می‌کرد، با تصور این که آن‌ها را آموخته است. اما روز بعد همه چیز فراموش شده بود و باید دوباره تکرار می‌شد. آقای بهائر شکیبایی خاصی از خود نشان می‌داد و با وجود ناامیدی آشکار، به وظیفه خود ادامه می‌داد. درس‌های کتاب اهمیتی نداشت ولی سعی می‌کرد غبار ذهن بیلی را بزدايد و هوش کافی را به او بازگرداند تا بچه کمتر اذیت شود و کمتر احساس پزیشانی کند.

خانم بهائر با هر وسیله ابداعی خود، سعی در تقویت سلامتی بیلی داشت. همه بچه‌ها نیز به حال او دلسوزی می‌کردند و با او مهربان بودند. بیلی بازی‌های پرتحرک بچه‌ها را دوست نداشت، بلکه ساعت‌ها می‌نشست و به کبوتران نگاه می‌کرد یا چاله‌ای برای تدی حفر می‌کرد و این کار را آنقدر ادامه می‌داد تا تدی که شیفته حفری بود، راضی شود و یا در پی سایلاس از جایی به جای دیگر می‌رفت و کارهای او را تماشا می‌کرد. زیرا ساي درستکار، نسبت به او بسیار مهربان بود. گرچه بیلی حروف الفبا را فراموش می‌کرد اما چهره‌های دوستانه را هرگز از یاد نمی‌برد.

تامی بنگز بچه شیطان مدرسه بود. شیطان‌تر از هر شیطانی که تا آن هنگام وجود داشت. به بازیگوشی میمون بود، اما چنان رقیق‌القلب بود که کمتر کسی می‌توانست اذیت‌های او را نبخشد. بسیار حواس پرت بود و

کلمات را از این گوش می‌شنید و از گوش دیگر بیرون می‌کرد، در عین حال از هر رفتار ناپسند خود چنان پشیمان می‌شد که مقاومت در مقابل قسم‌هایی که می‌خورد، غیرممکن بود: قسم‌هایی عجیب و غریب در مورد تغییر رفتار خود یا پیشنهاد انواع تنبیه‌های غیرقابل تصور. آقا و خانم به‌ناثر آمادگی هرگونه اتفاق ناگواری را از سوی او داشتند، از شکستن گردن خودش تا منفجر شدن همهٔ خانواده با باروت. به همین دلیل نرسی کشوی مخصوصی داشت که در آن باند، چسب زخم و مرهم برای مواقع ضروری نگاهداری می‌کرد، زیرا همیشه تami را نیمه جان می‌آوردند، اما او از همهٔ این گونه حوادث جان سالم به در می‌برد، در حالی که نیروی دو برابری یافته بود.

در اولین روز ورود، انگشت خود را با داس برید و در طول هفته نیز، یک بار از سقف انباری بر زمین افتاد، بار دیگر مرغی عصبانی دنبالش کرد و قصد داشت چشم‌هایش را درآورد، زیرا تami جوجه‌های او را برداشته و فرار کرده بود. یک بار نیز ایشیا^۱ گوش‌های او را به شدت پیچانده بود، زیرا میچ دمی را هنگامی گرفته بود که او با کمال خونسردی مشغول صرف همهٔ سرشیرها با نصف کیک دزدی بود. در هر صورت، این وروجک با هر شکست یا تنبیه، دوباره به سرگرم کردن خود با به کارگیری انواع حقه‌ها ادامه داد تا جایی که دیگر هیچ کس احساس امنیت نمی‌کرد. هرگاه درس بلد نبود، عذری مضحک در آستین داشت. معمولاً در مورد درس‌هایش

حاضر جواب بود، حتی اگر جواب سؤالی را نمی دانست، مثل سیم‌های آلات موسیقی، آمادهٔ کوک بود. به همین دلیل به تحصیل در مدرسه ادامه می داد. اما خارج از مدرسه همهٔ موجودات زمینی و آسمانی از ریز و درشت متوجه شده بودند که تامی چه پرشور شور بود.

صبح یکی از روزهای پر مشغلهٔ دوشنبه اشیای چاق را مضطرب و عصبانی، نیم ساعت مقابل ادارهٔ پست منتظر گذاشت. روزی دیگر وقتی مری آن^۱، خدمتکار زیبا، منتظر، کنار میز ایستاده بود و آقایان مشغول خوردن شام بودند، یک سکهٔ داغ به پشت او چسباند. در نتیجه دختر بیچاره، ظرف سوپی را که در دست داشت واژگون کرد و وحشت زده به اتاق دیگر گریخت. و همه خیال می کردند عقل از سرش پریده است. یک بار، سطل آبی را بالای یک درخت محکم بست و روبانی را به دستهٔ آن وصل کرد، موقعی که کاغذهای رنگارنگ توجه دیسی را به خود جلب کرد، روبان را کشید؛ در نتیجه دخترک یک دوش آب سرد مفصل گرفت و علاوه بر این که لباس تمیزش کثیف شد، از این موضوع بسیار رنجیده خاطر شد. دفعهٔ دیگر وقتی مادر بزرگ به دیدن آن‌ها آمد، شن‌های سفیدی در ظرف شکر ریخت و پیرزن بیچاره حیرت کرده بود که چرا دانه‌های شکر در چای حل نمی شدند، اما از روی ادب چیزی نمی گفت. روزی در کلیسا، تعداد زیادی شمع را با نوک انگشت خاموش کرد. در نتیجه دود زیادی بلند شد و پنج - شش نفر از بچه‌ها دچار عطسه‌های بی‌امان شدند و مجبور شدند

کلیسا را ترک کنند. دفعهٔ دیگر با آویختن چکمه‌های سایلاس در محلی که در معرض دید همگان بود، سایلاس را به مرز جنون کشاند، زیرا پاهای سایلاس بسیار بزرگ بودند و او از این جهت، خجالت می‌کشید. بار دیگر نیز دالی کوچولو را گول زد و به او پیشنهاد کرد نخی به یکی از دندان‌های لق خود ببندد، و دنبالهٔ نخ را از دهان بیرون بگذارد، تا وقتی که در خواب بود، تامی دندان را بدون درد بکشد، اما دندان، در اولین بار، بیرون نیامد و دالی وحشت‌زده از خواب پرید، و از آن به بعد دیگر حرف‌های تامی را باور نکرد. آخرین شیرین‌کاری تامی زمانی بود که به تعدادی از مرغ‌ها نان خیس کرده در شراب خوراند و آن‌ها را مست کرد. مرغ و خروس‌های دیگر از آن‌ها فرار می‌کردند. خروس بزرگ به اطراف تلوتلو می‌خورد و به شکل مسخره‌ای به زمین نوک می‌زد و با احساسات تمام قوقولی می‌کرد. همهٔ ساکنین پام‌فیلد از خنده روده‌بر شده بودند، تا آن که دل دیسی به حال مرغ و خروس‌ها سوخت و آن‌ها را به لانه فرستاد تا مستی از سرشان ببرد.

این‌ها پسر بچه‌هایی بودند که با مسالمتی که می‌توان از دوازده بچه انتظار داشت، با هم زندگی می‌کردند، درس می‌خواندند، بازی می‌کردند، کار می‌کردند و یا جنگ و دعوا به راه می‌انداختند. سعی در تصحیح خطاهای خود داشتند و رفتار نیکو را با بهره‌گیری از روش‌های سنتی پسندیده می‌آموختند. در مدرسه‌های دیگر، احتمالاً، بچه‌ها چیزهای بیشتری از کتاب‌ها می‌آموختند، اما کمتر از خردی برتر که لازمهٔ یک انسان والا است، بهره‌مند می‌شدند. آموختن زبان لاتین، یونانی و ریاضیات همه خوب هستند؛ اما به عقیدهٔ پروفیسور بهائر، خودآگاهی،

کمک به خود و تسلط بر خویشتنِ خویش بسیار مهم‌تر بود. او سعی کرد به دقت آن‌ها را آموزش دهد. مردم در مواجهه با عقاید او، سری تکان می‌دادند، حتی زمانی که پسرها در منش و اخلاقیات به پیشرفت‌های قابل تحسینی نائل می‌آمدند. اما به هر حال، همچنان که خانم جو به نت گفت، این یک "مدرسه استثنائی" بود.

فصل سوم

یکشنبه

صبح روز بعد، به محض این که زنگ به صدا درآمد، نت از رختخواب بیرون پرید، و در نهایت خشنودی یک دست لباسی را که روی صندلی پیدا کرده بود، پوشید. آن‌ها نو نبودند، لباس‌های نیم‌دار یکی از پسرهای باسلیقه‌ای بودند که آن‌ها را خیلی خوب نگهداری کرده بود. خانم بهائو، پره‌های دورریختنی را برای سینه‌سرخ‌های آواره‌ای که در آنجا لانه می‌کردند، نگاه می‌داشت. هنوز همه نیامده بودند که تامی با لباس تمیز و مرتب خود در حالی که نت را همراهی می‌کرد، برای خوردن صبحانه حضور پیدا کردند.

خورشید به سالن نهارخوری و بر روی میز چیده‌شده، می‌تابید، و نیز بر روی گله‌گرسنه و پرهیاهوی پسران که دور آن حلقه زده بودند. نت متوجه شد که پسرها بسیار منظم‌تر از شب گذشته هستند، تک‌تک بچه‌ها ساکت، پشت صندلی خود ایستاده بودند، در حالی که راب کوچولو، کنار پدر

در بالای میز ایستاده بود و کف دست‌های خود را در مقابل صورت، به‌هم‌چسبانده و سر خود را با موهای مجعد به علامت احترام، خم کرده بود و به آرامی دعای کوتاهی به روش آلمانی می‌خواند. روشی که آقای بهائر بسیار دوست داشت و آن را به پسر کوچک خود آموخته بود. سپس همگی نشستند تا از صبحانه روز یکشنبه لذت ببرند. صبحانه عبارت بود از قهوه، گوشت و سیب‌زمینی سرخ شده، که به جای نان و شیر که هر روز می‌خورند، روی میز چیده شده بود. در طول مدتی که کاردها و چنگال‌ها با سرعت و سروصدا حرکت می‌کردند، گفتگوهای لذتبخش زیادی درگرفت. زیرا قرار بود درس‌های ویژه روزهای یکشنبه آموخته شود، پیاده‌روی روزهای یکشنبه انجام گیرد و درباره برنامه‌های هفته آینده بحث شود. نت همانطور که گوش می‌داد، به نظرش می‌رسید که آن روز باید روز پرنشاطی باشد، زیرا سکوت را دوست می‌داشت، و سکوتی اعلام‌نشده بر همه چیز حاکم بود که سبب خشنودی او می‌شد، چون با وجود زندگی خشن گذشته، روح لطیفی داشت که از علاقه او به موسیقی نشأت می‌گرفت.

آقای بهائر گفت: "بسیار خوب، عزیزان من، وظائف خود را انجام دهید، من هم وسایل شما را برای کلیسا آماده می‌کنم. همین حالا اتوبوس می‌آید." و سپس به عنوان اولین نفر، دست به کار شد. به کلاس درس رفت تا کتاب‌ها را آماده کند.

همه برای انجام مسؤولیت‌های خود روانه شدند. هر کس وظیفه روزانه کوچکی داشت که انتظار می‌رفت آن را به‌خوبی انجام دهد. بعضی‌ها چوب و آب آوردند، پله‌ها را برس کشیدند و یا دستورهای خانم بهائر را انجام دادند و بعضی دیگر، حیوانات خانگی را غذا دادند، و یا همراه فرانس، خرده

کارهای انباری را سروسامان دادند. دیسی فتجان‌ها را شست و دمی آن‌ها را خشک کرد، دوقلوها دوست داشتند هر کاری را به اتفاق انجام دهند و دمی آموخته بود همواره در کارهای خانه کمک کند. حتی تدی کوچولو، کارهای کوچکی داشت که باید انجام می‌داد. به این طرف و آن طرف می‌دوید، دستمال سفره‌ها را جمع و صندلی‌ها را مرتب می‌کرد. پسرها تا نیم‌ساعت مانند زنبورهائی در کندو همه‌می‌کردند، تا آن که اتوبوس رسید. پدربهاثر و هشت نفر از بچه‌های بزرگتر سوار شدند و اتوبوس آن‌ها را به کلیسا که در سه مایلی آنجا در شهر قرار داشت، برد.

قرار شد نت، به دلیل سرفه‌های آزاردهنده‌اش، همراه چهار پسر کوچکتر در خانه بماند. نت در اتاق خانم بهاثر صبح شادی را گذراند، به داستان‌هائی که او برای آن‌ها خواند، گوش داد؛ سرود مذهبی را که به آن‌ها آموخت، یاد گرفت و سپس خود را با چسباندن عکس‌ها در یک آلبوم قدیمی، سرگرم کرد.

خانم بهاثر در حالی که قفسه‌های پر از کتاب‌های مصور، جعبه‌های نقاشی، بلوک‌های اسباب‌بازی برای درست‌کردن خانه، دفترچه‌های کوچک یادداشت و وسایل نامه‌نگاری را به نت نشان می‌داد، گفت: "این گنجۀ یکشنبه‌های من است. می‌خواهم پسرهای روزهای یکشنبه را دوست داشته باشند، و آن را روزی همراه با آرامش و خوشی بدانند، روزی که فارغ از درس‌های روزمره، بتوانند بازی کنند و در عین تفریح، درس‌هایی را به طریقی ساده بیاموزند، درس‌هایی بسیار مهم‌تر از آنچه در مدرسه یاد می‌گیرند." و به چهره دقیق نت نگاه کرد و پرسید: "متوجه حرف‌های من هستی؟"

نت پس از لحظه‌ای درنگ گفت: "منظورتان این است که خوب باشیم؟"

"بله، خوب بودن و علاقه به خوب بودن. بعضی وقت‌ها کار مشکلی است، این را کاملاً می‌دانم. اما همه به یکدیگر کمک می‌کنیم، در نتیجه موفق می‌شویم. این یکی از راه‌هایی است که من سعی می‌کنم به پسرهایم کمک کنم." و سپس دفتر ضخیمی را برداشت که به نظر می‌رسید نیمی از آن نوشته شده باشد و صفحه‌ای را باز کرد که بالای آن کلمه‌ای نوشته شده بود.

نت که با دیدن آن، هم متعجب شده بود و هم خوشحال، فریاد زد: "این که اسم من است!"

"بله، برای هر کدام از پسرهایم حساب کوچکی دارم. کارهایی که هر کدام در هفته انجام داده‌اند، و یکشنبه‌شب‌ها صفحه‌ی مربوط به هر کسی را به خود او نشان می‌دهم. اگر او بد بوده باشد، متأسف و ناامید می‌شوم، اگر خوب بوده باشد، خوشحال و مغرور می‌شوم، اما در هر دو حال، بچه‌ها می‌دانند که قصد کمک به آن‌ها را دارم و به خاطر علاقه‌ای که من و پدربھائر به بچه‌ها داریم، آن‌ها نهایت سعی خود را می‌کنند."

نت در حالی که گوشه‌ی چشمی به نام تامی در صفحه‌ی مقابل نام خود می‌انداخت، و کنجکاو در مورد آنچه که زیر نام تامی نوشته شده بود، گفت: "فکر می‌کنم همین‌طور باشد."

خانم بهائر متوجه نگاه نت به نوشته‌ها شد و سری تکان داد و صفحه را ورق زد و گفت: "نت، من برگ‌های این دفتر را به کسی نشان نمی‌دهم، مگر به خود آن شخص. نام آن را دفترچه‌ی وجدان گذاشته‌ام. تنها تو و من

خواهیم دانست در صفحهٔ مربوط به توچه چیزی نوشته شده است. اینکه یکشنبهٔ آینده از خواندن آن خوشحال شوی و یا شرمنده، به خودت بستگی دارد. به هر حال فکر می‌کنم گزارش خوبی باشد. سعی می‌کنم در این مکان جدید همه چیز را به راحتی بگذرانم. اگر قوانین ما را که تعدادشان اندک است، رعایت کنی، با بچه‌ها خوش رفتار باشی و چیزهایی نیز بیاموزی، کاملاً راضی خواهی بود."

"سعی خودم را می‌کنم، مادر." و صورت تکیدهٔ نت با آرزویی صادقانه برافروخته شد. با آرزوی این که خانم بهائر را "خوشحال و مغرور" سازد و نه "متأسف و ناامید"، افزود: "نوشتن دربارهٔ این همه پسر باید برای شما زحمت زیادی داشته باشد." خانم بهائر کتاب را بست و با دست شانهٔ نت را نوازش کرد، و همانطور که به چهرهٔ متعجب نت می‌خندید، گفت: "برای من مشکل نیست، چون در واقع نمی‌دانم بچه‌ها را بیشتر دوست دارم یا نوشتن دربارهٔ آن‌ها را. می‌دانم که خیلی‌ها، پسر بچه‌ها را مایهٔ دردسر می‌دانند، ولی به خاطر آن است که آن‌ها بچه‌ها را درک نمی‌کنند. من درکشان می‌کنم. هرگز پسری را ندیدم که نتوانم با او کنار بیایم، البته پس از یافتن راه نفوذ به قلب او. باور کن بدون این گله پسرهای کوچولوی عزیز پرسروصدای شیطونی حواس پرت، اصلاً نمی‌توانم سر کنم. این طور نیست تدی عزیزم؟ و درست به موقع شیطان کوچولو را در آغوش گرفت و اجازه نداد که تدی شیشهٔ بزرگ جوهر را در جیب خود بگذارد.

نت که تا آن هنگام چنین سخنانی نشنیده بود، واقعاً نمی‌دانست که مادر بهائر دیوانه‌ای است یا آن که دلیزیرترین زنی است که او تا آن زمان دیده بود. اما با توجه به خلق و خوی عجیب خانم بهائر، نت بیشتر معتقد به

نظریهٔ دوم بود. زیرا خانم بهائر می‌دانست چه موقع بشقاب او را پر کند، بدون اینکه او خواسته باشد؛ به شوخی‌های او می‌خندید، به نرمی گوش او را می‌پیچاند، با مهربانی به شانه‌های او می‌زد و نت از این رفتار بسیار لذت می‌برد.

خانم بهائر که به درستی حدس زده بود نت از چه کاری بیش از همه لذت می‌برد، گفت: "حالا فکر می‌کنم بهتر است به کلاس درس بروی و بعضی از سرودهایی را که امشب خواهیم خواند، تمرین کنی."

نت با معشوق خود، ویولون، و کتاب موسیقی‌ای که مقابل پنجرهٔ روشن آفتابی، گشوده بود، تنها ماند. دنیای بیرون مملو از زیبایی‌های بهاری بود، و سکوت روز عبادت بر آن حکم می‌راند. یکی - دو ساعت با شادمانی واقعی، نوای قدیمی مورد علاقهٔ خود را تمرین کرد و سختی‌های گذشته را در برابر سعادت کنونی به دست فراموشی سپرد.

وقتی آن‌هایی که به کلیسا رفته بودند، بازگشتند و ناهار صرف شد، هر یک از بچه‌ها مشغول مطالعه، نوشتن نامه، خواندن درس‌های یکشنبه و یا گفتگوهای آرام با یکدیگر در گوشه و کنار خانه شدند. ساعت سه همهٔ خانواده برای قدم زدن بیرون رفتند، زیرا بدن‌های جوان و فعال، احتیاج به ورزش دارند. در همین پیاده‌روی‌ها بود که ذهن فعال و جوان هر یک از بچه‌ها، می‌آموخت که قدرت خداوند را در زیبایی‌های جادویی طبیعت که در مقابل چشمان او قرار می‌گرفت، ببیند و دوست داشته باشد. پدر بهائر همیشه آن‌ها را در این پیاده‌روی‌ها همراهی می‌کرد و با روش ساده و پدرانۀ خود، درس‌هایی که سنگ‌ها به انسان می‌دادند، کتاب‌هایی که رودخانه‌های روان در مقابل انسان می‌گشودند و خوبی‌های نهفته در هر

شیئی را "نمایان می ساخت.

خانم بهائر به همراه دیسی و دو پسر خود به شهر رفت تا دیدار هفتگی با مادر بزرگ داشته باشد. این دیدار، مرخصی خانم بهائر و دلپذیرترین تفریح او بود. نت هنوز توانایی پیاده روی طولانی را نداشت، به همین دلیل مایل بود در خانه و نزد تامی بماند، تامی همیشه پیشنهادهای خوب داشت. وقتی آن‌ها با اِشیا در خانه تنها ماندند، تامی گفت: "تو باید همه جای خانه را ببینی، بیا برویم و به باغ و انباری و باغ وحش نگاهی بیندازیم." اِشیا مواظب بود بچه‌ها شیطنت نکنند، زیرا گرچه تامی بچه محتاطی بود، اما بدترین حوادث همیشه برای او اتفاق می افتاد. هیچ کس هم از دلیل آن سر در نمی آورد. وقتی بچه‌ها در طول خیابانی که ساختمان را دور می زد، می دویدند، نت پرسید: "باغ وحش چیه؟"

"می دانی، ما همگی حیواناتی داریم و آن‌ها را در انبار نگهداری می کنیم. به آنجا می گوئیم باغ وحش." سپس با غرور یکی از زشت ترین جانوران خانگی را که نت تا آن زمان دیده بود، نشان داد و گفت: "بفرما، این هم موش من، قشنگ نیست؟"

نت گفت: "من پسری را می شناسم که یک دوجین از این‌ها دارد و گفته که یکی را به من می دهد. فقط من جایی برای نگهداری آن نداشتم، به خاطر همین آن را نگرفتم؛ سفید بود. با خال‌های سیاه، حرف نداشت. اگر بخواهی شاید بتوانم آن را برای تو بگیرم." و به این ترتیب، نت احساس کرد شاید بتواند پاسخ محبت‌های تامی را بدهد.

"خیلی خوشم می آید. این را به تو می دهم، شاید آن‌ها، اگر دعوا نکنند، بتوانند با هم زندگی کنند. آن موش‌های سفید مال راب است - فرانسی

آن‌ها را به او داده. خرگوش‌ها مالِ نِد هستند، و آن مرغ و خروس‌های بیرون، مالِ استافی است. آن جعبه هم خانهٔ حلزون‌های دمی است. امسال هنوز شروع نکرده، سال پیش شصت و دو تا داشت، بعضی از آن‌ها صدا در می‌آوردند. روی یکی از آن‌ها اسم و تاریخ نوشت و ولش کرد که برود. می‌گوید ممکن است دوباره، بعد از مدتی طولانی، آن را پیدا کند و بشناسد. داستانی در مورد یک حلزون خوانده بود که علامتی روی صدفش داشته که نشان می‌داد مالِ صدها سال پیش بوده. دمی بچهٔ بامزه‌ای ست. "نت مقابل جعبهٔ بزرگی که تا نیمه از خاک پر بود، ایستاد و پرسید: "توی این جعبه چیه؟"

"آه، این جعبهٔ کرم‌های جک فورد است. او زمین را می‌کند و کرم‌ها را بیرون می‌آورد و اینجا نگهداری می‌کند، وقتی هر کدام از ما می‌خواهیم ماهیگیری کنیم، چند تا می‌خریم. خیلی زحمت دارد، در عوض درآمدش زیاد است. دفعهٔ پیش که با او معامله کردم، مجبور شدم دو سنت برای دوجین از کرم‌ها بدهم، ولی آن‌ها خیلی کوچک بودند. جک بعضی وقت‌ها زرنگی می‌کند، من به او گفتم اگر ارزان‌تر حساب نکند، خودم زمین را می‌کنم و کرم پیدا می‌کنم. من دو تا مرغ دارم. آن‌هائی که خاکستری هستند و کاکلشان از همه قشنگ‌تر است. خودشان هم از بقیه بهتر هستند. تخم مرغ‌های آن‌ها را به خانم بهائر می‌فروشم، اما هیچ وقت برای دوازده تا تخم مرغ، بیشتر از بیست و پنج سنت نمی‌گیرم، هیچ وقت! خجالت می‌کشم." تامی این جمله را در حالی گفت که با نگاهی تحقیرآمیز به جعبهٔ کرم‌ها می‌نگریست.

نت پرسید: "سگ‌ها مال کیست؟" این معاملات توجه او را بسیار جلب

کرده بود، و احساس می‌کرد ت. بنگز جزء اشخاصی است که دوستی با او لذتبخش است و یک امتیاز محسوب می‌شود.

تامی مانند یک گرداننده نمایش که باغ وحش را به نمایش گذاشته باشد، گفت: "سگ بزرگ مال امیل است. اسمش کریستف کلمب^۱ است. خانم بهائر این اسم را روی اش گذاشته، چون دوست دارد بگوید کریستوفر کلمبوس. برای هیچ کس هم مهم نیست که منظور او آن سگ باشد. بچه سمور آبی، همان که سفید رنگ است، مال رابی است و آن که زرد است مال تدی است. یک نفر می‌خواست آن‌ها را در حوض غرق کند، آقای بهائر نگذاشت. آن‌ها برای سرگرم کردن آن دو تا بچه کوچک، خیلی خوب هستند. من از آن‌ها خوشم نمی‌آید. اسمشان کاستور^۲ و پولوکس^۳ است." نت گفت: "اگر قرار باشد حیوانی داشته باشم، از همه بیشتر از تابی^۴ خوشم می‌آید، سواری با این الاغ خیلی کیف دارد، خیلی خوب و کوچولو است." و پیاده روی‌های طولانی و خسته کننده را به یاد آورد.

"آقای لاری آن را برای خانم بهائر فرستاده تا وقتی که برای پیاده روی می‌رویم، تدی را کول نکند. آقای محترم، ما همه از تابی خوشمان می‌آید، الاغ درجه یکی است. این کبوترها مال همه ماست. ما هر کدام یک کبوتر دست‌آموز برای خودمان داریم، هر جوجه هم که به دنیا می‌آید، تقسیم می‌کنیم. جوجه کفترها خیلی بامزه هستند، حالا هیچ جوجه‌ای نیست، اما می‌توانی بروی بالا و کبوترهای بزرگ را تماشا کنی. من هم ببینم که

1- Christopher Columbus

2- Castor

3- Pollux

4- Toby

کوکله تاپ^۱ و گرانی^۲ تخم کرده‌اند یا نه.

نت از نردبانی بالا رفت، سر خود را به داخل دریچه‌ای در سقف فرو کرد و مدتی طولانی به کیبوترهای زیبایی نگاه کرد که در اتاقک بزرگ زیرشیروانی دائم نوک به نوک یکدیگر می‌زدند و بغوغ می‌کردند. بعضی داخل لانه‌های خود بودند، بعضی این سو و آن سو می‌رفتند و بعضی دیگر مقابل لانه‌ها نشسته بودند. بسیاری دیگر از پشت بام آفتابی، به سوی مزرعه پوشیده از گاه پرواز می‌کردند، مزرعه‌ای که در آن شش گاو تنومند با متانت در حال نشخوار بودند.

نت با خود فکر کرد: "همه یک حیوان برای خودشان دارند، من فقط ندارم. ایکاش یک کیوتر، یا یک مرغ و یا حتی یک لاک پشت داشتم که مال خودم بود." و احساس درماندگی زیادی کرد. در حالی که به دارائی‌های جالب بچه‌ها نگاه می‌کرد، از تام که همراه او به انبار آمده بود، پرسید: "چطور این‌ها را به دست آوردید؟"

"آن‌ها را پیدا کرده‌ایم یا خریده‌ایم و یا مردم به ما داده‌اند. مال مرا پدرم برایم فرستاده. به محض اینکه پول کافی از فروش تخم مرغ‌ها به دست بیاورم، تصمیم دارم یک جفت مرغابی بخرم. پشت انباری یک حوضچه کوچک قشنگ برای آن‌ها هست." و با حالت یک میلیونر اضافه کرد: "مردم پول خوبی برای تخم مرغابی می‌دهند. جوجه مرغابی هم خیلی قشنگ است، تماشای شنای آن‌ها هم سرگرمی خوبی است."

نت آهی کشید، زیرا پدر نداشت. پولی هم نداشت. در واقع غیر از یک

کتاب جیبی کهنه و ده انگشت ماهر سرمایه‌د دیگری در این دنیای بزرگ نداشت. به نظر می‌رسید تام متوجه سؤال نت شد و آهی که متعاقب آن کشیده؛ زیرا پس از لحظه‌ای تفکر عمیق ناگهان سکوت را شکست:

"ببین، به تو می‌گویم که چه کار کنیم. اگر تو تخم‌مرغ‌ها را برایم جمع کنی - من از این کار متنفرم - از هر دوجین تخم‌مرغی که جمع کنی یکی‌اش مال خودت. و وقتی دوازده تا داشته باشی، مادر بهائو به تو بیست و پنج سنت می‌دهد، بعد از آن می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بخری. قبول؟"

نت در حالی که از این پیشنهاد بی‌اندازه متحیر شده بود، فریاد زد: "این کار را می‌کنم! تامی، تو چه پسر خوبی هستی!"

"به! این که چیزی نیست. همین حالا شروع کن، انباری را بگرد، من همین جا منتظر می‌شوم. گرانی قدقد می‌کند، پس مطمئن باش که یک تخم‌مرغ پیدا می‌کنی." و خود را روی علف‌ها انداخت، در حالی که احساس غرور می‌کرد از این که معامله‌ای خوب و نیز کار خیرخواهانه‌ای انجام داده است.

نت با لذت جستجو را آغاز کرد، و خش‌خش کنان از اتاقکی به اتاقک دیگر رفت تا سرانجام دو عدد تخم‌مرغ پیدا کرد. یکی از آن‌ها زیر تیر چوبی پنهان بود، و دیگری در یک پیمانه، که خانم کوکله تاپ صاحب شده بود.

تامی گفت: "یکی مال تو، یکی مال من. این یکی، دوجین مرا کامل می‌کند، فردا از نو شروع می‌کنیم. تو مال خودت را با گچ، اینجا علامت بزنی، نزدیک مال من. این طوری حساب‌هایمان روشن است." و ردیفی از

علامت‌های رمزی را نشان داد که روی صاف‌ترین دیواره ماشین مخصوص باد دادن گندم زده شده بود.

نت احساس می‌کرد آدم مهمی شده است. احساس صاحب مغرور تخم مرغی را داشت که با دوست خود حساب باز کرده. دوستی که با لبخند، بالای علامت‌ها، این کلمات پر صلابت را نوشت:

ت. بنگر و شرکا

طفلک نت آنقدر مسحور کلمات شده بود که به دشواری توانست نزد اشیا برود و اولین دارایی منقول خود را در انبار بگذارد. سپس آن‌ها با دو اسب، شش گاو، سه خوک، و گاوی به نام "باسی" آشنا شدند. گاوهای صاحب‌گوساله را در نیوانگلند، باسی می‌نامند. تامی، نت را کنار درخت بید مجنون تنومندی برد که شاخه‌هایش بر فراز نهر کوچک پرسروصدایی آویزان بود. از پرچین می‌شد به راحتی خود را به بالای طاقچه عریضی میان سه شاخه بزرگ درخت کشاند که طی سالیانی از روئیدن شاخه‌های کوچک به وجود آمده بود. در اینجا نیمکت‌های کوچکی تعبیه شده بود و سوراخی که نظیر یک گنج، یک یا دو کتاب را در خود جای می‌داد. یک قایق بدون روکش و هفت سوت سوتک نیمه‌تمام هم آنجا بود.

تامی گفت: "اینجا جای خصوصی من و دمی است، ما خودمان آن را درست کردیم. هیچ کس غیر از دیسی اجازه ندارد اینجا بیاید، آمدن او عیبی ندارد." نت با لذت به آب زلالی که زیر پا زمزمه می‌کرد و به سقف سبز بالای سر نگاه کرد که در آن زنبورها و زوز آهنگینی به راه انداخته

بودند. گویا جشنی برپا کرده بودند؛ جشنی بر روی ردیف دراز غنچه‌های زردرنگ که عطر آن‌ها فضا را آکنده بود.

نت فریاد زد: "وای چقدر قشنگ است! امیدوارم بعضی وقت‌ها به من هم اجازه بدهی. در عمرم هیچ وقت جایی به این قشنگی ندیده‌ام. دوست داشتم پرنده بودم و همیشه اینجا زندگی می‌کردم."

"واقعاً قشنگ است. اگر دمی موافق باشد، می‌توانی بیایی. فکر می‌کنم موافق باشد، چون دیشب می‌گفت که از تو خوشش می‌آید."

نت لبخند زد و با خرسندی گفت: "جداً؟" زیرا عقیده دمی، برای همه بچه‌ها بارزش بود. بخشی به لحاظ این که او برادرزاده پدربھائر بود و بخشی دیگر به خاطر این که پسری بسیار هوشیار و فهمیده بود.

"بله، دمی پسرهای آرام را دوست دارد. فکر می‌کنم با هم جور باشید، اگر تو هم به اندازه او به مطالعه اهمیت بدهی."

برق شادی که در چهره نت بیچاره شعله کشیده بود، به سایه‌ای از اندوه تبدیل شد و با لکنت گفت:

"من نمی‌توانم خوب بخوانم، هرگز فرصتی نداشته‌ام، می‌دانی، همیشه دوره می‌گشتم و ویولون می‌زدم."

تامی گفت: "من هم مطالعه را دوست ندارم، اما وقتی تصمیم بگیرم، می‌توانم." و پس از نگاهی متعجب که به اندازه کلمات گویا بود، گفت: "پسر دوازده‌ساله خواندن بلد نباشد!"

نت، آشفته از اعتراف به نادانی خود گفت: "البته زبان موسیقی را می‌توانم بخوانم."

تام با لحنی توأم با احترام گفت: "من نمی‌توانم." که سبب شد، نت با

به دست آوردن اتکاء به نفس خود با استواری بگویند:

"ولی می‌خواهم حسابی درس بخوانم. قبلاً هرگز این فرصت را نداشته‌ام. آقای بهائر درس‌های مشکل می‌دهد؟"

"نه، او اصلاً عصبانی نمی‌شود؛ اول درس را توضیح می‌دهد و بعد در بخش‌های مشکل، به ما کمک می‌کند. بعضی‌ها این کار را نمی‌کنند، مثل معلم قبلی من. اگر یک کلمه را جا می‌انداختیم، حتماً پس‌گردنی نوش جان می‌کردیم!" و تامی پشت سر خود را مالش داد، گویی هنوز جای ضربه می‌سوخت و این تنها چیزی بود که از "معلم سابق" پس از گذشت یک سال، همچنان با خود داشت.

نت در حال ورق‌زدن کتاب‌ها گفت: "فکر می‌کنم می‌توانم این را بخوانم." تامی با حالتی ملاطفت‌آمیز دنباله جمله او را گرفت و گفت:

"یه کم بخوان، کمکت می‌کنم."

نت همه توان خود را به کار برد، و در هر برگ به سختی تقلا کرد. در حالی که "الطاف" زیادی از سوی تامی به کمک او می‌شتافت، تامی او را تشویق می‌کرد و می‌گفت که او نیز مانند هر کس دیگری به زودی یاد خواهد گرفت. سپس نشستند و مرد و مردانه از هر دری صحبت کردند. از آن جمله دربارهٔ باغچه‌های بچه‌ها که نت از محلی که نشسته بود، نظاره‌گر آن بود. نت دربارهٔ تکه‌زمین‌های کوچک آن طرف نهر، که در آن‌ها چیزهایی کاشته بود، سؤال کرد.

تامی پاسخ داد: "این‌ها مزرعه‌های ما هستند. هر کدام یک تکه زمین داریم و هرچه که دوست داشته باشیم در آن می‌کاریم. فقط باید چیزهای مختلف انتخاب کنیم و تا موقعی که دانه‌ها نرسیده باشند، تصمیم خود را

عوض نکنیم. باید تمام تابستان به آن رسیدگی کنیم."

"امسال می‌خواهی چه چیز بکاری؟"

"من انواع لوبیا را پرورش می‌دهم، چون آسانتر از محصولات دیگر است."

نت نتوانست از خنده خودداری کند، زیرا تامی کلاه خود را عقب زد، دست‌ها را در جیب فروبرد و در حالی که ناخودآگاه حرکات سایلاسی را تقلید می‌کرد، کلمات را با لحنی کشدار ادا کرد. سایلاس کسی بود که در کارها به آقای بهائر کمک می‌کرد.

"خیلی خوب، لازم نیست بخندی. حیوانات همیشه آسان‌تر از غلات یا گوجه‌فرنگی هستند." سال پیش هندوانه را امتحان کردم، اما آن‌ها را آفت زد. محصول، قبل از فصل سرما به دست نیامد. به خاطر همین، فقط یک هندوانه پر آب و دوتا کوچولوی سفت داشتم." تامی کلمه هندوانه را به روش سایلاسی ادا کرد.

نت برای جبران خنده‌اش، مؤدبانه گفت: "مثل این که ذرت‌ها خوب رشد کرده‌اند."

"بله، آدم مجبور است آن‌ها را دائم وجین کند، در صورتی که لوبیا، در طول شش ماه فقط یکی - دوبار باید وجین شود، تازه زود هم می‌رسد. می‌خواهم امتحان کنم، برای اینکه اول همین قرار را گذاشتم. استافی می‌خواست لوبیا بکارد، اما نخود کاشت. کافی‌یه فقط آن‌ها را بچینی. او فقط همین کار را می‌کند. همه‌اش می‌خورد."

نت گفت: "چه خوب بود اگر من هم یک باغچه داشتم!" و فکر کرد که حتی وجین کردن ذرت، کاری لذتبخش است.

صدایی از پایین گفت: "البته که خواهی داشت." او آقای بهائر بود که پس از پیاده‌روی به جستجوی آن‌ها آمده بود. آقای بهائر کارها را چنان ترتیب می‌داد که بتواند در طول روز با هریک از پسرها گفتگوی کوتاهی داشته باشد و می‌دانست که این گفتگوهای خودمانی، نیروئی برای شروع هفته جدید، به آن‌ها می‌بخشد.

همدردی بسیار شیرین است که در پام‌فیلد نقش شگفت‌انگیزی ایفا می‌کرد. هر یک از پسرها می‌دانست که پدر بهائر به او علاقه‌مند است. برخی دریچه قلب خود را راحت‌تر به روی او می‌گشودند تا به روی یک زن؛ به ویژه بزرگترها که مایل بودند درباره آرزوها و نقشه‌های خود گفتگویی مردانه داشته باشند. زمانی که بیمار بودند و یا مشکلی برای آن‌ها پیش می‌آمد، بی‌اراده به سوی خانم جو کشیده می‌شدند، در صورتی که کوچکترها در همه شرایط، خانم جو را سنگ صبور خود می‌دانستند.

پس از بیرون آمدن از آشپخانه، تامی خود را به آب زد، او به نهر عادت داشت. به آرامی بیرون آمد و روانه خانه شد تا خود را خشک کند و خستگی از تن به درآورد. در نتیجه، مطابق آرزوی قلبی آقای بهائر، او با نت تنها ماند. در طول گردش، آن‌ها از میان باغچه‌ها عبور کردند، و او دل‌پسرها را با اهدای یک "مزرعه" کوچک به دست آورد. آن‌ها چنان جدی در مورد کشت و کار بحث می‌کردند که گویا درباره غذای تمام خانواده که به درو آن محصولات بستگی داشت، صحبت می‌کنند. از آن موضوع شیرین، به موارد دیگر پرداختند. عقاید مفید و جدید زیادی به ذهن نت منتقل شد و او مانند زمینی تشنه، که باران گرم بهاری به آن بیارد، با ولع زیاد، آن‌ها را بلعید. او در تمام طول شام، درباره آن‌ها فکر می‌کرد، در حالی که چشمانش

با کنجکاو روی آقای بهائر خیره می ماند، و به نظر می رسید که با زبان بی زبانی می گوید: "خیلی خوشم آمد. آقا، باز هم با من حرف بزنید." آیا مرد زبان خاموش طفل را می فهمید؟ هیچ کس نمی داند. اما زمانی که همه پسرها، برای گفتگوی عصر یکشنبه، در اتاق خانم بهائر، دور هم جمع شدند، آقای بهائر موضوعی را برای صحبت انتخاب کرد که باید در طول پیاده روی در باغ به ذهن او خطور کرده باشد.

وقتی نت به دوروبر خود نگاه کرد، جمع به نظر او بیشتر به یک خانواده بزرگ شبیه بود تا یک کلاس. پسرها در یک نیمدایره بزرگ دور بخاری حلقه زده بودند، بعضی روی صندلی ها، و برخی روی قالیچه، دیسی و دمی روی زانوان عمو فریتس نشسته بودند و راب آسوده خود را در پشت صندلی راحتی مادر جای داده بود. جایی که وقتی صحبت ها فراتر از قدرت درک او بود، بتواند بدون آن که دیده شود، چرت بزند. همه کاملاً راحت به نظر می رسیدند و با علاقه گوش می دادند. زیرا پس از پیاده روی طولانی، استراحت بسیار لذتبخش بود و چون هر کس می دانست که نقطه نظرش را جویا خواهند شد، بنابراین حواس خود را جمع کرده بود تا برای پاسخگویی آماده باشد.

آقای بهائر با لحن آشنا و دوست داشتنی خود چنین آغاز کرد: "روزی، روزگاری، باغبان بزرگ و عاقلی بود که صاحب بزرگترین باغ دنیا بود. باغی بسیار زیبا و دوست داشتنی که او در نهایت مهارت و دقت از آن مراقبت می کرد، و همه جور گیاهان عالی و به دربخور را در آن پرورش می داد. اما حتی در این باغ زیبا هم، امکان رشد علف های هرز وجود داشت، در بسیاری مواقع، زمین ها خاک بدی داشتند، و دانه ها نمی توانستند در آن

خوب عمل آیند. باغبان دستیاران زیادی داشت که به او کمک می کردند. بعضی از آن ها، وظایف خود را به خوبی انجام می دادند و دستمزدهای زیادی دریافت می کردند، اما برخی دیگر به بخش مربوط به خود، بی توجهی می کردند و باعث خرابی می شدند و باغبان را عمیقاً نگران می کردند. اما او بسیار صبور بود، و هزاران هزار سال کار کرد و منتظر ماند تا زمان درو بزرگ فرا رسید.

دمی که مستقیم به چهرهٔ عمو فریتس خیره شده بود و گویی می خواست تک تک کلمه ها را بقاید، گفت: "باید خیلی پیر شده باشی." دیمی زیر لب گفت: "هیس، دمی، این قصهٔ فرشته ها است." دمی گفت: "نه، فکر می کنم، دمثیل باشد!" تامی با کنجکاوی به طرف او برگشت و آمرانه پرسید: "دمثیل دیگر چیه؟"

آقای بهائر گفت: "دمی اگر می توانی برای او توضیح بده، ولی فقط وقتی از کلمات استفاده کن که معنی آن ها را بدانی."

دمی فریاد کشید: "من می دانم، پدر بزرگ گفته! افسانه ها دمثیل هستند، قصه ای که معنی دارد. مثلاً "قصهٔ بدون پایان" من دمثیل است، چون بچه ای که در آن است به معنی روح است، مگر نه خاله جان؟" و مشتاق بود که درستی حرف خود را ثابت کند.

خانم جو که همواره در بحثی که در می گرفت، شرکت می کرد، و به اندازهٔ همهٔ بچه ها از گفتگو لذت می برد، گفت: "همینطور است، عزیزم، قصهٔ عمو هم یک تمثیل است. کاملاً مطمئنم. پس گوش کنید تا بفهمید معنی آن چیست."

دمی بر خود تسلط پیدا کرد، و آقای بهائر که در پنج سال گذشته در زبان انگلیسی پیشرفت زیادی کرده بود، با انگلیسی خیلی خوب صحبت را ادامه داد:

"این باغبان بزرگ، یک دوجین یا در همین حدود از قطعه زمین‌ها را به یکی از خدمتکاران خود داد، و از او خواست نهایت سعی خود را بکند و ببیند چه چیز می‌تواند عمل آورد. آن مستخدم ثروتمند نبود، خردمند هم نبود، خیلی هم آدم خوبی نبود. اما دلش می‌خواست که مفید باشد. چون باغبان در بسیاری موارد در حق او خوبی کرده بود. بنابراین با خوشحالی شروع به کار در قطعه‌های کوچک زمین کرد. زمین‌ها به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف بودند. خاک بعضی از زمین‌ها خیلی خوب بود، و بعضی نسبتاً سنگلاخ بودند، اما به هر حال همه آن‌ها به مراقبت زیاد احتیاج داشتند، زیرا در خاک‌های غنی، علف‌های هرز نیز به سرعت رشد می‌کنند و در خاک‌های ضعیف سنگ‌های زیادی وجود دارد.

نت که بسیار علاقه‌مند شده بود، و به همین دلیل خجالت کشیدن را فراموش کرده بود، قبل از همه شروع به صحبت کرد و پرسید: "به غیر از علف‌های هرز، چه چیز دیگری رشد می‌کرد؟"

آقای بهائر با نگاهی مهربان گفت: "گل، حتی پرخارترین و رهاشده‌ترین باغچه‌ها، جوانه‌ای و یا سرشاخه ظریفی در خود دارد. یکی گل سرخ، یکی نخودهای خوشمزه و دیگری گل مینای زیبایی دارد." در این هنگام، آقای بهائر، گونه‌های برجسته دختر کوچک را که به طرف او برگشته بود، نیشگون گرفت. "یکی دیگر، انواع گیاهان کنجکاو، شن‌های شفاف، درخت «مو» ای که بتوان مانند لوبیای سحرآمیز، از آن بالا رفت و

بسیاری دانه‌های دیگر که آمادهٔ جوانه زدن هستند، در خود دارد. خوب، می‌دانید، این باغچه، توسط پیرمرد عاقلی حفاظت می‌شد که در تمام زندگی روی چنین باغچه‌هایی کار کرده بود.

وقتی "دَمِثیل" به اینجا رسید، دمی سر خود را مانند پرنده‌ای فضول، به سوئی خم کرد، و چشمان شفاف خود را به صورت عموی خود دوخت. گویی به چیزی سوءظن پیدا کرده بود و در پی کشف آن بود. اما آقای بهائِر، بی‌خبر از همه جا، نگاه جدی و مشتاق خود را از یکی به دیگری می‌انداخت که بیش از همه، همسر خود را مخاطب قرار داده بود، زیرا تنها او می‌دانست که آقای بهائِر تا چه اندازه صادقانه، آرزو داشت وظیفهٔ خود را در این تکه باغچه‌های کوچک به انجام رساند.

"همانطور که گفتم محافظت از بعضی از این باغچه‌ها کار ساده‌ای بود دیسی - و بعضی دیگر مشکل. باغچهٔ کوچک آفتابگیری بود که می‌باید پر از میوه‌ها و سبزیجات و گل‌ها می‌شد. منتها باغچه هیچ زحمتی به خود نداد، و وقتی مرد دانه‌ها را کاشت، مثلاً بذر خربزه، هیچ ثمری به دست نیاورد، چون باغچهٔ کوچک از آن‌ها غفلت کرده بود. مرد غمگین شد، اما دوباره سعی کرد، گرچه هر بار که دانه‌ها خراب می‌شدند، تنها پاسخی که باغچه می‌داد این بود: "یادم رفت."

ناگهان شلیک خنده همه جا پیچید، و همه به تاملی نگاه کردند، که گوش‌هایش با شنیدن کلمهٔ "خربزه" تیز و سرش با شنیدن عذری که همیشه می‌آورد، به زیر افکنده شده بود.

دمی دستهایش را بر هم کوفت و فریاد زد: "من می‌دانم منظور شما، ما هستیم! شما آن مرد هستید و ما آن باغچه‌های کوچک، این طور نیست،

عمو فریتس؟"

"درست حدس زدید؛ حالا هر کدام از شما به من بگوئید این بهار، چه بذری در شما بکارم تا در پائیز آینده بتوانم درو خوبی از شما دوازده تا، نه سیزده یاغچه داشته باشم؟" آقای بهائر وقتی جمله خود را تصحیح می کرد، با سر به نت اشاره کرد.

استافی با برق رضایتی ناگهانی که در صورت گرد و کودنش درخشید، گفت: "شما نمی توانید در ما، ذرت، لوبیا و نخود بکارید، مگر این که بخواهید زیاد بخوریم و چاق شویم."

دمی که معمولاً در این گفتگوها، رهبری بحث را به عهده می گرفت، زیرا به این گونه مباحث عادت داشت و بسیار به آن علاقه مند بود، گفت: "منظور او این جور دانه ها نیست، منظور چیزهائی است که از ما آدم های خوبی می سازد. علف های هرز هم، اشتباهات ما هستند."

پدر بهائر گفت: "بله، هر یک از شما فکر کنید و به من بگوئید بیش از همه، به چه خصلتی احتیاج دارید، و من کمک می کنم تا همان را در خود پرورش دهید. فقط لازم است که شما هم نهایت سعی خود را بکنید، در غیر این صورت مانند خربزه های تامی خواهید شد... همه اش برگ، بدون هیچ میوه. من از بزرگترین شما شروع می کنم، و از مادر می پرسم که در تکه زمین خود چه خواهد داشت؟ زیرا همه ما بخشی از این باغ زیبا هستیم، و اگر خالق خود را به اندازه کافی دوست داشته باشیم، درو پرحاصلی برای او خواهیم داشت."

خانم جو هشیارانه می دانست که در آن موقع همه پسرها سخت مشغول فکر کردن هستند. می اندیشند که در نوبت خود چه باید بگویند و

در میان آن‌ها بچه‌هایی هستند که احساس ندامت می‌کنند. ندامت از این که گاهی کاسه صبر مادر بهائر را لبریز کرده بودند، بنابراین گفت: "من همه باغچه خودم را به پرورش شکبائی اختصاص می‌دهم. زیرا به آن بیش از هر چیز دیگر احتیاج دارم."

فرانس پشتکار لازم را داشت، تامی ثبات قدم، ند آرزوی اخلاق خوب، دیسی جدیت و دمی "خردی به اندازه خرد پدر بزرگ"! و نت با خجالت گفت هرچه که آقای بهائر بگوید. دیگران نیز تقریباً خصلت‌های مشابهی احتیاج داشتند. صبر، اخلاق خوب، و بلندی طبع نیز از نظر آن‌ها بذرهاى مفیدی بودند. یکی از بچه‌ها دوست داشت که صبح‌ها زود از خواب بیدار شود، اما نمی‌دانست چه نامی روی این بذر بگذارد، و استافی بیچاره آهی کشید و گفت: "ایکاش درس‌ها را به اندازه شام دوست داشتیم، اما افسوس که نمی‌توانیم."

آقای بهائر گفت: "امسال قصد داریم بذر "عنان به خود" را بکاریم، آبیاری کنیم، و آنقدر خوب آن را پرورش دهیم که در کریسمس آینده، هیچ کس به دلیل پرخوری بیمار نشود. جورج، اگر تو ذهن خود را ورزش بدهی، آن هم درست مانند جسم تو، گرسنه خواهد شد. آن وقت تو هم به اندازه این پروفیسور ما، به کتاب علاقه‌مند خواهی شد." و موهای دمی را از پیشانی لطیف او کنار زد و اضافه کرد: "پسرم، تو هم به همان اندازه که جورج در انباشتن شکم کوچک خود، با کیک و شیرینی، حریص است، حرص انباشتن ذهن خود با قصه‌های جن و پری و خیال‌انگیز را داری. هر دوی این‌ها بد هستند، از شما می‌خواهم که همت خود را در مسیر بهتری صرف کنید. شاید ریاضی به اندازه نصف قصه‌های "هزار و یکشب"

سرگرم‌کننده نباشد، قبول، اما بسیار به در دبحور است و حالا زمان فراگیری آن است، در غیر این صورت بعدها شما بیشتر و بیشتر شرم‌منده و متأسف خواهید شد."

دمی در دفاع از خود گفت: "اما هری و لوسی^۱ و فرانک^۲ کتاب‌های جن و پری نیستند، آن‌ها پر از ارزش‌ها و چیزهای مفید هستند، من به آن‌ها علاقه دارم. این طور نیست، دیسی؟"

عمو فریتس با روش مؤثر خود گفت: "همین‌طور است؛ اما تو^۳ رونالد و می‌برد^۴ را بسیار بیشتر از "هاری و لوسی" خوانده‌ای و فکر می‌کنم نیمی از علاقه‌ای که به "سنباد"^۴ داری، به "فرانک" نداشته باشی. خیلی خوب، من با شما دو نفر یک معامله کوچک می‌کنم - جورج در روز فقط سه بار غذا می‌خورد، و تو در طول هفته تنها یک کتاب قصه می‌خوانی، و من به شما زمین جدید بازی کریکت را می‌دهم؛ فقط باید قول بدهید که در آنجا بازی کنید." استافی از دویدن متنفر بود و دمی نیز در وقت بازی همیشه کتاب می‌خواند.

دمی گفت: "اما ما کریکت دوست نداریم."

"شاید حالا دوست نداشته باشید، اما وقتی آن را یاد بگیرید دوست خواهید داشت. به علاوه، شما می‌توانید دست و دلبازی کنید، بچه‌های دیگر هم دوست دارند بازی کنند، بنابراین می‌توانید اگر مایل باشید، زمین جدید را در اختیار دیگران هم بگذارید."

1- Harry ang Lucy

2- Frank

3- Ronald and Maybrid

4- Sinbad

این جمله هر دو آن‌ها را قانع کرد و به معامله راضی شدند، و با رضایت کامل بقیه موارد را نیز پذیرفتند.

گفتگو در مورد باغچه‌ها قدری بیشتر ادامه یافت و بعد همه با هم آواز خواندند. گروه موسیقی به نت نشاط زیادی بخشید. خانم بهائو پیانو می‌نواخت، فرانس فلوت می‌زد، آقای بهائو کنترباس و نت ویولون می‌نواختند. یک کنسرت بسیار ساده و کوچک که به نظر می‌رسید همه از آن لذت می‌بردند. اشیای پیر نیز در گوشه‌ای نشسته بود و با صدائی از همه زیباتر در آواز جمعی شرکت داشت زیرا در این خانواده، خدمتکار و ارباب، پیر و جوان، و سیاه و سفید همه در آواز یکشنبه شرکت می‌کردند. آوازی که به سوی خدای همه آن‌ها می‌رفت. در پایان پدر بهائو با یک‌یک آن‌ها دست داد و مادر بهائو همه آن‌ها را بوسید، از فرانس شانزده‌ساله تا راب کوچولو، که برای بوسه مخصوص خود، بینی را تیز کرده بود؛ سپس همگی به رختخواب رفتند.

روشنائی لطیف چراغی که در اتاق بچه‌ها پراکنده بود، بر روی تصویری می‌تابید که در کنار تخت نت آویزان بود. تصاویر دیگری نیز روی دیوار آویزان بودند، اما به نظر پسرک خصوصیت ویژه‌ای در این یکی وجود داشت، زیرا قاب مخصوصی از خرز و میوه‌های کاج آن را دربرگرفته بود، و در دیوارکوب کوچک زیر آن گلدانی بود پر از گل‌های وحشی بهاری تازه که از جنگل جمع‌آوری شده بود و از همه تصاویرها زیباتر بود. نت دراز کشیده به آن نگاه می‌کرد و احساسی گنگ از مفهوم آن داشت که دلش می‌خواست آن را بفهمد.

صدای کوچولویی در اتاق پیچید: "این شمایل مال من است." نت این

صدا را از بالای سر خود شنید، دمی با لباس خواب آنجا بود، او در راه بازگشت از اتاق خاله جو به آنجا آمده بود. رفته بود تا برای انگشت بریده‌اش پنبه بگیرد.

نت پرسید: "چه ارتباطی با بچه‌ها دارد؟"

دمی با تعجب گفت: "این مسیح است، پیامبر برگزیده، او حامی بچه‌هاست. او را نمی‌شناسی؟"

نت پاسخ داد: "نه زیاد، اما دوست دارم بشناسم. به نظرم خیلی مهربان می‌آید." در حالی که اطلاعات او از پیامبر برگزیده محدود به ادای محترمانه نام او می‌شد.

دمی گفت: "من همه چیز را در این باره می‌دانم و آن را خیلی دوست دارم، چون حقیقت دارد." "کی به تو گفته؟"

دمی ادامه داد: "پدر بزرگ، او همه چیز را می‌داند، و بهترین داستان‌های دنیا را می‌گوید. وقتی کوچک بودم، عادت داشتم با کتاب‌های بزرگ او بازی کنم. با آن‌ها پل و راه‌آهن و خانه می‌ساختم."

نت با احترام پرسید: "حالا چند سالته؟"

"تقریباً ده."

"تو خیلی چیزها می‌دانی، مگر نه؟"

دمی در پاسخ به روش حیرت‌آور خود گفت: "درست است. می‌دانی کله من حسابی بزرگ است و پدر بزرگ می‌گوید خیلی چیزها لازم است تا آن را پر کند. برای همین دائم و با سرعت هر چه بیشتر، تکه‌های دانش را در آن می‌ریزم."

نت خندید و بعد گفت: "لطفاً بگو."

و دمی با خوشحالی و بدون وقفه یا مکث، ادامه داد: "یک روز، یک کتاب قشنگ پیدا کردم و می خواستم با آن بازی کنم. اما پدر بزرگ گفت که نباید این کار را بکنم، و عکس های آن را به من نشان داد و درباره آن ها توضیح داد. من آن داستان ها را خیلی دوست داشتم، همه درباره یوسف و برادرهای بدجنس او بود، و موسای عزیز کوچولو در آب، و خیلی داستان های زیبای دیگر. اما از همه بیشتر، من قصه پیامبر برگزیده را دوست دارم، پدر بزرگ آن را بارها برایم تعریف کرده و من آن را حفظ شده ام. او این شمایل را به من داده تا او را فراموش نکنم. یک روز موقعی که مریض بودم، آن را، اینجا آویزان کرد، و من آن را برای بچه های دیگر که مریض می شدند، همین جا گذاشتم."

نت که چیز جالبی در شمایل شخصیت اصلی تصویر یافته بود، پرسید: "چرا او حامی این بچه هاست؟"

"برای این که آن ها را دوست دارد."

نت مشتاقانه پرسید: "آن ها بچه های فقیری هستند؟"

دمی با شور و حرارت پاسخ داد: "بله، فکر می کنم همینطور باشد. ببین، بعضی از آن ها حتی لباس درست و حسابی ندارند. مادرها هم شبیه خانم های ثروتمند نیستند. او فقرا را دوست داشت و با آن ها خیلی خوش رفتاری می کرد. به آن ها کمک می کرد، و به ثروتمندان یاد می داد که با آن ها بدر رفتاری نکنند، و آن ها او را خیلی خیلی دوست داشتند."

"او ثروتمند بود؟"

"آه. نه. در یک طویله به دنیا آمد، آنقدر فقیر بود که حتی خانه ای

نداشت تا در آن زندگی کند. وقتی بزرگ شد، بعضی وقت‌ها، غیر از چیزهایی که مردم به او می‌دادند، چیزی برای خوردن نداشت. هر جا می‌رفت، برای همه موعظه می‌کرد و سعی می‌کرد مردم را به راه راست هدایت کند، تا این که مردم بد او را کشتند.

نت پرسید: "برای چه؟" و در رختخواب نشست تا بهتر ببیند و گوش دهد. این مرد که آن همه به فقرا توجه داشت، نظر او را جلب کرده بود. دمی در رختخواب روبرو جای گرفت و گفت: "همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، خاله جو ناراحت نمی‌شود." و از این که داستان مورد علاقه‌اش را برای چنین شنونده خوبی تعریف می‌کرد، خوشحال بود.

نرسی پنهانی نگاه کرد تا ببیند نت خوابیده است یا نه. اما وقتی آنچه را که می‌گذشت، مشاهده کرد، به سرعت لباس یوشید و نزد خانم بهائو رفت و با چهره‌ای مهربان و مملو از احساس مادرانه گفت:

"باتوی عزیز، ممکن است تشریف بیاورید تا شاهد یک منظره زیبا باشید؟ نت با تمام وجود مشغول گوش‌دادن به داستان کودکی مسیح از زبان دمی است." دمی درست مثل یک فرشته کوچک سپیدپوش شده است، مثل همیشه.

خانم بهائو قصد داشت چند دقیقه قبل از اینکه نت بخوابد، نزد او برود، و با او صحبت کند. چون می‌دانست که گفتگوئی جدی در این لحظات، اغلب بسیار مفید خواهد بود. اما زمانی که دزدکی پشت در اتاق بچه‌ها رفت و دید که نت مشتاقانه غرق در کلمات دوست کوچک خود شده است و دمی، همانطور که نشسته و با چشمان زیبای خود به چهره رثوف بالای سر خود نگاه می‌کند، و به آرامی قصه شیرین و جدی خود را همان گونه که به او

آموخته شده بود، تعریف می‌کند، اشک در چشمانش حلقه زد و آهسته از آن‌ها دور شد، در حالی که با خود فکر می‌کرد:

”دمی ناخودآگاه، خیلی بهتر از من، به پسر بیچاره کمک می‌کند. نباید آن را حتی با کلمه‌ای خراب کنم.“

صدای پیچ و پیچ کودکانه، تا پاسی از شب ادامه داشت. موجودی معصوم، موعظه‌ای بزرگ برای آن دیگری داشت، هیچ کس هم در آن وقفه‌ای ایجاد نمی‌کرد.

وقتی سرانجام سکوت حاکم شد و خانم بهائتر رفت تا چراغ را خاموش کند، دمی رفته بود و نت نیز به خواب عمیقی فرو رفته بود، در حالی که صورتش به طرف شمایل بود. گویی آموخته بود که شیفتهٔ پیامبر برگزیده‌ای باشد که بچه‌ها را دوست داشت، و یار صمیمی فقرا بود. چهرهٔ پسر بچه بسیار آرام بود، و هنگامی که خانم بهائتر به آن نگاه کرد، اندیشید که اگر فقط یک روز مراقبت و مهربانی برای باغچه‌ای به فراموشی سپرده شده، می‌تواند تا این اندازه مفید واقع شود، یک سال پرورش صبورانه، مطمئناً درو پر حاصلی را در پی خواهد داشت. آن هم باغچه‌ای که در آن، بهترین بذرها، توسط مبلغ مذهبی کوچولویی با ردای خواب، کاشته شده است.

فصل چهارم

سکوی ترقی

وقتی صبح روز دوشنبه، نت به مدرسه رفت، قلبش به شدت می‌تپید، زیرا تصور می‌کرد که مجبور است نقاط ضعف خود را در مقابل دیگران به نمایش بگذارد. اما آقای بهائر جای او را روی نیمکتی در گودی زیر پنجره تعیین کرد، جایی که می‌توانست پشت خود را به دیگران کند. از آنجا هنگام جواب دادن درس، تنها فرانس صدای او را می‌شنید و بچه‌های دیگر نمی‌توانستند اشتباهات مضحک او را بشنوند و یا خرابکاری‌هایش را در دفترچه یادداشت ببینند. نت از این موضوع واقعاً سپاسگزار بود، و چنان با پشتکار سعی در انجام تکالیف داشت که آقای بهائر وقتی چهرهٔ سرخ و انگشتان جوهری او را دید، لبخند زنان گفت:

"پسرم، این قدر زیاد کار نکن، لازم نیست خودت را این همه خسته کنی، به اندازهٔ کافی وقت هست."

ناامیدی نت کاهش یافته بود اما وقتی دید پسرها دستور زبان، تاریخ و

جغرافیا را به راحتی و دقت از بر می خواندند، گفت:
 "ولی من باید زیاد کار کنم، وگرنه نمی توانم به دیگران برسم. آن ها یک
 عالمه چیز بلد هستند، و من هیچ چیز نمی دانم."
 آقای بهادر کنار او نشست و گفت: "تو خیلی چیزها بلدی که آن ها بلد
 نیستند."

فرانس دسته کوچکی از بچه ها را راهنمایی می کرد تا جدول ضرب را
 یاد بگیرند.

نت ناباورانه گفت: "واقعاً بلدم؟"

"بله، به یک دلیل. تو می توانی خونسردی خودت را حفظ کنی، ولی
 جک نمی تواند. در صورتی که ریاضیات او خوب است. این درس بزرگی
 است که تو آن را خوب یاد گرفته ای. تو می توانی ویولون بزنی ولی
 هیچکدام از بچه ها نمی توانند، در حالی که همه آن ها ویولون زدن را خیلی
 دوست دارند. اما مهم تر از همه، این که تو واقعاً می خواهی درس بخوانی،
 این نیمی از مبارزه است. در ابتدا به نظر مشکل می رسد و ممکن است
 احساس کنی توان آن را نداری، اما با کوشش، همه چیز روز به روز آسان تر
 می شود."

چهره نت، همانطور که گوش می کرد، روشن و روشن تر شد، زیرا
 فهرست چیزهایی که باید می آموخت کوتاه بود و احساس این که چیزی
 برای ارائه داشت، لذت فراوانی به او بخشیده بود. با احساس آسایشی
 غیرقابل وصف، گفت: "بله، من می توانم خونسردی ام را حفظ کنم -
 کتک های پدر آن را به من یاد داد، و می توانم ویولون بزنم، گرچه نمی دانم

خلیج بیس کی^۱ کجا قرار دارد. "سپس با صدای بلند، و صادقانه به طوری که دمی صدای او را شنید، گفت:

"من می‌خواهم که یاد بگیرم، و سعی خواهم کرد. هیچ وقت مدرسه نرفته‌ام، اما می‌توانم از عهده آن برآیم؛ و اگر بچه‌ها به من نخندند، فکر می‌کنم که شاگرد اول شوم - شما و خانم نسبت به من خیلی مهربان هستید."

دمی که کاملاً فراموش کرده بود کجاست، فریاد زد: "آن‌ها نمی‌خندند، اگر بخندند، من به آن‌ها می‌گویم؛ می‌گویم که نخندند." کلاس در هنگامه محاسبه ۷ ضربدر ۹ متوقف شد و همه ساکت شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده.

آقای بهائر با این تصور که آموزش کمک به دیگران، بهتر از ریاضیات محض بود، داستان کوتاه جالب و واقعی درباره نت را تعریف کرد، که با شنیدن آن، پسر بچه‌های ساده‌دل همه به اتفاق، قول دادند که دست یاری به او بدهند، و افتخار کنند به این که ذخیره دانش خود را در اختیار پسری قرار دهند که چنان ماهرانه ویولون می‌نواخت. این تمنا احساس راستینی در میان آن‌ها بوجود آورد تا از کمک به او در بالا رفتن از نردبان آموزش خوشحال باشند، و نت نیز وجود موانع کمتری را بر سر راه خود احساس کرد.

تا قبل از این که نت قوی‌تر نشده بود، مطالعه زیاد برای او مناسب نبود. خانم جو، وقتی دیگران مشغول مطالعه کتاب خود می‌شدند، سرگرمی‌های

گوناگونی در خانه برایش تدارک می‌دید. اما باغچه‌ء او بهترین داروی شفابخش بود. او مانند کارگری پرکار، زحمت می‌کشید، به مزرعه‌ء کوچک خود رسیدگی می‌کرد، لوبیاها را می‌کاشت و مشتاقانه رشد آن‌ها را نظاره می‌کرد، و از دیدن هر برگ سبز و هر ساقه‌ء باریکی که در هوای گرم بهاری سر بر می‌آورد، خوشحال می‌شد. هیچ باغچه‌ای چنین وجین نمی‌شد، و آقای بهائر واقعاً می‌ترسید که هیچ چیز فرصت رشد در آن پیدا نکند. نت دائم با خاک ور می‌رفت، به همین دلیل آقای بهائر، به او مسئولیت‌های ساده‌ای در باغچه‌ء گل‌ها و یا مزرعه‌ء توت‌فرنگی می‌داد، تا با کار در آنجا مانند زنبورها همواره مشغول باشد.

خانم بهائر گونه‌های نت را که حالا گوستالد و گلگون شده بود، نیشگون می‌گرفت، و یا شانه‌های خمیده‌ء او را که در نتیجه‌ء کار سالم، غذای خوب، و از بین رفتن سنگینی بار فقر، آرام آرام صاف می‌شد، نوازش می‌کرد و می‌گفت: "من این گیاه را بیشتر از همه دوست دارم."

دمی دوست کوچک او، تامی ارباب او، و دیسی، راحت خیال او در همه‌ء ناکامی‌ها بودند. زیرا گرچه این بچه‌ها از او کوچکتر بودند، اما شخصیت خجالتی او در جمع معصومانه‌ء آن‌ها احساس لذت بیشتری می‌کرد، و از تفریحات خشن پسرهای بزرگتر دوری می‌جست. آقای لارنس او را فراموش نکرده بود. لباس، کتاب، موسیقی و پیام‌های پرعطوفت برای او می‌فرستاد، و هر از گاهی برای دیدن او می‌آمد، تا احوال پسر خود را جویا شود، یا او را برای کنسرت به شهر ببرد. در این گونه مواقع نت در آسمان هفتم سیر می‌کرد، چون به خانه‌ء بزرگ آقای لارنس می‌رفت، همسر زیبای او را ملاقات می‌کرد، و فرشته‌ء کوچولوی او را می‌دید، شام خوبی می‌خورد، و

چنان به او خوش می‌گذشت که تا چند روز و چند شب دربارهٔ آن صحبت می‌کرد و خواب آن را می‌دید.

برای خوشحال کردن یک کودک چیز زیادی لازم نیست. اما در جهانی با آفتابی درخشان و مملو از چیزهای لذتبخش، وجود چهره‌های پر حسرت، دستان خالی و یا قلب‌های تنها، جای افسوس دارد. بهائرها همهٔ خرده‌ریزه‌هایی را که می‌توانستند پیدا کنند، برای تغذیهٔ گلهٔ گنجشک‌های گرسنهٔ خود جمع‌آوری می‌کردند. زیرا آن‌ها درآمدی غیر از اعانات نداشتند. بسیاری از دوستان خانم جو که صاحب مهدکودک بودند، اسباب‌بازی‌هایی را که بچه‌ها خیلی زود از آن‌ها خسته می‌شدند، برای پام‌فیلد می‌فرستادند و نت تعمیر آن‌ها را به عهده می‌گرفت. این کار باب میل او بود. انگلستان لاغر او بسیار منظم و ماهر بودند، و اغلب بعد از ظهرهای بارانی را با شیشهٔ چسب، جعبهٔ سوزن و چاقو به تعمیر مبلمان، حیوانات و اسباب‌بازی‌ها می‌گذراند، و دیسی نیز لباس یارهٔ عروسک‌ها را درست می‌کرد. اسباب‌بازی‌ها به محض اینکه تعمیر می‌شدند، در کشوی مخصوص که برای درخت کریسمس اختصاص داشت، گذاشته می‌شدند تا به همهٔ کودکان فقیری که در همسایگی پام‌فیلد زندگی می‌کردند، هدیه شوند. بدین ترتیب بچه‌های پام‌فیلد تولد او را که دوستدار فقرا و حامی کوچک‌ترها بود، جشن می‌گرفتند.

دمی هرگز از مطالعه کتاب و توضیح در مورد آن، خسته نمی‌شد، و آن‌ها ساعات دلپذیر زیادی را روی درخت بید پیر می‌گذراندند. آنجا با مرور

"رابینسون کروزو"^۱، "شب‌های عرب"^۲، "افسانه‌های اج و ژر تس"^۳ و دیگر آثار جاویدان که قرن‌ها کودکان را سرگرم خواهد کرد، اوقات خوشی را داشتند. این، دنیای جدیدی را به روی نت گشود، و اشتیاق او برای تعقیب ماجراهای داستان، به او کمک کرد تا خواندن را به‌خوبی دیگران بیاموزد، و چنان با پیشرفت جدید خود احساس غنا و غرور می‌کرد که خطر آن می‌رفت مانند دمی به یک کرم کتاب‌خوار تبدیل شود.

اتفاق کارآمد دیگری، به شکل بسیار غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی پیش آمد. بهائرها هر گونه فعالیت را برای به دست آوردن استقلال در پسرها، تشویق می‌کردند. بنابراین چند تن از آنان آن طور که خود می‌گفتند "کار و کاسبی" راه انداخته بودند، زیرا اغلب آنان فقیر بودند و می‌دانستند که به تدریج باید مسیر خود را برای کسب درآمد تعیین کنند. تامی تخم‌مرغ‌های خود را می‌فروخت؛ جک بورس معاملات چارپایان به راه انداخته بود، ند نجاری را آزمایش می‌کرد، و یک چرخ گردان برای او تهیه شده بود که با آن انواع وسایل به‌دردبخور یا زیبا می‌تراشید، و می‌فروخت؛ و دمی آسیای آبی، چرخ ریسندگی، و ماشین‌های جدید پیچیده و بی‌مصرف می‌ساخت و به بچه‌ها می‌داد.

آقای بهائر می‌گفت: "اگر دوست دارد بگذار مکانیک شود، وقتی پسر شغلی داشته باشد، مستقل خواهد بود. کار، مایه تندرستی است، و استعداد هر کاری در این بچه‌ها از شاعری گرفته تا کار سنگین بدنی، موجب

1- Robinson Crusoe

2- Arabian Nights

3- Edge worth's Tales

پرورش و اصلاح آن‌ها خواهد بود."

به همین دلیل وقتی روزی نت دوان دوان نزد او آمد و با چهره‌ای هیجان زده گفت:

"عده‌ای برای گردش به جنگل ما آمده‌اند، می‌توانم برای آن‌ها ویولون بزنم؟ به من پول خواهند داد. من هم دوست دارم مثل بچه‌های دیگر درآمد داشته باشم، کار دیگری غیر از نواختن ویولن، بلد نیستم."

آقای بهائر با رضایت کامل پاسخ داد:

"برو، خیلی خوب است؛ کار آسان و لذتبخشی است، خوشحالم که به تو پیشنهاد شده است."

نت رفت و به قدری کار خود را خوب انجام داد که وقتی به خانه برگشت، دو دلار در جیب داشت. آن را با خوشحالی تمام نشان داد، در حالی که تعریف می‌کرد در آن بعدازظهر تا چه اندازه به او خوش گذشته و آن جوانان چه قدر با او مهربان بودند، و چگونه موسیقی رقصی را که نواخته، ستایش کرده بودند، و قول داده بودند که دوباره از او دعوت کنند.

نت با غرور کتاب جیبی کهنه خود را نوازش کرد و در حالی که احساس آدم میلیونری به او دست داده بود، گفت: "خیلی بهتر از ویولون زدن در خیابان است. آن موقع هیچی از آن پول مال من نبود، ولی حالا همه‌اش مال خودم است، تازه، خیلی خوش می‌گذرد. حالا دیگر من هم مثل تامی و جک شغل مورد علاقه‌ام را دارم."

او واقعاً شغلی یافته بود، چون با آغاز تابستان، گردشگران هم زیاد شده بودند و مهارت نت، طرفداران زیادی را جلب کرده بود.

او همیشه در صورتی که درس‌های خود را فراموش نمی‌کرد و

گردشگران نیز افراد جوان و محترمی بودند، اجازه داشت که برود. زیرا آقای بهائر برای او توضیح داده بود که برای همه لازم است یک برنامه خوب درسی داشته باشند و این که نباید هیچ مقدار پولی او را اغوا کند که مرتکب خطا شود. نت کاملاً موافق بود. دیدن این منظره لذتبخش بود که این پسر بچه خوش قلب به طرف گاری‌هائی که جلوی درب، منتظر او بودند، می‌دوید و یا خسته اما شاد با پول خوبی که به دست آورده بود و مقداری "تنقلات" برای دیسی یا تد کوچولو که او آن‌ها را هرگز فراموش نمی‌کرد، به خانه برمی‌گشت.

هر وقت پول نزد آقای بهائر می‌آورد تا پس‌انداز کند، می‌گفت: "آنقدر پس‌انداز می‌کنم تا بتوانم پول کافی برای خریدن ویولون جمع کنم، بعد از آن می‌توانم، خودم زندگی‌ام را بچرخانم. اینطور نیست؟"

"امیدوارم که همینطور باشد، اما ابتدا باید قوی و سرحال شوی، و دانش بیشتری در این کله اهل موسیقی فرو کنی. بعد آقای لاری برای تو جائی پیدا خواهد کرد، و چند سال دیگر ما برای شنیدن هنرنمایی تو برای مردم، خواهیم آمد."

با کار دلخواه، تشویق و امید، زندگی برای نت روز به روز آسان‌تر و دلپذیرتر می‌شد. او در موسیقی چنان پیشرفت چشمگیری داشت که آموزگار، کندی او را در دروس دیگر، نادیده می‌گرفت؛ چون کاملاً واقف بود که هر جا قلب انسان حضور داشته باشد، مغز بهتر کار می‌کند. تنها تنبیهی که در صورت نادیده گرفتن درس‌های مهم، به مرحله اجرا گذاشته می‌شد، آن بود که ویولون و آرشه آن را یک روز تمام به دیوار آویزان می‌کردند. وحشت از دست دادن دوست هم‌دل، سبب می‌شد که او با رغبت به سوی

کتاب‌ها برود و ثابت کند که می‌تواند درس‌ها را بیاموزد، و جایی برای "من نمی‌توانم" باقی نگذارد.

دییسی عاشق موسیقی بود و احترام زیادی برای کسی که آن را می‌نواخت، قائل بود. او اغلب، هنگامی که نت تمرین می‌کرد، روی پلکان کنار در اتاق می‌نشست و گوش می‌داد. نت از این کار بسیار خشنود بود و نهایت سعی خود را می‌کرد تا بهترین موسیقی را برای شنوندهٔ کوچک و ساکت خود، بنوازد. دییسی هیچ‌گاه وارد اتاق نمی‌شد و ترجیح می‌داد بنشیند و تکه‌پارچه‌های خود را بدوزد، یا مراقب یکی از عروسک‌هایش باشد، در حالی که در چهرهٔ او حالتی از لذتی رؤیایی موج می‌زد. در این گونه موارد، اشک در چشمان خاله جو حلقه می‌زد و می‌گفت: "بث عزیزم چقدر علاقه‌مند است." و به نرمی از کنار او عبور می‌کرد، تا حضور آشنای او، خلوت دلپذیر کودک را بر هم نزنند.

نت به خانم بهائو بسیار علاقه‌مند بود، اما در وجود پروفیسور چیزی جذاب‌تر می‌یافت. او توجهی پدرا نه به پسرک ضعیف خجالتی داشت. پسری که با مشقت دوازده سال تمام، با قایق کوچک خود از امواج خروشان زندگی جان سالم به در برده بود. فرشتهٔ پاکی باید از او مراقبت کرده باشد، زیرا گرچه جسم رنجوری داشت اما روحش آسیب چندانی ندیده بود و مانند نوزاد معصوم کشتی شکسته‌ای به ساحل نجات رسیده بود. با وجود همهٔ اختلاف‌نظرها در مورد او، آقای لاری باید چیزی می‌دانست که می‌گفت شاید عشق به موسیقی سبب نجات او شده باشد. به هر حال این آقای بهائو بود که از پرورش نجات در نت بیشترین لذت را می‌برد و در راه تصحیح اشتباهات شاگرد جدید، او را به سربه‌راهی و مهربانی دخترها

می‌دید. او وقتی دربارهٔ نت با خانم جو صحبت می‌کرد، غالباً او را "دختر" می‌نامید. خانم جو می‌خندید و گرچه در رفتار خود نشان نمی‌داد اما نت را دلنشین ولی ضعیف می‌دانست، و همانطور که دیسی را نوازش می‌کرد، نت را نیز مورد نوازش قرار می‌داد. نت نیز خانم جو را زنی بسیار دلچسب می‌دانست.

نت عادت بدی داشت که سبب نگرانی بهائرها شده بود، گرچه می‌دیدند که از روی ترس و نادانی است. متأسفم اعتراف کنم که نت گاهی اوقات دروغ می‌گفت. نه دروغ‌های خیلی بزرگ، به ندرت بزرگتر از متوسط. اغلب دروغ‌های کوچک، ولی این مهم نیست، دروغ، دروغ است، و گرچه همه ما در این دنیای عجیب، اغلب دروغ‌های کوچک می‌گوئیم، ولی این کار، درست نیست، همه نیز این را می‌دانند.

آقای بهائر در یکی از گفتگوهای خود با نت، دربارهٔ بزرگترین اخلاق بد او گفت: "تو خیلی مراقب نیستی، مواظب زبان، چشم و دستهایت باش به خاطر اینکه گفتن، نگاه کردن، و انجام دادن خلاف، آسان است."

به نظر می‌رسید نت از گناه خود بسیار اندوهگین بود، چون گفت: "می‌دانم. منظوری ندارم، اما این طوری آسان‌تر است چون دیگر لازم نیست خیلی دقت کنی تا همه چیز عین واقعیت باشد. من عادت داشتم از ترس پدر و نیکولو^۱ دروغ بگویم. حالا هم بعضی وقت‌ها از ترس خندهٔ بچه‌ها دروغ می‌گویم. می‌دانم که بد است، اما فراموش می‌کنم."

"من هم وقتی کوچک بودم، عادت داشتم دروغ بگویم! آخ، چه

چاخان‌هایی مادر بزرگ پیر مرا معالجه کرد؛ می‌دانی چه‌طور؟ پدر و مادرم با من صحبت کردند، فریاد زدند، و تنبیهم کردند، اما باز هم فراموشم می‌شد. ولی یک روز مادر بزرگ عزیز پیرم گفت: "من کمکت می‌کنم که فراموش نکنی، و روی این قسمت نافرمان بدن من یک علامت گذاشت، زبان مرا بیرون کشید و با قیچی نوک آن را فشار داد تا موقعی که خون از آن بیرون زد. واقعاً وحشتناک بود. باور کن. اما مرا خوب کرد چون مدت‌ها درد می‌کرد و هر کلمه‌ای را که می‌خواستم بگویم، آنقدر کند می‌گفتم که وقت کافی برای فکر کردن داشتم. بعد از آن بیشتر مراقب بودم و بهتر شدم، چون از قیچی بزرگ وحشت داشتم، با وجودی که مادر بزرگ عزیزم در موارد دیگر با من بسیار مهربان بود و در بستر مرگ دور از اینجا در نورنبرگ دعا کرد که فریتس خدا را دوست داشته باشد و راست بگوید."

نت مردانه گفت: "من هیچ‌وقت مادر بزرگی نداشتم، اما اگر فکر می‌کنید این کار مرا معالجه می‌کند، می‌توانید زبان مرا قیچی کنید." زیرا در عین وحشت، آرزو داشت که دیگر دروغ نگوید.

آقای بهائو لبخند زد اما سری تکان داد.

"من راه بهتری بلدم، که قبلاً یک بار امتحان کردم و نتیجه خوبی گرفتم. ببین، وقتی دروغ بگوئی، من ترا تنبیه نمی‌کنم، تو مرا تنبیه کن." نت شگفت‌زده پرسید: "چطور؟"

"تو مرا مثل قدیمی‌ها با ترکه بزنی. من هیچ‌وقت این کار را نکرده‌ام. اما وقتی که من دردم بیاید، تو بهتر از وقتی که خودت درد بکشی یادت می‌ماند."

نت فریاد زد: "شما را بزتم، اوه، نمی‌توانم!"

"پس کاری به کار آن زبان خطاکار نداشته باش. من درد را دوست ندارم، اما برای این که تو درمان بشوی راضی هستم حتی درد بیشتری را تحمل کنم."

این پیشنهاد چنان تأثیری داشت که تا مدتی طولانی، نت مواظب دهان خود بود و به ناچار دقت می‌کرد. چون آقای بهائر درست حدس زده بود که علاقه‌نت به او بسیار قوی‌تر از ترس برای خود بود. اما افسوس! یک روز غم‌انگیز عنان از کف نت به در رفت، وقتی امیل فلفلی تهدید کرد که حساب کسی را خواهد رسید که از روی باغچه او رد شده و بهترین تپه محصولات او را لگدکوب کرده است، نت ادعا کرد که او نبوده، و بعد حسابی شرمنده شد. زیرا شب قبل جک او را تعقیب کرده بود.

او تصور می‌کرد هیچکس نخواهد دانست، اما تامی هم تصادفاً او را دیده بود و وقتی یکی دو روز بعد امیل موضوع را مطرح می‌کرد، تامی شهادت داد و آقای بهائر آن را شنید. کلاس درس تمام شده بود، و همه در سالن ایستاده بودند، و آقای بهائر روی نیمکت نشسته بود و با تدی بازی می‌کرد؛ اما وقتی حرف‌های تامی را شنید و دید که صورت نت سرخ شده، و به او با چهره‌ای وحشت‌زده نگاه می‌کند، کودک را زمین گذاشت و گفت: "پیش مادرت برو کوچولو، من هم زود می‌آیم و دست نت را گرفت و او را به داخل کلاس برد و در را بست.

چند دقیقه‌ای پسرها در سکوت به یکدیگر خیره شدند. سپس تامی یواشکی جلو رفت و با چشم نیمه‌بسته به داخل نگاه کرد و از مشاهده منظره‌ای که می‌دید کاملاً گیج شد. آقای بهائر خط کش بلندی را که در کنار میزش آویزان بود برداشت. خط‌کشی که به ندرت از آن استفاده

می‌شد، و به همین دلیل غبار روی آن را پوشانده بود.
 "وای! همین حالا یک ضربه محکم به نت می‌زند،" و تاملی خوش‌قلب
 با خود فکر کرد: "ایکاش نگفته بودم." زیرا در این مدرسه، دروغ‌گویی
 بدترین گناه بود.

آقای بهائر با تأسف و نه با عصبانیت گفت: "یادت می‌آید که دفعه
 گذشته چه گفتم؟"

نت فریاد زد: "بله، اما خواهش می‌کنم مرا مجبور نکنید. نمی‌توانم
 تحمل کنم." و با چهره‌ای پر از رنج و در حالی که هر دو دست را پشت خود
 گرفته بود به سوی در برگشت.

تام با خود فکر کرد: "چرا مثل یک مرد آن را تحمل نمی‌کند؟ من
 می‌توانم." گرچه با دیدن آن منظره، قلبش به تپش افتاده بود.

"من روی قول خودم هستم، و تو هم باید یادت باشد که راست بگویی.
 دستور مرا اجرا کن، نت، این را بگیر و شش ضربه محکم به من بزن."

تامی با شنیدن جمله آخر چنان دچار حیرت شد که نزدیک بود بر
 زمین بیفتد، اما خودش را حفظ کرد و به لبه پنجره تکیه داد. چشمانش
 برق می‌زد و مثل چشم‌های جغد شکم‌پرسده بالای شومینه بود.

نت خط‌کش را برداشت، زیرا لحن آقای بهائر به گونه‌ای بود که کسی
 قادر نبود از فرمانش سرپیچی کند. و با نگاهی وحشتزده و گناهکار دو
 ضربه به دست پهنی که در مقابل او گشوده شده بود، وارد آورد. گویی
 ضربات خنجر را بر پیکر ارباب خود فرود می‌آورد. سپس دست نگه
 داشت و با چشمانی پر از اشک به بالا نگاه کرد. اما آقای بهائر همچنان
 استوار گفت:

"ادامه بده. محکم تر بزن."

نت که می دید مجبور به انجام فرمان است، در اشتیاق پایان دادن به وظیفه سنگین خود، چشمانش را با لبه آستین پاک کرد و دو ضربه محکم و سریع وارد آورد که دست را سرخ کرد؛ ولی بیشتر از آن، دل خودش را به درد آورد. و بریده بریده گفت: "کافی نیست؟"

باسخ شنید: "دوتای دیگر." و نت بدون آن که بداند ضربه ها کجا فرود می آیند، دو ضربه محکم دیگر نواخت و سپس خط کش را به کف اتاق پرتاب کرد و دست مهربان را در هر دو دست خود گرفت و به صورت چسباند، در حالی که از شدت علاقه، شرم و پشیمانی، هق هق می کرد و می گفت: "یادم می ماند! اوه، یادم می ماند!"

سپس آقای بهادر بازوی خود را به دور او حلقه کرد و با لحنی شفقت آمیز گفت:

"مطمئنم که یادت می ماند. از خداوند مهربان بخواه که به تو کمک کند تا چنین صحنه ای برای ما تکرار نشود."

تامی دیگر چیزی ندید، زیرا پاورچین پاورچین به سالن بازگشت. او چنان هیجانزده و متحیر به نظر می رسید که پسرها دورش حلقه زدند تا بپرسند که بر سر نت چه آمده بود.

تامی با هیجان هر چه تمام تر ماجرا را تعریف کرد. به نظر پسرها، آسمان به زمین آمده بود. زیرا چنین اتفاق وارونه ای برای آن ها باورکردنی نبود.

امیل که گویی به جرمی سنگین اعتراف می کرد، گفت: "او یک بار مرا

وادار کرد تا همین کار را انجام دهم."

ند یقهٔ امیل را چسبید و گفت: "و تو او را زدی؟ پدر بهائز عزیز را؟ اگر مردی، حالا این کار را بکن!"

و ند که احساس می‌کرد در هنگامه‌ای چنین جدی نباید امیل را هل دهد، او را به نرمی به عقب راند و گفت: "خیلی وقت پیش بود. حاضرم سرم را بدهم ولی حالا این کار را نکنم."

دمی از تصور این کار به وحشت افتاد و گفت: "چطور توانستی؟" "آن موقع دیوانه شده بودم و فکر می‌کردم شاید برایم مهم نباشد. اما وقتی یک ضربه به عمو زدم، همهٔ کارهایی که او برایم انجام داده بود، جلوی چشمم آمد و دیگر نتوانستم ادامه دهم. نه، آقا! حاضر بودم از روی جسمم رد شود." و امیل ضربهٔ محکمی به سینهٔ خود زد تا احساس ندامت خود از گذشته را نشان دهد.

تامی خوش‌قلب گفت: "نت حسابی گریه می‌کند، و خیلی ناراحت است. پس بهتر است کلمه‌ای در این مورد صحبت نکنیم، درسته؟"

دمی گفت: "البته که درسته، اما دروغگویی خیلی وحشتناکه." و به نظر می‌رسید که منظور او از وحشتناک، در رابطه با عمو فریتس مهربانش، شدت بیشتری دارد.

فرانس پیشنهاد کرد: "بهتر است همگی از اینجا برویم. در این صورت نت اگر بخواهد می‌تواند به طبقهٔ بالا برود." و به سوی انبار روان شد که پناهگاه آن‌ها در زمان ناراحتی بود.

نت برای شام نیامد، اما خانم جو برای او غذا برد و چند کلمهٔ

محبت‌آمیز به او گفت که قدری او را تسکین داد، گرچه نمی‌توانست به خانم جو نگاه کند. رفته‌رفته بچه‌ها که بیرون مشغول بازی شده بودند، صدای ویولون نت را شنیدند و با خود گفتند: "حال او خوب شده." حال او خوب شده بود اما خجالت می‌کشید پائین بیاید، تا این که وقتی در اتاق را باز کرد تا مخفیانه به جنگل برود، دیسی را دید که روی پله‌ها نشسته بود، نه کاری انجام می‌داد و نه با عروسک بازی می‌کرد، بلکه مانند فردی سوگوار، دستمالی در دست داشت و گویی در غم دوست زندانی خود، مویه می‌کرد.

نت سعی کرد وانمود کند اتفاقی نیفتاده. با وجود این، از همدردی بی‌سروصدای دیسی بسیار سپاسگزار بود، زیرا تصور می‌کرد همه او را آدم بدبختی می‌دانند و گفت: "می‌روم قدم بزنم، تو هم می‌آیی؟" دیسی مغرور از دعوت یکی از پسرهای بزرگتر، به سرعت کلاه خود را پیدا کرد و گفت: "اوه، بله!"

دیگران رفتن آن‌ها را دیدند، اما کسی آن‌ها را تعقیب نکرد. پسر بچه‌ها با گذشت‌تر از آن بودند که این موضوع را بزرگ بشمارند و پسرهای بزرگتر نیز می‌دانستند که هنگام خواری، دوستی مفتنم دیسی کوچولو به کمک آن‌ها خواهد آمد.

پیاده‌روی حال نت را به جا آورد و با آرامشی بیشتر از همیشه به خانه برگشت. او دوباره سر حال به نظر می‌رسید در حالی که به همه جای بدنش حلقه‌هایی از گل‌های مینائی آویزان بود که وقتی روی چمن‌ها دراز کشیده بود و برای همبازی کوچک خود قصه می‌گفت، با هم درست کرده بودند.

هیچکس در مورد حادثهٔ آن روز صبح، صحبتی نکرد و شاید به همین دلیل تأثیر آن تا مدتی طولانی بر جای ماند. نت نهایت سعی خود را کرد، کمک زیادی نیز دریافت کرد، نه تنها از سوی دوستی از بهشت که عبادتش می‌کرد، بلکه همچنین از سوی دوستی زمینی که تماس دست مهربانش، همواره یادآور تحمل دردی داوطلبانه به خاطر او بود.

فصل پنجم

قالب‌های کوچولو

"چی شده دیسی؟"

"پسرها مرا بازی نمی‌دهند."

"چرا؟"

"می‌گویند دخترها نمی‌توانند فوتبال بازی کنند."

"ولی دخترها می‌توانند، چون من این کار را کرده‌ام." و خانم بهائو با

یادآوری خاطرات پرنشاط کودکی به خنده افتاد.

دیسی با اندوه از سنگدلی برادرش یاد کرد و گفت:

"می‌دانم که می‌توانم. من و دمی همیشه بازی می‌کردیم. خیلی هم

خوش می‌گذشت، اما حالا نمی‌گذارد من بازی کنم، چون بچه‌ها به او

می‌خندند."

"عزیزم، فکر می‌کنم در اصل حق با او باشد. وقتی شما دو تا تنها باشید

عیبی ندارد؛ اما اگر قرار باشد با ده، دوازده تا پسر بازی کنی، برای تو خیلی

سخت می‌شود. اگر جای تو بودم یک بازی خوب برای خودم پیدا می‌کردم."

دیزی با لحنی غم‌زده جواب داد: "از تنهائی بازی کردن خسته شدم."
 "من با تو بازی می‌کنم، اما خیلی کار دارم. باید برای رفتن به شهر آماده شوم. می‌خواهم خرید کنم. می‌توانی با من پیش مامان بیایی و اگر دوست داشته باشی آنجا بمانی."

"دوست دارم بیایم و مامان و جوزی کوچولو را ببینم. اما خاله جان لطفاً مرا برگردان، دمی دلش برایم تنگ می‌شود. من دوست دارم اینجا باشم."
 خاله جو طوری به دیزی نگاه کرد که گویا کاملاً عشق دختر کوچک را به تنها برادرش درک می‌کند و گفت: "تو نمی‌توانی بدون دمی سر کنی، اینطور نیست؟"

دیزی جواب داد: "البته که نمی‌توانم، ما دوقلو هستیم و بیشتر از دیگران همدیگر را دوست داریم." و چهره‌اش گشاده شد، زیرا دوقلو بودن را افتخار بزرگی می‌دانست.

خانم بهائر در حالی که انبوه ملحفه‌ها را با سرعت زیادی مرتب می‌کرد و در کشو می‌گذاشت، گفت: "تا من کارها را روبه‌راه کنم، تو با این موجود کوچولو یعنی خودت، چه کار می‌کنی؟"

دیزی که با بی‌حوصلگی در اتاق را باز و بسته می‌کرد و با آن تاب می‌خورد، گفت: "نمی‌دانم. از عروسک بازی و چیزهای دیگر خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد یک بازی جدید برایم پیدا کنید."

خانم بهائر گفت: "باید فکر کنم و بازی جدیدی پیدا کنم. برای این کار احتیاج به وقت دارم. حالا تو بهتر است بروی پائین پیش اِشیا و ببینی

برای ناهار چه درست می‌کند." و فکر کرد این راه خوبی است تا مدتی از مزاحمت او خلاصی پیدا کند.

"خیلی خوب، اگر اِشیا اجازه بدهد، من دوست دارم." و آهسته به سوی آشپزخانه روانه شد، جایی که آشپز سیاهپوست فرمانروای مطلق آن بود. پنج دقیقه بعد دیسی دوباره برگشت، با چهره‌ای بشاش و مقداری خمیر در دست و در حالی که به نوک بینی کوچکش، مقداری آرد چسبیده بود.

دیسی یک نفس فریاد کشید: "آه خاله! لطفاً اجازه بدهید من شیرینی زنجبیلی درست کنم. اِشیا عصبانی نمی‌شود. او به من اجازه داد که این کار را بکنم، خیلی هم خوش می‌گذرد. خواهش می‌کنم اجازه بدهید."

خانم بهائو جواب داد: "خیلی خوب برو، هر چه دوست داری درست کن و هر چقدر دلت می‌خواهد آنجا بمان." او احساس آرامش بیشتری می‌کرد، زیرا گاهی اوقات سرگرم کردن یک دختر کوچولو بسیار مشکل‌تر از یک دوجین پسر بچه بود.

دیسی بیرون دوید. خاله جو همانطور که مشغول کار بود به مغز خود فشار می‌آورد تا بازی جدیدی پیدا کند. ناگهان به نظر رسید که فکری به مغزش خطور کرده است زیرا لبخندی زد، در گنجی را به سرعت بست و بیرون رفت، در حالی که با خود می‌گفت: "اگر بشود، این کار را خواهم کرد!" آن کار چه بود؟ هیچکس آنروز نفهمید، اما چشمان خاله جو برق می‌زد و وقتی به دیسی گفت که فکر یک بازی جدید را کرده است و قصد دارد آن را بخرد، دیسی بسیار به هیجان آمد و در تمام طول راه به شهر، درباره بازی جدید سؤال می‌کرد، بدون آن که پاسخی دریافت کند. در خانه، مادر

او را با کوچولوی تازه به دنیا آمده، تنها گذاشت تا بازی کند و وقتی خاله جو برای خرید بیرون رفت، در چشمان مادر برق شادی می درخشید. خاله جو با انواع و اقسام بسته های عجیب و غریبی که در سبد خرید گذاشته بود، به خانه بازگشت. دیسی به قدری کنجکاو شده بود که دلش می خواست فوراً به پامفیلد بازگردند. اما خاله هیچ عجله ای نداشت. مدت ها در اتاق نشسته بود و با مامان صحبت می کرد، در حالی که نوزاد را در دامان داشت و خانم بروک^۱ را با حکایت مسخره بازی ها و کارهای مضحک پسرها به خنده می انداخت.

این که خاله چطور راز بازی جدید را به مادر گفته بود، دیسی سر در نمی آورد، اما بدون تردید مادر از آن خبر داشت، زیرا وقتی بند کلاه دیسی را گره می زد و صورت کوچولو و سرخ داخل آن را می بوسید، گفت: "دیسی عزیزم، بچه خوبی باش و سعی کن بازی جدید را که خاله برای تو تهیه کرده خوب یاد بگیری. این به درد به خورترین و جالب ترین بازی است و خاله بسیار لطف می کند که با تو بازی می کند، چون خودش خیلی آن را دوست ندارد."

جمله آخر هر دو بانو را از ته دل به خنده انداخت و بر کلافگی دیسی افزود. در راه خانه چیزی در عقب کالسکه تلق تلق می کرد.

دیسی که گوشه هایش را تیز کرده بود، پرسید: "صدای چیه؟"

خانم جو بسیار جدی جواب داد: "بازی جدید."

دیسی فریاد کشید: "از چی درست شده؟"

"آهن، حلبی، چوب، برنج، شکر، نمک، ذغال و صد تا چیز دیگر."
 "چقدر عجیبه! چه رنگیه؟"
 "از همه رنگ."
 "بزرگه؟"

"یک قسمت آن بزرگه و یک قسمت دیگر بزرگ نیست."
 "من تا به حال از آن دیده‌ام؟"

"خیلی زیاد، ولی به این قشنگی هیچ وقت ندیده‌ای."
 دیسی با بی صبری بالا و پایین می‌پرید.
 "وای، این چیه؟ نمی‌توانم صبر کنم. پس کی می‌بینمش؟"
 "فردا صبح بعد از درس."
 "برای پسرها هم هست؟"

"نه، فقط برای تو و بٹ، پسرها دوست دارند آن را ببینند و با یک
 قسمت از آن بازی کنند. اما میل خودت است که به آن‌ها اجازه بدهی."
 "اگر دمی بخواهد، به او اجازه می‌دهم."

چشمان خانم بهائو بیش از همیشه درخشید و ضربه‌ای به بسته قلنبه
 و عجیبی که در دامن داشت زد و صدای تپ‌تپ در آورد و گفت:
 "نگران نباش. آن‌ها همگی دلشان می‌خواهد. مخصوصاً استافی."
 دیسی التماس کرد: "بگذارید فقط یک بار به آن دست بزنم."
 "یک بار هم نمی‌شود، فوراً متوجه می‌شوی و همه بامزگی آن از بین
 می‌رود."

دیسی، آهی کشید و سپس لبخندی به پهنای صورت، چهره او را
 پوشاند، زیرا توانست از سوراخ کوچکی که در کاغذ بوجود آمده بود، نگاهی

سریع به شیء براق داخل آن بیندازد.

"چطور این همه وقت منتظر شوم؟ نمی‌شود آنرا امروز ببینم؟"

"نه عزیزم! تکه‌های آن زیاد است و باید به هم وصل شود و در جای خود قرار گیرد. من به عمو تدی قول داده‌ام که تا وقتی کاملاً مرتب نشده باشد، آنرا به تو نشان ندهم.

دیدی از شادی دستانش را به هم کوبید، چون عمو می‌مهربان، دست و دلباز، و خوش اخلاق او مثل یک پدر تعمیدی، دلسوز بچه‌ها بود، و همیشه نقشه‌های جالب، هدیه‌های زیبا، و سرگرمی‌های عجیب برای آن‌ها داشت، و فریاد زد: "اگر عمو از آن خبر دارد، پس بازی خیلی عالی‌ای است!" "بله؛ موقع خرید تدی هم آمد، و وقتی قسمت‌های مختلف آن را در مغازه انتخاب می‌کردیم، به ما دو تا خیلی خوش گذشت. او همه چیز را از نوع بزرگ و خوبش انتخاب می‌کرد، در نتیجه وقتی او هم در این کار سهیم شد، نقشه کوچک من معرکه از آب درآمد. وقتی آمد باید یک ماچ ابدار نثارش کنی، چون او مهربان‌ترین عموئی است که تا به حال به بازار رفته و اسباب‌بازی کوچولو و قشنگی به شکل یک آتش... وای ببخشید! کم مانده بود لو بدهم!" و خانم بهادر در مبانۀ ادای جالب‌ترین کلمه، آن را قطع کرد و شروع به براندازی صورتحساب کرد، مثل این که می‌ترسید اگر یک کلمه دیگر حرف بزند، بند را آب دهد. دیدی تسلیم شد. دست را به روی سینه تا کرد و کاملاً ساکت شد و به فکر فرو رفت تا بفهمد کدام بازی است که "آتش" دارد.

وقتی به خانه رسیدند، او تک‌تک بسته‌ها را که بیرون آورده می‌شد از نظر گذراند. بسته بزرگ سنگینی نظر او را به خود جلب کرد و کنجکاو او

را بسیار تحریک کرد. آن بسته را فرانس یگراست از پله‌ها بالا برد و در اتاق مهد پنهان کرد. آن روز بعد از ظهر حوادث مرموزی در طبقه بالا در شرف تکوین بود. زیرا فرانس با چکش کار می‌کرد، و اِشیا بدو بدو بالا و پایین می‌رفت، و خاله جو مانند یک بچه شیطانک با انواع چیزهایی که زیر پیش‌بند خود پنهان کرده بود، این طرف و آن طرف می‌دوید. تدی کوچولو تنها بچه‌ای بود که اجازه ورود داشت. چون نمی‌توانست درباره نقشه سُرّی، پر حرفی کند و فقط می‌خندید و با ادا و اطوار سعی می‌کرد توضیح دهد که آن چیز "باشکوه" چه بود.

همه این‌ها کم مانده بود دیسی را دیوانه کند. هیجان او به پسرها هم سرایت کرد و نزدیک بود مادر بهائرا را با پیشنهادهای کمکی که از هر سو روان بود، از پا در آورند. او تنها پاسخی که می‌داد عبارت بود از تکرار حرف‌های خودشان که:

"دخترها نمی‌توانند با پسرها بازی کنند. این فقط برای دیسی و من و بَث است. بنابراین به شما احتیاجی نداریم." در نتیجه آقایان جوان، صبورانه دیسی را به تیله‌بازی، اسب‌بازی، فوتبال و هر آنچه مورد پسند او بود، دعوت می‌کردند. آن هم با صمیمیت و ادبی که روح کوچک و معصوم دیسی را مبهوت ساخته بود.

دیسی ممنون از آن همه توجه، بعد از ظهر را به سر آورد. زود به رختخواب رفت، و صبح روز بعد با چنان نیروئی در کلاس درس حاضر شد که عمو فریتس آرزو کرد ایکاش می‌شد هر روز بازی جدیدی اختراع کرد. وقتی ساعت یازده، دیسی آزاد شد، ولوله‌ای در کلاس پیچید، چون همه می‌دانستند که حالا وقت آن رسیده که او به سراغ بازی جدید و اسرارآمیز

خود برود.

چشم‌های زیادی او را دنبال کرد. حواس دمی به اندازه‌ای پرت شده بود که وقتی فرانس از او پرسید صحرای آفریقا در کجا قرار دارد، اندوهبار پاسخ داد. "در اتاق مهد" و شلیک خنده به هوا برخاست.

دییسی به اتاق خانم بهائز پرواز کرد و فریاد زد: "خاله جو، من درس‌هایم را خواندم، و دیگر حتی یک دقیقه هم نمی‌توانم صبر کنم."

خاله جو گفت: "همه چیز حاضر است. بیا." و در حالی که تد را زیر یک بازو و سبد کارش را زیر بازوی دیگر داشت، بی‌درنگ دییسی را به طبقه بالا راهنمایی کرد.

دییسی وارد اتاق مهد شد، همه جا را از نظر گذراند و گفت: "من که چیزی نمی‌بینم."

تد مستقیماً به یک سمت اتاق رفت، خاله جو روپوش او را گرفت و به سوی خود کشید و گفت: "چیزی هم نمی‌شنوی؟"

دییسی صدای ترق ترق غیرعادی و سپس صدای فش فش چیزی را شنید. صدا، صدای یک کتری بود. این سروصداها از پشت پرده‌ای به گوش می‌رسید که جلوی محوطه گود زیر یکی از پنجره‌ها آویزان بود. دییسی پرده را چنگ زد و کنار کشید، و با شادی تمام فریاد زد: "وای!" و سپس مبهوت از آنچه می‌دید، ایستاد. فکرش را بکنید! نیمکت پهنی هر سه ضلع پنجره را اشغال کرده بود: در یک طرف، انواع دیگ‌ها، قابلمه‌ها، کباب‌پز، و ماهی‌تابه‌های کوچک قرار داشت و یا آویزان بود؛ در طرف دیگر سرویس کوچک نهارخوری و سرویس چای بود، و در بخش وسط یک اجاق خوراک‌پزی قرار داشت. نه یک اجاق حلبی غیرقابل استفاده، بلکه

اجاقی آهنی و واقعی، و به قدر کافی بزرگ که بتوان برای یک خانواده بزرگ از عروسک‌های گرسنه، غذا پخت. اما بهتر از همه، آتش روشن زیر آن بود و بخار واقعی که از کتری کوچک روی آن برمی‌خاست. سرپوش کوچک کتری، واقعاً با سروصدا تکان می‌خورد. آب داخل آن به شدت غلغل می‌کرد. شیشه قسمتی از پنجره برداشته شده بود و به جای آن یک صفحه حلبی کار گذاشته شده بود که در وسط آن سوراخی برای دودکش کوچک وجود داشت و دودی حقیقی از آن به بیرون شناور بود که هر کس آن را می‌دید احساس خوبی پیدا می‌کرد. جعبه هیزم با مقداری ذغال نزدیک آن قرار داشت، درست بالای آن، دستمال گردگیری، برس، و جارو آویزان بود. سبد کوچک خرید زیر میزی قرار داشت که دیسی معمولاً روی آن بازی می‌کرد و به پشت صندلی کوچک او پیش‌بند سفیدی با پیش‌سینه و یک کلاه بامزه آویزان بود. خورشید هم به گونه‌ای به داخل می‌تابید که گوئی از این شادی، لذت می‌برد. اجاق کوچک سروصدای لذتبخشی داشت، از کتری بخار برمی‌خاست، قوطی‌های نو برق می‌زدند، سرویس چینی قشنگ، مرتب چیده شده بود، و همه چیز به قدری کامل و نشاط‌انگیز بود که هر بچه‌ای آرزوی آن را داشت.

دیسی بعد از اولین "وای" شادی خود کاملاً ساکت ایستاده بود، اما چشم‌هایش به سرعت از روی شیئی سحرانگیز بر دیگری می‌افتاد و با دیدن هر کدام برق می‌زد، تا اینکه به چهره شاد خاله جو برخورد کرد، و همانجا ثابت ماند. دختر کوچولو همانطور که به آغوش خاله جو می‌پرید با لحنی مملو از سپاس گفت: "آه خاله، بازی تازه خیلی عالیه!" واقعاً می‌توانم روی این اجاق نازنین آشپزی کنم، مهمانی راه بیندازم، ریخت و

پاش کنم، نظافت کنم، و آتش واقعی درست کنم؟ خیلی خوشم می‌آید! چطور شد شما به این فکر افتادید؟

"علاقه تو به درست کردن نان زنجبیلی با اِشیا، مرا به این فکر انداخت. خانم جو این را گفت و در حالی که دیسی را که بالا و پایین می‌پرید و نزدیک بود به پرواز درآید، نگه داشته بود، ادامه داد: "می‌دانم که اِشیا بیشتر وقت‌ها به تو اجازه نمی‌دهد تا در آشپزخانه بریز و پاش کنی. بازی با این آتش هم خطرناک است، برای همین فکر کردم که یک اجاق تهیه کنم و به تو آشپزی یاد بدهم. این کار، هم سرگرمی است و هم به درد می‌خورد. خیلی از فروشگاه‌های اسباب‌بازی فروشی را گشتم، اما وسایل بزرگ‌گران بودند، به همین خاطر فکر کردم که باید از خیرش بگذرم. اما وقتی عمو تدی را دیدم و او فهمید من چه قصدی دارم، گفت که می‌خواهد کمکم کند و اصرار کرد که بزرگترین اجاق اسباب‌بازی را که پیدا کردیم، بخریم. من از کوره در رفتم، اما او فقط خندید و با یادآوری زمانی که بچه بودیم و من آشپزی می‌کردم، سر به سرم گذاشت و گفت که من باید به بٹ هم به اندازه تو آشپزی یاد بدهم و انواع لوازم کوچک و قشنگی را که به قول او برای "کلاس آشپزی" لازم بود، خرید.

وقتی خانم جو به خنده خود از یادآوری خاطرات خوشی که با عمو تدی داشتند، پایان داد، دیسی گفت: "خیلی خوشحالم که او را دیدید!" "تو باید حسابی دقت کنی و پختن انواع چیزها را یاد بگیری. چون او می‌گوید خیلی وقت‌ها برای صرف چای پیش ما خواهد آمد و انتظار دارد چیزهای خیلی عالی بخورد."

دیسی که شش خوری نور در یک دست و سیخ حلبی را در دست دیگر

داشت، در حالی که رقص‌کنان دور و بر اتاق می‌چرخید، فریاد زد: "این قشنگترین و عزیزترین آشپزخانه دنیاست. من یادگیری در آن را از همه چیز بیشتر دوست دارم. می‌شود پختن شیرینی، کیک و ماکارونی و چیزهای دیگر را به من یاد بدهید؟"

"همه چیز به موقع خودش، این بازی به درده خوری است. من راهنمایی می‌کنم و تو آشپز من می‌شوی. بنابراین به تو می‌گویم که چه کار کنی و نشانت می‌دهم که چطور. در نتیجه ما چیزهایی برای خوردن آماده می‌کنیم و تو عملاً پخت و پز را یاد می‌گیری. اما در مقیاس کوچک. من ترا سالی^۱ صدا می‌زنم و به همه می‌گویم که دختری هستی که به تازگی به اینجا آمده‌ای." پس از آن خانم جو آماده شروع کار شد، در حالی که تدی روی زمین نشسته بود و شست خود را می‌مکید، جوری به اجاق نگاه می‌کرد، مثل این که موجودی زنده با ظاهری بسیار جذاب را نگاه می‌کند. سالی با چنان چهره شاد و حالت مشتاق پرسید: "خیلی دوست‌داشتنی است! اول باید چه کار کنم؟" که خاله جو آرزو کرد کاش همه آشپزهای تازه کار دنیا نیمی از زیبایی و دلچسبی او را داشتند.

"اول از همه، این کلاه و پیش بند تمیز را بپوش. من آدمی نسبتاً سنتی هستم. دوست دارم آشپزم آراسته باشد."

سالی موهای مجعد خود را داخل کلاه گرد کرد، و پیش بند را بدون غرولند که معمولاً در این گونه موارد می‌کرد، پوشید.

"حالا همه چیز را مرتب کن. ظروف چینی را بشوی. سرویس قدیمی

هم احتیاج به شستشو دارد؛ چون دختر قبلی آن‌ها را بعد از یک مهمانی همانطور گذاشت و رفت.

خاله جو کاملاً جدی حرف می‌زد، اما سالی می‌خندید، زیرا می‌دانست که دختر نامرتبی که فنجان‌ها را همانطور نوچ به حال خود رها کرده بود، چه کسی بود. سپس آستین‌های خود را بالا زد و با آهی از سر شوق شروع به براندازی آشپزخانه خود کرد، و با دیدن "وردنه بامزه"، "لگن نازنین"، یا "فلکل دان بلا" به شعف آمد.

خانم جو وقتی همه ظرف‌ها مرتب شد، یک تکه کاغذ به او داد و گفت: "سالی سبدت را بردار و به بازار برو، فهرست چیزهایی را که برای شام لازم داریم، نوشته‌ام."

سالی که می‌دید لحظه به لحظه بر جذابیت، بازی اضافه می‌شود، پرسید: "بازار کجاست؟" "بازار اشیاست."

وقتی سالی بیرون رفت، با عبور او از مقابل در، با لباس جدید، کلاس یک بار دیگر به هم ریخت، او آهسته با چهره‌ای شاد به دمی گفت: "یک بازی فوق‌العاده عالی!"

اشیای پیر به همان اندازه دیسی از این سرگرمی لذت می‌برد و با شادی می‌خندید. وقتی دخترک داخل اتاق پرید، با کلاهی که کاملاً به یک طرف سرش رفته بود و سرپوش سبد که این سو و آن سو می‌رفت و مثل طبل صدا می‌کرد، به نظر مثل آشپز کوچولوی دیوانه‌ای می‌آمد.

دیسی با رستی متفرعانه گفت: "خانم جو این چیزها را می‌خواهد، فوراً باید برای او ببرم."

"بگذار ببینم عزیزم: دو سیر گوشت، سیب‌زمینی، کدو، سیب، نان و کره. گوشت هنوز نیامده، وقتی برسد برایتان می‌فرستم، بقیه چیزها هست." پس از آن اِشیا یک سیب‌زمینی، یک عدد سیب، چند تا کدو، یک قالب کوچک کره، و یک لوله کاغذ در سبد گذاشت و به سالی سفارش کرد که حواسش به پسر بچهٔ قصاب باشد. چون بعضی وقت‌ها بازیگوشی می‌کرد.

دیدی که امیدوار بود او دمی باشد. پرسید: "اون کیه؟" اِشیا در پاسخ تنها گفت: "خواهی دید." و سالی سرمست بیرون رفت و سرودی از مری هاویت را خواند با این مضمون:

"می‌بل کوچولو ره می‌سپرد،

با نان شیرینی گندمی،

یک ظرف کرهٔ تازه،

و تنگ کوچک شراب."

وقتی آشپز کوچولو به خانه رسید، خانم جو گفت: "غیر از سیب که حالا لازم داریم، بقیه چیزها را در گنجه بگذار."

در زیر قفسهٔ میانی گنجه‌ای قرار داشت که با باز کردن در آن، دلیل تازه‌ای برای شادی پدیدار شد. نیمی از آن به گونه‌ای مشخص وظیفهٔ "زیرزمین" را به عهده گرفته بود، چون در آنجا مقداری هیزم، زغال و انبر و آتش‌زنه روی هم انباشته شده بود. نیمی دیگر پر از شیشه‌های کوچک مربا، قوطی، انواع ظروف کوچک من‌درآوردی برای نگاهداری آرد، شکر، نمک، غذا و دیگر چیزهای ضروری برای یک انباری خانوادگی بود. یک ظرف مربا، قوطی حلبی کوچکی نان زنجبیلی، مجموعه‌ای از بطری‌های

پر از شراب انگور، و یک قوطی فلزی کوچک چای موجود بود. اما سحرانگیزترین چیزها، دو بادیۀ کوچولو شیر برای عروسک‌ها بود که روی آن تازه داشت کره می‌بست، و یک ظرف فسقلی برای سرشیرگیری که آماده بود تا با آن سرشیر گرفته شود. دیسی دست‌های خود را آمادۀ اجرای این برنامه خوشمزه کرد و بی‌درنگ تصمیم گرفت سرشیر بگیرد که خاله جو گفت: "حالانه، تو خامه را با پای سیب، موقع شام خواهی خورد و نباید تا آن موقع آن را هم بزنی."

دیسی که به سختی می‌توانست چنین سعادتی را برای خود تصور کند، ناباورانه فریاد زد: "مگر پای هم خواهیم داشت؟"

خانم جو که تقریباً به همان اندازه به بازی جدید علاقه‌مند شده بود، گفت: "بله؛ اگر اجاق درست کار کند، دو نوع پای درست می‌کنیم. یکی پای سیب و یکی پای توت‌فرنگی."

سالی که برای شروع کار کاملاً طاقت از کف داده بود، پرسید: "آه، حالا چه کار کنم؟"

"در طبقۀ پایین اجاق را ببند، تا فر گرم شود. بعد دستهایت را بشوی و آرد، شکر، نمک، کره و دارچین را بیرون بگذار. قالب کیک را تمیز کن و سیب را پوست بکن تا برای استفاده، آماده باشد."

دیسی با ایجاد کمترین سروصدا که از آشپزی به این کوچولویی انتظار می‌رفت، مواد را آماده کرد.

خانم جو قدری گیج شده بود و نمی‌دانست با مقادیر به این کوچکی چه کار کند و گفت: "واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌شود مواد کیک به این کوچکی را اندازه گرفت؛ باید حدس بزنم. و اگر خوب از آب درنیامد، باید دوباره

امتحان کرد. کاسه را پر از آرد کن، یک نوک سوزن نمک بریز، و به مقداری که در آن کاسه جای می‌گیرد، کره بریز و مخلوط کن. همیشه به خاطر داشته باش که ابتدا مواد خشک را با هم مخلوط کنی، و بعد از آن مواد آبی را اضافه کنی. اینطوری بهتر مخلوط می‌شوند."

دیدی که تند و تند آرد را به هم می‌زد و مقدار زیادی را به این طرف و آن طرف می‌پراکند، گفت: "می‌دانم چطور؛ دیده‌ام اِشیا چطور این کار را می‌کند. راستی لازم نیست قالب پای را هم کره بمالم؟ او اول از همه این کار را می‌کند."

خاله جو تصدیق کرد: "کاملاً درست است! این طور که با زرنگی آشپزی را یاد می‌گیری، باید به تو جایزه داد، حالا یک چکه آب سرد بریز، به اندازه‌ای که فقط مرطوب شود، بعد مقداری آرد روی تخته پاش، کمی کافی است، بعد خمیر را روی آن پهن کن، درسته، همینطور. حالا روی آن کره بمال و دوباره آن را لوله کن. شیرینی را خیلی پرملاط درست نمی‌کنیم وگرنه عروسک‌ها دل درد می‌گیرند."

دیدی به این فکر خندید و با سخاوتمندی کره را روی خمیر مالید و سپس بارها آن را لوله کرد و با وردنه کوچک و مامانی خود پهن و برای داخل قالب آماده کرد. بعد سیب را روی آن خرد کردند. سپس شکر و دارچین (با دست و دلبازی) روی آن پاشیدند و در پایان با دقت تمام بقیه خمیر را روی آن قرار دادند.

دیدی همانطور که با کارد کوچک، کیک را در بشقاب اسباب‌بازی، گرد می‌برید، گفت: "من همیشه دلم می‌خواست آن را گرد ببرم، اما اِشیا اصلاً اجازه نمی‌داد. چقدر خوب است که می‌توانم همه چیز را آنطور که دوست

دارم، انجام دهم."

همه آشپزها گاهی اوقات بدشانسی می‌آورند، حتی کارکشته‌ترین آن‌ها، و اولین بدبختی سالی اتفاق افتاد، زیرا سرعت کارد به قدری بود که ظرف سر خورد و کیک نازنین در هوا معلق زد و روی زمین چپه شد. خانم جو خندید، تندی چهار دست و پا رفت تا آن را بردارد، و در یک لحظه همه چیز به هم ریخت.

سالی گنج‌واژگون شده خود را برداشت و گفت: "اصلاً به هم نخورده، چون لُب‌های آن را خوب به هم فشار داده بودم، یک ذره هم خراب نشده، حالا چند تا سوراخ کوچک برایش می‌گذارم و دیگر کاری ندارد." و سپس با بی‌توجهی کودکانه‌ای نسبت به گرد و خاکی که روی آن چسبیده بود، آن را درست کرد.

خانم جو گفت: "می‌بینم که آشپز جدید من خوش خلق است. اینطوری راحت‌تر است. حالا در شیشه مربای توت‌فرنگی را باز کن، روی کیک از آن بریز و مثل اِشیا، مقداری خمیر روی آن بگذار."

سالی در حالی که با آب و تاب تمام که یک شیرینی‌پز واقعی را به مرز دیوانگی می‌کشاند، روی کیک اشکال عجیب و غریب می‌ساخت، گفت: "من یک 'د' وسط کیک می‌نویسم و دور آنرا زیگزاگ می‌گذارم. موقع خوردن خیلی جالب می‌شود." و شگفت‌زده ادامه داد: "حالا بقیه آن را روی اش می‌گذارم." و آخرین تکه کثیف خمیر را با دقت در زمینه سرخ مربا جاسازی کرد و با حالتی پیروزمندانه آن‌ها را داخل فر گذاشت.

"حالا همه چیز را تمیز کن، یک آشپز خوب وسائل خود را جمع و جور می‌کند. در ضمن کدو و سیب‌زمینی را هم پوست بکن."

سالی ریز خندید: "فقط یک سیب زمینی هست."
 "آن را چهار قسمت کن، طوری که داخل کتری کوچولو برود، و تکه‌ها را
 در آب سرد بگذار تا وقت پختن آن‌ها برسد."
 "کدو را هم خیس کنم؟"

"نه دیگر! فقط آن را پوست بکن و خرد کن و روی بخارپز دیگچه
 بگذار. اینطوری اگرچه بیشتر طول می‌کشد، اما در عوض بدون آب
 می‌پزد."

در این هنگام صدای خش‌خشی از پشت در سیب شد که سالی بدود و
 آن را باز کند. کیت^۱ با سبیدی که بارها آن را نگاهداشته بود، ظاهر شد. ...
 دیسی فریاد زد: "پسر بچهٔ قصاب است!" و در حالی که خنده‌اش گرفته
 بود، او را از زیر بار خلاص کرد. توله سگ به تصور آن که شام خود را حمل
 کرده، با لیسیدن لب‌های خود تقاضای گوشت کرد، زیرا اغلب شام خود را
 به همین ترتیب حمل می‌کرد. او وقتی به اشتباه خود پی برد، با غضب آنجا
 را ترک کرد، در حالی که در تمام طول راه به طبقهٔ پایین برای نشان دادن
 شدت ناراحتی خود عوعو می‌کرد.

در داخل سبد دو تکه گوشت (به اندازهٔ تکه‌های عروسک‌بازی)، یک
 پای گلابی، یک کیک کوچک، و یک تکه کاغذ گذاشته شده بود. روی
 کاغذ با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته شده بود: "برای خانوم کوچیک
 آشپز، اگر شیرینی‌اش خوب از آب درنیاید."

دیسی با تغییر فریاد زد: "من هیچ‌کدام از این چیزها و آن گلابی

گندیده‌اش را نمی‌خواهم. شیرینی‌های من خوب خوب می‌شوند، شام هم عالی می‌شود، خواهید دید!"

خانم جوکه با از سرگذراندن تجربیاتی تلخ به این حقیقت پی برده بود، گفت: "باید از همکاری‌هائی که با ما می‌شود، استقبال کنیم. خوب است که همیشه در گنجۀ خانه، چیزی داشته باشیم."

تدی به فکر افتاده بود که عاقبت آن همه آشپزی چه می‌شود و سرانجام وقت آن رسیده که حداقل یک نفر، چیزی از آن‌ها را بخورد، اعلام کرد: "من گرسنمه." مادر جعبۀ خیاطی خود را به او داد. به امید آن که با جستجو در آن، تا زمان حاضرشدن شام سرگرم شود و به خانه‌داری خود بازگشت.

"سبزیجات را روی میز بگذار، بعد مقداری زغال آتش کن، برای استیک."

چه لذتی داشت مشاهده سیب‌زمینی‌ها که در دیگچۀ کوچک بالا و پایین می‌پریدند. جلز و ولز کدوها هم در بخارپز فلزی در آمده بود و گشودن در فر، هر پنج دقیقه یک بار، برای دیدن این که پای، در چه وضعیتی است، و سرانجام وقتی زغال‌ها داغ و سرخ شدند، گذاشتن دو تکه گوشت واقعی که هر کدام به بلندی یک انگشت بودند، روی کباب‌پز و برگرداندن مغرورانه آن‌ها با چنگال. اول از همه سیب‌زمینی‌ها حاضر شدند؛ تعجبی هم نداشت، زیرا تمام مدت، غلغل می‌جوشیدند. سیب‌زمینی‌ها را با دستۀ هاون له کردند و مقدار قابل توجهی کره به آن اضافه کردند، نمک هم ریخته شد (آشپز در این لحظات هیجان‌انگیز آن را فراموش کرده بود). سپس در یک دیس خوش آب و رنگ سرخ، کُپه شد،

و روی آن را با کاردی آغشته به شیر صاف کردند و در فر گذاشتند تا کمی قهوه‌ای شود.

این آخرین برنامه‌ها، سالی را چنان مجذوب کرده بود که اصلاً به یاد شیرینی‌ها نیفتاد تا وقتی که قصد داشت سیب‌زمینی‌ها را در فر بگذارد، بنابراین در آن را گشود و فریاد ای وای! ای وای! او به هوا برخاست. کیک‌های کوچک سیاه شده بودند.

سالی بیچاره فریاد کشید: "وای، کلوچه‌های من! کلوچه‌های عزیزم! همه خراب شدند!" و دست‌های کثیف کوچک خود را برای ارزیابی میزان خسارت، در آن‌ها فرو برد. کلوچه‌ها خیلی خراب شده بودند، زیرا ژله سیاه‌شده در همه جهات، از شکل‌ها و زیگزاگ‌های کلوچه‌ها بیرون زده و به آن چسبیده بود. درست مثل دیوارها و بخاری خانه‌ای پس از آتش‌سوزی.

خاله جو با ندامت گفت: "عزیزم، عزیزم، من فراموش کردم به یادت بیاورم که آن‌ها را بیرون بیاوری." و پس از آن که قطره درشت اشکی از چشمان سالی روی کلوچه داغ و سوخته چکید و جلز و ولز کرد، افزود: "گریه نکن عزیزم! تقصیر من بود. بعد از شام، یک بار دیگر امتحان می‌کنیم." اگر آتش از زیر کباب‌ها زبانه نمی‌کشید و توجه آشپز را جلب نمی‌کرد. از این هم بدتر می‌شد. آشپزی که خیلی زود، شیرینی‌های از دست‌رفته را فراموش کرد.

خانم جو از صمیم دل آرزو کرد که شام با فاجعه‌ای دیگر مواجه نشود و گفت: "وقتی کدو را با کره پوره می‌کنی، ظرف گوشت و بشقاب‌هایت را بگذار گرم بمانند. نمک و کمی هم فلفل روی کدو بریز."

"فلفل دان فسقلی" به سالی آرامش بخشید. کدو را با روشی دلپذیر در ظرف کشید. شام به سلامتی روی میز گذاشته شد. شش عروسک در دو سوی میز جای گرفتند، هر طرف سه تا. تدی در انتهای میز نشست و سالی در سر دیگر آن. وقتی همه در جای خود قرار گرفتند، منظره‌ای باشکوه و تماشایی بوجود آمد، زیرا یکی از عروسک‌ها در لباس باله، دیگری با لباس شب و جری، پسر پشمی، پیراهن قرمز زمستانی پوشیده بود. در حالی که آنابلائی مامانی بی‌دماغ، هیچ چیز به تن نداشت.

تدی به عنوان پدر خانواده، رفتاری کاملاً مبادی آداب داشت. زیرا با لبخند هر آنچه که به او تعارف می‌شد، می‌بلعید و کوچکترین اشتباهی هم نمی‌کرد. دیسی مانند یک میزبان مهمان‌نواز که اغلب سر میزهایی به مراتب بزرگتر از این دیده می‌شوند، با رضایتی معصومانه که به ندرت در جای دیگر مشاهده می‌شود، خدمت می‌کرد و خسته اما گرم به جمع نگاهی مهرآمیز داشت.

استیک به قدری سفت شده بود که کارد کوچک گوشت‌بری قادر به بریدن آن نبود. سیب‌زمینی به اندازه کافی نبود، و کدو گلوله، گلوله شده بود، اما گویا میهمانان به این مسائل پیش‌پاافتاده، مؤدبانه بی‌اعتنائی می‌کردند و خانم و آقای صاحبخانه، میز را از غذایی که هر کس ممکن بود به آن رشک ببرد، پاک کردند. ظرفی پر از خامه، تب و تاب ازدست‌دادن کلوچه‌ها را فرونشانند، و یک محقر اشیاء، لنگ کفش کهنه‌ای بود در بیابان. دیسی همانطور که با زحمت همه خردهریزه‌ها را جمع می‌کرد و می‌خورد، گفت: "بهترین ناهاری بود که تا به حال خورده‌ام. اجازه هست هر روز این کار را بکنم؟"

خانم جو که گرچه دعوت نداشت اما از مهمانی بسیار لذت برده بود، گفت: "تو هر روز می‌توانی بعد از درس، پخت و پز کنی، اما ترجیح می‌دهم که وعده‌های غذایت را مطابق معمول و اینجا فقط کمی نان-زنجبیلی برای ناهار بخوری. امروز به خاطر آن که اولین روز بود، سخت نگرفتم. اما ما باید از مقررات پیروی کنیم. امروز بعد از ظهر اگر دوست داشته باشی، می‌توانی چیزی برای موقع صرف جای درست کنی."

دیزی با صدای بلند گفت: "اجازه می‌دهید برای دمی قطاب درست کنم؟ او خیلی دوست دارد. تازه باز کردن آن‌ها و ریختن شکر در وسط آن‌ها خیلی کیف دارد." و با ظرافت لکه زردی را که روی بینی شکسته آنابلا بود، تمیز کرد. بلا وقتی کدو در دهانش چپاندند، از خوردن خودداری کرده بود. گرچه کدو برای "لوماتیسم" او خوب بود، بیماری‌ای که تعجبی نداشت او از آن رنج ببرد، چون همیشه لباس‌های نازکی به تن داشت.

"اما اگر بخواهی به دمی شیرینی بدهی، همه بچه‌های دیگر هم دلشان می‌خواهد و تو باید یک عالمه شیرینی درست کنی."

ناگهان فکری به مغز دیزی خطور کرد و پیشنهاد کرد: "تمی شود فقط برای همین یک بار، دمی تنها موقع جای بیاید بالا، و بعد از آن قرار بگذاریم هر کس بچه خوبی بود من برای او خوراکی درست کنم؟"

خانم جو خندان سری به سوی در تکان داد، جایی که پدر بهائریستاده بود و با چهره‌ای گشاده، صحنه را تماشا می‌کرد و گفت: "دسته گل من، فکرت عالی است! چیزهایی را که درست می‌کنی می‌توانیم به عنوان جایزه برای پسرهای خوب بگذاریم و فکر نمی‌کنم کسی در میان آن‌ها باشد که بیشتر از هر چیز دیگر از غذای خوب لذت نبرد. اگر مردان کوچک

هم مانند بزرگترها باشند، غذای خوب به اعماق قلب آن‌ها نفوذ می‌کند و اخلاق آن‌ها را ملایم می‌کند."

پروفسور خنده‌کنان پاسخ داد: "کنایه آخر به من بود، خانم زیرک. من آن را قبول دارم، چون درست است؛ اما عزیزتر از جانم! اگر من به خاطر آشپزی تو با تو ازدواج کرده بودم، تمام این سال‌ها را رنج کشیده بودم." و در حال صحبت، تدی را به این طرف و آن طرف تاب می‌داد، زیرا تدی از کوششی که به خرج می‌داد تا جشنی را که در آن شرکت کرده بود، توضیح دهد، کاملاً عصبی شده بود.

دیی مغرورانه آشپزخانه خود را به عمو فریتس نشان داد و بی‌پروا به او قول داد که هر تعداد قطابی را که می‌تواند بخورد، برای او درست کند. او قصد داشت ماجرای پاداش را تعریف کند که ناگهان پسرها مانند گله‌ای سگ شکاری گرسنه، به رهبری دیمی به اتاق حمله‌ور شدند. زیرا کلاس تعطیل شده بود، ناهار حاضر نبود و رایحه خوش استیک دیسی، آن‌ها را مستقیماً به آنجا کشانده بود.

هرگز دوشیزه‌ای مغرورتر از سالی دیده نشده بود، وقتی که گنجینه خود را به نمایش می‌گذاشت و برای پسرها، چیزهایی را که در انبار داشت، شرح می‌داد. چند تن از آنان فکر اینکه او چیزی قابل خوردن بپزد را به تمسخر گرفتند، اما قلب استافی، بی‌درنگ تسخیر شد، نت و تدی اطمینان راسخ به مهارت او داشتند و دیگران اعتقاد داشتند که باید منتظر شد و دید. اما در هر حال، همه آشپزخانه را تحسین کردند و با علاقه‌ای خاص اجاق را امتحان کردند. دیمی پیشنهاد خرید فوری یک دیگ بخار کرد تا از موتور بخار او که در حال ساختن آن بود، استفاده شود؛ و ند اعلام کرد که بهترین و

حسابی‌ترین قابلمه آن‌ست که بتوان در آن گلولهٔ سربی، تبر و چیزهایی از این قبیل را ذوب کرد.

دیسی چنان از این طرح‌ها هراسان شده بود که خانم جو، هر از گاهی مقرراتی را اعلام می‌کرد، مبنی بر این که هیچ یک از پسرها حق ندارند، بدون اجازهٔ مخصوص مالک، به اجاق محترم دست بزنند، از آن استفاده کنند و یا حتی به آن نزدیک شوند. این موضوع، ارزش آن را نزد آقایان بسیار افزایش داد، به ویژه آن که قرار شد قانون‌شکنان تنبیه شوند. بدین ترتیب که جریمهٔ آن محرومیت از غذاهای خوشمزه‌ای باشد که به غیرمتخلفین قول داده شده بود.

در این هنگام زنگ به صدا درآمد و جمعیت برای صرف ناهار به طبقهٔ پایین رفتند. زمان صرف ناهار بسیار باروح بود، زیرا هر یک از پسرها فهرستی به دیسی داد تا از چیزهایی که دوست داشت، وقتی پاداشی به او تعلق گرفت، برایش پخته شود. دیسی که علاقه‌اش به اجاق نامحدود بود، قول داد هر چیزی درست کند، در صورتی که خاله جو طرز تهیهٔ آن را برایش توضیح دهد. این پیشنهاد خاله جو را هراسان کرد، زیرا بعضی از غذاها کاملاً فراتر از میزان مهارت او بود، به عنوان مثال: کیک عروسی؛ شیرینی به شکل چشم گاو؛ و سوپ کلم با ماهی ساردین و گیلاس که آقای بهائر به عنوان غذای مورد علاقه‌اش پیشنهاد کرد و ناگهان همسر خود را کاملاً مأیوس کرد، چون پختن غذاهای آلمانی را نمی‌دانست.

دیسی لحظه‌ای پس از پایان ناهار می‌خواست دوباره شروع کند؛ اما فقط اجازه پیدا کرد که تظافت کند، کتری را برای آماده کردن چای پر از آب کند و پیش‌بند خود را بشوید؛ که آنقدر کثیف شده بود، گویی برای جشن

کریسمس آشپزی کرده بود. پس از آن دیسی بیرون فرستاده شد که تا ساعت پنج بازی کند، زیرا عمو فریتس اعتقاد داشت که تمرین زیاد، حتی تمرین آشپزی، برای جسم‌ها و جان‌های کوچک مضر است و خاله جو نیز از روی تجربه طولانی می‌دانست که اگر اسباب‌بازی‌های جدید معقولانه مورد استفاده قرار نگیرند، چه اندازه سریع، جاذبه خود را از دست می‌دهند. آن بعدازظهر، همه نسبت به دیسی بسیار مهربان شده بودند. تامی قول اولین میوه باغچه‌اش را به او داد، گرچه تنها چیز قابل مشاهده در آن، علف‌های هرز بودند؛ نت پیشنهاد کرد که به رایگان برای او هیزم فراهم کند؛ استافی فقط او را ستایش می‌کرد؛ ند بی‌درنگ به فکر افتاد که روی یخچال کوچکی برای آشپزخانه او کار کند؛ و دمی به محض آن که ساعت، پنج ضربه نواخت، با وقت‌شناسی قابل تحسینی که می‌توان در یک نوجوان یافت، او را تا اطاق مهد، بدرقه کرد. وقت آن نبود که مهمانی شروع شود، اما دمی آنچنان مصرانه درخواست کرد تا بیاید و کمک کند که این افتخار نصیب او شد تا با علاقه چشمگیری، آتش را روشن کند، فرمان‌هایی را اجرا کند و مراقب پیشرفت مراحل تهیه شام باشد. خانم جو در رفت و آمدی مداوم کارها را سر و سامان می‌داد و شدیداً مشغول آویختن پرده‌های تمیز به همه پنجره‌های خانه بود.

اولین دستور صادر شد: "برو از ایشیا یک فنجان خمیر ترش بگیر، وگرنه باید مقدار زیادی جوش شیرین به کیک اضافه کنی تا پف کند که من اصلاً خوشم نمی‌آید."

دمی به سرعت به طبقه پایین دوید. با خمیر و نیز با چهره‌ای درهم‌کشیده برگشت. زیرا در راه آن را چشیده بود و آن را به قدری ترش

یافته بود که پیش‌بینی کرد که کیک غیرقابل خوردن از آب درآید. خانم جو از فرصت به‌دست‌آمده، استفاده کرد تا نطقی دربارهٔ مشخصات شیمیایی جوش شیرین ایراد کند، که البته دیسی گوش نمی‌داد، اما دمی گوش کرد و فهمید و آن را با پاسخ کوتاه اما کامل خود به اثبات رساند:

"بله. می‌فهمم. جوش شیرین چیزهای ترش را شیرین می‌کند و با وز کردن، آن‌ها را سبک می‌کند. دیسی، ببینم تو چطور این کار را انجام می‌دهی؟"

خانم جو ادامه داد: "آن کاسه را پر از آرد کن و کمی نمک در آن بریز." سالی که از کلنجار رفتن برای گشودن قوطی قرصی که در آن نمک ریخته بودند، خسته شده بود، گفت: "آه، عزیز جان! مگر همه چیز باید نمک داشته باشد؟"

عمو فریتس که چکش در دست از آنجا عبور می‌کرد تا دو سه عدد میخ برای آویزان کردن ماهی‌تابه‌های کوچک سالی، بگوید ایستاد و گفت: "دسته گل قشنگم، نمک چاشنی خوبی‌ست، و تقریباً همه چیز بهتر است یک نوک قاشق نمک داشته باشد."

دیسی صورت کوچولو و آغشته به آرد خود را برای بوسیدن او به عنوان تشکر، جلو برد و گفت: "شما برای چای دعوت ندارید، اما من مقداری کیک به شما می‌دهم. و مخالف هم نیستم."

خانم جو یکی از پرده‌های بزرگ‌کتانی را به سوی او پرتاب کرد و گفت: "تو نباید محلّ کلاس آشپزی من شوی، در غیر این‌صورت وقتی که مشغول تدریس زبان لاتین هستی می‌آیم و سخنرانی می‌کنم! خوش می‌آید؟" پدر بهائو خوش‌اخلاق گفت: "خیلی زیاد، امتحان کن و ببین."

و آوازخوانان آنجا را ترک کرد؛ در حالی که مانند یک دارکوب غول‌پیکر، تاپ تاپ می‌کرد.

خاله جو گفت: "جوش شیرین را در خامه بریز و وقتی به قول دمی "وز" کرد، آن را با آرد مخلوط کن و هر چقدر می‌توانی چنگ بزن، قالب را داغ کن، خوب کره بمال و بگذار داغ شود تا من برگردم." و ناپدید شد.

قاشق کوچک چنان سروصدایی به راه انداخت و مواد چنان به هم زده شد، که من به شما اطمینان می‌دهم، حسابی وز کرد؛ وقتی دیسی مقداری از آن را داخل قالب ریخت، چنان پف کرد که دهان دمی آب افتاد. برای اطمینان شما، می‌گویم که اولی سوخت و به قالب چسبید، چون دیسی فراموش کرده بود قالب را چرب کند، اما بعد از اولین ناکامی، همه چیز به‌خوبی پیش رفت و شش کیک حسابی کوچک، به سلامتی در بشقاب برگردانده شد.

دمی پس از آن که میز را در حالت جدید و خاصی قرار داد، از روی صندلی که در آن نشسته بود، گفت: "من شیره را به شکر ترجیح می‌دهم." دیسی که به دستشویی می‌رفت تا دستهایش را بشوید، گفت: "خوب برو از اِشیا بگیر."

وقتی اتاق خالی شد، اتفاق وحشتناکی افتاد. می‌دانید، کیت در تمام طول روز احساس آزرده‌گی می‌کرد؛ زیرا با وجود آن که گوشت را به سلامت به آشپزخانه رسانده بود، هیچ پاداشی دریافت نکرده بود. او سگ بدی نبود. اما مثل همهٔ ما گاهی مرتکب اشتباهات کوچکی می‌شد، و بعضی وقت‌ها قادر نبود در مقابل وسوسه‌ها مقاومت کند. از قضای روزگار، در آن لحظه به اتاق مهد وارد شد؛ بوی کیک به مشامش رسید؛ آن را روی میز بدون هیچ

درپوشی مشاهده کرد و بدون آن که لحظه‌ای به پیامدهای آن بیندیشد. هر شتی عدد کیک را یکجا بلعید. خوشحالم بگویم که کیک‌ها انقدر داغ بودند که او را به شدت سوزاندند. به طوری که حتی نتوانست از زوزه کشیدن خودداری کند. دیسی صدای زوزه او را شنید، به داخل دوید، بشقاب خالی را دید و نیز گوشه دم زردی که زیر تخت ناپدید می‌شد. بدون کلمه‌ای دم را به چنگ گرفت و دزد را بیرون کشید و آنقدر او را تکان داد که از گوشه‌هایش آتشی بیرون زد، سپس او را به طبقه پایین به انباری برد و همانجا بست، جایی که تمام بعدازظهر را به تنهایی درون سطل زغال سپری کرد.

همدردی دمی باعث شد که دیسی به خود مسلط شود و یک کاسه بر دیگر خمیر درست کند و دوازده عدد کیک بپزد که حتی بهتر از قبلی‌ها شدند. عمو فربتس بعد از خوردن دو تا از آن‌ها، اعلام کرد که به‌راستی هرگز کیک به آن خوشمزگی نخورده بود و همه پسرها در میز پائینی، به دمی که در مهمانی کلوچه میز بالا حضور داشت، حسرت خوردند.

شام واقعاً عالی بود، زیرا درپوش قوری کوچک تنها سه بار افتاد و ظرف شیر فقط یکبار معلق شد. کیک‌ها در شربت شناور شدند و نان برشته به برکت استفاده آشپز از کباب‌پز، مزه کبابی خوشمزه داشت.

دمی فلسفه‌بافی را فراموش کرده بود و با ولع می‌بلعید. در حالی که دیسی نقشه یک ضیافت رسمی مجلل را در سر می‌پروراند و عروسک‌ها نیز با چهره متبسم به او می‌نگریستند.

خانم جو که تدی را بر دوش داشت بالا آمد و پرسید: "عزیزانم به شما خوش گذشت؟"

دمی با تأکید جواب داد: "خیلی خوش گذشت. من به زودی باز هم

خواهم آمد."

آن طور که از میز معلوم است، متأسفانه زیادی خورده‌ای."
دمی که خواهرش را مشغول آماده کردن بشقاب خود کرده بود، مخالفت کرد و گفت: "نه اینطور نیست. من فقط پانزده کیک خوردم؛ آن‌ها خیلی کوچک بودند."

دییسی با چنان آمیزه‌ای از محبت و غرور کدبانوانه گفت: "او را اذیت نمی‌کند، آن‌ها خیلی خوب بودند." که خاله جو تنها توانست لبخندی بزند و بگوید:

"خوب، پس در مجموع، بازی جدید بازی موفقیت‌آمیزی است."
دمی که گویا تنها چیز ضروری، موافقت او بود، گفت: "من خوشم آمد."
دییسی فریاد زد: "قشنگ‌ترین بازی‌ای است که تا به حال داشته‌ام!" و طشت کوچک خود را آویزان کرد و قصد داشت فنجان‌ها را بشوید. و با محبت اضافه کرد: "ای کاش همه، اجاق خوراک‌پزی قشنگی مثل مال من داشتند."

دمی با زبان خود به زحمت شیرها را از لب‌ها پاک کرد و گفت: "این بازی باید نامی هم داشته باشد."
"دارد."

"هر دو بچه مشتاقانه پرسیدند: "اوه، چی؟"
"خوب به نظر من به آن بگوئیم قالب‌های کوچولو." خاله جو خرسند از موفقیت خود در به‌دام‌انداختن یک اشعه خورشید، به بستر رفت.

فصل ششم

آشوبگر

ناگهان سر و کلهٔ نت از میان در اتاق خانم بهائر ظاهر شد که گفت: "ماما، لطفاً اجازه هست با شما صحبت کنم؟ مطلب خیلی مهمی است." در طول نیم‌ساعت گذشته، این پنجمین سری بود که در لای در سبز می‌شد، اما خانم بهائر به آن عادت داشت. به همین جهت نگاهی کرد و با عجله گفت: "موضوع چیه، پسر؟" نت داخل شد، با دقت در را پشت سر خود بست، و با لحنی مشتاق و بی‌تاب گفت:

"دن آمده است."

"دن کیه؟"

"پسری که وقتی نوازندهٔ دوره گرد بودم او را می‌شناختم. او روزنامه می‌فروخت و با من مهربان بود. یک روز او را در شهر دیدم و از اینجا تعریف کردم. حالا او آمده."

اما پسر عزیزم، اینجوری، این ملاقات خیلی غیرمنتظره است. نت معصومانه گفت: "آه، این ملاقات نیست، او می‌خواهد اینجا بماند، اگر شما اجازه بدهید!"

خانم بهائر با بی‌تفاوتی حیرت‌آوری گفت: "اما من در مورد او هیچ چیز نمی‌دانم."

نت شگفت‌زده به خود آمد و گفت: "ولی من فکر می‌کردم دوست دارید که بچه‌های درمانده بیایند و با شما زندگی کنند. فکر می‌کردم با آن‌ها هم مهربان هستید، همان‌طور که با من بودید."

"همین‌طور است، اما اول مایلم درباره‌ی او چیزهایی بدانم. باید از میان آن‌ها انتخاب کرد. چون تعدادشان خیلی زیاد است. برای همه‌ی آن‌ها جا نداریم. یککاش داشتیم."

نت با اندوه گفت: "به او گفتم بیاید، چون فکر می‌کردم شما خوشتان می‌آید، اما اگر برای او اتاق نیست، می‌تواند دوباره برگردد."

اطمینان پسر بچه به غریب‌نوازی خانم بهائر، سبب شد که خانم جو نتواند امید او را به یأس مبدل سازد و نقشه‌ی کوچک دلسوزانه‌ی او را نقش بر آب کند؛ بنابراین گفت: "کمی در مورد این دن برایم حرف بزن."

"چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم، فقط می‌دانم که قوم و خویشی ندارد و فقیر است. او با من خوش‌رفتاری کرد، برای همین دوست دارم اگر بتوانم به او خوبی کنم."

خانم بهائر بیش از پیش راغب می‌شد به خود ثابت کند همان پناهگاهی است که نت تصور می‌کرد و گفت: "هر کدام از این‌ها دلایل بسیار خوبی هستند. اما نت، خانه واقعاً پر است و من نمی‌دانم او را کجا

جای دهم."

نت با اشتیاق گفت: "او می‌تواند از تخت‌خواب من استفاده کند، من در انبار می‌خوابم. حالا هوا سرد نیست، اهمیتی هم ندارد، با پدرم عادت داشتیم هرجایی که می‌شد بخوابیم."

چیزی در کلمات و چهرهٔ نت وجود داشت که خانم جو را واداشت دست روی شانهٔ او بگذارد و با مهربان‌ترین لحن بگوید: "دوستت را بیاور، نت. فکر می‌کنم باید بدون آن که جای تو را به او بدهیم، برایش اتاقی جور کنیم."

نت با خوشحالی بیرون دوید و خیلی زود بازگشت، در حالی که پسری او را دنبال می‌کرد. پسر، خمیده وارد شد. چهره غیردلچسبی داشت. ایستاد و با نگاه نیمه بی‌پروا و نیمه بداخم، اطراف را برانداز کرد. خانم بهائر با این برخورد به خود گفت:

"می‌ترسم. یک نمونهٔ بد."

نت که گویا از پذیرفته‌شدن دن مطمئن شده بود، او را معرفی کرد: "این دن است."

خانم جو با لحنی دوستانه آغاز سخن کرد: "نت به من گفت که دوست داری اینجا با ما بمانی."

پاسخی خشن شنیده شد: "بله."

دوستی نداری که از تو مراقبت شود؟

"نه."

نت زمزمه کرد: "بگو نه، مادر."

دن غرغرکنان گفت: "چه فرقی دارد؟"

"چند سالتَه؟"

"حدود چهارده سال."

"به نظر بزرگتر می آیی، چه کاری می توانی انجام دهی؟"

"تقریباً هر کاری."

"اگر اینجا بمانی باید همان کارهایی را انجام دهی که بقیّه انجام می دهند؛ یعنی کار و تحصیل و به همان اندازه بازی. موافقی؟"

"امتحانش ضرری ندارد."

خانم بهتر متوجه شد که مشکل بتوان با این جوان خونسرد که با چشمان درشت سیاه خود به او زل زده بود، کنار آمد. پسری با نگاهی سرشار از بدگمانی و متأسفانه نه چندان کودکانه؛ و گفت: "خوب، می توانی چند روزی اینجا بمانی، تا ببینیم آیا می توانیم با هم کنار بیائیم یا نه. نت او را بیرون ببر و سرگرمش کن تا آقای بهائر بیاید و راجع به موضوع تصمیم بگیریم."

دن گفت: "بیانت" و دوباره خمیده بیرون رفت.

نت افزود: "متشکرم، مادر" و به دنبال او روان شد، در حالی که تفاوت میان خوشامدگویی به خود و خوشامدگویی به دوست بی ادب خود را احساس می کرد.

همانطور که از پله های عریض پایین می رفتند و به چمن نزدیک می شدند، نت پرسید: "بچه ها در انبار سیرک بازی می کنند، دلت می خواهد برویم و ببینیم؟"

دن گفت: "بزرگ اند؟"

"نه. بزرگترها رفته اند ماهیگیری."

دن گفت: "پس آتیش کن بریم."

نت او را به انبار بزرگ برد و به جمع دوستان معرفی کرد. بچه‌ها در نیمه‌ خالی انبار سرگرم بازی بودند و دایره بزرگی با علف‌های خشک کشیده بودند. در وسط دایره دمی با شلاقی دراز، ایستاده بود و تامی سوار بر تابی که بار سنگین را متحمل شده بود، ادای میمون درمی‌آورد و جست و خیز می‌کرد، آن‌ها دایره را دور می‌زدند.

استافی گفت: "باید یک سنجاق بدهید، وگرنه نمی‌شود نمایش را تماشا کنید." او کنار یک فرقون ایستاده بود که در آن دسته موسیقی نشسته بودند. این دسته تشکیل شده بود از ند که در یک شانه جیبی می‌دمید و راب که روی یک طبل اسباب‌بازی، صداهای ناهنجاری تولید می‌کرد.

نت گفت: "او مهمان ماست، من برای هر دو نفرمان می‌پردازم" و با دست و دلبازی دو عدد سنجاق کج و کوله را در قارچ خشک‌شده‌ای که به عنوان صندوق به کار گرفته شده بود، فرو کرد.

آن‌ها با تکان سری برای دوستان، روی دو تکه تخته نشستند و نمایش ادامه یافت. پس از شیرین‌کاری‌های میمون، ند نمایشی از چالاکی خود، به روش دریانوردان ارائه داد و از روی صندلی قدیمی پرید و پله‌های نردبانی را به سرعت بالا و پایین رفت. سپس دمی رقص تند و جذابی اجرا کرد که به دیدنش می‌آرزید. نت را صدا کردند تا با استافی کشتی بگیرد، که خیلی زود، جوان تنومند خاک شد. بعد از آن تامی مغرورانه نمایش باشکوهی از پشتک‌وارو را با مهارت زیاد به اجرا گذاشت. او این مهارت را با تحمل مشقت‌بار پشتکار زیاد و تمرین‌های پیایی

کسب کرده بود تا تکه‌های هر بخش را به‌خوبی با یکدیگر هماهنگ کند. شاهکار او با تشویق زیاد مورد استقبال قرار گرفت. خون به سرش هجوم آورده بود و چهره‌اش سرخ شده بود و هنگامی که مغرورانه قصد استراحت داشت، صدای تحقیرآمیزی از میان جمع شنیده شد که گفت:

"هی، این که چیزی نیست!"

تامی مثل یک خروس جنگی با خشم از جا پرید: "چی گفتی؟ دوباره تکرار کن."

دن بی‌درنگ از روی بشکه پایین پرید و گفت: "دعوا دلت می‌خواهد؟" و مشت هایش را گره کرد.

توماس که آماده شده بود، با شنیدن این جمله تقریباً یک‌ه خورد، قدمی به عقب برداشت و گفت: "نه، نمی‌خواهم."

بقیه بچه‌ها با هیجان زیاد فریاد زدند: "دعوا قدغن است!"

دن تمسخرکنان گفت: "هیچی نیستی."

نت که از اهانت به دوستش عصبی شده بود، گفت: "این کار را نکن، آنوقت نمی‌توانی اینجا بمانی."

تامی مغرورانه اظهار داشت: "می‌خواهم ببینم او این کار را بهتر از من انجام می‌دهد؛ فقط همین."

"پس راه را باز کنید،" و دن بدون وقفه سه بار پشت سر هم ملق زد و روی پاهای خود فرود آمد.

نت خشنود از موفقیت دوست خود گفت: "تام تو نمی‌توانی این کار را بکنی، همیشه می‌افتی، سرت به زمین می‌خورد."

قبل از این که تام بتواند چیزی بگوید، دن سه ملق دیگر در جهت

عکس زد و حرکات کوتاهی در هوا روی دست‌ها انجام داد در حالی که سرش پائین و پاها در هوا بود. تماشاچیان انگشت به دهان ماندند.

بچه‌ها خانه را روی سر خود گذاشتند. تامی نیز به تشویق‌کننده‌های ژیمناست ماهر پیوست، و دن در سکوتی فضل‌فروشانه کسانی را که تبریک می‌گفتند، نگاه می‌کرد.

تامی آرنج خود را که پس از آخرین پشتک، هنوز تیر می‌کشید، مالید و فروتنانه پرسید: "فکر می‌کنی من هم می‌توانم این کار را یاد بگیرم بدون این که چیزیم بشود؟"

دن گفت: "چه می‌دهی تا یادت بدهم؟"

"چاقوی تازه ضامن دارم را، پنج تا تیغه دارد که فقط یکیش شکسته. بده، ببینم."

تامی نگاه مشتاق خود را به دسته ظریف آن انداخت و آن را به دن داد. دن به دقت آن را نگاه کرد و در حالی که آن را درون جیب خود جای می‌داد، همراه با چشمکی گفت: "اینجا می‌ماند تا وقتی که یاد بگیری. همین."

فریاد خشم‌آلود تامی را جیغ و داد بچه‌ها همراهی کرد و فروکش نکرد تا زمانی که دن کوتاه آمد و قبول کرد که هر کس برنده بازی پرتاب چاقو شد، مالک آن شود. تامی موافقت کرد و بازی میان حلقه‌ای از چهره‌های هیجان‌زده بچه‌ها انجام شد؛ چهره‌هایی که پس از پیروزی تامی و جای‌گرفتن چاقو در جیب امن او، رنگی از رضایت به خود گرفت.

نت احساس کرد باید گفتگویی جدی و خصوصی با دوست خود داشته باشد، و گفت: "بیا برویم این دوروبر را به تو نشان بدهم."

از آنچه که میان آن‌ها گذشت، هیچ کس خبر ندارد. اما وقتی برگشتند، رفتار دن با دیگران توأم با احترام بیشتری شده بود. گرچه هنوز در گفتار بدخلق و در رفتار خشن می‌نمود. و چه چیز بیش از آن می‌توان از پسر بینوایی انتظار داشت که در تمام طول زندگی کوتاه خود به این در و آن در زده بود، بدون آن که کسی را داشته باشد تا چیزهای بهتری به او بیاموزد؟ پسرها تصمیم گرفته بودند که او را دوست نداشته باشند. به همین جهت او را به نت وا گذاشتند و او نیز به‌زودی زیر بار آن مسئولیت احساس فشار کرد، اما قلبی مهربان‌تر از آن داشت که دن را تنها بگذارد.

تأمی نیز احساس می‌کرد با وجود معامله بر روی چاقوی ضامن‌دار، ارتباطی عاطفی میان او و دن بوجود آمده و آرزو می‌کرد به طریقی به موضوع مورد علاقه‌اش، یعنی پشتک‌وارو برگردند.

خیلی زود این فرصت به دست آمد، زیرا دن که به‌شدت ستایش تام را نسبت به خود می‌دید، رفتاری دوستانه‌تر در پیش گرفت؛ به طوری که در پایان هفته نخست او و تأمی پرشور، دوستانی کاملاً صمیمی شده بودند. آقای بهائر وقتی ماجرا را شنید و دن را دید، سری تکان داد. اما تنها به جمله‌ای بسنده کرد و به‌آرامی گفت: "این تجربه برای ما گران تمام خواهد شد، اما امتحان می‌کنیم."

اگر هم دن، احساسی از حق‌شناسی در مقابل حمایتی که از او شده بود، داشت، آن را نمایان نمی‌ساخت و بدون هیچ سپاسگزاری هر آنچه را به او هدیه می‌شد، می‌پذیرفت. بی‌اعتنا بود اما وقتی تصمیم می‌گرفت بیاموزد. خیلی سریع یاد می‌گرفت، چشمان تیزبینی در درک هر آنچه در اطرافش می‌گذشت، داشت. در گفتار بی‌شرم و در رفتار خشن بود. خلقی به نوبت

خشمگین و یا عبوس داشت. او با همه وجود بازی می‌کرد و تقریباً در همه بازی‌ها خوب بود. در مقابل بزرگترها ساکت و خشن بود و در میان پسرها فقط گاهی رفتاری اجتماعی داشت. تعداد کمی از بچه‌ها قلباً او را دوست داشتند، اما عده کمتری قادر بودند از تحسین شجاعت و مقاومت او خودداری کنند. در یک چشم برهم‌زدن فرانس بلندقد را به زمین می‌زد و این موضوع سبب شده بود تا بچه‌های دیگر همواره با مشت‌های او فاصله‌ای احترام‌آمیز را حفظ کنند. آقای بهائر در سکوت او را تماشا می‌کرد و نهایت کوشش خود را به عمل می‌آورد تا "پسر وحشی" را رام کند؛ نامی که روی او گذاشته شده بود. اما در خلوت این مرد خردمند، سری تکان می‌داد و می‌گفت: "امیدوارم این آزمایش به خوشی انجام گیرد، اما می‌ترسم که برایمان گران تمام شود."

کاسه صبر خانم بهائر روزی پنج شش بار لبریز می‌شد، اما هرگز تسلیم نمی‌شد و همواره بر عقیده خود در این که چیزی خوب در پسر بچه وجود دارد، پای می‌فشرد. زیرا پسرک با حیوانات مهربانتر از انسان‌ها بود. علاقه داشت در جنگل پر سه بزند و قابل توجه‌تر از همه آن که تد کوچولو به او علاقه پیدا کرده بود. هیچ کس قادر به کشف راز آن نبود، اما بچه بلافاصله به او علاقه پیدا کرد. هر وقت او را می‌دید، تند و تند حرف می‌زد و شلوغ می‌کرد و برای سواری، پشت قوی او را به هر کس دیگر ترجیح می‌داد. و با ذهن بچه‌گانه خود، او را "دنی من" صدا می‌زد. تدی تنها مخلوقی بود که دن مهر خود را به او نشان می‌داد و این محبت تنها زمانی ابراز می‌شد که او فکر می‌کرد هیچ کس دیگری آن‌ها را نمی‌بیند. اما چشمان مادر، تیزبین است و عواطف مادرانه به طور غریزی درک می‌کند که چه کسی کودک او را

دوست دارد. به همین دلیل خانم جو خیلی زود متوجه شد که در وجود خشن دن، نقطه لطیفی هم وجود دارد که می‌توان جهت دستیابی به آن صرف وقت کرد و آن را تسخیر کرد.

اما یک حادثه غیرمترقبه و بدون تردید هشداردهنده، اتفاق افتاد که همه نقشه‌ها را نقش بر آب کرد و سبب شد دن از یام‌فیلد رانده شود.

تامی، نت و دمی ابتدا دن را مورد ملاطفت خود قرار دادند، تنها به این دلیل که بچه‌های دیگر به او بی‌اعتنائی می‌کردند. اما خیلی زود احساس کردند که گیرایی ویژه‌ای در این پسر شرور وجود دارد؛ و نگاهی که از فرادست به او داشتند، جای خود را به نگاهی از فرودست داد. هریک نیز دلیل خاص خود را داشت. تامی مهارت و شجاعت او را تحسین می‌کرد، نت به جهت محبت‌های گذشته خود را مدیون او می‌دانست و دمی به او به مثابه یک کتاب داستان پرماجرا نگاه می‌کرد؛ زیرا متوجه شد که دن قادر است ماجراهای خود را به جالب‌ترین روش بیان کند. برای دن خوشایند بود که سه هوادارش به او علاقه داشته باشند و تلاش خود را می‌کرد تا مورد قبول آن‌ها واقع شود و این رمز موفقیت او بود.

خانم و آقای بهائر با شگفتی، امیدوار بودند که پسرها تأثیر مثبتی روی دن داشته باشند و با اندکی اضطراب و البته امید به این که هیچ صدمه‌ای از این طریق وارد نشود، انتظار می‌کشیدند.

دن احساس می‌کرد که آن‌ها به او اعتماد کامل ندارند و هرگز جنبه مثبت شخصیت خود را نمایان نمی‌کرد و از این که با لجبازی آستانه تحمل آن‌ها را بیازماید، لذت می‌برد و تا آنجا که می‌توانست امیدشان را به یأس مبدل می‌ساخت.

آقای بهائر با دعوا موافق نبود و آن را دلیلی برای اثبات مردانگی یا شجاعت برای هیچ یک از طرفینی به شمار نمی‌آورد که تنها برای تفریح دیگران یکدیگر را زیر ضربات مشت بگیرند. هر نوع بازی و ورزش سنگین را تشویق می‌کرد و از پسرها انتظار داشت بدون ناله و شکایت، ضربات محکم را تحمل کنند. اما چشم‌های کبود و بینی خون‌آلود، به عنوان بازی احمقانه و وحشیانه و تنها برای سرگرمی، قدغن بود.

دن این قانون را مسخره می‌کرد و داستان‌های مهیجی از دلاوری‌های خود و زدوخوردهای زیادی که در آن‌ها شرکت داشت، حکایت می‌کرد که برخی از پسرها را در اشتیاق شرکت در یک "دعوا"ی درست و حسابی می‌سوزاند.

روزی دن تعدادی از بچه‌ها را پشت انبار جمع کرد و گفت: "به کسی نگوئید، راه آن را به شما نشان می‌دهم" و به آن‌ها درس مشت‌زنی داد که باعث شد هیجان اغلب آن‌ها فرونشیند. اما امیل نمی‌توانست تحمل کند که با بچه‌های کوچکتر از خودش دعوا کند - زیرا امیل از مرز چهارده سالگی گذشته و پسری پر دل و جرأت بود - به همین دلیل او دن را به مبارزه طلبید. دن بی‌درنگ پذیرفت و دیگران نیز با اشتیاق فراوان به تماشا ایستادند.

بعدها هم کسی نفهمید که کدام کلاغ خبرچین، خبر را برد. اما وسط یکی از داغ‌ترین دعواها، هنگامی که دن و امیل مانند یک جفت گاو نر، مشغول زدو خورد بودند و دیگران با چهره‌های برافروخته و درهم‌فشرده آن‌ها را تشویق می‌کردند، آقای بهائر سر رسید و با دست‌های قدرتمند خود دو جنگجو را از یکدیگر جدا کرد و با لحنی که تا آن روز کمتر کسی

شنیده بود، گفت:

"بچه‌ها، نمی‌توانم اجازهٔ چنین کاری را بدهم! فوراً تمامش کنید، هرگز هم تکرار نشود. من مدرسهٔ پسرانه را اداره می‌کنم، نه مدرسهٔ جانوران وحشی را. به همدیگر نگاه کنید و از خودتان خجالت بکشید."

دن با این که آقای بهائر یقهٔ او را محکم گرفته بود، فریاد زد: "بگذار بروم، دخلش را بیاورم."

امیل که پنج بار بر زمین افتاده بود، اما نمی‌دانست چه موقع ضربه می‌خورد، گفت: "دبدو، زود باش. من هنوز سر پا هستم."

دمی که از هیجان سرگرمی تازه، چشمانش از حلقه بیرون زده بود، فریاد زد: "عمو فریتس این بازی، بازیِ - اسمشان چیه - گلاادیات^۱ هاست. مثل رومی‌ها."

آقای بهائر گفت: "آن‌ها عده‌ای از آدم‌های وحشی بودند. اما از آن موقع تا به امروز، امیدوارم، خیلی چیزها یاد گرفته باشیم. تازه، انبار هم کلوزیوم^۲

۱ - Gladiator (در زبان لاتین gladius مخفف شمشیر است) به جنگجویانی در دوران رُم باستان گفته می‌شد که برای سرگرمی مردم در مکانی عمومی با یکدیگر و یا با حیوانات درنده و سلاح‌های مختلف از قبیل شمشیر می‌جنگیدند. آن‌ها غالباً اسرای جنگی، برده‌ها، مجرمین و بعضی نیز از مردم عادی بودند. این مراسم تا قرن پنجم میلادی اجرا می‌شد. - م.

۲ - Colosseum - آمفی‌تئاتری بیضی‌شکل در رُم که حدود سال ۸۰ - ۷۵ بعد از میلاد ساخته شد. این آمفی‌تئاتر گنجایش ۴۵۰۰۰ تماشاچی را داشت و از چهار ردیف پلکانی تشکیل شده بود. کلوزیوم برای جنگ گلاادیاتورها و ←

نیست." و پرسید: "این بازی را چه کسی پیشنهاد کرد؟"

چندین صدا پاسخ داد: "دن."

"نمی‌دانستی این کار قدغن است؟"

دن با بدخلقی غرید: "چرا."

"پس چرا قانون شکنی کردی؟"

"اگر آن‌ها ندانند که چطور بجنگند، همه بچه‌ننه بار می‌آیند."

آقای بهائو صورت دن و امیل را به هم نزدیک کرد و گفت: "به نظر تو امیل بچه‌ننه است؟ این طور به نظر نمی‌رسد." یکی از چشم‌های دن کبود و ژاکت او پاره شده بود. اما صورت امیل به دلیل پاره شدن لب، پر از خون بود و بینی‌اش کبود شده بود و یک برآمدگی به اندازه یک آلو بر پیشانی داشت و با وجود زخم‌هایش هنوز نگاهی غضبناک به حریف خود داشت و برای از سرگیری جنگ، نفس تازه می‌کرد.

دن ناتوان از عدم ستایش پسری که او را واداشته بود تا همه قدرت خود را به کار گیرد، گفت: "اگر بلد بود، برنده می‌شد."

"اوشمشیربازی و مشت‌زنی را در مدت کوتاهی خواهد آموخت و تا آن موقع، فکر می‌کنم، امور خود را بدون آموزش دریدن دیگران، به خوبی بگذرانند. بروید صورت‌هایتان را بشوئید و دن! فراموش نکن که اگر یکبار دیگر مقررات را نقض کنی، اخراج می‌شوی. ما عهد بستیم، تو سهم خودت را اجرا کن و ما هم سهم خودمان را."

→ نمایش‌های دیگر تا قرن بیجم مورد استفاده قرار می‌گرفت. با وجودی که در

اثر زلزله خراب شد اما هنوز بیشتر قسمت‌های آن باقی‌ست - م.

پسرها بیرون رفتند. آقای بهائر نیز پس از ادای چند جمله دیگر خطاب به تماشاچیان، به دنبال آن‌ها روان شد تا زخم‌های گلادیاتورهای جوان را پانسمان کند. امیل به بستر بیماری رفت و چهرهٔ دن نیز تا یک هفته منظرهٔ خوشایندی نداشت.

اما پسر قانون‌گریز، تصویری از فرمانبرداری نداشت و خیلی زود دوباره مرتکب خطا شد.

در بعدازظهر یکی از یکشنبه‌ها، درست پس از پایان مهمانی بچه‌ها و فرا رسیدن زمان بازی، تامی گفت:

"بیائید برویم کنار رودخانه، چند تا چوب ماهیگیری نو بخریم."

استافی که از پیاده‌روی نفرت داشت، پیشنهاد کرد: "تابی را هم با خودمان ببریم تا موقع برگشتن آن‌ها را بیاورد. تازه، یکی از ما هم می‌تواند سوارش شود."

دن گفت: "لابد منظورت خودت هستی. خوب زود باش تن‌لش." تقریباً به نزدیکی خانه رسیده بودند که از بخت بد، دمی به تامی که سوار تابی بود و یکی از ترکه‌های بلند را در دست داشت، گفت: "درست مثل عکس آن گاو باز شده‌ای، فقط لباست سرخ و قشنگ نیست." تامی نیزهٔ خود را تکان داد و گفت: "خیلی دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را ببینم، تو دلت نمی‌خواهد؟"

دن از روی شیطننت گفت: "بیا یکی درست کنیم. باترکاپ^۱ پیر در چمنزار است. تام برو سوارش بشو و بتاز."

دمی که فهمیده بود نباید به حرف‌های دن اعتماد کند، گفت: "نه، تو نباید این کار را بکنی."

دن اصرار کرد: "چرا نه، بچه نازاری؟"

"فکر نمی‌کنم عمو فریتس خوشش بیاید."

"تا به حال، هیچوقت گفته که ما نباید گاوبازی کنیم؟"

دمی تأیید کرد: "نه، به نظرم نگفته."

"پس زیانت را نگهدار. تام، سوار شو. توی این خرت‌وپرت‌ها یک تکه کهنه قرمز هست که تکان بدهی. من گاور را تحریک می‌کنم." دن سرشار از هیجان بازی جدید، بالای دیوار رفت و بقیه بچه‌ها مثل یک گله گوسفند به دنبالش راه افتادند، حتی دمی که بالای انبار نشسته بود و بازی آن‌ها را با علاقه تماشا می‌کرد.

باترکاپ بیچاره، خلق خوشی نداشت. چون به تازگی از گوساله خود جدا شده بود و در غم دوری کوچولوی خود ماتم گرفته بود. درست همان زمان او همه افراد بشر را دشمن خود می‌دانست (و من در این مورد به او حق می‌دهم). به همین جهت، وقتی ماتادور^۱ به طرف او جست زد، در حالی که نیزه‌ای در دست داشت که به انتهای آن پارچه سرخی آویزان بود، گاو سر خود را بالا گرفت و یک "ما!"ی حسابی تحویل آن‌ها داد. تامی با دلاوری بر پشت او پرید. تابی هم با شناختن دوست قدیمی خود، کاملاً راضی به نظر می‌رسید، اما وقتی نیزه با ضربه‌ای محکم بر پشت او فرود آمد، گاو و الاغ هر دو حیرت‌زده و عصبانی شدند. تابی عرعرای اعتراض آمیز سر داد و

1- Matador

باترکاپ شاخ‌های خود را با خشم پایین آورد.

دن از پشت سر با نیزه‌ای دیگر دوید و گفت: "دوباره بزنش تام، خیلی ناراحت شده، عالی میشه." و جک و ند هم از او تقلید کردند.

باترکاپ در رویارویی با چنین حمله‌هایی و رفتاری چنین غیرمحرمانه، شروع کرد به یورتمه رفتن دور مزرعه، در حالی که بیش از پیش وحشی می‌شد و هر لحظه آشفته‌گی او افزایش می‌یافت. زیرا به هر طرف روی می‌آورد با پسر شروری مواجه می‌شد که نعره زنان بر خلاف انتظار او شلاقی را در دست می‌چرخاند. این برای بچه‌ها بسیار جالب بود، اما برای او نهایت سنگدلی بود. تا آن که کاسه صبرش لبریز شد و به نحوی غیرمنتظره، همه چیز را بر هم زد. ناگهان چرخ کوتاهی زد، و به دوست قدیمی خود تابی حمله‌ور شد، زیرا همکاری او با آن‌ها احساسات گاو را جریحه‌دار کرده بود. تابی بیچاره، چنان عجولانه برگشت که روی سنگی سکندری خورد و اسب، سوارکار، و هر آنچه آنجا بود بر زمین افتادند و روی هم تلنبار شدند. در این هنگام، باترکاپ پریشان‌حواله، خیزی ناگهانی برداشت و از روی دیوار پرید و چهار نعل به طرف جاده تاخت و از نظرها دور شد.

دن با نهایت قدرت به دنبال گاو دوید و فریاد زد: "او را بگیرید، نگهش دارید، نگذارید برود، بدوید بچه‌ها، بدوید!" زیرا باترکاپ گاو دست‌آموز آقای بهائر بود، و دن می‌ترسید که اگر اتفاقی برای گاو بیفتد، همه چیز به پای او نوشته شود.

چه دویدن‌ها، رقابت‌ها، عربده‌ها، و نفس نفس زدن‌ها که برای گرفتن او صورت نگرفت! چوب‌های ماهیگیری همه جا رها شدند. تابی روی

پاهای خود تقریباً یورتمه می‌رفت. همهٔ پسرها سرخ شده بودند، نفسشان بند آمده بود و ترسیده بودند. سرانجام باترکاپ بیچاره را جایی که به آن پناه برده بود پیدا کردند، یعنی در یک باغ گل. در حالی که به جهت دیدن طولانی از پای افتاده بود. دن او را به خانه برد، دسته آقایان با حالتی موقرانه او را همراهی می‌کردند، زیرا گاو در وضعیت غم‌انگیزی بود، در اثر پریدن، کتف او آسیب دیده بود، به همین دلیل بی‌حال بود. چشمانش وحشی به نظر می‌رسید و پوست براق او مرطوب و گلی شده بود.

تامی در حالی که الاغ خسته را که نفس نفس می‌زد به کنار گاو فلک‌زده می‌برد، گفت: "این دفعه، تو تنبیه می‌شوی."

"همینطور تو، چون تو هم کمک کردی."

جک اضافه کرد: "همه بودیم غیر از دمی."

ند گفت: "او این فکر را به کلهٔ ما انداخت."

دمی که بیش از دیگران دلش برای باترکاپ بیچاره سوخته بود، فریاد زد: "من به شما گفتم این کار را نکنید."

دن زمزمه کرد: "به نظرم بهائِر پیر مرا بیرون کند." و با وجود نگرانی ادامه داد: "برایم مهم نیست."

دمی گفت: "ما همه از او خواهش می‌کنیم که این کار را نکند." همگی موافقت کردند غیر از استافی که امیدوار بود همهٔ تنبیه شامل حال یک نفر شود. دن فقط گفت: "خودتان را به خاطر من ناراحت نکنید." ولی هرگز آن را فراموش نکرد، گرچه خیلی زود یکبار دیگر شیطان او را گول زد و دوباره بچه‌ها را به راه خطا کشاند.

وقتی آقای بهائِر حیوان را دید و حکایت را شنید، حرف زیادی نزد. در

واقع می‌ترسید که در دقایق اول که عصبانیت بر او چیره شده، زیاده‌روی کند. باتراکاپ را به آخور بردند و تیمارش کردند. بچه‌ها نیز تا وقت شام به اتاق‌های خود فرستاده شدند. این فرصت، به آن‌ها مجال داد تا به موضوع و نوع مجازات فکر کنند و سعی کنند حدس بزنند که دن به کجا فرستاده خواهد شد. او در اتاق خود سوت می‌زد، تا کسی تصور نکند که ماجرا، حتی ذره‌ای هم برایش اهمیت دارد. اما در طول مدتی که منتظر بود تا از سرنوشت خود با اطلاع شود، اشتیاق ماندن در او شدت بیشتری می‌یافت و هر چه بیشتر آسایش و محبتی را که در اینجا با آن روبه‌رو شده بود، به خاطر می‌آورد، شدت رنج و مرارتی را که در گذشته با آن دست‌به‌گریبان بود، بیشتر حس می‌کرد. او می‌دانست که آن‌ها سعی دارند به او کمک کنند، و در اعماق قلب خود از این بابت ممنون بود. اما زندگی مشقت‌بار، او را خشن و بی‌تفاوت، بدگمان و لجوج بار آورده بود. او از محدودیت، به هر شکل آن، متنفر بود و بسان حیوانی وحشی علیه آن می‌جنگید. حتی اگر می‌دانست که به نفع اوست؛ و به گونه‌ای مبهم حس می‌کرد که برایش بهتر است. دن تصمیم گرفت دوباره به زندگی بی‌سروسامان خود بازگردد، همان گونه که تقریباً همهٔ زندگی خود را سرگردان، در شهر سپری کرده بود. کورسوی امیدی که ابروان سیاه او را درهم کشیده بود و نگاه حسرت‌بارش به دوروبر اتاق دنج و کوچک که اگر آقای بهائر آن را می‌دید قلبش به شدت فشرده می‌شد، به محض ورود آن مرد خوش‌قلب، ناپدید شد. مرد با حالت جدی مخصوص به خود گفت: "دن، همه چیز را دربارهٔ تو شنیدم و با وجود آن که بار دیگر مقررات را زیر پا گذاشته‌ای، اما فقط به درخواست خانم بهائر، می‌خواهم یکبار دیگر به تو فرصت بدهم."

پیشانی دن، از فرصت غیرمنتظره‌ای که به او داده شد، برافروخت. اما تنها چیزی که به روش عیوسانه خود گفت، آن بود که: "خبر نداشتم برای گاوبازی هم قانونی هست."

آقای بهائر به جهت نوع عذرخواهی پسر لیخندی زد و گفت: "از آنجا که هرگز انتظار ندارم در پام‌فیلد چنین کاری انجام شود، هیچوقت قانونی در این مورد نگذاشتم." و سپس خیلی جدی افزود: "اما یکی از ابتدائی‌ترین و مهم‌ترین قوانین انگشت‌شمار ما، مهربانی با هر حیوان زبان‌بسته‌ای است که در اینجا زندگی می‌کند. من مایل‌م هر کس و هر چیز در اینجا خوشحال باشد، به ما عشق بورزد و به ما اعتماد و خدمت کند. همان‌گونه که ما سعی می‌کنیم به آن‌ها صادقانه و با علاقه عشق بورزیم، اعتماد و خدمت کنیم. من همیشه گفته‌ام که تو نسبت به حیوانات مهربان‌تر از بقیه بچه‌ها هستی و خانم بهائر این خصلت تو را بسیار دوست دارد، زیرا فکر می‌کند که این نشانه قلب پاک توست اما تو ما را در این مورد ناامید کردی و ما متأسفیم. زیرا امیدوار بودیم که بتوانیم تو را کاملاً از خود بدانیم. آیا می‌توانیم دوباره امتحان کنیم؟"

چشم‌های دن به زمین دوخته شده بود و دست‌هایش با حالتی عصبی به تکه‌ای چوب که هنگام آمدن آقای بهائر، مشغول تراشیدن آن بود، ورمی‌رفت، اما وقتی این سؤال را با لحنی چنان پرعطوفت شنید، به سرعت سرش را بالا برد و با لحنی پر از احترام که قبلاً هیچ‌گاه به کار نبرده بود، گفت: "بله، خواهش می‌کنم."

"بسیار خوب، دیگر صحبتی نداریم، فقط بعد از پیاده‌روی صبح در خانه می‌مانی، همان کاری که بچه‌های دیگر می‌کنند، و به اتفاق هم از باترکاپ

بیچاره مراقبت می‌کنید تا دوباره سر حال بیاید."
"چشم."

"حالا برای شام برو پایین پسر و نهایت سعی خودت را بکن. بیشتر به خاطر خودت تا به خاطر ما." سپس آقای بهائر با او دست داد. دن خیلی زیاد تحت تأثیر محبت او قرار گرفته بود، بسیار بیشتر از آن که مطابق پیشنهاد اِشیا، یک کتک حسابی نوش جان کند.

دن تا دو سه روز همه کوشش خود را به کار برد، اما به آن وضعیت خو نگرفت و خیلی زود خسته شد و دوباره روش گذشته و لجوجانه خود را در پیش گرفت.

روزی آقای بهائر برای انجام کاری به شهر فراخوانده شد، و به همین دلیل کلاس درس تشکیل نشد، بچه‌ها از این موضوع خوشحال شدند و از صبح تا موقع خواب بازی می‌کردند و شب همگی مثل مرغ به لانه‌هایشان رفتند. اما دن نقشه‌ای در سر می‌پروراند که وقتی با نت تنها ماند، آن را افشا کرد.

او یک بطری، یک سیگار و یک دست ورق بازی از زیر تخت‌خواب خود بیرون آورد و گفت: "بین! می‌خواهم کمی خوش بگذرانم. یعنی کاری که همیشه با رفقایم در شهر انجام می‌دادیم."

"این آبجوست. از پیرمرد توی ایستگاه خریدم. این هم سیگار، می‌توانی پولش را بدهی، یا این که تامی بدهد. او یک عالمه پول دارد، ولی من یک سنت هم ندارم. می‌روم بگویم بیاید. نه، تو برو، آن‌ها به تو شک نمی‌کنند."

نت گفت: "بچه‌ها خوششان نمی‌آید."

"آن‌ها از کجا می‌فهمند؟ بابا بهائری که نیست. خانم بهائری هم که سرگرم تدی است. تدی سینه‌پهلوی کرده و خلاصه مریض است. او که نمی‌تواند بچه را تنها بگذارد. ما هم خیلی بیدار نمی‌مانیم، سروصدا هم نمی‌کنیم، پس اشکالش کجاست؟"

"اگر چراغ را زیاد روشن نگهداریم، اشیاء می‌فهمد، او همیشه مواظب است."

دن گفت: "نه، او نمی‌فهمد، من مخصوصاً فانوس آورده‌ام. خیلی نور ندارد، تازه اگر صدای آمدن کسی را بشنویم، می‌توانیم زود آن را خاموش کنیم."

این دلیل، دهان‌نت را بست، و به ماجرا حالتی شاعرانه بخشید. او قصد داشت بیرون برود تا تامی را صدا کند، که دوباره سر خود را داخل اتاق کرد و گفت:

"می‌خواهی دمی را هم صدا کنم؟"

"نه نمی‌خواهم. اگر به اون بچه مقدس بگوئی، فوراً شروع می‌کند به موعظه. او حتماً خوابیده، فقط علامتی به تام بده و برگرد."

نت اطاعت کرد و پس از یک دقیقه با تامی برگشت. تامی لباس‌هایش را نیمه‌کاره پوشیده بود، موهایش ژولیده بود و سخت خواب‌آلود به نظر می‌رسید. اما مطابق معمول کاملاً آماده‌تفریح بود.

وقتی سه عیاش دور میزی جمع شدند که بطری، سیگار و ورق‌های بازی روی آن گذاشته شده بود، دن گفت: "خیلی خوب، ساکت باشید، من به شما یاد می‌دهم که چطور "پوکر" (اسم یک بازی درجه یک است) بازی کنید. اول باید کمی بنوشیم، بعد پُکی به سیگار می‌زنیم و بعدش بازی

می‌کنیم. مردها اینجوری می‌کنند، خیلی خوش می‌گذرد."

آبجو در لیوان بزرگ دسته‌داری بین سه نفر آن‌ها دست به دست شد، هر سه، لب‌های خود را لیسیدند، گرچه نت و تامی از طعم تلخ آن خوششان نیامد. سیگار از آن هم بدتر بود، اما کسی جرأت نکرد چیزی بگوید. هرکدام آنقدر پک می‌زد تا به سرگیجه می‌افتاد و یا حالت خفگی پیدا می‌کرد و بعد آن را به نفر بعدی می‌داد. دن خوشش می‌آمد، و به نظر می‌رسید مثل گذشته‌ها بود که گاهگاهی فرصتی دست می‌داد تا از آدم‌های لات دوروبر خود تقلید کند. او شراب نوشید، سیگار کشید و تا آنجا که می‌توانست در قالب "جاهل"‌ها فرورفت و نقش آن‌ها را بازی کرد، حتی زیر لب شروع به ادای دشنام‌های رکیک کرد، زیرا می‌ترسید کسی صدای او را بشنود. تامی که تا اینجا از راهنمای خود تقلید کرده بود، بلند گفت: "تو نباید این کار را بکنی. این حرف‌ها خیلی زشت است، لعنتی!"

"آه، بی‌خیال! موعظه نکن، بازیت را بکن، فحش دادن هم جزئی از آن است."

تامی گفت: من ترجیح می‌دهم بگویم: "قورباغه - قورقوری!" و از سرودن چنین شعری احساس غرور کرد.

و نت که بسیار تحت تأثیر رفتار مردانه دن قرار گرفته بود، اضافه کرد: "من می‌گویم 'ابلیس'. این بهتر است."

نت به "بی‌معنی" بودن این فحش‌ها خندید و با عزمی راسخ در حالی که سعی می‌کرد بازی جدید را به آن‌ها بیاموزد، به ادای کلمات رکیک خود ادامه داد.

اما تامی بسیار خواب‌آلود شده بود و نت نیز به خاطر آبجو و سیگار دچار

سردرد شده بود. به همین جهت هیچ کدام از آن‌ها بازی را زود یاد نمی‌گرفتند؛ به همین دلیل بازی به درازا کشید. اتاق نیمه تاریک بود، فانوس بد می‌سوخت. آن‌ها جرأت نداشتند با صدای بلند بخندند یا حرکت کنند، چون سایلاس در اتاق پهلویی، در انباری خوابیده بود و روی هم‌رفته شب‌نشینی دلچسبی نبود. ناگهان دن وسط تقسیم ورق‌ها، دست نگه‌داشت و ترسان پرسید: "کیه؟" و در عین حال روی روشنایی را پوشاند. صدای لرزانی در تاریکی گفت: "نمی‌توانم تامی را پیدا کنم." و بعد صدای دودن کسی با پاهای برهنه به سوی در ورودی ضلع جنوبی ساختمان اصلی شنیده شد.

دن گفت: "دمی است! می‌رود کسی را صدا کند. تام بدو برو به رختخواب و هیچ چیز نگو!" و به سرعت آثار عیش و نوش را از همه جا زدود و شروع به درآوردن لباس‌های خود کرد. نت هم همان کار را انجام داد. تامی به سرعت به اتاق خود رفت و در رختخواب شیرجه زد، و در حالی که دراز کشیده بود به خنده افتاد تا آن که چیزی دست او را سوزاند، در این هنگام بود که متوجه شد هنوز ته‌سیگار ماری‌جوانا را محکم در دست دارد، زیرا آخرین بار، نوبت او بود که سیگار بکشد.

سیگار تقریباً تمام شده بود و او به دقت در حال خاموش کردن آن بود که صدای نرسی شنیده شد و ترسید که اگر آن را در رختخواب پنهان کند، لو برود. بنابراین پس از آخرین فشاری که به آن آورد، با تصور این که خاموش شده، آن را زیر تخت پرتاب کرد.

نرسی با دمی وارد شد. دمی وقتی صورت سرخ تامی را دید که با آرامش تمام در بالش فرو رفته بود، بیشتر حیرت کرد، و ناگهان روی او پرید

و گفت: او اینجا نبود، وقتی بیدار شدم، هیچ جا پیداش نکردم.
 نرسی گفت: "ای بچه بد، چه شیطنتی کردی؟" و با آرامی بچه خواب را
 تکان داد و او را واداشت تا چشمان خود را باز کند و معصومانه بگوید:
 "هیچی، فقط به اتاق نت رفتم، کاری با او داشتم. بروید بگذارید بخوابم،
 خیلی خوابم می آید."

نرسی، دمی را در رختخواب فرو کرد و برای این که خاطر جمع شود، به
 اتاق دیگر رفت. اما تنها چیزی که دید، دو پسری بودند که با آرامش در
 اتاق دن خوابیده بودند. با خود اندیشید: "آن‌ها کمی تفریح کرده‌اند." و چون
 اتفاقی نیفتاده بود، در این باره چیزی به خانم بهائتر که سخت سرگرم و
 نگران تدی کوچولو بود، نگفت.

تامی خواب‌آلود بود و به دمی گفت که سرش به کار خودش باشد و از او
 سؤال نکند، و بعد از ده دقیقه صدای خروپف او شنیده شد، بدون آن که
 حتی در خواب ببیند که چه حادثه‌ای در زیر تخت او در شرف تکوین بود!
 سیگار خاموش نشده بود، بلکه به آرامی روی کف پوش پوشالی می سوخت؛
 تا آن که کاملاً آتش گرفت و شعله کوچک آن، آرام آرام تا پوشش پنبه‌ای
 روی تخت پیش رفت. سپس ملحفه‌ها و بعد از آن همه رختخواب را
 فراگرفت. آجیو سبب شده بود که تامی به خواب سنگینی فرو رود، دود نیز
 دمی را گیج کرده بود. به همین جهت آن‌ها تا موقعی که شعله‌ها به بدن
 آن‌ها نرسید، بیدار نشدند، و در خطر مرگ در آتش قرار گرفتند.

فرانس بیدار مانده بود تا درس بخواند. وقتی از کلاس بیرون آمد، بوی
 دود به مشامش رسید، با سرعت از پله‌ها بالا رفت و متوجه دود شد که به
 شکل یک ابر از ضلع چپ ساختمان پیش می آمد. بدون آن که برای

صدا کردن کسی معطل شود، به داخل اتاق دوید، بچه‌ها را از رختخواب آتش گرفته، بیرون کشید؛ و هر چه آب در دسترس بود، بر روی شعله‌ها ریخت. آتش مهار شد اما خاموش نشد. همه بچه‌ها از خواب پریدند و در حالی که روی یکدیگر می‌افتادند و زمین می‌خوردند، پریشان احوال به داخل سالن سرد و خنک ریختند و با تمام قوا شروع به داد و فریاد کردند. خانم بهائر بی‌درنگ ظاهر شد، و دقیقه‌ای بعد سایلاس از اتاق خود بیرون جهید در حالی که با فریاد "آتش!" همه خانه را خبر کرد. گله‌ای از سفیدیوش‌ها با چهره‌های وحشت‌زده در سالن گرد آمدند، و تا دقایقی اضطراب همه را فرا گرفت.

خانم بهائر خونسردی خود را به دست آورد. به نرسی دستور داد به بچه‌هایی که سوخته بودند، سری بزنند، و فرانس و سایلاس را به طبقه پایین فرستاد تا مقداری پارچه نمدار بیاورند تا روی تخت‌ها، مفرش‌ها و بالای پرده‌ها بیندازند که اکنون ذره ذره، می‌سوختند و بیم آن می‌رفت که دیوارها را شعله‌ور سازند.

بیشتر پسرها ساکت ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. اما دن و امیل متهورانه کار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، آب از حمام می‌آوردند و کمک کردند تا پرده‌هایی را که در معرض آتش قرار داشتند، پایین بکشند.

آتش خیلی زود مهار شد و به بچه‌ها دستور داده شد که همگی به رختخواب برگردند و قرار شد سایلاس همه جا را بررسی کند مبادا که آتش دوباره شعله‌ور شود، خانم بهائر و فرانس نیز به سراغ پسرهای بیچاره رفتند. دمی با یک سوختگی ولی هراس زیاد از مهلکه جان به‌در برده بود،

اما تامی نه تنها بیشتر موهایش سوخته بود، بلکه یک سوختگی بزرگ روی بازو داشت که او را از درد دیوانه کرده بود. درد دمی خیلی زود فروکش کرد و فرانس او را به رختخواب برد و در آنجا جوان مهربان، دمی را دلداری داد و با زمزمه‌های خود مانند زنی مهربان او را خواباند. نرسی تمام شب از تامی بیچاره مراقبت می‌کرد و سعی داشت درد او را تخفیف دهد. خانم بهائر نیز در مسیر میان تامی و تدی کوچولو با پماد و پنبه و مسکن در نوسان بود و مثل این که سرگرمی برای ذهن خود یافته باشد، دائم تکرار می‌کرد: "همیشه می‌دانستم تامی این خانه را به آتش می‌کشد و سرانجام کار خود را کرد!"

صبح روز بعد هنگامی که آقای بهائر به خانه برگشت، همه چیز را درهم ریخته یافت. تامی در رختخواب بود، تدی مانند نهنگی کوچک خس خس می‌کرد، و خانم جو کاملاً جان به لب شده بود و گلهٔ پسرهای چنان هیجان زده بودند که همه با هم شروع به شرح ماجرا کردند، و همگی با هم او را با همهٔ نیروی خود می‌کشیدند تا خرابی‌ها را به او نشان دهند.

با مدیریت آقای بهائر همه چیز خیلی زود سر و سامان گرفت، همه می‌دانستند که او از عهدهٔ ده‌ها آتش‌سوزی برمی‌آید و با رغبت هر کاری از آن‌ها خواسته می‌شد، انجام می‌دادند.

آن روز صبح کلاس درس تشکیل نشد، اما بعد از ظهر اتاقی که آسیب دیده بود، مرتب شد، اوضاع سر و سامان یافت و زمان آن رسید که حرف‌های خاطی در معرض قضاوت قرار گیرد. نت و تامی، آن بخش از گناه را که به گردن آن‌ها بود، پذیرفتند و صادقانه در مورد خطری که برای خانهٔ قدیمی عزیز و هر آنچه در آن بود، آفریده بودند، اظهار تأسف کردند. اما دن با نگاه

بی تفاوت خود، معتقد بود که خسارت مهمی وارد نیاورده.

آقای بهادر بیش از هر چیز، از نوشیدن آبجو، قمار و ادای حرف‌های زشت، منزجر بود. در مورد سیگار عقیده داشت که پسرها نباید به کشیدن آن وسوسه شوند و این موضوع او را عمیقاً متأسف و عصبانی کرد که پسری که نسبت به او بیشترین گذشت را داشته، از غیبت او برای ارائه چنین شرارت‌های ممنوعی استفاده کند و به پسرهای کوچک معصوم او بیاموزد که تصور کنند این کارها نشانه مردانگی است و میل آزادبودن این کارها را در آن‌ها برانگیزد. او به مدتی طولانی صمیمانه با جمع بچه‌ها گفتگو کرد و با آمیزه‌ای از تأسف و جدیت، سخنان خود را این گونه پایان داد:

"فکر می‌کنم تاملی به اندازه کافی مجازات شده باشد، و اثر زخم روی بازوی او تا مدتی طولانی به او یادآوری خواهد کرد که گرد این گونه کارها نگردد. هول و تکان نت، خود یک تنبیه بود، زیرا فکر می‌کنم او واقعاً متأسف است و سعی می‌کند از من اطاعت کند. اما تو دن، بارها بخشیده شده‌ای و حالا هم فایده‌ای ندارد. من نمی‌توانم یا یک الگوی بد، پسرهایم را در معرض خطر قرار دهم و نیز نمی‌توانم وقتم را با صحبت برای گوش‌های ناشنوا هدر دهم. بنابراین می‌توانی از همه خداحافظی کنی و به نرسی یگویی که وسایل تو را درون کیف کوچک سیاه من بگذاری."

نت گفت: "اوه آقا، او کجا برود؟"

"به محل مناسبی در شهر. جایی که بعضی وقت‌ها پسرهایی را می‌فرستم که در اینجا رفتارشان خوب نباشد. آقای پیج^۱ مرد مهربانی

است و دن اگر سعی کند، آنجا راضی خواهد بود.

دمی پرسید: "ممکن است زمانی برگردد؟"

بستگی به خودش دارد، امیدوارم که اینطور باشد.

آقای بهائر همانطور که صحبت می‌کرد، اتاق را ترک کرد تا نامه‌ای برای آقای پیچ بنویسد و پسرهای دور دن جمع شدند، درست مانند مردمی که گرد مردی جمع می‌شوند که به سفری طولانی و خطرناک در منطقه‌ای ناشناخته می‌رود.

جک گفت: "معلوم نیست از آنجا خوشت بیاید."

دن با خونسردی گفت: "اگر خوشم نیامد، نمی‌مانم."

نت پرسید: "کجا می‌روی؟"

دن با بی‌پروایی تمام که کوچکترها را بهت زده کرده بود، گفت: "می‌روم به دریاها، به غرب، یا سری به کالیفرنیا می‌زنم."

نت که بیش از همه تحت تأثیر کل ماجرا قرار گرفته بود، گفت: "آه، نه، مدتی پیش آقای پیچ بمان، بعد به اینجا برگرد. خواهش می‌کنم، دن."

"برایم مهم نیست کجا می‌روم یا ماندنم چقدر طول می‌کشد؛ حتی اگر اعدام کنند، دیگر اینجا بر نمی‌گردم." و دن پس از این سخنان خشم‌آلود، رفت تا وسائش را که آقای بهائر به او داده بود، جمع‌آوری کند.

این تنها خداحافظی بود که او با پسرهای انجام داد، زیرا آن‌ها همگی در انبار جمع شده بودند و درباره موضوع صحبت می‌کردند و وقتی او پایین آمد، به نت گفت که آن‌ها را خبر نکند. گاری جلوی در ایستاده بود و خانم بهائر بیرون آمد تا با دن صحبت کند. آنقدر غمگین به نظر می‌آمد که قلب دن قشرده شد و با صدایی آهسته گفت:

"می‌توانم با تدی خداحافظی کنم؟"
 "بله عزیزم، برو او را ببوس. او دلش برای دنی خودش خیلی تنگ خواهد شد."

هیچ کس حالت چشمان دن را هنگامی که روی تخت‌خواب بچه خم شده بود، ندید و صورت کوچک تدی را که در اولین نگاه به او درخشید مشاهده نکرد، اما صدای خانم بهائر را شنید که ملتمسانه گفت:

"فریتس، نمی‌شود یک فرصت دیگر به این پسر بیچاره بدهیم؟"

و آقای بهائر با لحن جدی خود گفت:

"عزیزم، این بهترین راه نیست. بگذار برود جائی که نتواند به دیگرانی که به او خوبی می‌کنند، صدمه بزند. به تو قول می‌دهم به زودی برگردد."

"او تنها پسری است که در موردش با شکست مواجه شدیم و همه غصه من به خاطر آن است که فکر می‌کردم با وجود خطاهایش، نشانه‌هایی در او وجود دارد که خبر از یک انسان خوب در آینده می‌دهد."

دن، آه خانم بهائر را شنید و قصد داشت تا از او برای یک فرصت دیگر تقاضا کند، اما غرورش اجازه نداد و در حالی که نگاه سختی در صورتش به چشم می‌خورد، بدون کلمه‌ای، دست داد و خارج شد و همراه آقای بهائر آنجا را ترک کرد. نت و خانم جو او را بدرقه کردند، در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود.

چند روز پس از آن، نامه‌ای از آقای پیچ دریافت کردند که سبب خوشحالی آن‌ها شد. در نامه نوشته شده بود که دن رفتار خوبی دارد. اما سه هفته بعد نامه دیگری رسید مبنی بر اینکه دن فرار کرده و هیچ اثری از او نیست؛ چیزی که همه را غمگین کرد. آقای بهائر گفت:

”شاید بهتر بود به او یک فرصت دیگر می‌دادم.“
خانم بهائر خردمندانه سری تکان داد و جواب داد: ”تأراحت نباش
فریتس، این پسر سرانجام نزد ما برمی‌گردد؛ مطمئنم.“
اما روزها گذشت و از دن خبری نشد.

فصل هفتم

نن^۱ ولوله

روزی خانم بهائر پس از پایان کلاس درس گفت: "فریتس، فکری به نظرم رسید."

"خوب عزیزم، آن فکر چیست؟" و با اشتیاق منتظر شنیدن نقشه جدید خانم جو شد. زیرا برخی از طرح‌های او چنان عجیب بودند که وقتی آن‌ها را ارائه می‌داد، نمی‌شد از خنده خودداری کرد. از شوخی بگذریم، پیشنهادها معمولاً معقولانه بودند و آقای بهائر از به اجرا درآوردن آن‌ها خوشحال می‌شد.

"دیدی احتیاج به یک دوست دارد. برای پسرها هم بهتر است که دختر دیگری در میانشان باشد. می‌دانی که ما بر این باور هستیم که مردان و زنان کوچک را همراه با یکدیگر بزرگ کنیم و زمان آن رسیده است که به

اعتقاد خود عمل کنیم. آن‌ها بعضی وقت‌ها دیسی را زیادی لوس می‌کنند و بعضی وقت‌ها او را آزار می‌دهند و این کار او را خراب می‌کند. آن‌ها باید روش درست را یاد بگیرند و رفتارشان را بهتر کنند. وجود یک دختر بهتر از هر چیز دیگری است."

آقای بهائر گفت: "مطابق معمول حق با توست" و در حالی که در چشمان خانم جو می‌خواند که کسی را دست به نقد در آستین دارد، پرسید: "حالا کی هست؟"

"آنی هاردینگ، کوچولو".

آقای بهائر که توخهش بسیار جلب شده بود، فریاد زد: "چی؟ همان که بچه‌ها به او می‌گویند نن و لوله؟"

"خودش است. او از وقتی که مادرش را از دست داده، روز به روز وحشی‌تر می‌شود. یک روز او را زیر نظر گرفته بودم و روز بعد وقتی پدرش را در شهر دیدم، پرسیدم که چرا نن را به مدرسه نمی‌فرستد. او گفت که بسیار خوشحال خواهد شد، چنانچه مدرسه‌ای دخترانه به‌خوبی مدرسهٔ پسرانهٔ ما پیدا کند. مطمئنم که از فرستادن دخترش به مدرسهٔ ما خیلی خوشحال می‌شود. بیا امروز بعدازظهر درباره‌اش تصمیم بگیریم."

آقای بهائر دست او را که روی بازویش بود، نوازش کرد و گفت: "جوی عزیزم، فکر نمی‌کنی بدون اذیت‌های این وروجک هم به اندازهٔ کافی دردسر داشته باشی؟"

مادر بهائر بی‌درنگ پاسخ داد: "نه عزیزم، نه. من نن را دوست دارم و

هرگز به اندازهٔ زمانی که مثل پسرها شیطانی می‌کردم، خوشحال نبودم. می‌دانای فریتس، احساس اشتراک زیادی با من دارد. من هم وقتی بچه بودم آنقدر تُخس بودم که حسابی او را درک می‌کنم. او پراز شور است. فقط کافیست که یاد بگیرد با آن چه کار کند تا دختری به‌خوبی دیسی شود. تیزهوشی او اگر به شکلی صحیح هدایت شود، از این شیطان کوچولو کودکی شاد و فعال خواهد ساخت. می‌دانم چطور او را تربیت کنم. چون به یاد دارم که مادر خدا بیامرزم مرا چگونه تربیت کرد و...

آقای بهائر که اعتقاد داشت خانم ب. بهترین و جذاب‌ترین زن دنیا بود، حرف او را قطع کرد و گفت: "و اگر بتوانی حتی نیمی از موفقیت او را به دست آوری، معجزه کرده‌ای."

خانم جو گفت: "اگر نقشهٔ مرا مسخره کنی تا یک هفته به تو قهوهٔ بدمزه می‌دهم و آن وقت احوالت را می‌پرسم، آقا!" و گوش او را پیچاند؛ درست مثل کاری که با پسرها می‌کرد.

راب و تدی همیشه پس از پایان کلاس به سوی پدر می‌دویدند. تدی به آغوش او پرید و راب بر پشتش سوار شد. آقای بهائر گفت: "وقتی دیسی و خشی‌گری‌های زن را ببیند، موهای بدنش سیخ می‌شود."

"اولش شاید این طور باشد، اما درست می‌شود. او زیادی خانم است. کمی شیطنت لازم دارد. همیشه وقتی زن برای بازی به اینجا می‌آید به دیسی خوش می‌گذرد. آن دو بدون این که بدانند، به یکدیگر کمک می‌کنند. عزیزم، بخشی از علم آموزش آنست که بدانی بچه‌ها چه اندازه به درد یکدیگر می‌خورند و چه موقع آن‌ها را با هم بیامیزی."

"فقط امیدوارم او هم آشوبگر از آب درنیاید."

خانم بهائز آهی کشید و گفت: "دن بیچاره من! هرگز خود را نمی‌بخشم که اجازه دادم برود."

با شنیدن این اسم، تدی کوچولو که هیچ‌گاه دوست خود را فراموش نکرده بود، با تلاش از آغوش پدر پائین آمد و به سوی در هجوم برد و با چهره‌ای پر حسرت به چمن‌ها در زیر نور خورشید خیره شد و سپس به سرعت برگشت و مانند همهٔ مواقعی که امیدش به یأس تبدیل می‌شد، گفت: "دن من زود برمی‌درده."

"من جداً فکر می‌کنم که حتی به خاطر تدی هم که شده باید او را نگه می‌داشتیم. تدی خیلی به او عادت کرده بود و شاید عشق به بچه می‌توانست کاری را که ما در آن شکست خوردیم، برای او انجام دهد."

"بعضی وقت‌ها من هم همین احساس را داشتم، اما وقتی با پسرهای آن برنامه را به راه انداخت و نزدیک بود تمام خانواده را به آتش بکشد، فکر کردم اگر یک آشوبگر را حداقل برای مدتی از خانه دور کنیم، برای بچه‌ها بهتر باشد."

"شام حاضر است، بگذار زنگ را بزنم." و راب چنان شروع به نواختن زنگ کرد که دیگر کسی صدای خود را هم نمی‌شنید.

خانم جو پرسید: "پس می‌توانم نن را نگه دارم؟"

آقای بهائز که قلب پدرانه‌اش برای همهٔ بچه‌های تخس و بی‌مبالات دنیا جا داشت، پاسخ داد: "اگر دوست داشته باشی، ده تا نن هم می‌توانی بیاوری."

آن روز بعد از ظهر وقتی خانم بهائز به خانه بازگشت، قبل از اینکه بتواند بارهای پسرهای کوچولویش را که بدون آن‌ها به ندرت جایی می‌رفت، باز

کند، یک دختر بچه کوچک ده ساله جست و خیزکنان از پشت گاری پایین پرید و به داخل خانه دوید و فریاد زد:

"سلام دیسی، کجائی؟"

دیسی آمد و با دیدن مهمان خود شادمان شد. در عین حال یکه خورد وقتی نَن که هنوز بالا و پایین می پرید، گوئی غیرممکن بود بتواند آرام گیرد، گفت: "آمده ام همیشه اینجا بمانم. بابا می گوید می توانم. چمدان هایم فردا صبح می رسند. همه وسایلم را باید بشویند و تعمیر کنند. خاله ات آمد و مرا آورد. خیلی عالی نیست؟"

دیسی گفت: "چرا." و پرسید: "عروسک بزرگت را هم آورده ای؟" و امیدوار بود آن را آورده باشد، زیرا آخرین بار که نَن برای بازی با دیسی آمد، خانه عروسک ها را از بین برد و با اصرار در شستن صورت گچی بلانش ماتیلدا^۱، باعث شد که صورت دوست داشتنی عروسک بیچاره برای همیشه خراب شود.

نَن با بی قیدی حاکی از عدم احساس مادرانه جواب داد: "آره، همین دوروبرهاست. من موهای دُم دوبین^۲ را کُندم و حلقه آشتی درست کردم. می خواهی؟" و به نشانه آشتی حلقه ای از موهای اسب را به او داد. زیرا آخرین بار که از هم جدا شده بودند، قسم خورده بودند دیگر با هم حرف نزنند.

دیسی تحت تأثیر جاذبه این پیشنهاد، حالت صمیمانه تری پیدا کرد و او را به سوی اتاق بچه ها راهنمائی کرد اما نَن گفت: "نه، دلم می خواهد

پیش پسرها به انبار بروم." و بیرون دوید، در حالی که آنقدر بند کلاه خود را چرخاند تا پاره شد و کلاه را روی علفها به حال خود رها کرد.

نن جست‌زنان به میان پسرها پرید و گفت: "من اینجا می‌مانم." و پسرها با دیدن او دسته‌جمعی فریاد زدند: "سلام نن!"

تامی از همان بالای دیوار یعنی جایی که نشسته بود فریاد زد: "هورا!" زیرا نن با او بسیار جور بود و تام برای روزهای آینده، امید شیطنتهای زیادی را در سر می‌پروراند.

نن که می‌توانست به هر کاری دست بزند و سختی کار برایش مهم نبود، گفت: "مرا بازی بدهید. می‌توانم سرویس بزنم."

"ما الان بازی نمی‌کنیم. سرویس‌زن هم داریم."

نن روی نقطهٔ قوت خود پافشاری کرد و پاسخ داد: "در حال دویدن هم می‌توانم شوت کنم."

نت از جک پرسید: "او می‌تواند؟"

جک با تأییدی تحقیرآمیز پاسخ داد: "با این که دختر است، خوب می‌دود."

نن، با اصرار بر نمایش قدرت خود گفت: "می‌خواهی امتحان کنی؟" تامی گفت: "خیلی گرم است." و با بی‌حالی به دیوار تکیه داد؛ گویی کاملاً خسته بود.

نن همانطور که با چشم‌هایش یک‌یک پسرها را برانداز می‌کرد، پرسید: "چرا استافی ناراحت؟"

جک با تمسخر گفت: "توپ به دستش خورده، برای هر چیزی جیغ‌وداد راه می‌اندازد."

نین با غرور گفت: "من جیغ نمی‌زنم. هر چقدر هم بلا سرم بیاید، گریه نمی‌کنم. نینی که نیستم."

استافی با لحنی تحریک‌آمیز گفت: "به! من می‌توانم کاری کنم که در دو دقیقه گریه‌ات دربیاید."

"اگر راست می‌گویی، ببینم."

استافی به بوته تنومند و پر از خاری که کنار دیوار رشد کرده بود، اشاره کرد و گفت: "برو دستت را به آن شاخه گزنه بزن!"

نین بی‌درنگ بوته گزنه را چنگ زد و با حرکتی جسورانه و با وجود سوزشی تقریباً غیرقابل تحمل، آن را بیرون کشید.

پسرها با تأیید شجاعت، گرچه در جنس ضعیف‌تر، فریاد زدند: "آفرین."

استافی که سوزشی بیش از او احساس می‌کرد، قصد داشت به هر طریق که شده دختر را به گریه اندازد، با تمسخر گفت: "تو عادت داری دستت را به هر چیزی بزنی. این قبول نیست. حالا برو سرت را خیلی محکم به دیوار انبار بکوب. آن وقت می‌بینیم که صدایت درمی‌آید."

نت که از خشونت متنفر بود، گفت: "این کار را نکن."

اما نین رفته بود. او مستقیم به سوی انبار دوید و چنان سر خود را به دیوار کوبید که صدای قلعه کوب از آن برخاست و شدت ضربه باعث شد که روی زمین ولو شود. او گیج اما بدون ترس و با صدایی که نشان از درد داشت، گفت: "دردم آمد، اما من گریه نمی‌کنم."

استافی با غیظ گفت: "دوباره بزن!" اگر نت، نین را نگرفته بود، او این کار را می‌کرد. تامی نیز گرما را فراموش کرد و مثل یک خروس جنگی روی

استافی پدید و نعره زد: "بس کن، وگرنه همین حالا می‌اندازمت پایین!" و چنان استافی بیچاره را هُل داد که استافی چند دقیقه‌ای متوجه نبود که روی پاهایش ایستاده یا روی سرش.

وقتی تامی، استافی را رها کرد، استافی فقط توانست بگوید: "خودش گفت!"

دمی ملامت‌کنان گفت: "مهم نیست خودش چی گفت. خیلی زشت است که آدم یک دختر کوچولو را اذیت کند."

نن با ناسپاسی فریاد کشید: "هو! برایم مهم نیست، من دختر کوچولو نیستم. من الان از تو و دیسی بزرگترم."

دریادار که با هر موجی تغییر حالت می‌داد، فریاد زد: "موعظه نکن، کشیش. خودت هر روز خداگُلّی را اذیت می‌کنی."

دمی به طرف خواهرش برگشت و گفت: "من هیچ کارش نکردم، مگر نه دیسی؟"

دیسی در حالی که دست‌های سوزانِ نن "حیوونکی" را نوازش می‌کرد و پیشنهاد می‌کرد روی برآمدگی قرمز پیشانی که به سرعت بزرگتر می‌شد، آب بریزند، بی‌درنگ پاسخ داد: "تو بهترین پسر دنیا هستی." بعد مانند آن که مجبور باشد حقیقتی را بازگو کند، اضافه کرد: "فقط بعضی وقت‌ها مرا اذیت می‌کنی، اما از قصد نیست."

امیل که تا حدودی بر روی بچه‌ها تسلط داشت، گفت: "عزیز جان‌ها، سرویس‌زدن و این چیزها را ول کنید و پی کار خودتان بروید. داخل این کشتی اجازهٔ دعوا نیست."

وقتی نن همراه بچه‌های دیگر برای صرف شام وارد شد، آقای بهائر با

دیدن او گفت: "چه طوری آتشپاره؟" و وقتی زن دست چپ خود را به سوی او دراز کرد، اضافه کرد: "دختر کوچولو آداب را درست انجام بده. باید دست راست را دراز کنی."

زن که دست راست خود را پشت سر پنهان کرده بود، اما نگاهش نشان از درد داشت، گفت: "درد می‌کند."

آقای بهائر دست او را به سوی خود کشید و پرسید: "بیچاره این دست کوچولو. چه کارش کردی که این همه تاول زده؟"

قبل از آن که زن بتواند عذری بتراشد، دیسی به سرعت شروع به تعریف ماجرا کرد. در طول این مدت استافی سعی داشت صورت خود را پشت کاسه نان و شیر پنهان کند. وقتی حکایت تمام شد، آقای بهائر نگاه خود را در آن سوی میز به همسرش دوخت و با خنده‌ای در چشم گفت: "این بخش خانه به عهده توست، عزیزم. بنابراین من دخالت نمی‌کنم."

خانم بهائر متوجه منظور او شد، اما او بزغاله کوچک و سیاه خود را به دلیل همین دل و جراتش دوست داشت. بنابراین خیلی جدی گفت: "می‌دانید چرا خواستم زن به اینجا بیاید؟"

استافی با دهانی پُر، زیر لب گفت: "برای ذله کردن من."

"برای اینکه به من کمک کند تا از شما، آقایان کوچک محترمی بسازم و به تصور من برخی از شما نشان دادید که به او احتیاج دارید."

استافی دوباره صورت خود را پشت کاسه پنهان کرد و ظاهر نشد تا هنگامی که توجه همگان به دمی جلب شد که به روش غیر معمول خود با گفتن این جمله همه را به خنده انداخت: "چطور می‌تواند؟ او که این قدر پسر نماست!"

"نکته همین جاست. او هم به اندازه شما به کمک احتیاج دارد. من انتظار دارم شما الگوهای رفتاری خوبی برای او باشید."

راب پرسید: "او هم باید یک آقای کوچک محترم بشود؟"

تامی اضافه کرد: "او که بدش نمی آید. مگر نه؛ ن؟"

نن در حالی که هنوز دست‌هایش درد می‌کرد، با خشم گفت: "چرا، بدم می‌آید. من از پسرها متنفرم!" و به فکر افتاد تا شجاعت خود را از راه‌های عاقلانه‌تری به نمایش بگذارد.

"متأسفم که از پسرهای من متنفری، چون آن‌ها اگر بخواهند می‌توانند رفتار خوب و قابل قبول داشته باشند. ادب واقعی عبارت‌ست از مهربانی در نگاه، گفتار و رفتار؛ و هر کس می‌تواند این گونه باشد. فقط باید سعی کند همانطور با دیگران رفتار کند که مایل است دیگران با او رفتار کنند."

خانم بهائر نن را مخاطب قرار داده بود، اما پسرها به یکدیگر سقلمه می‌زدند. در پایان نیز نشان دادند که متوجه کنایه او شده بودند. زیرا هنگام رد کردن کره، با ادب و وقاری غیرعادی، با گفتن: "لطفاً"، "متشکرم"، "بله، آقا" و "خیر، مادر" آن را به نمایش گذاشتند. نن هیچ نگفت و ساکت ماند؛ با وجود آن که به دلیل ظاهر موقرانه‌ای که دمی به خود گرفته بود، به شدت مایل بود او را انگولک کند. به علاوه، به نظر می‌رسید که نفرت خود نسبت به پسرها را فراموش کرده است. زیرا تا تاریکی هوا با آن‌ها "قایم باشک" بازی کرد. استافی در طول بازی، هر از گاهی یک مک از آب نبات خود به او می‌داد که آشکارا اخلاق او را خوش کرده بود. زیرا قبل از این که به رختخواب برود، گفت: "وقتی راکت و توپ بدمینتون برسه، اجازه می‌دهم همه شما با آن بازی کنید."

اولین چیزی که صبح روز بعد نن جويا شد این بود که: "چمدان من رسید؟" و وقتی به او گفتند که احتمال دارد هر لحظه برسد، با حرص و غضب، با شلاقی به جان عروسک‌ها افتاد و آنقدر آن‌ها را زد تا دیسی از کوره دررفت. هر طور شده تا ساعت پنج تاب آورد و وقتی هم غیث زده هیچ کس متوجه نشد مگر وقت شام. چون همه در خانه فکر می‌کردند که او با تامی و دمی به بالای تپه رفته است.

وقتی مری آن^۱ سر رسید و همه او را سؤال پیچ کردند که: "نن کجاست؟" گفت: "او را دیدم که تنهائی مثل باد در خیابان می‌دوید." خانم بهائر با نگرانی فریاد زد: "وروجک رفته خانه!"

فرانس حدس زد: "شاید برای گرفتن چمدان به ایستگاه رفته باشد." خانم بهائر گفت: "غیرممکن است. او راه را بلد نیست. حتی اگر راه را پیدا کند، هرگز نمی‌تواند چمدان را یک مایل یا خود بکشد،" و اندیشید که نقشه تازه‌اش ممکن است مشکل‌آفرین باشد.

"مثل خودش است" و آقای بهائر کلاه بر سر گذاشت تا برای پیدا کردن بچه برود. در همین هنگام صدای جک که پشت پنجره ایستاده بود، شنیده شد که فریاد زد و در نتیجه همه به سوی در دویدند.

خودش بود. دوشیزه خانم نن که با تقلای بسیار چمدان بزرگی را که یک کیف کتانی نیز به آن قفل شده بود، به دنبال خود می‌کشید. نن خاک‌آلود و گرم‌زده، با زحمت و نفس‌نفس زنان خود را به پله‌ها رساند. آنجا بار خود را زمین گذاشت و آهی از سر آسودگی کشید و روی آن نشست و در

حالی که بازوی خسته خود را مالش می داد، گفت: "دیگر نمی توانستم منتظر شوم. رفتم و آن را گرفتم."

بچه ها دور او حلقه زدند. شوخی می کردند و لذت می بردند. تامی گفت: "اما تو که راه را بلد نبودی."

"آه، پیدا کردم. من هیچ وقت گم نمی شوم."

"یک مایل است. چطور توانستی این همه راه بروی؟"

"درسته، دور بود. ولی وسط راه زیاد استراحت کردم."

"خیلی سنگین نبود؟"

"چرا، گرد بود. نمی توانستم خوب بگیرم. فکر می کردم بازوهایم بشکنند."

تامی گفت: "نمی فهمم. رئیس ایستگاه چطور به تو اجازه داد؟!"

"چیزی به او نگفتم. او توی دکه کوچک بلیط فروشی بود و اصلاً مرا ندید. من هم آن را از سکو برداشتم و آمدم."

آقای بهائر که همراه دیگران از خونسردی نن به قهقهه افتاده بود، گفت: "فرانس، بدو برو قضیه را به داد^۱ بگو. وگرنه پیرمرد فکر می کند چمدان را دزدیده اند."

خانم بهائر در حالی که گرد و خاک را از صورت داغ و کوچک نن پاک می کرد، آهسته گفت: "به تو گفته بودم که اگر آن ها نرسند، کسی را برای آوردنشان می فرستم. دفعه دیگر باید منتظر شوی، چون ممکن است دچار دردسر شوی. این را به من قول بده. در غیراینصورت جرأت نمی کنم از

جلوی چشمم دور شوی."

"باشه، قول می‌دهم. فقط بابا بگویند که کارها را عقب نمی‌اندازد؛ من هم دیگر این کار را نمی‌کنم."

آقای بهائر که بیش از آن به خنده افتاده بود که شرط خانم کوچولو او را عصبانی کند، گفت: "آدا در می‌آورد. فکر می‌کنم بهتر است به او غذا بدهی و بعد هر از گاهی، خصوصی او را نصیحت کنی."

این اتفاق برای پسرهای "سرگرمی بزرگی" بود و زن با تعریف ماجراهای متعدد خود، در تمام طول صرف شام، آن‌ها را سرگرم کرد: سگی به او پارس کرده بود، مردی به او خندیده بود، زنی به او شیرینی داده بود و وقتی ایستاده بود تا برای رفع خستگی آب بنوشد، کلاهش در جوی آب افتاده بود.

ساعتی بعد آقای بهائر گفت: "خیال می‌کنم حسابی مشغول شوی، عزیزم. تامی و زن برای یک زن کافی هستند."

خانم جو به دسته‌ای که حلقه زده بودند و زن در وسط آن‌ها ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: "می‌دانم که رام کردن این بچه وقت زیادی می‌برد، اما او موجود کوچولوی دست و دلباز و خونگرمی است. من او را حتی اگر دو برابر این شیطان بود، باز هم دوست داشتم." زن وسایل خود را با گشاده‌دستی از چپ و راست میان بچه‌ها تقسیم می‌کرد. مثل این که چمدان ته نداشت. این خصلت‌ها بود که خیلی زود، همه را به "ولوله" نامی که بر او گذاشته بودند، علاقه‌مند ساخته بود. دیسی دیگر با عروسک‌ها سرگرم نبود، زیرا زن بازیهایی لذتبخش بسیاری اختراع کرده بود. مسخرگی‌های او نیز در رقابت با خوشمزگی‌های تامی همه کلاس را سرگرم می‌کرد. او عروسک

بزرگ خود را زیر خاک کرد و تا یک هفته آن را به فراموشی سپرد و وقتی آن را بیرون آورد کاملاً کپک زده بود. دیسی از آن دل کند، اما نن ناامید نشد و عروسک را نزد نقاش که مشغول رنگ کردن خانه بود، برد و از او خواست که آن را رنگ قرمز بزند و چشم‌هایش را سیاه براق کند. سپس لباسی از پر به او پوشاند و رویوش سرخ رنگی به تن او کرد و یکی از تبرهای سربی ند را به او اویزان کرد و بدین ترتیب شخصیت یکی از رؤسای سرخپوستان بنام پویی دیلای^۱ آخر را به او بخشید. به دست تمام عروسک‌های دیگر تبر سرخپوستی داد و باعث شد که اتاق مهد با خیال خون سرخپوستان به رنگ قرمز درآید. کفش‌های نوی خود را به یک بچه گدا داد؛ به امید آن که بتواند پای برهنه راه برود. اما تنها نتیجه‌ای که گرفت، آن بود که بخشش و آسایش با یکدیگر جور در نمی‌آیند و نیز موظف شد که قبل از بخشیدن لباس‌هایش، اجازه بگیرد. او پسرها را با ساختن یک کشتی سرگرم کرد. کشتی دو بادبان داشت که به ترباتین آغشته شده بودند. در غروب آفتاب آن‌ها را آتش زد و در طول رودخانه شناور ساخت. بوقلمون را به یک چرخ‌دستی پر از پوشال می‌بست و او را وامی‌داشت تا با سرعتی فوق‌العاده، دور خانه بدود. گردن‌بند صدفی خود را به چهاربچه گربه رنج‌دیده‌ای وصل کرد که از دست بعضی از پسرهای سنگدل به ستوه آمده بودند و چندین روز مانند یک مادر مهربان از آن‌ها مراقبت کرد؛ با قاشق عروسک‌ها به آن‌ها غذا داد؛ زخم‌های آن‌ها را پماد زد؛ و وقتی مردند آنقدر برای آن‌ها عزاداری کرد تا آن که دمی با دادن یکی از لاک‌پشت‌هایش باعث آرامش

او شد. او سایلاس^۱ را مجبور کرد تا روی بازوی او هم مانند بازوی خودش شکل یک لنگر کشتی را خالکوبی کند. حتی از او به اصرار خواست تا روی هر یک از گونه‌هایش یک ستاره آبی نقش زند. اما با وجود چرب‌زبانی‌ها و گاهی نیز اوقات تلخی‌ها، سایلاس جرأت نکرد؛ گرچه قول آن را داد. از هر حیوانی سواری می‌گرفت، از اسب بزرگ - اندی^۲ - گرفته تا خوک عصبی که از دستش به سختی نجات پیدا کرد. هر آنچه پسرها به او پیشنهاد می‌کردند، بدون توجه به میزان خطر آن، بی‌درنگ آن را انجام می‌داد. آن‌ها نیز هرگز از برآورد محدوده شجاعت او خسته نمی‌شدند.

آقای بهائر پیشنهاد کرد که تعیین شود چه کسی بهتر از همه درس می‌خواند. و نن که در استفاده از پاهای فعال و بلبل‌زبانی خود، لذت می‌برد، به همان اندازه نیز در بهره‌گیری از سرعت انتقال و حافظه قوی خود شادمان می‌شد. در حالی که پسرها مجبور بودند نهایت سعی خود را به کار برند تا بتوانند رتبه خود را در کلاس حفظ کنند؛ زیرا نن به آن‌ها ثابت کرد که دخترها قادر هستند بیشتر کارها را به خوبی پسرها انجام دهند و از عهده بعضی کارها حتی بهتر از آن‌ها برمی‌آیند. جایزه‌ای در کار نبود، اما "آفرین!" های آقای بهائر و گزارش‌های خوب خانم بهائر در دفتر وجدان به آن‌ها آموخت که وظایف خود را به خاطر خودشان دوست داشته باشند و سعی کنند آن‌ها را به خوبی انجام دهند و مطمئن باشند که پاداش نیز، دیر یا زود خواهد رسید. نن کوچک با تیزهوشی فضای جدید را حس می‌کرد، از آن لذت می‌برد و نشان داد که این، همان چیزی بود که به آن احتیاج

1- Silas

2- Andy

داشت؛ زیرا این باغ کوچک، پر از گل‌های خوشبوئی بود که نیمی از آن‌ها زیر علف‌های هرز پنهان شده بودند و هنگامی که دست‌هائی مهربان شروع به وجین آن‌ها کرد، همه جور جوانه‌های سبز نمایان شد. زیرا به یقین در گرمای عشق و توجه که بهترین شرایط برای قلب‌ها و جان‌های کوچک در سراسر دنیاست، این جوانه‌ها به زیبایی شکوفا می‌شوند.

فصل هشتم

شوخی‌ها و بازی‌ها

از آن جایی که هیچ طرح ویژه‌ای برای این داستان ریخته نشده است، جز آن که صحنه‌هایی چند از زندگی در پام‌فیلد برای سرگرمی خوانندگان جوان خود داشته باشیم، در این فصل با ملایمت از ماجرای به ماجرای دیگری از پسران خانم جوگریز می‌زنیم. به خوانندگان محترم اطمینان می‌دهیم که اکثر حوادث، برگرفته از زندگی واقعی است و این که عجیب‌ترین آن‌ها، واقعی‌ترین آن‌هاست. زیرا ذهن کمتر کسی حتی با قوهٔ تخیل قوی قادر است اتفاقاتی غیرعادی از خود اختراع کند که فقط به اندازهٔ نصف خیال‌پردازی ذهن فعال انسان‌های کوچک، عجیب باشد.

دییسی و دمی مملو از چنین قدرتی بودند و در دنیای خاص خود زندگی می‌کردند. دنیایی که آدم‌های آن مخلوقاتی دوست‌داشتنی یا نفرت‌انگیز بودند و نام‌های مرموزی بر روی آن‌ها گذاشته بودند و عجیب‌ترین بازی‌ها را با آن‌ها می‌کردند. یکی از این ساخته و پرداخته‌های ذهن کودکانهٔ آن‌ها،

مخلوق غیربشری نامرئی بود به نام "موش - گربه‌ای شرور" که بچه‌ها او را باور داشتند، از او می‌ترسیدند، و به مدتی طولانی در خدمت او بودند. آن‌ها به ندرت با شخص دیگری، درباره‌اش صحبت می‌کردند و تا آنجا که ممکن بود مراسم خود را خصوصی انجام می‌دادند و چون هرگز سعی نمی‌کردند که آن را حتی برای خودشان توصیف کنند، حالتی جادویی و اسرارآمیز برایشان پیدا کرده بود که برای دمی باورکردنی بود. زیرا او به جن و پری بسیار علاقه داشت. موش - گربه‌ای شرور از غریب‌ترین و مستبدترین جن‌ها بود که خدمت به او احساس لذتی همراه با هراس به دیسی می‌داد. دیسی کورکورانه از اوامرش اطاعت می‌کرد. این اوامر معمولاً از زبان دمی شنیده می‌شد. دمی قدرت تجسم قوی داشت.

گاهی اوقات راب و تدی نیز به این مراسم ملحق می‌شدند و بسیار لذت می‌بردند؛ گرچه نیمی از آنچه می‌گذشت را درک نمی‌کردند.

روزی پس از پایان کلاس، دمی زمزمه کنان و در حالی که سرش را به علامت بدبختی تکان می‌داد، گفت:

"موش - گربه‌ای می‌خواهد بعدازظهر ما را ببیند."

دیسی پرسید: "چه کار دارد؟"

دمی بسیار جدی پاسخ داد: "قربانی می‌خواهد." و اضافه کرد: "باید ساعت دو پشت صخره بزرگ آتشی برپا باشد و باید هر چیزی را که بیشتر از همه دوست داریم، بیاوریم و آن‌ها را بسوزانیم!" در حالی که روی کلمه آخر تأکید داشت.

دیسی که هرگز فکر سرپیچی از دستورهای حاکم مطلق نادیده به مغزش خطور نمی‌کرد، فریاد زد: "آه خدای من! من عروسک‌هایی را که

خاله ایمی^۱ برایم نقاشی کرده بیشتر از همه دوست دارم. باید آن‌ها را بسوزانم؟"

دمی بدون انعطاف گفت: "همه را. من قایم و دفتر عکس‌ها و همهٔ سربازهایم را می‌سوزانم."

دییسی آهی کشید: "باشد. این کار را می‌کنم. اما موش - گربه‌ای خیلی بد است که می‌خواهد قشنگترین چیزهایمان را بسوزانیم."

دمی که فکر جدیدی - با شنیدن توضیحات عمو فریتس دربارهٔ آداب و رسوم یونانی‌ها در کلاس پسرهای بزرگتر - به ذهنش خطور کرده بود، توضیح داد: "مراسم قربانی یعنی چیزی را که عاشقش هستی باید بدهی." دییسی پرسید: "راب هم می‌آید؟"

"آره، او دهکدهٔ اسباب‌بازی‌هایش را می‌آورد. می‌دانی، همه‌اش چوبی است، خیلی خوب می‌سوزد. یک خرمن بزرگ درست می‌کنیم. شعله کشیدن آن‌ها تماشا دارد، مگر نه؟"

این دورنمای باشکوه سبب دلگرمی دییسی شد و او غذای خود را در حالی خورد که ردیفی از عروسک‌های کاغذی مقابلش چیده شده بود. گویی مراسم شام آخر را به جا می‌آورد.

در ساعت مقرر، قطار قربانی‌ها به راه افتاد. همهٔ بچه‌ها به دستور موش - گربه‌ای سیری‌ناپذیر به راه افتادند. تدی هم برای رفتن پافشاری می‌کرد و با دیدن بچه‌ها که همهٔ اسباب‌بازی‌های خود را به همراه داشتند، او نیز بزهٔ پرسروصدای خود را زیر بغل زد و آنابلای پیر را زیر بازوی دیگر و

روانه شد. نمی توان تصور کرد جدایی از آنابلائی محبوب چه اندوهی برای او در برداشت.

خانم جو با دیدن گله که از جلوی در عبور می کرد، پرسید: "جوجه های من کجا می روید؟"

"می رویم نزدیک صخره بزرگ بازی کنیم. اجازه نیست؟"

"چرا، فقط به آبگیر نزدیک نشوید. مواظب بچه هم باشید."

دییسی با حالتی که نشان از لیاقت عهده داری مسئولیت داشت، جلو افتاد و گفت: "همیشه مواظب هستم."

"حالا همه دور بنشینید و تکان نخورید تا من بگویم. این سنگ صاف قربانگاه است. من می خواهم روی آن آتش درست کنم."

سپس دمی آن طور که در گردش ها دیده بود، آتش کوچکی برافروخت؛ وقتی که شعله درگرفت، به جمع دستور داد که سه بار دور آن بچرخند و بعد در دایره ای بایستند.

"من شروع می کنم. و تا وسایلم بسوزند، شما اسباب بازی هایتان را بیاورید."

پس از این جمله، دمی خیلی رسمی کتابچه اش را - که پر از تصاویری بود که خود آن ها را چسبانده بود - در آتش انداخت. بعد از آن قایق قراضه و سرانجام سربازهای سربی غمگین یکی از پس دیگری به سوی مرگ رژه رفتند. هیچ یک تردیدی به دل و رغبتی به بازگشت از خود نشان نداد. از فرمانده با لباس سرخ و زرد گرفته تا پبل زن کوچکی که پاهایش را از دست داده بود، همگی در شعله ها ناپدید شدند و حوضچه کوچکی از سرب ذوب شده درست شد.

وقتی کاهن بزرگ موش - گربه‌ای، هدایای گران بها را دریافت کرد، با رضایتی عمیق از کودکان فریاد زد: "بسیار خوب، دیسی!"

دیسی که همه عروسک‌های خود را در آغوش گرفته بود با چهره‌ای مملو از اندوهی مادرانه، ناله کنان گفت: "عروسک‌های عزیز من، چطور می‌توانم بگذارم شما بروید؟"

دمی امر کرد: "تو مجبوری." و دیسی با نثار بوسه خداحافظی بر چهره تک‌تک آن‌ها، عروسک‌های شاد را درون زغال‌ها انداخت.

مادر کوچولوی بیچاره که آخرین عروسک را با ناامیدی در چنگ گرفته بود، گفت: "بگذار این یکی را نگه دارم. این نازنین غمگینم. او خیلی خوب است."

صدای هول‌انگیزی فریاد کشید: "بیشتر! بیشتر!" و دمی گفت: "این صدای موش - گربه‌ای است! او همه را فوراً می‌خواهد، وگرنه ما را می‌گیرد!"

ابتدا دوشیزه زیبای غمگین و بعد کلاه قرمزی و به دنبال او بقیه روانه شدند و از آن جمع زیبا، تنها توده سیاه‌رنگی باقی ماند.

دمی که طرفدار تنوع بود حتی در مراسم "قربانی"، گفت: "خانه‌ها و درختان را هم دور بچینید. بگذارید آن‌ها هم بسوزند. مثل آتش‌سوزی واقعی می‌شود."

بچه‌ها تحت تأثیر پیشنهاد سحرانگیز، دهکده محکوم به مرگ را آماده کردند. ردیفی از زغال در طول خیابان اصلی آن چیدند و به تماشای حریق بزرگ نشستند. به علت رنگ‌ها، آتش به کندی شعله‌ور می‌شد. اما سرانجام یک خانه ییلاقی کوچک ولی باشکوه سعله‌ور شد و آتش به درخت آلویی سرایت کرد و درخت روی خانه مجللی سقوط کرد و در طول

چند دقیقه همه شهر باصلابت تمام سوخت. اهالی چوبی شهر ایستاده بودند و مانند آدم‌های کودن، در واقع همان‌طور که بودند، آن‌ه‌دام شهر را نظاره می‌کردند تا سرانجام خود نیز بدون کوچکترین فریادی همگی در آتش سوختند. مدتی طول کشید تا همه شهر به خاکستر تبدیل شد، و حاضرین از تماشای آن بسیار لذت بردند. هر خانه‌ای که سقوط می‌کرد، فریاد شوق به هوا برمی‌خاست و هنگامی که نوک برج بلند شهر شعله‌ور شد، رقص سرخیوستی کردند. بانوی کوچک بشکه ماندی را نیز که به حومه شهر گریخته بود، در قلب آتش انداختند.

با عملیات موفقیت‌آمیز و باشکوه اخیر، تدی به اندازه‌ای هیجان‌زده شد که ابتدا بره خود را به داخل آتش مهیب افکند و قبل از این که کاملاً کباب شود، آنابلائی عزیز بیچاره را به تل هیزم سپرد. البته که آنابلا از این موضوع خشنود نبود و درد و رنج خود را به نحوی به نمایش گذاشت که بچه‌های گناهکار را هراسان کرد. او که لباسی از پوست بزگاله داشت، آتش نمی‌گرفت، بلکه بدتر از آن، به خود می‌پیچید. ابتدا یکی از پاهای او به بالا جمع شد و بعد از آن پای دیگر به نحوی وحشتناک و درست مثل یک موجود زنده، سپس بازوی خود را روی سر گذاشت؛ مثل این که عذاب زیادی می‌کشید و در همان حال، سرش روی شانه‌ها افتاد. چشم‌های شیشه‌ای‌اش بیرون زد و با آخرین پیچ‌وتاب در سراسر بدن، روی توده سیاهی که از شهر مخروبه بر جای مانده بود، افتاد. این منظره غیرمنتظره همه را حیرت‌زده کرد و تدی ترسید. او ابتدا نگاه کرد و بعد جیغ‌کشان به سوی خانه دوید و با حداکثر صدای خود فریاد زد: "ماما."

خانم بهائر فریاد او را شنید و برای نجاتش شتافت. اما تدی تنها

توانست محکم او را بچسبد و با کلمات بریده‌بریده و با زبان شکسته‌بسته خود، دربارهٔ "بلای حیوونتی اوف شده"، "آتیش بُدرگ"، و "همهٔ سربازهای سوزیده" حرف بزند. مادر با ترس و وحشت فراوان، او را بغل زد و به سوی صحنهٔ عملیات شتافت. آنجا پرستش‌کنندگان بی‌چون و چرای موش‌گره‌ای را دید که لابه‌کنان بر فراز باقی‌مانده‌های سوختهٔ عزیزان از دست‌رفته، ایستاده بودند.

خانم جو گفت: "زود باشید بگوئید چه شده؟ همه چیز را تعریف کنید." و بر خود مسلط شد تا بتواند صبورانه به حرف‌های آن‌ها گوش دهد. زیرا گناهکاران چنان نادم به نظر می‌رسیدند که او آن‌ها را پیشاپیش بخشیده بود.

دمی با اکراه تمام، بازی را شرح داد و خاله جو از بی‌معنی بودن بازی و جدی بودن بچه‌ها، آنقدر خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شد. "فکر می‌کردم شماها عاقل‌تر از آن هستید که چنین بازی‌های احمقانه‌ای بکنید. اگر من موش - گربه‌ای داشتم، اَقلاً موش - گربه‌ای خوبی داشتم. که دوست داشت شما بازی‌های شاد و بی‌خطر بکنید؛ نه این که بازی‌های خطرناک و ترسناک. نگاه کنید چه خرابی‌ای به بار آورده‌اید! همهٔ عروسک‌های قشنگ دیسی، سربازهای دمی، دهکدهٔ نوی راب، به علاوهٔ برهٔ نازنین تدی و آنابلائی عزیز پیر هم سوختند. من شعری را که معمولاً در جعبهٔ اسباب‌بازی‌ها می‌گذارند برای اتاق مهد می‌نویسم:

بچه‌های هلند خوش‌اند که می‌سازند؛

بچه‌های بوستون، اما، خوش از داغان کردن.

فقط به جای بوستون می‌نویسم پام‌فیلد."

گناهکاران کوچک و نادم، که از این سرزنش، بیشتر شرمسار شده بودند، فریاد زدند: "ما هرگز دیگر این کار را نخواهیم کرد. هیچوقت، هیچوقت!"

راب گفت: "دمی به ما گفت."

"خوب، آخه من از عمو شنیدم که مردم یونان قربانگاه و این جور چیزها دارند. می‌خواستم ما هم مثل آن‌ها باشیم. فقط هیچ چیز زنده نداشتیم که قربانی کنیم. برای همین اسباب‌بازی‌ها را سوزانیدیم." خاله جو دوباره به خنده افتاد و گفت: "عزیزان من، این مثل داستان لوبیاست."

دییسی به قصد عوض کردن موضوع پیشنهاد کرد: "تعریف کنید." "زن فقیری بود که سه - چهار تا بچه کوچک داشت. او عادت داشت برای این که بچه‌ها چیزیشان نشود، وقتی سر کار می‌رفت، در را قفل کند. یک روز وقتی بیرون می‌رفت به آن‌ها گفت: "بچه‌های عزیزم! مواظب باشید بچه از پنجره نیفتد، با کبریت بازی نکنید، لوبیا توی سوراخ دماغتان فرو نکنید." بچه‌ها که هرگز این آخری به فکرشان نرسیده بود، با این حرف مادر به فکر افتادند و لحظه‌ای بعد از رفتن مادر، دماغ‌های کوچک خود را پر از دانه‌های لوبیا کردند. چون می‌خواستند ببینند چطور می‌شود. وقتی مادر به خانه برگشت، همه آن‌ها گریه می‌کردند."

راب پرسید: "درد می‌آمد؟" و آنچنان به ماجرا علاقه نشان داد که مادر از ترس آن که مبادا قصه لوبیا در خانواده خودش تکرار شود، در مورد عاقبت آن هشدار داد که:

"تا آن‌جا که می‌دانم خیلی زیاد. وقتی مادرم این قصه را برایم تعریف

کرد، آنقدر احمق بودم که خواستم خودم امتحان کنم. من دانه لوبیا نداشتم، برای همین چند تا ریگ کوچک برداشتم و توی دماغم فرو کردم. اصلاً خوشم نیامد و دلم می‌خواست هرچه زودتر آن‌ها را بیرون بکشم. اما یکی از آن‌ها بیرون نمی‌آمد و من خجالت می‌کشیدم که بگویم چه الاغی هستم و مجبور شدم ساعت‌ها همان‌طور که ریگ آزارم می‌داد، تحمل کنم. آخر سر، درد آنقدر شدید شد که مجبور شدم ماجرا را تعریف کنم. مادرم نتوانست آن را بیرون بیاورد. بعد دکتر آمد. مرا روی یک صندلی گذاشتند و چون می‌خواستند با گیره‌های کوچک و بدترکیب ریگ را بیرون بیاورند، راب! مرا محکم بستند و سنگ را بیرون آوردند. عزیزان من، نمی‌دانید چقدر دماغ کوچولوی بدبخت من درد می‌کرد و چقدر همه به من خندیدند! خانم جو با اندوه سری تکان داد. گویی رنج به یاد آوردن آن خاطره، آزارش می‌داد.

به نظر می‌رسید راب شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود. خوشحالم که بگویم اخطار خانم جو به قلب او نفوذ کرد. دمی پیشنهاد کرد که باید آنابلا بیچاره را دفن کنند و جاذبه مراسم تدفین، باعث شد که تدی ترس را فراموش کند. رنج دیسی خیلی زود با دریافت مجموعه‌ای از عروسک‌ها که خاله ایمی برای او فرستاد، تسکین یافت. به نظر می‌رسید موش - گربه‌ای بدطینت هم با دریافت قربانی‌ها راضی شده؛ زیرا دیگر آن‌ها را مستوجب عذاب نمی‌دانست.

"برای پس" نام بازی جدید و جذابی بود که بنگز از خود اختراع کرد. از

آنجا که این حیوان جالب در هیچ یک از پارک‌های حیات وحش یافت نمی‌شد، مگر "دو چی لو"^۱ که اخیراً یکی از آن‌ها را از سرزمین‌های بکر آفریقا آورده بود، من بعضی از ویژگی‌های رفتاری و خاص این جانور را جهت اغنای اذهان کنجکاو، ذکر می‌کنم. براب جانوری است بالدار و چهارپا با صورتی به شکل انسانی جوان و شاداب. وقتی روی زمین راه می‌رود خرناس می‌کشد و هنگام پرواز نفیر گوشخراشی دارد. گاهی روی دو پا راه می‌رود و انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کند. پوست این جانور با چیزی شبیه به شئل پوشانده شده است. این شئل گاهی به رنگ قرمز، گاهی آبی ولی اکثر اوقات شطرنجی است و عجیب این که آن‌ها بعضی وقت‌ها پوست خود را با یکدیگر عوض می‌کنند. روی دست‌هایشان شاخی دارند که بسیار شبیه به یک آتشزنه قهوه‌ای رنگ محکم است. بال‌ها نیز از همان جنس هستند که بالای شانه‌ها گسترده شده‌اند. هنگام پرواز هیچ‌گاه زیاد از زمین دور نمی‌شوند، زیرا اگر زیاد بالا بروند معمولاً خیلی محکم به زمین می‌افتند. روی زمین می‌چرند، اما در عین حال می‌توانند مثل یک سنجاب بنشینند و غذا بخورند. غذای مورد علاقه آن‌ها کیک تخمه‌ای است، سیب را هم راحت می‌خورند. اما بعضی اوقات که غذا کمیاب باشد هویج خام را نیز گاز می‌زنند. آن‌ها در پناهگاه‌هایی زندگی می‌کنند که بسیار شبیه سبد لباس است و بچه‌براب‌ها تا موقعی که بال دریاورند، در آنجا بازی می‌کنند. این جانوران منحصر به فرد گاهی نیز با هم دعوا می‌کنند و در این گونه موارد است که ناگهان به زبان انسان‌ها

صحبت می‌کنند، نام یکدیگر را صدا می‌زنند، گریه می‌کنند، به هم پرخاش می‌کنند و گاهی اوقات شاخ‌های یکدیگر را می‌شکنند و پوست هم را پاره می‌کنند و اعلام می‌دارند که دیگر "بازی نمی‌کنند!" فقط تعداد معدودی از انسان‌های فرهیخته که روی این موجودات مطالعاتی داشته‌اند، آن‌ها را ترکیبی از میمون، ابوالهول و مخلوقات عجیبی می‌دانند که پیتر ویلکینز^۱ مشهور آن‌ها را مشاهده کرده است.

این بازی بسیار مورد علاقهٔ بچه‌ها بود. چنان که تمام بعدازظهر یکی از روزهای بارانی، کوچکترها چنان مفتون آن شدند که چلپ‌چلپ‌کنان و شاد و خندان مانند دیوانه‌های کوچولو دوروبر اتاق مهد می‌پریدند و یا این طرف و آن طرف می‌خزیدند. به این ترتیب در آن روز سراسر لباس‌های بچه‌ها به خصوص سرزانه‌ها و آرنج بلوزها، پاره و قلوه‌کن شدند، اما خانم بهائو وقتی آن‌ها را رفو می‌کرد، فقط گفت:

"ما هم خیلی کارهای بی‌معنی انجام می‌دهیم که شاید نیمی از همین ضررها را هم متحمل می‌شویم. من هم اگر می‌شد به اندازهٔ این کوچولوهای عزیزم از "براپ" شدن لذت ببرم، مسلماً این کار را می‌کردم." سرگرمی مورد علاقهٔ نت، کار در باغ و نشستن داخل سوراخ درخت بید همراه با ویولونش بود. چون آن لانهٔ سبز برای او حکم سرزمین پریان را داشت و دوست داشت آنجا بنشیند و مانند پرنده‌ای شاد نغمه سردهد. پسرها او را "جیرجیرک پیر" می‌نامیدند. زیرا همواره زمزمه می‌کرد، سوت می‌زد یا ویولون می‌نواخت و آن‌ها اغلب، دقایقی کار یا بازی خود را متوقف

می‌کردند تا به آوای گوش‌نواز ویولون او گوش بسپارند. آوایی که مانند ارکستر کوچکی از نغمه‌های تابستانی بود. گویا پرندگان هم او را از خودشان می‌دانستند و بدون ترس روی پرچین‌ها یا میان شاخ و برگ‌ها می‌نشستند و با نگاه شفاف خود به او خیره می‌شدند. سینه‌سرخ‌های روی درخت سیب، دیگر او را دوست خود می‌دانستند. پرنده پدر، حشرات اطراف نت را شکار می‌کرد و مادر کوچولو با اطمینان خاطر روی تخم‌های کیودرنگ می‌نشست و در بحر تفکر فرومی‌رفت. گوئی پسر را پرنده‌ای می‌دانست که مراقبت صبورانه مادر را با نوای خود تحسین می‌کرد. نهر زلال زیر پای او پر جوش و خروش روان بود. زنبورها در اطراف او در مزرعه شبدر شیرۀ گل‌ها را می‌مکیدند و وزوزکنان، دوستانه از کنار او می‌گذشتند. خانه قدیمی بال‌های خود را به مهمان‌نوازی به سوی او گسترده بود و نت سرشار از احساسی روحانی با آرامش، عشق و شادی و بی‌خبر از افسونی نشاط‌انگیز که همه این‌ها به او می‌بخشید، ساعت‌ها در گوشۀ دنج خود در رؤیا فرومی‌رفت.

نت شنونده‌ای داشت که چیزی بیش از یک هم‌کلاسی برای او بود و هرگز خسته نمی‌شد. بیست‌ترین لذت بیلی^۱ آن بود که کنار نهر زیر درخت بید دراز بکشد و برگ‌ها و قطرات رقصان کف‌آلود را نظاره کند و به موسیقی رؤیایی گوش فرا دهد. به نظر می‌رسید که او نت را فرشته‌ای می‌دانست که آن بالا نشسته و آواز می‌خواند و بدین ترتیب خاطرات مبهمی از کودکی را که هنوز در ذهن خود داشت، روشن‌تر می‌ساخت. آقای بهائر با دیدن

علاقه او نسبت به نت، از نت خواست تا با بهره‌گیری از این طلسم جادویی خود، کمک کند تا غبار از ذهن ناتوان او زدوده شود. نت خشنود از آن که بتواند برای اظهار حق‌شناسی خود، کاری انجام دهد، همیشه به بیلی لبخند می‌زد و وقتی بیلی او را تعقیب می‌کرد، اجازه می‌داد به موسیقی او گوش دهد. زیرا به نظر می‌رسید زبان موسیقی بیش از هر زبان دیگری برای او قابل درک بود. شعار همیشگی پام‌فیلد عبارت بود از: "کمک به یکدیگر" و نت آموخته بود که عمل به این شعار تا چه اندازه به شیرینی زندگی می‌افزاید.

مشغولیت مخصوص جک فورد آن بود که بازار ترتیب دهد و خرید و فروش کند و بدین ترتیب جا پای عمومی خود بگذارد که تاجری روستایی بود و از هر چیز کمی داشت و خیلی زود آن را می‌فروخت و پول به دست می‌آورد. او دیده بود که عمو، شکر را با شن، شیر را با آب و کره را با چربی خوک مخلوط می‌کرد و از این جور کلک‌ها می‌زد و این باور غلط را پیدا کرده بود که حقه‌زدن، بخشی از کاسبی است. کالاهای او از انواع دیگری بودند. او سعی می‌کرد از هر کرم کوچکی که می‌فروخت حداکثر پولی را که می‌توانست، به دست آورد، و همیشه وقتی با پسرهای روی نخ، چاقو، قلاب ماهیگیری یا هر چیز دیگری که می‌شد، معامله می‌کرد، بیشترین سود را می‌برد. پسرهای که هر کدام لقب مخصوص به خود را داشتند، او را "کیس" صدا می‌زدند. اما او اهمیتی نمی‌داد، زیرا کیسه تنباکوی قدیمی را که در آن پول‌هایش را نگهداری می‌کرد، دائم سنگین و سنگین‌تر می‌شد.

او یک نوع محل حراج هم تدارک دیده بود و هر از گاهی هر چیز عجیب و غریب و ته‌مانده‌هایی را که جمع‌آوری کرده بود، می‌فروخت و یا

کمک می‌کرد تا پسر بچه‌ها چیزهای خود را با یکدیگر مبادله کنند. او چیزهایی مانند راکت، توپ، چوب‌هاکی و غیره را ارزان از عده‌ای از دوستان می‌خرید، آن‌ها را برق می‌انداخت و مدتی بعد، در ازای چند سنت بیشتر به دسته دیگری می‌فروخت. گاهی نیز حتی بر خلاف قوانین، کاسبی خود را به خارج از پام‌فیلد گسترش می‌داد. آقای بهائر مانع بعضی از دلالی‌های او می‌شد و سعی می‌کرد از کاسبی مفهوم بهتری در ذهن او بسازد. مفهومی بیش از هدف سودبری از دیگران. گاهی جک معامله بدی نیز انجام می‌داد و از آن بسیار بیشتر از گرفتن نمره بد در درس یا اخلاق، ناراحت می‌شد و تلافی آن را بر سر مشتری بیچاره بعدی که از راه می‌رسید، درمی‌آورد. دفتر محاسبات او جزء اسرار بود و سرعت او در حساب کردن، کم‌نظیر؛ آقای بهائر او را به این خاطر تشویق می‌کرد و سعی داشت حس درستکاری و امانتداری را نیز در او برانگیزد و جک که به مرور متوجه می‌شد بدون این پاکدامنی‌ها، نمی‌تواند موفق باشد، حق را به معلم خود می‌داد.

پسرها البته کریکت و فوتبال هم بازی می‌کردند. اما پس از دروس‌های بسیاری که "تام براون در راگبی" در این بازی‌ها آفرید، دیگر هیچ‌کس جرئنه نداشت بیش از اشاره‌ای کوچک و محتاطانه به آن داشته باشد.

امیل تعطیلات خود را کنار رودخانه یا برکه گذراند، و دائم پسرهای بزرگتر را سیخونک زد تا با پسرهای شهر که هر از گاهی به قلمرو آن‌ها تجاوز می‌کردند، مسابقه‌ای را ترتیب دهند. مسابقه مطابق معمول و به نحوی شایسته انجام گرفت و مانند همیشه شکستی در پایان وجود داشت

که کسی به آن اهمیت نداد. اما کاپیتان جداً به فکر افتاد که در یک جزیره دورافتاده، گوشه عزلت برگزیند، و تا مدت‌ها از هم‌نوعان خود متنفر بود. از آنجا که هیچ جزیره دورافتاده به درد بخوری وجود نداشت، او مجبور بود میان دوستانش باقی بماند و با ساختن یک کلبه قایقی خود را تسلی دهد. دختران کوچک آزاد بودند تا بازی‌های مناسب سن و سال خود را داشته باشند و تنها گاهی اوقات اصلاحاتی بر طرح‌های خیالی آن‌ها صورت می‌گرفت. بازی اصلی و مورد علاقه آن‌ها "خانم شکسپیر اسمیت" بود. اسم توسط خانم جو انتخاب شده بود اما در دسرهای بانوی بیچاره کاملاً واقعی بودند. دیسی خانم ش. اس. بود و نن به نوبت دختر و یا همسایه‌اش خانم ولوله.

هیچ قلمی نمی‌تواند ماجراهای این بانوان را شرح دهد. زیرا در یک بعدازظهر کوتاه، صحنه‌های تولد، ازدواج، مرگ، سیل، زلزله، مهمانی چای، صعود بالن، همه و همه به اجرا درمی‌آمد. این دو زن پرانرژی در حالی که کلاه‌هایی بر سر و ردهایی بر تن داشتند که تا آن هنگام چشم هیچ بشری ندیده بود، روی لبه تخت می‌نشستند و با اسب‌های غیرتی خود میلیون‌ها کیلومتر می‌تاختند و آنقدر بالا و پایین می‌پریدند تا سرشان گیج می‌رفت. حمله و دفاع گرفتاری معمول آن‌ها بود که هر بار با کشتاری جمعی اما به نوعی متفاوت همراه بود. نن هرگز از اختراع ترکیبی تازه، خسته نمی‌شد و دیسی مراد خود را با ستایشی کورکورانه دنبال می‌کرد. ندی بیچاره گاهی قربانی می‌شد و در بیشتر موارد او را از خطری حقیقی نجات می‌دادند، زیرا بانوان هیجان‌زده طبق عادت فراموش می‌کردند که او از جنس عروسک‌های آن‌ها نیست که هر کار می‌خواهند با او انجام

دهند. یک بار او را در دستشویی که به جای سیاه چال استفاده شده بود، زندانی کردند و برای بازی بیرون رفتند و او را به فراموشی سپردند. یک بار دیگر وقتی بازی "تهنگ کوچولوی حقه باز" را می کردند، کم مانده بود در طشت حمام خفه شود، و بدتر از همه موقعی بود که خانم ها او را به عنوان یک دزد به دار آویختند. اما خوشبختانه بزرگترها به موقع طناب را بریدند و بچه نجات یافت.

اما نهادی که بیشترین هوادار را داشت "باشگاه" بود. دنباله هم نداشت. احتیاجی هم نبود. زیرا تنها باشگاه آن دوروبر بود. پسرهای بزرگتر آن را راه انداخته بودند و کوچکترها در صورتی که رفتارشان خوب می بود، گاهی اجازه داشتند در آن حضور یابند. تامی و دمی اعضاء افتخاری بودند، اما همیشه وادار می شدند علی رغم میل خود در موقعیت هایی غیرمنتظره که هیچ کاریش هم نمی توانستند بکنند، آن جا را ترک کنند. اقدامات این باشگاه غیرمترقبه بود. در هر زمان و هر مکانی تشکیل می شد، همه نوع جشن های عجیب و سرگرمی های غریب در آن اجرا می شد، و گاه گذاری نیز با جار و جنجال از هم می پاشید، فقط به جهت آن که از نو و بر پایه ای محکم تر سازمان یابد.

بعد از ظهرهای بارانی، اعضاء در کلاس درس یکدیگر را ملاقات می کردند و زمان را با بازی های شطرنج، تخته نرد، نقطه بازی، مشاعره، مناظره یا اجرای نمایشنامه از ماجرابی غم انگیز می گذرانند. در تابستان، انبار قرارگاه ملاقات بود و آنچه آنجا می گذشت بر بنی بشری معلوم نبود. بعضی عصرها که هوا دم کرده بود، باشگاه برای بازی های آبی به محل نهر منتقل می شد و اعضاء با بدن های برهنه مثل قورباغه کنار آب

می‌نشستند. در این موقع جمله‌های غیرمعمول اما سلیس از آن سخنوران شنیده می‌شد که اگر خوشایند شنوندگان نبود آنقدر آب سرد بر سر و روی او می‌ریختند تا هیجانش فرومی‌نشست. فرانس رئیس بود و با توجه به طبیعت سرکش اعضاء به طور تحسین‌برانگیزی به همه چیز نظم می‌بخشید. آقای بهائر هرگز به امور آن‌ها دخالت نمی‌کرد و به دلیل این برخورد عاقلانه، گاه و بی‌گاه او را دعوت می‌کردند تا نظاره‌گر رازهای برون‌افتاده‌ای باشد که او تظاهر می‌کرد به شدت از آن لذت می‌برد.

وقتی نن آمد مایل بود به باشگاه بپیوندد. به همین دلیل با درخواست‌های بی‌پایان کتبی و شفاهی خود، آرامش آقایان را مختل کرد و هیجان و دودستگی زیادی میان آن‌ها بوجود آورد. ناسزاهای زیادی از سوراخ کلید نثار آن‌ها کرد و روی درِ رنگ‌گرفت و تکنوازی‌های پرشوری به اجرا درآورد و شعارهای تمسخرآمیزی روی دیوارها و پرچین‌ها نوشت و امضاء دسته "سرکش"‌ها را زیر آن‌ها گذاشت. با توجه به بی‌ثمر ماندن همه التماس‌ها و با راهنمایی خانم جو، دخترها انجمن ویژه خود را تأسیس کردند و آن را "باشگاه دنج" نام گذاشتند. آن‌ها با بزرگواری آقایانی را که به دلیل کمی سن اجازه ورود به باشگاه دیگر را نداشتند، دعوت می‌کردند و جهت این موجودات ویژه، سرگرمی‌های جالب تدارک می‌دیدند، شام‌های مختصری تهیه می‌کردند، بازی‌های جدیدی که توسط نن طراحی شده بود، راه می‌انداختند و جشن‌های لذتبخشی ترتیب می‌دادند که پسرهای بزرگتر را یکی پس از دیگری وامی‌داشت که آرزوی سهم‌شدن در این خوشگذرانی‌های بسیار عالی را اعتراف کنند و سرانجام پس از مذاکرات بسیار، تصمیم به تبادل فعالیت بین دو باشگاه را بگیرند.

اعضاء "باشگاه دنج" در بعدازظهرهای ویژه‌ای دعوت می‌شدند تا باشگاه رقیب را زینت بخشند و آقایان با کمال تعجب دریافتند که حضور آن‌ها مانعی برای گفتگوها و سرگرمی‌های معمول اعضاء نیست. خانم‌ها با ملاطفت و زیبایی به این مقدمات برقراری صلح پاسخ مثبت دادند و بدین ترتیب هر دو باشگاه مدت‌ها با شادی به پیشرفت خود ادامه دادند.

فصل نهم

مجلس رقص دیسی

خانم شکسپیر اسمیت برای ساعت سه امروز آقای جان بروک، آقای توماس بنگز و آقای ناتانیل بلیک را به مهمانی رقص دعوت کرده بود. "پی نوشت: - نت باید ویولون خود را همراه داشته باشد تا بتوانیم برقصیم و همه پسرها باید رفتار خوبی داشته باشند. در غیر اینصورت نمی توانند هیچ یک از غذاهای خوشمزه‌ای را که پخته‌ایم، نوش جان کنند."

می ترسیدم این دعوت فوق العاده با پی نوشتی که در انتها داشت، جذابیت خود را کاهش داده باشد. اما چنین نبود؛ آن هم به دلیل آخرین جمله دعوتنامه!

تامی گفت: "آن‌ها حتماً شیرینی‌های زیادی پخته‌اند، من بوی آن را حس می‌کنم." دمی اضافه کرد: "بعد از بخور بخور لازم نیست بمانیم." نت پرسید: "من هیچ وقت مجلس رقص نرفته‌ام. باید چه کار کنم؟" "آه، فقط کافیه ادای مردها را دربیاوریم. خیلی جدی و احمقانه مثل آدم

بزرگ‌ها می‌نشینیم و برای خوشایند دخترها می‌رقصیم. بعد هرچه خوراکی هست می‌خوریم و برمی‌گردیم."

نت پس از این که دقیقه‌ای درباره پاسخ تامی فکر کرد، گفت: "به نظرم کاری نداره."

دمی گفت: "می‌نویسم که می‌آئیم" و متن مردانه زیر را برای آن‌ها ارسال کرد: "همه ما خواهیم آمد. لطفاً خوردنی‌های زیادی تدارک ببینید. جناب آقای ج - ب."

خانم‌ها برای اولین مهمانی رقص خود اضطراب زیادی داشتند؛ زیرا قصد داشتند اگر همه چیز به‌خوبی پیش برود، مهمانی شامی برای تعدادی از منتخبین برپا کنند.

دیسی همان‌طور که میز را می‌چید و خوراکی‌های آماده‌شده را با چشمان دقیق خود واری می‌کرد، با حالت مادرانه خود گفت: "خاله جو دوست دارد که پسرها اگر زیادی خشن نباشند، با ما بازی کنند. پس باید کاری کنیم که از مهمانی رقص ما خوششان بیاید و رفتار خوبی داشته باشند."

نن در حالی که سبد کیک‌ها را مرتب می‌کرد سر خود را بالای آن تکان داد و گفت: "دمی و نت خوب خواهند بود. اما تامی حتماً کار بدی انجام می‌دهد؛ می‌دانم."

دیسی مصمّانه گفت: "اگر این طور باشد، او را یک راست به خانه می‌فرستیم."

"توی مهمانی آدم این کار را نمی‌کند. خوب نیست."

"دیگر از او دعوت نمی‌کنیم."

"این کار بهتر است. از این که به مهمانی شام نیاید، ناراحت می‌شود. مگر نه؟"

"به نظرم همین طوره! ما عالی‌ترین چیزهایی را که تا بحال دیده‌اند درست می‌کنیم، مگر نه؟ سوپ راست راستی با ملاقه و سوپ‌خالی [منظور او سوپ‌خوری بود]. یک جوجه کوچولو به جای بوقلمون و آبگوشت و همه جور سبزی‌زات. "دیسی هرگز نتوانست کلمهٔ سبزیجات را درست ادا کند و سرانجام دست از کوشش برداشته بود.

نن که لباس زیبایی برای این مهمانی تدارک دیده بود و مشتاق پوشیدن آن بود، گفت: "ساعت نزدیک سه است. باید لباس بپوشیم."

دیسی در حالی که کلاه شب بر سر می‌گذاشت و با پاپیونی قرمز رنگ تزئین شده بود، گفت: "من مادر هستم، پس نباید خیلی به خودم برسیم." و سپس یکی از دامن‌های بلند خاله را پوشید، یک شال به خود آویخت، عینکی زد و با یک دستمال جیبی بزرگ پوشش خود را تکمیل کرد و به شکل یک بانوی کوچولوی تپل و سرخ‌رو درآمد.

نن دسته‌گلی از گل‌های مصنوعی داشت؛ یک جفت دمپائی کهنهٔ صورتی، شال‌گردن زرد، دامنی از پارچهٔ وال سبزرنگ و بادزنی که از پیرهای چوب‌گردگیری ساخته شده بود. یک شیشهٔ عطر خالی از عطر نیز شکوه او را تکمیل می‌کرد.

"من دختر هستم. پس باید خیلی کارها انجام بدهم. باید آواز بخوانم، برقسم و بیشتر از تو صحبت کنم. می‌دانی، مادرها فقط چای می‌آورند و باید موقّر باشند."

یک ضربهٔ بسیار بلند و ناگهانی، سبب شد خانم اسمیت روی صندلی

نیستیم که بگویم. دیگر نباید برای مهمانی شام بیاید، مگر نه دیسی؟
خانم اسمیت که سعی داشت آرامش همراه با نزاکت خود را حفظ کند،
گفت: "فکر می‌کنم بهتر است رقص را شروع کنیم. شما ویولوتتان را
آورده‌اید، آقا؟"

نت گفت: "همین جا پشت در است" و بیرون رفت.
تامی بدون خجالت گفت: "بهتر است اول چای بنوشیم." و آشکارا
چشمکی به دمی زد تا یادآوری کند که هرچه زودتر خوراکی‌ها را بیاورند،
آن‌ها هم زودتر می‌توانند در بروند.

خانم اسمیت گفت: "نه، ما هیچ وقت اول چیزی نمی‌خوریم، اگر هم
شما خوب نرقصید از خوراکی خبری نیست، حتی یک‌دزّه آقا." و چنان
خشن این جمله را بیان کرد که مهمانان بی‌ادب متوجه شدند موضوع
کاملاً جدی است و همگی ناگهان کاملاً مؤدب شدند.

میزبان با نگاهی سرزنش‌آمیز که تامی را ناگهان بر سر عقل آورد
اضافه کرد: "من به آقای بنگز، پولکا^۱ یاد خواهم داد. با نگاه کردن آن را یاد
نمی‌گیرد."

نت شروع به نواختن کرد. رقص با دو زوج شروع شد که در کمال
وظیفه‌شناسی چند رقص مختلف را اجرا کردند. خانم‌ها خوب رقصیدند
چون آن را دوست داشتند؛ اما آقایان بیشتر به جهت پاداش می‌رقصیدند
زیرا احساس می‌کردند که باید برای به دست آوردن سهم خوراکی خود
مردانه تا پایان تحمل کنند. سرانجام وقتی همه از نفس افتادند، زمان

(نوعی رقص تند دونفره قدیمی اروپای شرقی) 1- Polka

استراحت فرارسید، بیش از همه خانم اسمیت به آن احتیاج داشت، زیرا لباس بلندش سبب شد چندین بار به زمین بیفتد. خدمتکار کوچولو مَلاس و آب را در چنان فنجان‌های کوچکی دور می‌چرخاند که عملاً یکی از مهمان‌ها نه فنجان را یکجا خالی کرد. من به نام او اشاره نمی‌کنم، چون این نوشیدنی ملایم به اندازه‌ای روی او تأثیر گذاشت که در دور نهم حتی فنجان و چیزهای دیگر را هم در دهان خود گذاشت و حسابی خود را خفه کرد.

دیدی به برادرش که نشسته بود و درست مثل یک جغد، خیلی جدی صحنه مهمانی را از میان لبه‌های بلند یقه خود نگاه می‌کرد، گفت: "حالا تو باید از من خواهش کنی ترانه‌ای اجرا کنم."

مهمان فرمانبردار متحیر از این که پیانوئی وجود نداشت، گفت: "ماما، ما را به یک آواز مهمان کنید."

دوشیزه اسمیت به سمت میز تحریری قدیمی که کنار اتاق بود روان شد، سرپوش آن را برداشت و جلوی آن نشست و با همه توان شروع به نواختن کرد. طوری که همزمان با آواز، صدای تلق‌تلق میز تحریر کهنه بلند شد. آواز جدید و عاشقانه‌ای که چنین شروع می‌شد:

نوازنده، شادمانه

پنجه بر گیتار خود کشید.

وقتی با شتاب

از میدان جنگ به خانه بازمی‌گشت.

آقایان دیوانه‌وار شروع به کفزدن کردند به طوری که او "امواج پریشان"، "گنجشک کوچولو" و دیگر شاهکارهای هنری را نیز برای آن‌ها

اجرا کرد، تا سرانجام مجبور شدند با اشاره به او حالی کنند بستان است. خانم اسمیت با سپاس از ستایش‌هایی که نثار دخترش شده بود، بزرگوارانه اظهار داشت: "حالا موقع چای است. آرام بنشینید و از هم قاپ نزنید."

حالت غرورآمیز آن خانم نازنین به هنگام رتق و فتق امور میز و آرامش او زمانی که بدیاری‌های کوچکی پیش آمد واقعاً تماشایی بود. مثلاً وقتی قصد داشت بهترین کیک را با کارد کوچک اسباب‌بازی ببرد، کیک محکم به زمین پرتاب شد و یا نان و کره با چنان سرعتی ناپدید شدند که تن هر صاحبخانه‌ای را به لرزه می‌انداخت و بدتر از همه، کاستاردها به اندازه‌ای رقیق شده بودند که می‌شد آن را به جای خوردن با قاشق‌های نو حلبی، نوشید.

متأسفم از نقل این ماجرا که بث خوراکی‌ها را روی هم تلنبار کرده بود، به همین دلیل سینی برگشت و دوشیزه اسمیت که عصبانی شده بود به او پرخاش کرد. در نتیجه غرش گریه بث به آسمان رفت و ذرات کیک به زمین. بث برای این که آرام بگیرد یکی از صندلی‌های کنار میز را پر کرد و قندان نزدیک آن را خالی. در اوج این شلوغی‌ها ظرف شیرینی که اصلی‌ترین زینت میز بود، به شکل اسرارآمیزی گم شد و دیگر پیدا نشد. خانم اسمیت از گم شدن آن‌ها آتش گرفت، چون خودش آن‌ها را پخته بود و روی میز منظره خوبی داشت. اگر درست کردن این شیرینی‌های خوشمزه سخت نبود، به همه خانم‌ها پیشنهاد می‌کردم یک دوجین از آن بپزند. (مواد لازم: آرد، نمک و آب و مقدار زیادی کشمش برای وسط هر کدام و نیز مقدار زیادی شکر برای روی آن‌ها) و در یک چشم برهم‌زدن همه را یکجا

فرود دهند.

میزبان خشمگین در حالی که با ظرف شیر، مهمان مظنون را تهدید می‌کرد، فریاد زد: "تامی تو آن‌ها را قایم کرده‌ای، می‌دانم که تو این کار را کرده‌ای."

"من نکردم."

"تو کردی!"

نن در میانهٔ معرکه با عجله همهٔ زله‌ها را بالا انداخت و گفت: "خوب نیست منکر آن بشوی."

تامی گفت: "زود باش پس بده دمی."

دمی از این اتهام به خشم آمد و فریاد زد: "چاخان می‌گویی. تو خودت آن‌ها را توی جیبیت قایم کردی."

نن که اولین مهمانی وقص خود را بیش از آنچه تصور می‌کرد، مهیج دید، گفت: "بیائید آن‌ها را از او بگیریم. خیلی بد است که دیسی را به گریه انداختی."

دیسی اشک می‌ریخت. بٹ مانند خدمتکاری وفادار اشک‌های خود را با اشک‌های خانم مخلوط کرد و نن کلّ جنس مذکر را به باد انتقاد گرفت که "مثل طاعون" هستند. در همین اثنا جنگ میان پسرها درگرفت. زیرا وقتی که دو مدافع شخص بی‌گناه، خود را روی دشمن انداختند، او که پشت میز سنگر گرفته بود، کلوچه‌های گمشده را که به محکمی گلوله‌های فشنگ و به کارآمدهی موشک بودند، یکی‌یکی پرتاب کرد. تا موقعی که مهمات وجود داشت دفاع جانانه نیز در مقابل حلقهٔ محاصره صورت گرفت، اما به محض آن که آخرین شیرینی به دیوار محاصره اصابت کرد،

خائن دستگیر شد و کشان کشان و نعره زنان با خفت تمام از داخل اتاق به کف سالن پرتاب شد. فاتحین برافروخته از بارقه پیروزی برگشتند و زمانی که دمی، خانم اسمیت بیچاره را تسلی می داد، نت و نن شیرینی های پخش و پلا شده را جمع کردند و تک تک کشمش ها را در محل مخصوص خود کار گذاشتند و ظرف شیرینی ها را درست مثل قبل مرتب کردند. البته نه به خوبی قبل، چون حالا شیرینی شکر نداشتند و پس از بلایی که بر سر آن ها آمده بود دیگر کسی رغبت به خوردن آن ها نشان نمی داد.

با شنیدن صدای خاله جو که از پله ها می آمد، دمی ناگهان گفت: "گمان می کنم بهتر است برویم."

نت تکه هایی را که برداشته بود به سرعت سر جایشان گذاشت و گفت: "شاید باید برویم."

اما قبل از آن که فرصت فرار دست دهد، خانم جو میان آن ها بود و خانم های جوان حکایت اندوهبار خود را در گوش های شنوای او خالی کردند.

خانم جو سر خود را برای سه فرد خطاکار تکان داد و گفت: "دیگر مجلس رقصی برای این پسر ها در کار نخواهد بود، تا آن که برای جبران رفتار بد خود، کار خوبی در حق شما انجام دهند."

دمی صحبت را شروع کرد: "فقط می خواستیم شوخی کنیم."

"من شوخی ای را که سبب آزار دیگران شود، دوست ندارم. دمی تو مرا مأیوس کردی؛ چون فکر می کردم هیچ وقت دیسی را اذیت نکنی. آنقدر که این خواهر کوچولو نسبت به تو مهربان است."

دمی زیر لب گفت: "تأمی می گوید پسر ها همیشه خواهر شان را اذیت

می‌کنند."

خاله جو با لحنی جدی گفت: "تصور نمی‌کردم پسرهای من از این کارها بکنند. اگر نتوانید دوستانه با هم بازی کنید مجبور می‌شوم دیسی را به خانه بفرستم."

با این تهدید وحشتناک دمی پاورچین، پاورچین به سوی خواهرش رفت و دیسی نیز با شتاب اشک‌هایش را پاک کرد، زیرا جدائی بدترین اتفاقی بود که می‌توانست برای دوقلوها پیش آید. نن از بیم آن که سهمی عادلانه از تنبیه نصیب دو گناهکار دیگر نشود، گفت: "نت هم بد بود. تامی از همه بدتر."

نت یا شرمساری گفت: "متأسفم."

تامی از سوراخ کلید یعنی جائی که گوش ایستاده بود با تمام قوا فریاد زد: "من نیستم!"

خانم جو خیلی خنده‌اش گرفت اما ظاهر خود را حفظ کرد و مقتدرانه، در حالی که به در اشاره می‌کرد، گفت:

"حالا می‌توانید بروید پسرها، اما به خاطر داشته باشید که تا وقتی اجازه نداده‌ام حق ندارید با دخترها صحبت و یا بازی کنید. شما لایق این لذت نیستید، بنابراین آن را قدغن می‌کنم."

آقایان با حال گرفته بیرون رفتند و آنجا با تمسخر و تحقیر بنگز که دچار پشیمانی نبود، روبرو شدند؛ زیرا او در حوادث یک ربع آخر دخالتی نداشت. دیسی خیلی زود اندوه خراب‌شدن مهمانی را فراموش کرد. اما از دستوری که او را از برادرش جدا می‌کرد، غصه‌دار بود و خطاهای برادرش قلب کوچک و رئوف او را می‌آزرد. نن از دردسر لذت می‌برد و برای آن

سه پسر دماغ خود را سربالا می گرفت؛ به خصوص برای تامی که وانمود می کرد هیچ توجهی به او ندارد و با صدای بلند رضایت خود را به جهت خلاصی از این "دخترهای احمق" اعلام می کرد. اما بزودی در نهان، از عمل نسنجیده خود پشیمان شد. عملی که سبب شده بود از جمعی که به آن علاقه مند بود جدا شود. در حالی که هر دقیقه جدایی، ارزش "دخترهای احمق" را برای او بیشتر نمایان می کرد.

دیگران خیلی زود تسلیم شدند و در آرزوی آشتی بودند. زیرا اکنون دیسی نبود که آن ها را نوازش کند و برای آن ها غذا بپزد. نن نبود که آن ها را سرگرم کند و از همه بدتر خانم جو نبود تا خانه را صفا بخشد و زندگی را برای آن ها آسان کند. آن ها در کمال درماندگی دریافتند که خانم جو خود را یکی از دخترها می دانست. زیرا به ندرت با طردشده ها صحبت می کرد و وقتی از کنار آن ها رد می شد مثل این که آن ها را نمی دید و حالا دیگر گرفتار تر از آن بود که توجهی به درخواست های آن ها داشته باشد. این تبعید همه جانبه و ناگهانی از تمام چیزهای مورد علاقه، بر روح آن ها سایه تیره ای افکنده بود، زیرا وقتی مادر بهائو آن ها را تنها می گذاشت برای آن ها خورشید حتی در روز غروب می کرد و آن ها دیگر پناهی نداشتند.

این وضعیت غیرعادی تقریباً سه روز به طول انجامید. ولی پسرها دیگر نتوانستند آن را تحمل کنند و از ترس این که خورشیدگرفتگی کامل شود، نزد آقای بهائو رفتند تا از او کمک بگیرند و با او مشورت کنند.

نظر شخصی من آن ست که آقای بهائو نیز آموخت اگر چنین شرایطی برای خود او پیش آید، چگونه رفتار کند. اما هیچکس به این موضوع شک نکرد. او به پسرهای آزرده خاطر راهنمایی هایی کرد که آن ها با جان و دل

پذیرفتند و در رفتارهای خود به ترتیب زیر به اجرا گذاشتند:

خود را در اتاقک زیرشیروانی محبوس کردند و اوقات بازی خود را صرف ساختن ماشین‌های اسرارآمیزی کردند که چسب زیادی مصرف شد و غرغر اِشیا و حیرت دخترک‌ها را به همراه داشت. نن بینی کنجکاو خود را بر روی در فشار داد تا بفهمد در داخل چه می‌گذرد و دیسی نشست و ماتم گرفت که چرا آن‌ها نمی‌توانند به خوشی با هم زندگی کنند و اسراری به این بزرگی بین آن‌ها وجود داشته باشد؟! چهارشنبه بعد از ظهر روز خوبی بود. پس از اظهار نظرهای بسیار در مورد آب و هوا، نت و تامی با یک بسته بزرگ پهن که زیر مقدار زیادی روزنامه پنهان شده بود بیرون آمدند. نن از شدت کنجکاوی نزدیک بود بمیرد. دیسی از شدت آزرده‌گی تقریباً می‌گریست و هر دو از شدت اشتیاق می‌لرزیدند. دمی کلاه در دست، به سوی اتاق خانم بهائر رفت و با مؤدبانه‌ترین لحنی که برای بچه آدم در این سن و سال امکان دارد، گفت:

"خاله جو، لطفاً ممکن است شما و دخترها برای یک مهمانی غیرمنتظره که ما برای شما تدارک دیده‌ایم بیرون بیایید؟ لطفاً بیایید. مهمانی خیلی خوبی است."

خانم بهائر لبخندی زد که دمی را مانند آفتاب پس از باران خندان کرد و پاسخ داد: "متشکرم، ما با کمال میل می‌آئیم، فقط من مجبورم تدی را هم همراه خودم بیاورم."

"ما از آمدن او خوشحال می‌شویم. کالسکه کوچک برای دخترها آماده

است. لازم نیست پیاده بیائید. به پنی رویال هیل^۱ می‌رویم. می‌آئید خاله؟
 "من از صمیم قلب مایلم بیایم، اما کاملاً مطمئن هستم که مزاحم شما نیستم؟"

دمی با صداقت تمام فریاد کشید: "آه، واقعاً نه! ما شما را خیلی لازم داریم. اگر نیائید مهمانی خراب می‌شود."
 خاله جو گفت: "از لطف شما متشکرم آقا!" و به طرز باشکوهی ادای احترام کرد. زیرا او نیز به اندازهٔ تک‌تک آن‌ها از تفریح لذت می‌برد.
 "بسیار خوب خانم‌های جوان! نباید آن‌ها را منتظر گذاشت، کلاه‌هایتان را بگذارید تا فوراً برویم. کاملاً صبرم لبریز شده. می‌خواهم بدانم چه چیزهای غیرمنتظره‌ای هست."

وقتی خانم بهائر صحبت می‌کرد، دخترها این طرف و آن طرف می‌رفتند، پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که هر سه به همراه تدی در کالسکهٔ حصیری که تاب‌ی آن را می‌کشید و به آن "سبد لباس" می‌گفتند، حاضر و آماده نشسته بودند. دمی جلوی جمعیت راه می‌رفت و خانم جو عقب‌تر از همه بود و کیت او را همراهی می‌کرد. تأکید می‌کنم که این باشکوه‌ترین مهمانی بود؛ زیرا تاب‌ی پَر سرخ‌رنگی از چوب گردگیری بر سر داشت. دو پرچم تماشایی بر فراز کالسکه در اهتزاز بودند. کیت پایبونی آبی‌رنگ به گردن داشت که او را تقریباً به مرز جنون کشانده بود. دمی دسته‌گل کوچکی از گل‌های قاصدک در داخل جا دکمهٔ لباس خود جای داده بود؛ و خانم جو نیز یک چتر عجیب ژاپنی به افتخار آن مهمانی همراه

1- Pennyroyal Hill (تپهٔ شدر)

داشت.

دخترها در تمام طول راه از هیجان به خود می‌پیچیدند و تدی آنچنان مسحور سواری شده بود که دائم کلاه خود را پرتاب می‌کرد و وقتی سرانجام آن را از او گرفتند، تصمیم گرفت خود را زمین بیندازد، زیرا احساس می‌کرد که وظیفه دارد برای سرگرمی جمع کاری انجام دهد.

وقتی به تپه رسیدند، همانطور که در کتاب‌های پریان می‌نویسند، "هیچ چیز غیر از علف‌ها که در باد تکان می‌خوردند" به چشم نمی‌خورد. بچه‌ها کم‌کم ناامید شده بودند اما دمی با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

"حالا همه پیاده شوید و ساکت بایستید. مهمانی غافلگیرکننده آغاز می‌شود." و با بیان این جمله به پشت تخته‌سنگی رفت که در نیم‌ساعت گذشته مرتباً کله‌هایی در بالای آن ظاهر و سپس ناپدید شده بود.

پس از سکوتی کوتاه و اضطرابی شدید، نت، دمی و تامی با قدم‌های مرتب جلو آمدند در حالی که هر سه، بادبادکی نو در دست داشتند و آن‌ها را به سه بانوی جوان هدیه کردند. فریاد شغف برخاست؛ اما دوباره سکوت برقرار شد. زیرا پسرها با چهره‌هایی لبریز از شادمانی که می‌گفت: "این همه مطالب غافلگیرکننده نیست." به پشت تخته‌سنگ برگشتند و در حالی که چهارمین بادبک را حمل می‌کردند، تمایان شدند. بادبادک بسیار بزرگ بود و روی آن با حروف زرد روشن نقاشی شده بود: "برای مادر بهائتر." و هر سه فریاد زدند: "ما فکر کردیم شما هم دوست دارید یکی داشته باشید. چون شما از ما عصبانی بودید و طرف دخترها را گرفتید." و از خنده به خود لرزیدند. چون این بخش از برنامه مسلماً برای خانم جو غیر قابل‌پیش‌بینی بود.

او دست‌هایش را به هم کوبید و در خنده آن‌ها سهیم شد. گویی این شوخی او را هم به خنده انداخته بود.

خانم جو در حالی که از دریافت بادبک غول‌پیکر به همان اندازه دخترهای کوچولو خوشحال شده بود، پرسید: "بسیار خوب پسرها! واقعاً عالی است! این فکر چه کسی بود؟"

دمی خشنود از موفقیت نقشه و لبخندی از رضایت بر لب، جواب داد: "وقتی ما نقشه کشیدیم که سه تا بادبک درست کنیم عمو فریتس پیشنهاد کرد که یکی هم برای شما درست کنیم. او گفت شما از آن خوشتان می‌آید. به همین خاطر ما یک بادبک حسابی درست کردیم."

"عمو فریتس می‌داند من چه چیز دوست دارم. بله. این بادبک‌ها عالی هستند. ایکاش یک روز بود که شما هم بادبک‌هایتان را هوا می‌کردید، مگر نه دخترها؟"

تامی که روی سر ایستاده بود زیرا آن را مناسب‌ترین راه بیان احساسات خود می‌دانست، فریاد زد: "ما هم به همین خاطر آن‌ها را درست کردیم."

نن با شور فراوان گفت: "بیانید آن‌ها را هوا کنیم."

دیسی گفت: "من بلد نیستم."

همه پسرها با علاقه وافر فریاد زدند: "ما به شما یاد می‌دهیم. ما این کار را می‌کنیم!" و دمی بادبک دیسی و تامی مال نن را گرفت و نت با زحمت بث را راضی کرد تا اجازه دهد بادبک کوچک آبی او را هوا کند.

دمی احساس کرد که نباید بی‌توجهی آن‌ها سبب شود تا علاقه خانم بهائر دوباره از بین برود، بنابراین گفت: "خاله، اگر شما یک دقیقه صبر

کتید، ما بادبک شما را هم هوا می‌کنیم."

وقتی پروفیسور آن‌ها را از بالای تخته‌سنگ با چهره‌ای پرخنده، دزدکی تماشا می‌کرد، خانم جو گفت: "سلامت باشی، عزیزم. من بldم این کار را بکنم. در ضمن پسری اینجا هست که می‌تواند آن را برای من هوا کند." او ناگهان ظاهر شد. بادبک بزرگ را هوا کرد و خانم جو نیز به دنبال او می‌دوید، در حالی که بچه‌ها ایستاده بودند و از دیدن آن منظره لذت می‌بردند. همه بادبک‌ها یکی یکی به هوا رفتند و در آن بالا مانند پرندگانی رنگارنگ شناور شدند. نسیمی هم که به ملایمت در بالای تپه می‌وزید به حفظ تعادل آن‌ها کمک می‌کرد. به بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت. می‌دویدند، فریاد می‌زدند، بادبک‌ها را به هوا می‌فرستادند یا آن‌ها را پائین می‌کشیدند. طناب آن‌ها را که مانند موجودات زنده سعی می‌کردند فرار کنند، به زور نگاه می‌داشتند و آن‌ها را در هوا تماشا می‌کردند. ن از خوشی دیوانه شده بود. دیسی بازی جدید را به همان اندازه بازی با عروسک‌ها دوست داشت و بث کوچولو چنان به "بابا پگ کوچولو"ی خود علاقه‌مند شده بود که اجازه می‌داد تنها کمی بالا برود و ترجیح می‌داد آن را در آغوش بگیرد و شکل‌های قشنگی را که تami با قلم‌موی خود روی آن کشیده بود، تماشا کند. خانم جو از بادبک خود بسیار خشنود بود. بادبک نیز طوری عمل می‌کرد که گویا می‌دانست به چه کسی تعلق دارد. اول با سر به زمین می‌افتاد در حالی که ممکن بود حداقل به درختان گیر کند، نزدیک بود داخل رودخانه بیفتد و سرانجام ناگهان آنقدر بالا رفت که مثل نقطه کوچکی در میان ابرها به نظر می‌رسید.

بچه‌ها کم‌کم خسته شدند و نخ‌های بادبک‌ها را به درخت‌ها و یا

پرچین‌ها بستند. همگی نشستند تا استراحت کنند؛ غیر از آقای بهائر که برای سرکشی به گاوها رفت در حالی که تدی را بر دوش داشت. بچه‌ها روی علف‌ها دراز کشیدند و مانند گلهٔ گوسفندی شروع به جویدن شبدرها کردند. در این هنگام نت پرسید: "هیچ وقت قبلاً به شما این قدر خوش گذشته بود؟"

خانم جو پاسخ داد: از زمانی که برای آخرین بار، سال‌ها پیش، وقتی دختر جوانی بودم بادیادک هوا کردم، نه. "نت گفت: "دلم می‌خواست وقتی دختر جوانی بودید شما را می‌شناختم. حتماً خیلی بانشاط بودید."

"متأسفانه باید بگویم که دختر شیطانی بودم." تامی گفت: "من دختر بچه‌های شیطان را دوست دارم." و به ن نگاه کرد که در پاسخ تمجید او اخم وحشتناکی کرد. دمی پرسید: "چرا من شما را به خاطر نمی‌آورم، خاله جان؟ خیلی کوچک بودم؟" تقریباً عزیزم.

"فکر می‌کنم که ذهنم هنوز خوب کار نیفتاده بود. پدر بزرگ می‌گوید که بخش‌های مختلف مغز وقتی بزرگ می‌شویم به کار می‌افتد، پس وقتی شما کوچک بودید، بخش حافظهٔ مغز من هنوز به کار نیفتاده بود. برای همین هم شکل شما را به خاطر نمی‌آورم."

خاله جو برای خاتمه دادن به بحث گفت: "خوب، سقراط کوچولو، بهتر است این سؤالات را برای پدر بزرگ بگذاری، عقل من به این چیزها قد نمی‌دهد."

دمی که احساس کرد بحث بادبادک‌ها برای جمع، بحث مناسب‌تری است، گفت: "باشد، همین کار را می‌کنم؛ او این چیزها را خوب می‌داند و شما نمی‌دانید."

نت گفت: "درباره آخرین بازی که بادبادک هوا کردید، صحبت کنید." زیرا خانم جو وقتی از آن موضوع صحبت می‌کرد، خندیده بود و نت فکر کرد باید موضوع جالبی باشد.

"آه، خیلی خنده‌دار است. چون من دختر بزرگی حدود پانزده ساله بودم و از این که در حال چنین بازی‌هایی دیده شوم خجالت می‌کشیدم. بنابراین من و عمو تدی تنهایی بادباک درست کردیم و یواشکی برای هواکردن آن رفتیم. وقت زیادی داشتیم و مثل حالا داشتیم استراحت می‌کردیم که صداهایی شنیدیم و یک عده خانم و آقای جوان را دیدیم که از گردش برمی‌گشتند. تدی اهمیتی نمی‌داد گرچه او هم برای بادبادک بازی پسر بزرگی بود، اما من خیلی ناراحت بودم زیرا می‌دانستم که به من خواهند خندید و هیچ وقت دست‌بردار نخواهند بود. چون همانطور که رفتار تن سبب سرگرمی ما می‌شود، رفتارهای شیطنت‌آمیز من نیز دستاویز همسایه‌ها می‌شد.

همانطور که صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، زیر لب به تدی گفتم: "چه کار کنم؟"

او گفت: "همین حالا نشانت می‌دهم." و چاقو را درآورد و طناب را برید، بادبادک‌ها رفتند و وقتی آن آدم‌ها به ما رسیدند، حسابی مشغول گل‌چیدن بودیم. آن‌ها به ما شک نکردند و ما به حقه ظریف خود خیلی خندیدیم.

دیدی پرسید: "بادبادک‌ها گم شدند؟"

دیروقت شده بود، خانم جو شروع به کشیدن بادبادک کرد و گفت: "کاملاً گم شدند، اما مهم نبود. من تصمیم گرفتم دیگر بادبادک بازی نکنم تا موقعی که خانم بزرگی بشوم و می بینید که منتظر شدم."
 "حالا باید برویم؟"

"من باید بروم، وگرنه شما شام ندارید. در آن صورت فکر می کنم این مهمانی غافلگیرکننده به شما مزه نخواهد داد، جوجه های من."
 تامی مغرورانه پرسید: "مهمانی ما خیلی خوب نبود؟"
 همه جواب دادند: "عالی بود!"

"می دانید چرا؟ چون مهمانان شما رفتاری مناسبی داشتند و سعی کردند همه چیز به خوبی بگذرد. منظور مرا که می فهمید، این طور نیست؟"
 پسرها فقط گفتند: "بله، ماما." اما وقتی دوشادوش یکدیگر به سوی خانه می رفتند، نگاه های شرمگین خود را به یکدیگر انداختند و در فکر مهمانی دیگری بودند که در آن، مهمانان رفتاری ناشایست نداشته باشند تا خاطره بدی از خود به یادگار بگذارند.

فصل دهم

بازگشت به خانه

ماه جولای فرا رسید و برداشت شروع شد. باغچه‌های کوچک محصول خوبی داده بودند و روزهای بلند تابستان مملو از ساعاتی نشاط‌انگیز بود. در خانه از صبح تا غروب باز بود و پسرها به جز ساعات درس، خارج از خانه به سر می‌بردند. کلاس‌های درس کوتاه بودند و ساعات تعطیل طولانی، زیرا بهائرها معتقد بودند برای برداشت محصولی چون بدن‌های سالم، تمرینات بسیار لازم است و در تابستان‌هایی چنین کوتاه، کار در بیرون از خانه بهترین روش بود. بچه‌ها با چنان گونه‌های سرخ آفتاب‌سوخته و سرزنده، چنان پراشته‌ها، با چنان بازوها و ساق‌هایی تنومند که ژاکت‌ها و جوراب‌هایشان برایشان کوچک شده بود، چنان خنده و جوش و خروشی در همه جا می‌پراکندند و چنان لودگی در خانه و انبار و ماجراهایی در مسیر تیه و یا دره به راه می‌انداختند که قلب بهائره‌های نازنین از مشاهده آن همه سعادت در جسم و جان گله خود، مالا مال از رضایت خاطر می‌شد. رضایتی

که زبان از بیان آن قاصر است. تنها یک چیز دیگر مانده بود تا سعادت آن‌ها را کامل کند و آن هم سرانجام همان‌طور که انتظار داشتند به وقوع پیوست.

در یک شب قرحبخش که پسرهای کوچکتر در رختخواب بودند و بزرگترها در نهر آب‌تنی می‌کردند و خانم بهائز در اتاق نشیمن لباس تدی را عوض می‌کرد، تدی ناگهان فریاد زد: "آه، دنی من!" و به پنجره جایی که ماه می‌درخشید، اشاره کرد.

مادر گفت: "نه عزیز من، او این‌جا نیست. این ماه قشنگ است." کودک با هیجان زیاد اصرار کرد: "نه، نه، دنی پشت پنجره‌س. تدی اونو دید."

خانم بهائز گفت: "امکان دارد." و به سوی پنجره شتافت، به امید آن که حقیقت داشته باشد. اما آن چهره ناپدید شده بود و هیچ‌جا اثری از کسی نبود. خانم بهائز به همراه تدی که پیراهن کوتاهی به تن داشت جلوی در دوید، نام او را صدا زد و به تدی هم گفت که دنی را صدا کند، به امید آن که صدای کودک تأثیر بیشتری داشته باشد. هیچ‌کس پاسخی نداد، هیچ چیز ظاهر نشد و آن‌ها با ناامیدی بسیار بازگشتند. وجود ماه تدی را قانع نمی‌کرد. بعد از آن که به رختخواب رفت سر خود را بلند کرد تا بپرسد آیا دنی به زودی "برنمی‌درده؟"

کودک به خواب فرو رفت. پسرها به رختخواب رفتند و سکوت خانه را فرا گرفت. هیچ صدایی غیر از صدای جیرجیرک‌ها سکوت شب تابستانی را نمی‌شکست. خانم بهائز نشسته بود و دوخت و دوز می‌کرد، زیرا سبب بزرگ همیشه پر از جوراب‌های سوراخ بود و به پسرک گمشده فکر می‌کرد.

او سرانجام خود را قانع کرد که کودک اشتباه کرده بود و بنابراین آرامش آقای بهائر را نیز با شرح تخیلات بچه، بر هم نزد. زیرا مرد بیچاره فقط زمانی که پسرهای می‌خوابیدند وقت کمی برای خود داشت و مشغول نوشتن نامه بود. وقتی خانم بهائر بلند شد تا در خانه را قفل کند ساعت از ده گذشته بود. دقیقه‌ای روی پله‌ها ایستاد تا از منظره زیبا لذت ببرد. در همان لحظه لکه سفیدی روی توده یونجه وسط چمن‌ها نظر او را به خود جلب کرد. بچه‌ها تمام بعدازظهر آنجا بازی کرده بودند. خانم بهائر به خیال آن که مثل همیشه نن کلاه خود را آنجا انداخته بود، رفت تا آن را بردارد. اما وقتی نزدیک شد، متوجه شد که آن لکه سفید نه کلاه بود و نه دستمال، بلکه آستین پیراهنی بود که دستی قهوه‌ای‌رنگ از آن بیرون آمده بود. به سرعت توده یونجه را دور زد و دن را دید که آنجا به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مدرس، کثیف، لاغر و رنجور به نظر می‌رسید. یک پای او برهنه بود و پای دیگر در ژاکت نخی کهنه‌ای پیچیده شده بود که او از آن به جای نواری برای بستن جایی صدمه دیده، استفاده کرده بود. به نظر می‌رسید که خود را پشت توده یونجه پنهان کرده بود، اما در خواب با بیرون آوردن دست، خود را لو داده بود. آه می‌کشید و زیر لب حرف می‌زد، مثل این بود که رؤیاهایش او را آزار می‌داد. یک بار که تکان خورد، ناله‌ای از درد سر داد، اما هنوز از خستگی کاملاً خواب بود.

خانم بهائر گفت: "این که دروغ نیست." و روی او خم شد و به ملایمت نام او را صدا کرد. او چشم‌هایش را باز کرد و به خانم بهائر طوری نگاه کرد مثل این که او نیز بخشی از رؤیاهایش بود، زیرا لبخندی زد و با رخوت

گفت: "مادر بهائر، من به خانه برگشتم."
نگاه و کلمات تأثیر زیادی بر خانم بهائر گذاشت. دستش را زیر سر او
قرار داد و او را بلند کرد و با لحن صمیمانه همیشگی خود گفت:
"فکر می‌کردم که برگردی و خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم دن." در
این اثنا او کاملاً بیدار شد. به اطراف خود نگاه کرد و گویی ناگهان به خاطر
آورده باشد کجاست، حتی در مورد خوش آمدگویی مهربانانه تردید کرد.
چهره‌اش تغییر کرد و به روش خشن مخصوص به خود گفت:
"من صبح راه افتادم. از اینجا که رد می‌شدم، فقط خواستم قدری
استراحت کنم."

"اما دن چرا داخل نشدی؟ نشیدی که صدایت کردیم؟ تدی تو را دید و
صدا زد."

او در حالی که هول هولکی بقچه کوچکی را زیر بغل می‌زد، گویا که
بدون درنگ قصد رفتن داشته باشد، گفت: "فکر نمی‌کردم مرا راه بدهید."
خانم بهائر دست خود را بالا برد و به در اشاره کرد، جایی که روشنایی
دلنوازی می‌تابید و تنها گفت: "امتحان کن و ببین."

دن آه بلندی کشید؛ مثل این که بار سنگینی را از دوش برداشته باشد.
چوب ضخیمی را برداشت و لنگان لنگان به طرف خانه رفت، اما ناگهان
ایستاد و سراغ آقای بهائر را گرفت و گفت: "آقای بهائر خوشش نمی‌آید.
من از پیش پیچ فرار کردم."

"او خبر دارد و از این بابت متأسف است. اما فرقی نمی‌کند." و چون دن
باز هم می‌لنگید، پرسید: "پایت شکسته؟"

دن پاسخ داد: "موقع پریدن از یک دیوار، سنگ روی پایم افتاد و پایم

را شکست. مهم نیست." و نهایت سعی خود را کرد تا نشان ندهد که هر قدم برای او به قیمت چه دردی تمام می‌شود!

خانم بهائر به او کمک کرد تا به اتاق خود برود. در آنجا دن یک باره روی یکی از صندلی‌ها افتاد و سر خود را به عقب تکیه داد، در حالی که از درد و ضعف رنگ پریده و بیهوش شده بود.

"دن بیچاره من، این را بنوش. و بعد کمی غذا بخور. حالا دیگر در خانه هستی و مادر بهائر به خوبی از تو مراقبت خواهد کرد."

دن وقتی شرابی را که خانم بهائر به لب‌های او نزدیک کرده بود، می‌نوشتید، نگاهی مملو از حق شناسی به او انداخت و سپس به آرامی شروع به خوردن غذایی کرد که برایش آورده بود. هر لقمه به او نیرو می‌بخشید و او را آماده می‌کرد تا شروع به صحبت کند؛ گویی عجله داشت که خانم بهائر همه چیز را بداند.

خانم بهائر مقداری باند آورد و پرسید: "دن کجا بودی؟"

"یک ماه بیشتر است که فرار کرده‌ام. پیچ اصلاً خوب نبود، خیلی سخت‌گیر بود. من از او خوشم نمی‌آمد. به خاطر همین فرار کردم و با مردی که با قایق خود از راه رودخانه می‌رفت، همسفر شدم. برای همین آن‌ها نمی‌دانستند من کجا بودم. وقتی از او جدا شدم به مدت دو هفته برای یک کشاورز کار کردم، اما حال پسرش را جا آوردم. پیرمرد هم حال مرا جا آورد. من دوباره فرار کردم و پیاده تا اینجا آمدم."

"همه راه را؟"

"بله، مرد پولی به من نداد. من هم از او نخواستم. عوض آن که پسرش را زدم." و دن خندید و وقتی نگاهش به لباس‌های پاره و دست‌های کثیف

خود افتاد، خجالت کشید.

"چطور زندگی می‌کردی؟ برای پسری مثل تو، سرگردانی ای طولانی بوده."
 "آه، خوب باهاش کنار می‌آمدم تا این که پایم شکست. مردم چیزهایی
 برای خوردن به من می‌دادند. در انباری‌ها می‌خوابیدم و روزها راه می‌رفتم.
 از بیراهه به اینجا آمدم. یا گم می‌شدم و یا زودتر می‌رسیدم."
 "ولی اگر قصد داخل شدن و ماندن نداشتی پس چه کار می‌خواستی
 بکنی؟"

"دوست داشتم دوباره تدی را ببینم و شما را، و بعد به کار قبلی خودم در
 شهر برگردم. فقط آنقدر خسته بودم که رفتم روی گپه یونجه بخوابم.
 می‌خواستم صبح بروم، اگر شما مرا پیدا نمی‌کردید."

خانم جو که زانو زده بود تا پای مجروح او را ببیند، با نگاهی که در آن
 هم ملاحظت و هم سرزنش بود، گفت: "تاراحتی از این که پیدا کردم؟"
 رنگ به چهره دن برگشت. او چشمانش را به بشقاب دوخت و بسیار
 آهسته گفت: "نه مادر، خوشحالم. من می‌خواستم یمانم، اما می‌ترسیدم
 شما..."

او جمله خود را تمام نکرد. زیرا خانم بهائو با دیدن پای او که به شدت
 آسیب دیده بود با دلسوزی گفت:

"کی این طوری شد؟"

"سه روز قبل."

"و تو با این وضع با آن راه رفتی؟"

"یک چوب داشتم و به هر جوی آبی که رسیدم آن را شستم. زنی هم به
 من یک تکه پارچه داد که روی آن بگذارم."

"آقای بهائر باید آن را فوراً ببیند و ببندد" و خانم جو با عجله به اتاق پهلویی رفت و پشت سر خود در را نیمه‌باز گذاشت. بنابراین دن هر آنچه را که گذشت، شنید.

"فریتس، آن پسر برگشته."

"کی؟ دن؟"

"بله. تدی او را پشت پنجره دید. ما او را صدا زدیم، اما رفت و پشت کپه یونجه روی چمن پنهان شد. من او را چند دقیقه پیش پیدا کردم. کاملاً خواب بود و از شدت ضعف و درد تقریباً نیمه‌جان بود. او ماه گذشته از پیش پیج فرار کرده و از آن موقع در راه بوده تا پیش ما بیاید. وانمود می‌کند که نمی‌خواسته ما او را ببینیم، بلکه تصمیم داشته بعد از دیدن ما به شهر برود و کار قبلی‌اش را از سر گیرد. به هر حال مسلم است که آرزوی بودن در اینجا او را پیش ما کشانده و حالا منتظر است تا بداند که آیا تو او را می‌بخشی و اجازه می‌دهی برگردد؟"

"خودش این را گفت؟"

"چشمانش می‌گویند. وقتی او را بیدار کردم مثل بچه گمشده‌ای گفت: مادر بهائر من به خانه برگشتم. من دل آن را نداشتم که با او دعا کنم، فقط مثل یک بزّه سیاه کوچولوی بی‌پناه که به آغل برمی‌گردد، او را داخل آوردم. فریتس می‌شود او را نگاه دارم؟"

"البته که می‌شود! این ثابت می‌کند که ما توانسته‌ایم در قلب پسر نفوذ کنیم. من دیگر او را بیرون نمی‌کنم، همانطور که راب را بیرون نخواهم کرد."

دن صدای نرم آهسته‌ای را شنید، مثل این که خانم جو بدون هیچ

کلامی از شوهرش تشکر کرد و در سکوت متعاقب آن، دو قطرهٔ بزرگ اشک که رفته‌رفته در چشمان پسر جمع شده بود روی گونه‌های خاک‌آلود او غلطید.

هیچ کس اشکش را ندید، زیرا بی‌درنگ آن را پاک کرد. اما تصور می‌کنم در سکوت کوتاهی که برقرار شد، سوءظن کهنهٔ دن در مورد این آدم‌های نازنین برای همیشه زائل شد، نقطهٔ حساس روح او تحت تأثیر قرار گرفت و اشتیاق فراوانی حس کرد تا ثابت کند که لیاقت عشق و نوازشی چنین سرشار از صبر و ایثار را دارد. هیچ نگفت، فقط آرزو کرد، آرزویی با همهٔ وجود که سعی در تصحیح روش کورکورانه از سر جوانی خود داشته باشد و بر تأیید این تصمیم خود اشک‌هایی، نه از سر درد، خستگی و یا تنهائی، نثار کرد که هیچ یک نمی‌توانست این چنین او را برانگیزد.

"بیا پای او را ببین، می‌ترسم بدجوری آسیب دیده باشد. چون او سه روز در گرما و گرد و خاک فقط آن را با آب شسته و با ژاکتی کهنه بسته است. من به تو قول می‌دهم فریتس، او پسر شجاعی است و مرد خوبی از آب در خواهد آمد."

"امیدوارم همین‌طور باشد. به خاطر خودت که زن پرشوری هستی، ایمان تو استحقاق موفقیت را دارد. حالا بروم و به سرباز کوچولوی تو نگاهی بیندازم. او کجاست؟"

"در اتاق من، اما عزیزم، تو با او مهربان باش. مهم نیست که چه اندازه خشن به نظر می‌رسد. من مطمئنم راه غلبه بر او همین است. او سخت‌گیری و محدودیت را تحمل نمی‌کند. اما یک کلمهٔ ملاطفت‌آمیز و شکیبائی زیاد همان اندازه به حالش مفید است که به حال من مفید بود."

آقای بهائر خنده کنان و در عین حال اندکی عصبانی از این نظریه، با صدای بلند گفت: "مثل این که اصلاً تو شبیه این ولد چموش بودی!"

"همین نگرش را داشتم، گرچه آن را به روش دیگری نشان می‌دادم. فکر می‌کنم به طور غریزی احساس او را بدانم، در مورد درک این نکته که چه چیز بر او تأثیر می‌گذارد و روحش را تسخیر می‌کند و نیز همدلی با وسوسه و خطاهایش."

"خدا این کار را به‌خیر کند و بانی آن را کمک کند!"

آقای بهائر اکنون به همان صداقت خانم بهائر صحبت می‌کرد. هر دو با هم داخل شدند و دن را دیدند که سرش روی بازو خم شده و گویا کاملاً به خواب فرو رفته بود. اما او به سرعت چشم باز کرد و سعی کرد بلند شود که آقای بهائر با لحنی خوشایند گفت: "پس تو پام‌فیلد را بیشتر از مزرعهٔ پیچ دوست داری. پس اجازه بده ببینیم شاید این بار بتوانیم راحت‌تر از دفعهٔ قبل با هم کنار بیاییم."

دن سعی کرد گستاخ نباشد و او را راحت‌تر از آنچه که فکر می‌کرد یافت و گفت: "متشکرم، آقا."

"حالا نوبت پاست! آخ! - اصلاً خوب نیست. باید دکتر فیرث^۱ فردا بیاید. جو، آب گرم و پارچهٔ کتان آبخورده بیاور."

آقای بهائر پای زخمی را شست و آن را بست و خانم جو تنها تخت‌خواب خالی خانه را آماده کرد. تخت‌خواب در اتاق کوچک مخصوص مهمان در سالن پذیرایی قرار داشت و اغلب موقعی از آن استفاده می‌شد

که پسرها بیمار می‌شدند، چون اولاً خانم جو از پایین و بالادویدن نجات پیدا می‌کرد و گذشته از آن، مریض نیز می‌توانست از آنجا شاهد همه چیز باشد. وقتی آماده شد، آقای بهائر پسر را روی دست‌های خود به اتاق برد، کمک کرد تا لباس‌هایش را بیرون بیاورد و او را در رختخواب کوچک سفید خوابانید و بار دیگر با او دست داد و با لحنی پدرانه گفت: "شب بخیر، پسرم."

دن فوراً به خواب رفت و ساعت‌ها در خواب سنگینی به سر برد. تا آن که پایش شروع به زُق زُق کرد و درد گرفت. بیدار شد و به سختی به پهلو غلتید. سعی می‌کرد ناله نکند تا می‌دادا کسی صدای او را بشنود، زیرا پسر شجاعی بود و درد را مثل "یک سرباز کوچک" همانطور که آقای بهائر به او لقب داده بود، تحمل می‌کرد.

خانم جو عادت داشت شب‌ها آرام و سبک به همه جای خانه سر بزند. اگر باد سرد می‌وزید پنجره‌ها را ببندد، پشه‌بند را روی تدی بکشد یا به تامی سر بزند که گاهی در خواب راه می‌رفت. کمترین صدایی او را بیدار می‌کرد. اغلب با شنیدن صدای دزدهای فرضی، گربه‌ها و آتش‌سوزی در همهٔ اتاق‌ها را باز می‌کرد. به همین دلیل گوش‌های تیز او نالهٔ خفیف دن را شنید و بی‌درنگ بلند شد. دن ضربهٔ مشتش خود را مایوسانه بر بالش داغ خود می‌کوفت که روشنائی ضعیفی از سالن به داخل تابید و خانم جو به درون خزید. به نظر مانند روح مضحکی می‌آمد با موهایی که به وسیلهٔ گیره بزرگی در بالای سر جمع شده بود و یک لباس خواب بلند خاکستری که دنبالهٔ آن در پشت سرش کشیده می‌شد.

"دن درد داری؟"

"خیلی درد می‌کند، اما نمی‌خواستم شما را بیدار کنم."
 "من مثل جغد هستم، شب‌ها دائم این طرف و آن طرف می‌روم.
 درست است. پای تو مثل آتش می‌سوزد. پارچه باید دوباره مرطوب شود." و
 جغد مادر برای تهیه مواد خنک‌کننده و لیوان بزرگ آب یخ بیرون دوید.
 وقتی دستمال مرطوب روی پای دن گذاشته شد و جرعه‌ای آب گلوی
 تشنه او را خنک کرد، گفت: "آه، چه قدر خوب بود!"

"حالا راحت بخواب. اگر مرا دوباره دیدی نترس. آهسته می‌آیم، به تو
 سر می‌زنم و دستمال را خیس می‌کنم."

خانم جو در حالی که صحبت می‌کرد، ایستاد تا بالش را پشت و رو کند و
 لباس دن را مرتب کند. اما ناگهان بهت‌زده ماند! زیرا دن دست‌هایش را
 دور گردن او حلقه کرد، صورت او را به سوی خود کشید و او را بوسید و با
 کلماتی شتاب‌زده گفت: "متشکرم ماما." این حرکت بسیار بیش از یک
 سخنرانی فصیح گویا بود، زیرا بوسه شتاب‌زده و کلمات بریده‌بریده، بدان
 معنی بود که "متأسفم. سعی خود را خواهم کرد." خانم جو آن را درک کرد،
 اعترافات ناگفته را پذیرفت و آن را با ابراز نشانه‌ای از شگفتی، خراب نکرد.
 فقط به خاطر آورد که او مادر ندارد. گونه نیمه‌پنهان او را در بالش که گویی
 از آن تماس کوتاه ملاطفت‌آمیز خجالت کشیده بود، بوسید و او را ترک کرد.
 اما قبل از آن جمله‌ای گفت که دن تا زمانی دراز آن را به خاطر داشت:
 "حالا دیگر تو پسر من هستی و اگر بخواهی می‌توانی کاری کنی که من به
 آن افتخار کنم."

روز بعد یکی از روزهای یکشنبه بود و خانه به اندازه‌ای ساکت بود که
 دن تا نزدیک ظهر خوابید. وقتی بیدار شد و به اطراف نگاه کرد، چهره

کوچک مشتاقی را دید که در آستانه در چشم به او دوخته بود. دن بازوهایش را گشود و تدی طول اتاق را دوید و خود را روی تختخواب انداخت و در حالی که با خوشحالی در آغوش او وول می خورد، فریاد زد: "دنی من اومده!" خانم جو با سینی صبحانه ظاهر شد، و به نظر می رسید که به هیچ وجه متوجه چهره شرمگین دن از یادآوری خاطره صحنه کوچک شب گذشته نیست. تدی اصرار داشت که "شُبخانه" او را بدهد و مثل یک بچه به او غذا بخوراند. از آنجا که دن خیلی گرسنه نبود، بسیار لذت برد.

سپس دکتر آمد. آن لحظات برای سرباز کوچک بیچاره لحظات سختی بود، زیرا بعضی از استخوان های کوچک پای او صدمه دیده بود و جانداختن آن ها بسیار دردناک بود. طوری که لب های دن سفید شد و قطرات درشت عرق بر پیشانی او نشست و گرچه هرگز فریاد نکشید، اما دست خانم جو را چنان محکم در دست فشرد که تا مدت ها پس از آن قرمز بود.

دکتر فیرث وسایل براق خود را که دن از دیدن آن ها چندشش می شد، جمع کرد و گفت: "شما باید حداقل یک هفته این بچه را بی حرکت نگاه دارید و اجازه ندهید پایش را روی زمین بگذارد. آن موقع من می توانم بگویم که می تواند با چوب زیربغل راه برود و یا باید مدت طولانی تری در رختخواب بماند."

دن که کلمه چوب زیربغل توجهش را جلب کرده بود، پرسید: "یک وقتی خوب می شود، مگر نه؟"

"امیدوارم." و دکتر از آن ها جدا شد. دن بیش از پیش افسرده شده بود، زیرا از دست دادن یک پا برای پسری فعال، فاجعه ای غیر قابل تصور بود.

خانم جو گفت: "خودت را ناراحت نکن. من پرستار مشهوری هستم. یک ماه دیگر خواهیم دید که به خوبی گذشته این طرف و آن طرف می‌روی." و بدین ترتیب نور امیدی در دل تاباند.

اما ترس از لنگ‌شدن بر دن غلبه یافت و حتی نوازش‌های تدی نتوانست او را به نشاط آورد. به همین دلیل خانم جو پیشنهاد کرد که یکی - دو نفر از پسرهای پیش دن بیایند و با او دیدار کوتاهی داشته باشند و از او پرسید که دلش می‌خواهد چه کسانی کنار او باشند.

دن گفت: "نت و دمی؛ کلاهم را هم می‌خواهم. چیزی در آن هست که فکر می‌کنم آن‌ها از دیدن آن خوششان بیاید." و در حالی که کمی مضطرب به نظر می‌رسید، پرسید: "فکر می‌کنم بقیچه خرت و پرت‌های مرا دور انداخته‌اید؟"

"نه، آن را نگه داشتیم. چون فکر کردم شاید در نوع خود گنجی باشد که تو این چنین از آن مراقبت می‌کنی." و خانم جو کلاه حصیری کهنه او را آورد که پر از پروانه و سوسک بود و یک دستمال که حاوی مجموعه‌ای از چیزهای عجیب و غریبی بود که او در راه جمع‌آوری کرده بود، مانند: تخم پرندگان که با دقت روی دسته‌ای خزه چیده شده بودند، سنگ‌های کمیاب، مقداری قارچ و چندین خرچنگ کوچک که از زندانی بودن خود بسیار عصبانی بودند.

دن پای خود را فراموش کرد و از دیدن خرچنگ‌ها که می‌خزیدند و به پشت روی تخت‌خواب می‌افتادند، به خنده افتاده بود و پرسید: "می‌شود

چیزی داشته باشم که این‌ها را در آن بگذارم؟ آقای هاید^۱ و من آن‌ها را پیدا کردیم. این‌ها از نوع درجه یک هستند، برای همین می‌خواهم نگهشان دارم و آن‌ها را تماشا کنم. می‌توانم این کار را بکنم؟^۲

"البته که می‌توانی. قفس قدیمی پولی^۲ کاملاً به درد این کار می‌خورد. تا من برگردم، مواظب باش پای تدی را گاز نگیرند." و خانم جو بیرون رفت و دن را سرمست - از این که گنجینه او ات و آشغال محسوب نشده بود تا دور انداخته شوند - تنها گذاشت.

نت، دمی و قفس، هر سه با هم رسیدند. خرچنگ‌ها در خانه جدیدشان جای گرفتند و پسرهای مسرور و غرق در هیجان این برنامه، روابط سردی را که طبیعتاً باید از برخورد با فراری حس می‌کردند، به فراموشی سپردند. دن برای این شنونده‌های ستایش‌گر، ماجراهایش را بسیار کاملتر از آنچه که برای بهائرها تعریف کرده بود، بازگو کرد. او سپس "خرت و پرت"های خود را به نمایش گذاشت و هر تکه را چنان به زیبایی توضیح داد که خانم جو که به اتاق پهلویی رفته بود تا آن‌ها را آزاد بگذارد، علاقه‌مند به پرگوئی‌های پسرانه آن‌ها و به همان اندازه شگفت‌زده و سرگرم شده بود.

خانم جو نشست و با خود اندیشید: "اطلاعات پسر در این مورد چه اندازه زیاد است! چقدر شیفته این‌هاست! و این چه رحمتی است، زیرا او علاقه‌ای به کتاب ندارد بنابراین مشکل می‌توان در طول بستری بودن او را سرگرم کرد. اما اکنون پسرهای توانمند هر اندازه سوسک و سنگ برای او پیدا کنند و من خوشحالم که علاقه او به این گونه چیزها معلوم شد. این

خیلی خوب است. احتمالاً به شکل گرفتن او کمک خواهد کرد. اگر او زیست‌شناس بزرگی شود و نت نیز موسیقی‌دانی بزرگ، من به کار امسال خود افتخار خواهم کرد." سپس بر کتاب خود لبخند زد، در حالی که در رؤیای خود قصرها می‌ساخت. همان گونه که هنگامی که دختر بچه‌ای بیش نبود، این کار را می‌کرد. تنها تفاوت در این بود که آن زمان رؤیاهایش در مورد شخص خودش بود. ولی حالا در مورد افراد دیگر بود و شاید به همین دلیل برخی از آن‌ها به حقیقت می‌پیوست. زیرا خیرخواهی عالی‌ترین امکانی است که می‌توان بر اساس آن هر چیز دیگر را بنا کرد. نت بیش از همه چیز، شیفتهٔ ماجراهای دن شده بود. اما دمی از سوسک‌ها و شاپرک‌هایی اندازه لذت می‌برد و تاریخچهٔ زندگی کوتاه و پر از تغییرات آن‌ها را با گوش جان می‌شنید، گویی قصه‌ای شیرین و نو بود. چون دن با وجود روش سادهٔ بیان خود، آن‌ها را به خوبی توصیف می‌کرد و به علاوه، بسیار خرسند بود از این که سرانجام در این مورد فیلسوف کوچولو می‌تواند از او چیزی بیاموزد. توصیف ماجرای گرفتن یک نوع موش که پیوست آن در میان گنجینهٔ دن بود، چنان بچه‌ها را مجذوب کرده بود که آقای بهائر مجبور شد برای یادآوری زمان پیاده‌روی نت و دمی، خود نزد آن‌ها بیاید. دن به رفتن آن‌ها چنان با حسرت نگاه کرد که پدر بهائر تصمیم گرفت او را برای ایجاد تنوعی هر چند مختصر به روی نیمکت داخل اتاق پذیرایی منتقل کند.

وقتی دن در جای خود مستقر شد و خانه آرام گرفت، خانم جو که نزدیک او نشسته بود و عکس‌های تدی را به او نشان می‌داد، با شیفتگی و در حالی که به طرف گنجینه که هنوز در دستان دن بود، خم می‌شد، گفت:

"از کجا این همه دربارهٔ این چیزها یاد گرفته‌ای؟"
 "من همیشه آن‌ها را دوست داشتم، اما چیز زیادی نمی‌دانستم تا این
 که آقای هاید برآیم گفت."
 "آقای هاید کیه؟"

"آه، او مردی بود که در جنگل‌ها زندگی می‌کرد و روی این چیزها
 مطالعه می‌کرد، نمی‌دانم به این طور آدم‌ها چه می‌گویند، دربارهٔ قورباغه‌ها،
 ماهی‌ها و چیزهای دیگر می‌نوشت، در منزل پیچ زندگی می‌کرد و همیشه
 از من می‌خواست تا با او بروم و به او کمک کنم. خیلی خوش می‌گذشت
 چون برآیم خیلی حرف می‌زد و بی‌اندازه سرحال و فهمیده بود. دلم
 می‌خواهد باز هم او را ببینم."

خانم جو گفت: "امیدوارم این طور بشود." زیرا چهرهٔ دن می‌درخشید و
 به اندازه‌ای شیفتهٔ موضوع شده بود که کم‌حرفی معمول خود را فراموش
 کرده بود.

دن گفت: "او می‌توانست کاری کند که پرندگان به طرفش بیایند،
 خرگوش‌ها و سنجاب‌ها به حضور او توجهی نداشتند. مثل این که او هم
 یک درخت بود. او هیچ وقت آن‌ها را اذیت نمی‌کرد و مثل این بود که آن‌ها
 او را می‌شناختند." و با اشتیاق پرسید: "شما تا به حال یک مارمولک را با پر
 کاه غلغلک داده‌اید؟"

"نه، اما بدم نمی‌آید امتحان کنم."

"من این کار را کرده‌ام. خیلی خنده‌دار است. پشت و رو می‌شود و بدنش
 را کش می‌آورد و خیلی خوششان می‌آید. آقای هاید این کار را می‌کرد. او
 کاری می‌کرد که مارها سوت‌زدنش را گوش دهند و دقیقاً می‌دانست هر نوع

گلی چه موقع شکفته می‌شود. زنبورها او را نیش نمی‌زدند و عجیب‌ترین چیزها را درباره ماهی‌ها، مگس‌ها و سرخپوست‌ها و تخته‌سنگ‌ها تعریف می‌کرد.

خانم جو با زیرکی گفت: "فکر می‌کنم به قدری علاقه‌مند بودی با آقای هاید بروی که دیگر به آقای پیچ اعتنا نمی‌کردی." "بله، همینطور بود. متنفر بودم از این که به جای گردش با آقای هاید مجبور بودم وجین کنم یا بیل بزنم. پیچ این چیزها را احمقانه می‌دانست و می‌گفت که آقای هاید دیوانه است؛ چون ساعت‌ها می‌شست و یک ماهی یا یک پرنده را تماشا می‌کرد."

خانم جو با ملاطفت گفت: "فکر می‌کنم می‌خواستی بگویی می‌نشست. این درست‌تر است." و سپس افزود: "پیچ فقط یک کشاورز است و نمی‌تواند بفهمد که کار یک زیست‌شناس به همان جذابیت و شاید به همان اندازه اهمیت کار اوست. حالا دن، اگر تو واقعاً این چیزها را دوست داری که فکر می‌کنم همینطور باشد؛ و از این بابت خوشحال هستم، باید وقت بگذاری که روی آن‌ها مطالعه کنی. کتاب‌ها به تو کمک خواهند کرد. اما من یک چیز دیگر هم از تو می‌خواهم و می‌خواهم آن را از روی ایمان انجام دهی، در غیراینصورت تو بارها و بارها تأسف خواهی خورد و به این نتیجه می‌رسی که باید از اول شروع کنی."

دن با تواضع گفت: "بله. مادر." و از لحن جدی که در آخرین جمله به کار برده شده بود، کمی وحشت‌زده به نظر می‌رسید. او از کتاب متنفر بود، با وجود این آشکارا تصمیم گرفت هر آنچه را خانم جو پیشنهاد می‌کند، مطالعه کند.

"آیا آن کمد را با دوازده کشوی آن می‌بینی؟" سؤال غیرمنتظره‌ای بود. دن دو کمد مدل قدیمی را که دو طرف پیانو قرار داشتند، دید. او آن‌ها را خوب می‌شناخت و غالباً نخ‌های قشنگ، سوزن، کاغذهای قهوه‌ای و چیزهای مختلف به‌دردبخور زیادی را دیده بود که از کشوهای آن‌ها بیرون آورده شده بود. به علامت تصدیق سری تکان داد و لبخندی زد. خانم جو ادامه داد: "فکر نمی‌کنی این کشوها محل مناسبی برای گذاشتن تخم پرندگان، سنگ‌ها، صدف‌ها و قارچ‌های تو باشند؟"

دن فریاد کشید: "وای، عالیهِ!" و برای برانداز کردن کمدهای قدیمی بلند شد و نشست و با نگاهی شاد گفت: "شما نمی‌خواهید چیزهای من این طرف و آن طرف ولو باشند؛ آن طور که آقای پیچ عادت داشت بگوید؟"

"من این طور آن و آشغال‌ها را دوست دارم، تازه اگر هم دوست نداشتیم، باز هم کشوها را به تو می‌دادم، چون معتقدم باید برای گنجینه‌های کوچک بچه‌ها احترام قائل شد. حالا قصد دارم با تو معامله‌ای بکنم دن، و امیدوارم صادقانه به آن وفادار باشی. اینجا دوازدهم کشو در اندازه‌های بسیار مناسب هست. هرکدام برای یک ماه از سال. تو با انجام وظائف کوچکی که به تو محول می‌شود، فوراً آن‌ها را به دست خواهی آورد. من به پاداش‌های خاص به‌ویژه برای جوان‌ها اعتقاد دارم. فکر می‌کنم مفید است. گرچه خوب بودن ابتدا به خاطر پاداش شروع می‌شود؛ اما اگر به نحو صحیح به کار گرفته شود، شخص می‌آموزد که خوبی را به خاطر خوبی بخواهد نه به خاطر پاداش."

دن که به نظر می‌رسید این بحث برایش تازگی دارد، پرسید: "در مورد شما هم همین‌طور است؟"

”بله، واقعاً! هنوز یاد نگرفته‌ام بدون آن‌ها سر کنم. پاداش من کشو یا هدیه یا تعطیلات نیست، بلکه چیزهائی‌ست که به آن به همان اندازه علاقمندم که تو به چیزهای دیگر. رفتار خوب و موفقیت پسرهایم یکی از بهترین پاداش‌هائی‌ست که خیلی دوست دارم. من به خاطر آن زحمت می‌کشم. همانطور که از تو می‌خواهم به خاطر به دست آوردن کم‌د زحمت بکشی، کاری را که دوست نداری انجام بده، خوب هم انجام بده. آن‌گاه دو جایزه به دست می‌آوری؛ یکی جایزه‌ای که می‌بینی و لمس می‌کنی و دیگری احساس رضایتی است از انجام وظیفه‌ای که خوب اجرا کرده‌ای. این را درک می‌کنی؟“

”بله مادر.“

”ما همه به این کمک‌های کوچک احتیاج داریم. بنابراین تو سعی کن درس‌ها و کارهایت را خوب انجام دهی، با همهٔ پسرها با مهربانی بازی کنی و از تعطیلات خوب استفاده کنی و اگر گزارش خوبی برایم بیاوری و یا اگر من خودم بدون هیچ کلامی، ببینم و متوجه آن شوم - برای این که من در مورد کارهای خوب پسرهایم، جاسوس خوبی هستم - تو بخشی از کشو را برای گنجینهٔ خودت صاحب می‌شوی. ببین بعضی از کشوها چهارقسمتی هستند. بقیه قسمت‌ها را هم می‌توانی به همین ترتیب صاحب شوی. هر قسمت برای یک هفته، و وقتی کشو با چیزهای جالب و قشنگ پر شد، من هم به اندازهٔ تو، شاید هم بیشتر، افتخار خواهم کرد. زیرا فکر می‌کنم در شن‌ها، خزه‌ها و شاپرک‌های رنگارنگ همتی بلند، غلبه بر خطاها و عهده‌ی را می‌بینم که به آن وفا شده. با این موافق هستی دن؟“

پسر با نگاهی که گویاتر از هر کلامی بود، پاسخ داد. زیرا نگاهش نشانگر آن بود که سخنان و آرزوها را دریافت کرده بود. گرچه نمی دانست چگونه اشتیاق و حق شناسی خود را به جهت آن همه توجه و مهربانی بیان کند. خانم جو معنی نگاه را درک کرد و با برقی که بر پیشانی دن درخشید، متوجه شد که توانسته است همان گونه که آرزو داشت با او ارتباط برقرار سازد. دیگر در مورد آن بخش از نقشه خود صحبتی نکرد. اما کشوی بالائی را بیرون کشید، گردگیری کرد و آن را روی دو چهارپایه در کنار نیمکت قرار داد و با شتاب گفت: "حالا بیا با گذاشتن آن سوسک های قشنگ در یک محل امن، شروع کنیم. می دانی، این قسمت می تواند تعداد زیادی از آن ها را در خود جای دهد. پروانه ها و پیله ها را دور آن ستجاق می کنیم، جایشان آنجا کاملاً خوب است. چیزهای سنگین را در طبقه پایین می گذاریم. مقداری پنبه، کاغذ تمیز و ستجاق به تو می دهم تا برای یک هفته پرکار آماده باشی."

دن به طرزی رقت آور به پای خود نگاه کرد و گفت: "اما من که نمی توانم بیرون بروم تا چیزهای تازه پیدا کنم."

"درست است. مهم نیست. این ها برای همین هفته کافی هستند. اما به جرأت می گویم که اگر از پسر ها خواهش کنی، برایت مقدار بسیار زیادی از این چیزها جمع آوری می کنند."

"آن ها انواع خوب را نمی شناسند، تازه اگر من همه مدت اینجا بشینم، نه بنشینم نمی توانم هیچ کاری انجام بدهم و یا چیزی یاد بگیرم و کتوها را به دست بیاورم."

"درس های بسیار زیادی وجود دارند که تو می توانی همین جا که دراز

کشیده‌ای یاد بگیری و کارهای کوچک زیادی هست که می‌توانی برای من انجام دهی."

دن با خوشحالی و تعجب نگاه کرد: "واقعاً می‌توانم؟"

"تو می‌توانی یاد بگیری و با وجود درد و بدون بازی، صبور و شاد باشی. می‌توانی تندی را برای من سرگرم کنی، نخ گلوله کنی، وقتی خیاطی می‌کنم برایم چیزی بخوانی و خیلی کارها انجام دهی بدون آن که به پایت صدمه بزنی. این باعث می‌شود روزها به سرعت بگذرند و هیچ زمان تلف شده هم نداشته باشی."

در این هنگام دمی با پروانه بزرگی در یک دست و قورباغه بسیار زشتی در دست دیگر وارد شد.

دمی نفس زنان گفت: "دن ببین، من این‌ها را پیدا کرده‌ام و زود برگشتم تا به تو بدهم، قشنگند؟"

دن به قورباغه خندید و گفت که جایی برای نگهداری آن ندارد، اما پروانه زیبا بود و اگر خانم جو به او یک سوزن بزرگ می‌داد، می‌توانست آن را درست بالای کتو سنجاق کند.

خانم جو بطری کوچکی بیرون آورد و گفت: "دوست ندارم این بیچاره زیر سوزن بال‌بال بزند. اگر باید بمیرد، بگذار با یک قطره کافور یک‌باره راحت شود."

دن گفت: "بلدم این کار را بکنم - آقای هاید همیشه آن‌ها را همینطور می‌کشت - اما چون کافور نداشتم، مجبور می‌شدم از سوزن استفاده کنم." و سپس به آرامی قطره‌ای کافور روی سر حشره چکاند. پروانه بال‌های سبز روشن خود را پشت سر هم تکان داد و بعد از حرکت ایستاد.

کشتن پروانه ظریف تمام نشده بود که تدی از حمام فریاد زد: "وای، خرچنگ‌ها رفتند. بزرگه همه را خورد." دمی و خاله به سرعت به کمک شتافتند و تدی را دیدند که با هیجان روی صندلی به رقص درآمده بود. زیرا دو خرچنگ کوچک از توری قفس رد شده بودند و روی کف زمین تند و تند راه می‌رفتند. سومی هم از ترس جان به بالای قفس چسبیده بود، زیرا در آن اتفاق دردناک و در عین حال مضحکی در جریان بود. خرچنگ بزرگ به داخل چاله کوچکی که محل قرارگرفتن ظرف پولی بود، رفته بود و در آنجا با خونسردی تمام مشغول خوردن یکی از همجنسان خود بود. همه چنگال‌های قربانی بیچاره کنده شده بود. او به پشت افتاده بود و پوسته او درست مثل بشقابی در یکی از چنگال‌های خرچنگ بزرگ قرار داشت و خرچنگ بزرگ با چنگال دیگر و با خیال راحت مشغول خوردن او بود. گاهی استراحتی می‌کرد و چشمان عجیب خود را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و زبان باریک خود را بیرون می‌آورد تا آن‌ها را لیس بزند، جویری که بچه‌ها از خنده روده‌بر شدند. در این هنگام دمی خرچنگ‌های سرگردان را گرفت و زیر لگنی وارونه، محبوس کرد.

دن با تأسف گفت: "باید بگذارم این‌ها بروند، چون نمی‌توانم آن‌ها را در خانه نگهدارم."

دمی که به نظرش این‌ها حتی از لاک‌پشت‌های محبوب و کندرو خودش جالب‌تر بودند، گفت: "من آن‌ها را برای تو نگه می‌دارم فقط باید بگوئی چه کار کنم. آن‌ها می‌توانند در محل لاک‌پشت‌ها راحت زندگی کنند. سپس دن اطلاعاتی در مورد احتیاجات و عادات خرچنگ‌ها در اختیار دمی گذاشت و او آن‌ها را برای آشنایی با خانه و همسایگان

جدید با خود برد. دن با خود گفت: "چه پسر خوبی است!" و در حالی که اولین پروانه را در جای خود قرار می‌داد، به یاد آورد که دمی از پیاده‌روی صرف‌نظر کرده بود تا آن را به او برساند و فکر کرد: "او باید این گونه باشد، چون زحمات زیادی کشیده‌شده تا این طور بار آید." و سپس آهی کشید و گفت: "کسی را داشته که او را راهنمایی کند. من نداشتم." و به کودکی تباه‌شده خود فکر کرد. کودکی ای که نداشته و بازی‌هایی که نکرده بود.

"می‌دانم عزیزم، و به همین دلیل به اندازه‌ای که از دمی انتظار دارم از تو انتظار ندارم، گرچه او کوچک‌تر است. در حال حاضر ما باید همه‌جوره به تو کمک کنیم و به علاوه، امیدوارم بتوانم به تو یاد بدهم چگونه به خودت به بهترین وجه کمک کنی. فراموش کردی دفعه قبل که اینجا بودی پدر به‌هاتر در مورد تصمیم به خوب‌بودن و از خدا کمک خواستن به تو چه گفت؟"

خیلی آهسته: "نه مادر."

"هنوز همانطور فکر می‌کنی؟"

باز هم آهسته‌تر: "نه مادر."

"آیا به خاطر من این کار را هر شب انجام می‌دهی؟"

خیلی جدی: "بله مادر."

"من اعتماد می‌کنم و فکر می‌کنم اگر به عهدت وفا کنی متوجه خواهم شد. زیرا این چیزها همیشه برای کسانی که به آن اعتقاد دارند آشکار می‌شود؛ حتی اگر کلمه‌ای در مورد آن صحبت نشود. حالا، این داستانی است درباره پسری که پایش خیلی صدمه دیده، حتی بیشتر از پای تو. آن را بخوان و ببین که او چگونه با شجاعت تمام همه رنج‌ها را تحمل کرده."

او کتاب جذاب کوچکی به نام "پسرهای کرافتون"^۱ را در دست‌های دن گذاشت و سپس ساعتی او را به حال خود رها کرد. فقط گاهی می‌آمد و می‌رفت تا دن احساس تنهایی نکند. دن ابتدا دوست نداشت بخواند، ولی رفته‌رفته چنان مجذوب شد که وقتی بچه‌ها به خانه برگشتند تعجب کرد. دیسی برای او دسته‌ای گل وحشی آورده بود و نن اصرار داشت که به آوردن شام او کمک کند. دن روی نیمکت مقابل دری که به اتاق نهارخوری باز می‌شد، دراز کشیده بود و از آنجا می‌توانست پسرها را که سر میز نشسته بودند، ببیند. آن‌ها هم می‌توانستند در حالی که نان و کره می‌خوردند دوستانه سری برای او تکان دهند.

آقای بهائر او را زود به بستر برد و تدی با لباس شب آمد تا شب‌بخیر بگوید. زیرا همزمان با گنجشک‌ها به لانه کوچک خود می‌رفت. و پرسید: "می‌شود دعای خودم را برای دنی بخوانم؟" مادر پاسخ داد: "بله." و پسرک کوچک کنار بستر دنی زانو زد و دست‌های گوشت‌آلود خود را مقابل چانه قرار داد و با لطافت گفت: "خدایا لطفاً همه را ببخش و به من هم تومت تون خوب باشم."

سپس از فراز شانه‌های مادر لبخندی شیرین و خواب‌آلود زد و دور شد. پس از گفتگوهای عصر، سرود شامگاهی خوانده شد و خانه در سکوت زیبایی یکشنبه‌ها فرو رفت. اما دن کاملاً بیدار و در اتاق دلنشین خود دراز کشیده بود، در حالی که اندیشه‌های نوئی به ذهنش خطور کرده بود و آرزوها و تمایلات جدیدی در قلب جوانش جوانه زده بود. زیرا دو فرشته کوچک

وارد آن شده بودند: "عشق و سپاس". که زمان و کوشش مکمل آن‌ها بودند. و دن چنان با اشتیاقی صادقانه پای‌بند اولین پیمان خود بود که دست‌های خود را زیر چانه جمع کرد و در تاریکی به نرمی دعای کوتاه تد را زمزمه کرد: "خدایا لطفاً همه را ببخش و به من کمک کن تا خوب باشم."

فصل یازدهم

عمو تدی

دن مدت یک هفته فقط میان تختخواب و مبل حرکت می‌کرد. هفته‌ای طولانی و سخت بود. پای مجروحش بسیار درد می‌کرد و روزهای خالی از سروصدا برای پسر فعالی مثل او بسیار کسل‌کننده بود. عادت داشت ساعات طولانی در فضای بیرون، از هوای تابستان لذت ببرد. علاوه بر آن بیمار بودن بسیار رنج‌آور بود. اما دن همهٔ کوشش خود را به کار می‌برد و دیگران نیز به روش‌های مخصوص به خود او را یاری می‌رساندند. به هر حال زمان می‌گذشت تا آن که سرانجام صبح روز شنبه دن پاداش خود را با شنیدن سخنان دکتر دریافت کرد که گفت: "این پا زودتر از آنچه انتظار داشتیم رو به بهبودی است. امروز بعد از ظهر چوب زیر بغل را به او بدهید و بگذارید قدری در اطراف خانه گشت بزند."

نت فریاد زد: "هورا!" و به سرعت دوید تا این خبر خوب را به بچه‌ها برساند.

همه خیلی خوشحال بودند. بعد از شام گلهٔ پسرها برای تماشای دن جمع شدند. او با چوب چند بار طول و عرض سالن را پیمود و بعد به ایوان رفت تا یک‌جور دستگیره را در دست گیرد. دن از توجه و علاقه‌ای که بچه‌ها نسبت به او نشان می‌دادند بسیار خرسند بود و هر لحظه بر شادی‌اش افزوده می‌شد؛ زیرا پسرها نزد او آمده بودند تا توجه خود را نشان دهند و دختر کوچولوها با چهارپایه‌ها و یشتی‌ها قیل و قال زیادی در اطراف او به راه انداخته بودند. تدی نیز چنان مراقب او بود که گویا دن موجود نحیفی بود که قادر به انجام هیچ کار خود نبود. هنوز بعضی بچه‌ها روی پله‌ها ایستاده و بعضی دیگر نشسته بودند که کالسکه‌ای مقابل دروازه توقف کرد. کسی با دست کلاهی را تکان می‌داد. راب با فریاد "عمو تدی! عمو تدی!" به سوی خیابان جست و با حداکثر سرعتی که پاهای کوچکش به او اجازه می‌داد، به طرف آن دوید. همهٔ پسرها به جز دن پشت سر او دویدند تا اولین نفری باشند که در را می‌کشایند. وقتی کالسکه داخل می‌شد همهٔ بچه‌ها روی آن هجوم آورده بودند. در حالی که عمو تدی خنده‌کنان در میان آن‌ها نشسته بود و دختر کوچک خود را روی زانو داشت. او گفت: "آرابهٔ پیروزی را متوقف کنید و اجازه دهید ژوپیتِر^۱ فرود آید؛ بعد به پایین جست و به سوی پلکان دوید تا به خانم بهائر که لبخندزنان و در حالی که مانند دخترکی دست‌ها را بر هم می‌کوفت، ببینند.

"احوال چطور است، تدی؟"

۱ - Jupiter: در اساطیر رُم خدای خدایان بود که بر همهٔ کائنات فرمانروایی

"خیلی خوب، جو."

سپس دست دادند و آقای لوری، بث را میان بازوان خاله قرار داد و همانطور که خانم بهائر بچه را در آغوش می‌کشید، گفت: "موتلایی برای دیدن تو بی‌تاب بود. من هم درنگ نکردم، چون خودم هم بسیار مشتاق دیدنت بودم. تصمیم داریم ساعتی یا بچه‌های تو بازی کنیم و ببینیم "پیرزنی که در یک لنگه کفش زندگی می‌کرد و آنقدر بچه داشت که نمی‌دانست چه کند، احوالش چطور است."

خانم جو پاسخ داد: "خیلی خوشحالم! بروید بازی کنید، اما شیطنت موقوف". پسرها گرد کوچولوی مامانی جمع شده بودند و موهای بلند و طلائی، لباس قشنگ و رفتار بزرگ‌منشانه او را که به قول بچه‌ها مانند "شاهزاده" کوچولویی بود، تحسین می‌کردند. بث به هیچ کس اجازه نمی‌داد او را بیوسد، اما با لبخند در دامن آن‌ها می‌نشست و با دست‌های کوچک سپیدش با مهربانی موهای آن‌ها را نوازش می‌کرد. آن‌ها همگی او را می‌پرستیدند به خصوص راب که به او به چشم یک عروسک نگاه می‌کرد و جرأت نداشت به او دست بزند، زیرا می‌ترسید بشکند. فقط با حفظ فاصله‌ای از روی احترام ستایشش می‌کرد و دلخوش بود به الطافی که از سر محبت گاه‌به‌گاه از جایگاه رفیع خود به او رومی‌داشت. وقتی بث ناگهان فرمان بازدید از آشپزخانه دیسی را صادر کرد، خانم جو او را بغل کرد و در حالی که قطاری از پسرهای کوچک او را دنبال می‌کردند، روانه شد. دیگران غیر از نت و دمی به سوی نمایشگاه جانوران و باغچه‌ها دویدند تا همه چیز را مرتب کنند. زیرا آقای لاری همیشه یک بارزسی کلی می‌کرد و اگر همه چیز مرتب و منظم نبود، ناراحت می‌شد.

او همانطور که روی پله‌ها ایستاده بود به سوی دن برگشت و گرچه تنها او را یکی - دوبار دیده بود، مانند آشنائی قدیمی گفت:

"پایت چطور است؟"

"بهتر است، آقا."

"کمی از خانه خسته شده‌ای، این طور نیست؟"

"فکر می‌کنم همینطور باشد! و چشمان دن به سوی تپه‌های سرسبز و جنگل‌هائی چرخید که آرزوی بودن در آنجا را داشت.

"تصور می‌کنم می‌توانیم قبل از این که دیگران برگردند، گردش کوچکی داشته باشیم. آن کالسکه بزرگ و راحت کاملاً مناسب و آسوده است. تنفس هوای تازه حال تو را بهبود خواهد بخشید. دمی! یک بالش و یک شال بیاور تا دن را بیرون ببریم."

پسرها اهمیتی ندادند، اما دن که خوشحال به نظر می‌رسید، معصومانه پرسید: "خانم بهائو ناراحت نمی‌شود؟"

"آه، نه. یک دقیقه پیش این قرار را گذاشتیم."

دمی با کنجکاوی گفت: "شما در این باره حرفی نزدید. نمی‌دانم چطور توانستید این قرار را بگذارید."

"ما روشی داریم که از طریق آن به یکدیگر پیغام می‌فرستیم، بدون این که کلمه‌ای رد و بدل کنیم. پیشرفته‌ترین نوع تلگراف است."

نت که با مهربانی آقای لاری، اکنون کاملاً احساس راحتی می‌کرد، فریاد زد: "فهمیدم - چشم‌ها. من دیدم شما ابروهایتان را بالا انداختید و به طرف کالسکه سر تکان دادید. خانم بهائو هم خندید و او هم به شما سر تکان داد."

"بسیار خوب، حالا حاضر شوید." و یک دقیقه بعد دن خود را درون کالسکه یافت. پایش روی بالشتکی روی صندلی مقابل قرار گرفت و با شالی کاملاً پوشانده شد که از قسمت بالا به شکلی اسرارآمیز، درست هنگامی که به آن احتیاج بود، آویخته شد. دمی بالا رفت و روی سکوی کنار پیترا، کالسکه‌ران سیاهپوست نشست. نت کنار دن در محل بزرگان قرار گرفت. در حالی که عمو تدی روبرویش نشست تا آن طور که اظهار داشت "مراقب پا باشد" اما در حقیقت قصد داشت آن دو چهره را بررسی کند. چهره‌هایی که بسیار شاد اما در عین حال متفاوت بودند. دن صورتی چهارگوش، تیره و قوی‌بنیه داشت، در حالی که صورت نت کشیده، معصوم و نسبتاً ضعیف بود؛ اما حالتی بسیار دلنشین با چشمانی مرطوب و پیشانی‌ای حاکی از استعداد داشت.

بزرگترین پسر جمع خم شد و از زیر نیمکت کتابی بیرون آورد و گفت: "اتفاقاً من اینجا کتابی پیدا کردم که ممکن است تو دوست داشته باشی آن را ببینی." دن فریادی از تعجب کشید و در حالی که برگ‌های آن را ورق می‌زد، گفت: "آه، جورج، فوق‌العاده است." او برگ‌های کتاب را ورق زد و شاپرک‌ها، پرندگان و حشرات جالبی که به رنگ‌های طبیعی رنگ‌آمیزی شده بودند، را دید. او به اندازه‌ای افسون شده بود که فراموش کرد تشکر کند، اما برای آقای لاری اهمیتی نداشت. او از دیدن اشتیاق پسر کاملاً خرسند بود و از شنیدن فریاد شغف او با دیدن موجودات آشنای قدیمی لذت می‌برد. نت به شانه‌های او تکیه داده بود و تماشا می‌کرد و دمی پشت

به اسب‌ها پاهای خود را وسط کالسکه آویزان کرده بود تا بتواند در گفتگو شرکت کند.

وقتی به صفحهٔ سوسک‌ها رسیدند، آقای لاری چیز مرموز کوچکی از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، آن را کف دست خود قرار داد و گفت: "این سوسک هزاران سال عمر دارد." و سپس وقتی پسرها حشرهٔ کوچک سخت و عجیب را دست می‌زدند که خاکستری و بسیار قدیمی بود، برای آن‌ها توضیح داد که چگونه پس از قرن‌ها از یک جسد مومیایی یک مقبرهٔ مشهور، خارج شده است. بعد او با توجه به علاقهٔ آن‌ها به توضیح دربارهٔ مصری‌ها و بناهای عالی و خارق‌العاده‌ای که از خود به جای گذاشته بودند، ادامه داد؛ و نیز دربارهٔ نیل، این که چگونه از روی این رودخانهٔ خروشان عبور کرده بود در حالی که مردان سیه‌چرده و جذابی قایق را رانده بودند؛ چگونه سوسمار شکار کرده بود و چه جانوران و پرندگان عجیبی مشاهده کرده بود و سرانجام این که چگونه بیابان‌ها را سوار بر شترانی طی کرده بود که چنان بالا و پایین می‌رفتند - درست مانند کشتی‌هائی که دچار طوفان شده باشند.

قصه به پایان رسید اما چشمان پسرها درخواست ادامهٔ داستان را اعلام می‌کرد، دمی با خرسندی گفت: "عمو تدی به‌خوبی پدر بزرگ داستان‌ها را تعریف می‌کند."

آقای لاری از روی هوشیاری گفت: "متشکرم." زیرا به ارزش تمجید دمی واقف بود و می‌دانست که بچه‌ها در چنین شرایطی، منتقدین خوبی هستند و راضی کردن آن‌ها دستاوردی است که همه به آن افتخار می‌کنند. عمو تدی گفت: "یکی دو چیز کوچک دیگر هم هست که وقتی کالسکه

را جستجو می‌کردم تا شاید چیز دیگری مورد علاقهٔ دن باشد، پیدا کردم. و یک سر پیکان و یک رشته مهره را نشان داد.

دمی که علاقهٔ زیادی به سرخپوست‌بازی داشت، فریاد زد: "آه، از سرخپوست‌ها صحبت کنید!"

نت اضافه کرد: "دن در مورد آن‌ها خیلی چیزها می‌داند." آقای لاری که به اندازهٔ دو نفر دیگر علاقه‌مند به نظر می‌رسید، گفت: "حق با توست؛ دن! تو تعریف کن."

دن که از توجه آن‌ها احساس غرور می‌کرد اما از این که شنوندهٔ بزرگسالی داشت کمی خجالت می‌کشید، چنین آغاز کرد:

"آقای هاید برایم تعریف می‌کرد. او در میان آن‌ها بوده و می‌تواند به زبان آن‌ها صحبت کند، و آن‌ها را دوست دارد."

دمی از همان جا که نشسته بود با کنجکاوی پرسید: "مهره برای چیست؟" دیگران هم سؤالاتی نظیر آن می‌کردند. دن مسلسل وار هر آنچه را که آقای هاید چند هفتهٔ قبل، هنگام قایق‌رانی در طول رودخانه، تعریف کرده بود، برای آن‌ها گفت. آقای لاری خوب گوش می‌کرد، اما پسر بسیار بیش از سرخپوستان توجه او را جلب کرده بود، زیرا خانم جو دربارهٔ دن با او صحبت کرده بود و او تقریباً شناختی از این پسر بچهٔ سرکش پیدا کرده بود که مطابق آرزوی خانم جو در نوجوانی، فرار کرده بود و این که درد و بردباری او را آهسته آهسته رام کرده بود.

"رفقا، فکر می‌کنم خوب است یک موزه برای خودتان درست کنید، جایی که چیزهای عجیب و جالبی که پیدا می‌کنید، یا می‌سازید یا به شما می‌دهند را در آن جمع‌آوری کنید. خانم جو مهربان‌تر از آن است که

شکایتی داشته باشد؛ اما برای او واقعاً قابل تحمل نیست که انواع و اقسام خرت و پرت‌ها همه جا ریخته باشد یا مثلاً نصف لیوان آبجو در بهترین گلدان او خالی شود، یک جفت خفاش مرده به ورودی پستی آویزان باشد، لانه زنبورها روی سر مردم بیفتد و به اندازه فرش کردن یک خیابان سنگ همه جا ریخته باشد. حالا کمتر زنی پیدا می‌شود که مانند او این چیزها را تحمل کند. این طور نیست؟

هنگامی که آقای لاری با نگاهی ملاطفت‌آمیز صحبت می‌کرد، پسرهای می‌خندیدند و به یکدیگر سقلمه می‌زدند. زیرا این‌ها اتفاقاتی بودند که کسی آن‌ها را به خارج از مدرسه برده بود، در غیر اینصورت آقای لاری چگونه می‌توانست از وجود چنین دفینه‌های پردردسری باخبر باشد؟!

دمی با تمایل به ادامه بحث، پاهای خود را جمع کرد و پرسید: "خوب، نمی‌دانیم آن‌ها را کجا بگذاریم."
"در درشکه خانه قدیمی."

نت گفت: "اما آنجا شکاف برداشته، پنجره هم ندارد. جایی هم ندارد که چیزها را بگذاریم. پر از گرد و خاک و تار عنکبوت است."

"بگذارید من و گیبز^۱ دستی به سر و رویش بکشیم. خواهید دید که چه قدر خوششان می‌آید. او دوشنبه می‌آید تا آنجا را آماده کند. من هم شنبه بعد خواهیم آمد تا آنجا را با هم مرتب کنیم و از آن یک موزه کوچک قشنگ بسازیم، همه می‌توانند چیزهایشان را بیاورند و محلی برای آن‌ها

داشته باشند؛ دن رئیس می‌شود. چون اطلاعات او در مورد این چیزها از همه شما بیشتر است. در ضمن کاری آرام و مناسب اوست چون او که در حال حاضر نمی‌تواند زیاد این طرف و آن طرف برود."

نت فریاد زد: "عالی نیست؟" و دن به پهنای صورت لبخند زد. در حالی که حرفی برای گفتن نداشت، اما کتاب خود را بغل زد و به آقای لاری جووری نگاه کرد که انگار بزرگترین منجی عالم بود.

کالسکه پس از آن که آهسته دوبار یک مسیر مثلثی را که حدود نیم مایل بود، دور زد و به دروازه رسید، پیتر پرسید: "باز هم دور بزنم، آقا؟"

"نه، باید حواسمان جمع باشد، در غیراینصورت به کارها نمی‌رسیم. من باید به داخل عمارت بروم، نگاهی به درشکه‌خانه بیندازم و قبل از آن که بروم، گفتگوی کوتاهی با خانم جو داشته باشم." بعد عمو تدی پس از آن که دن را روی نیمکت قرار داد که استراحت کند و از کتاب لذت ببرد، بیرون رفت تا با پسرها که به جستجوی او همه جا را زیرورو کرده بودند، کمی شوخی کند.

خانم بهائو که دخترهای کوچک را در طبقه بالا به حال خود رها کرده بود تا همه جا را به هم بریزند، کنار دن نشست و به توضیحات مشتاقانه او گوش فرا داد تا گله خاک آلود، گرم‌زده و بسیار به هیجان آمده، به جهت موزه جدید که همگی آن را بهترین پدیده قرن می‌دانستند، برگشت.

آقای لاری روی چهارپایه‌ای کنار خانم جو نشست و گفت: "من همیشه می‌خواستم یک جور مؤسسه وقف کنم و حالا با این شروع می‌کنم."

خانم جو به چهره‌های بشاش پسرها که کف اتاق دور او جمع شده

بودند، اشاره کرد و گفت: "تو قبلاً یکی وقف کرده‌ای. پس این چیست؟"
 "این باغ نویدبخش بهائتر است و مفتخرم که یکی از اعضای آن هستم." آقای لاری از این که به دلیل کارهایی که انجام می‌داد از او سپاسگزاری شود، متنفر بود. بنابراین رو به دن کرد و با مهارت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: "می‌دانستی که من اولین پسر این مدرسه بودم؟"

دن منظور مرد را متوجه نشد و پاسخ داد: "فکر می‌کردم فرانس بوده!"
 "نه عزیزم، نه! من اولین پسری بودم که خانم جو از او مراقبت کرد و به اندازه‌ای بد بودم که او هنوز هم نتوانسته با من کنار بیاید، گرچه سال‌ها روی من کار کرده است."

نت از روی سادگی پرسید: "مگر چندساله است؟"
 آقای لاری با خنده به خانم جو نگاه کرد و گفت: "می‌دانی او خیلی زود شروع کرد. طفلک فقط پانزده سال داشت که گرفتار من شد و چنان زندگی‌ای برای او ساخته بودم که جای تعجب است صورتش چروک نخورده و موهایش خاکستری نشده و داغان نیست."

خانم جو کله سیاه او را که روی زانوانش قرار داشت و موهای فرفری‌اش را، با ملاطفت همیشگی نوازش کرد و گفت: "نه تدی، دلم نمی‌خواهد در مورد خودت این طور صحبت کنی." زیرا گذشته از همه چیز، تدی هنوز پسر او بود.

و در حالی که بسیار شبیه به جوی سرزنده سال‌ها پیش به نظر می‌رسید، اضافه کرد: "اگر به خاطر تو نبود هرگز پام‌فیلدی وجود نداشت. موفقیت من در مورد تو بود، آقا، که به من شجاعت داد تا طرح پرورشی

خود را به آزمایش بگذارم. به همین جهت پسرها باید از تو سپاسگزار باشند و نام مؤسسهٔ جدید را به افتخار بنیان‌گذار آن "موزهٔ لارنس" بگذارند. این طور نیست بچه‌ها؟"

گرچه پسرها طبق مقررات باید بیرون می‌ماندند، اما با چنان شتابی وارد شده بودند که آن‌ها نتوانستند مانعشان شوند و در حالی که کلاه‌های خود را به هوا پرتاب می‌کردند، فریاد زدند: "همین‌طور! همین‌طور!" وقتی فریادها فرونشست و آقای لاری تشکر خود را با تعظیمی بلندبالا ابراز داشت، گفت: "من مثل یک خرس گرسنه هستم. شیرینی هست بخورم؟"

خانم جو گفت: "دمی بدو برو از ایشیا یک جعبه نان زنجبیلی بگیری. درسته که نباید آن را بین غذا خورد، اما در این هنگامهٔ لذتبخش اهمیتی ندارد. همگی شیرینی می‌خوریم." و وقتی جعبهٔ شیرینی رسید، آن‌ها را با دست و دلبازی تقسیم کرد و همه با ولع آن را خوردند.

ناگهان آقای لاری وسط‌گازی که زده بود، فریاد زد: "خدایا مرا ببخش، بستهٔ مادر بزرگ را فراموش کردم!" و بیرون به طرف کالسکه دوید و با بستهٔ جالب توجه سفیدرنگی بازگشت. وقتی بسته را باز کرد، مجموعه‌ای از شیرینی‌های شکری و کیک‌های قهوه‌ای خوش‌رنگ به شکل جانوران و چیزهای قشنگ دیگر نمایان شد.

برای هر نفر یکی هست. یک نامه هم هست که می‌گوید کدام مال کیست، مادر بزرگ و حنا آن را پخته‌اند. وقتی فکرش را می‌کنم اگر

فراموش می‌کردم آن‌ها را به شما بدهم، تنم می‌لرزد.

سپس شیرینی‌ها با خنده و شادی بسیار بین همه تقسیم شدند. ماهی مال امیل بود که در فضا سیر می‌کرد، چون ستاره‌شناسی می‌خواند. اتوبوس که از همه بهتر بود مال فرانس بود. چون راندن اتوبوس خانواده بزرگترین آزوی او بود. سهم استافی یک خوک چاق بود و کوچکترها هم پرنده، گربه و خرگوش با چشم‌هایی از کشمش سیاه گرفتند.

عمو تدی وقتی همانطور که حتماً می‌دانید، بعد از آن که آخرین تکه نان به سرعت برق ناپدید شد، گفت: "دیگر باید بروم. موطالایی من کجاست؟ اگر به موقع برنگردیم مامان مثل باد به دنبال ما خواهد آمد." خانم‌های جوان به باغ رفته بودند و تا فرانس آن‌ها را بیاورد، جو و لاری جلوی در ایستادند تا کمی صحبت کنند.

آقای لاری پرسید: "پیشرفت ولوله چطور است؟" زیرا نن با مسخره‌بازی‌های خود چنان او را سرگرم کرده بود که هرگز از شوخی با جو دربارهٔ نن خسته نمی‌شد.

"خیلی خوب است. رفتارش بهتر شده و کم‌کم متوجه خطاهای رفتار لجام‌گسیخته خود می‌شود."

"آیا پسرها آن نوع رفتار او را تشویق نمی‌کنند؟"

"چرا، اما من مرتب با او صحبت می‌کنم. اخیراً خیلی بهتر شده. دیدی که چطور با تو دست داد و با بث چه اندازه با ملاطفت رفتار کرد. دیسی برای او سرمشق خوبی بوده است. مطمئن هستم چند ماه آینده اعجاز خواهد کرد."

در این هنگام اظهارات خانم جو با ظهور نن قطع شد که با سرعتی

خطرناک به گوشه‌ای تاخت؛ در حالی که یک دسته چهارنفره از پسرهای بی‌تاب را می‌راند و دیسی به دنبال آن‌ها بٹ را در یک فرقون به پیش می‌تاخت. آن‌ها در طوفانی از گرد و غبار پدیدار شدند و به سرکشی گله شاد و پرهیاهوی کوچکی پرداختند که هر کس آرزوی دیدن آن‌ها را دارد. کلاه‌ها افتاده، موها پریشان و صدای ضربات شلاق به گوش می‌رسید و فرقون بالا و پایین می‌پرید.

آقای لاری که از شادمانی پیش‌رس خانم جو در مورد پیشرفت نن به خنده افتاده بود، گفت: "پس سرمشقی که می‌گفتی این‌ها هستند؟ جای خوشبختی است که خانم کرتیس^۱ را با خودم نیاوردم تا روش پرورش اخلاق و رفتار را در مدرسه شما ببیند، در این صورت او هرگز از شوکی که با دیدن این منظره به او وارد می‌شد، بهبود نمی‌یافت."

خانم بهائر در حالی که در شادمانی شریک می‌شد، گفت: "نخند، هنوز هم جای موفقیت هست. گفته استاد را که همیشه در دانشکده تکرار می‌کنند، به یاد بیاور: "گرچه تجربه با شکست مواجه شده است اما اصل همچنان پابرجاست."

آقای لاری گفت: "می‌ترسم به جای این که دیسی سرمشق نن شود، جریان برعکس شود. شاهزاده کوچولوی من را ببین. به کلی متانت خود را از دست داده و مانند بقیه داد و فریاد می‌کند. خانم‌های جوان! این کارها چه معنی دارد؟" و دختر کوچولوی خود را از بلایی قریب‌الوقوع نجات داد، زیرا همانطور که او نشسته بود و شلاقی بزرگ را با هر دو دست خود

می چرخاند، هر چهار اسب دهنه خود را با سر و صدا می جویدند و دیوانه‌وار گرد او می چرخیدند.

نن فریاد زد: "ما مسابقه می دادیم. من برنده شدم."

دیی فریاد کشید: "من می توانستم تندتر بدم، فقط می ترسیدم بٹ زمین بیفتد."

شاهزاده فریاد کشید: "هی! بروید!" و چنان شلاق را در هوا چرخاند که اسب‌ها به سرعت فرار کردند و از نظرها دور شدند.

"فرزند عزیزم! بیا قبل از این که حسابی فاسد شوی، زودتر از این جمع دیوانه فرار کنیم. خداحافظ جو! دفعه دیگر که بیایم انتظار دارم پسرها چهل تکه بدوزند."

وقتی کالسکه به راه افتاد خانم جو گفت: "به آن‌ها آسیبی نخواهد رسید. مطمئن باش تسلیم نمی شوم. چون تجربیات من همیشه قبل از آن که به موفقیت برسند، چند بار شکست می خورند. سلام مرا به ایمی و مارمی^۱ عزیزم برسان." و آخرین منظره‌ای که آقای لاری از خانم جو دید آن بود که سعی می کرد دییی را که خیلی دلش می خواست سوار فرقون شود، اما نمی توانست، دلداری دهد.

در طول هفته، به دلیل آماده کردن درشکه‌خانه هیجان زیادی حاکم بود و کار با وجود سوالات پی‌درپی، راهنمایی‌ها و دخالت‌های پسرها به سرعت پیش می رفت. گیبز پیر کم مانده بود از دست آن‌ها دیوانه شود، اما با این همه کارها را روبراه کرد؛ به طوری که تا جمعه شب همه چیز مرتب شده

1- Marmee

بود. کف، مرمت شده بود، قفسه‌ها نصب شده بودند، دیوارها تمیز شسته شده بود، یک پنجره بزرگ در قسمت پشت ایجاد شده بود که نور خورشید را به درون هدایت می‌کرد و منظره زیبایی از نهر و چمنزار و تپه‌های دور دست را در معرض دید قرار می‌داد، و روی در بزرگ با حروفی به رنگ سرخ نوشته شده بود: "موزه لارنس".

تمام صبح شنبه پسرها در حال برنامه‌ریزی برای چیدن خرت و پرت‌های خود بودند، و آقای لاری وارد شد در حالی که همراه خود یک آکواریوم آورده بود که خانم ایمی می‌گفت از آن خسته شده. به هر حال خوشحالی آن‌ها غیرقابل وصف بود.

بعد از ظهر به چیدن وسایل گذشت و وقتی دویدن‌ها، جابه‌جا کردن‌ها و چکش زدن‌ها، به پایان رسید، خانم‌ها برای بازدید به مؤسسه دعوت شدند. آنجا محلی بسیار خوشایند، با هوای مطبوع، تمیز و روشن بود. یک شاخه تاک، خوشه‌های سبز خود را دور تا دور پنجره باز آویخته بود. آکواریوم زیبا در وسط اتاق قرار داشت و تعدادی گیاهان ظریف آبی سر از آب آن بیرون آورده بودند و گلدفیش‌ها وقتی در سطح آب شنا می‌کردند و به عمق می‌رفتند، درخشندگی خود را به رخ می‌کشیدند.

در دو سوی پنجره قفسه‌های چند طبقه تعبیه شده بودند تا اشیاء نادری که در آینده پیدا می‌شدند در آن‌ها چیده شوند. کمد بلند دن جلوی در بزرگ که بسته بود، قرار داشت زیرا برای رفت و آمد از در کوچک استفاده می‌شد. روی کمد مجسمه‌ای عجیب از بت‌های سرخپوستان قرار داشت. مجسمه بسیار زشت اما در عین حال خیلی جذاب بود. آقای لارنس بزرگ آن را فرستاده بود. او همچنین یک کشتی مخصوص چینی‌ها با

بادبان‌هایش فرستاده بود که روی میز دراز وسط اتاق در معرض دید همگان قرار داشت. خانم جو "پولی" را که در کوچکی ناگهان مرده بود، به موزه هدیه کرد. پوست "پولی" را پر کرده و آن را از بالای سقف طوری با یک حلقه آویزان کرده بودند که زنده به نظر می‌رسید. دیوارها با انواع وسایل زینت داده شده بود: یک پوست مار، یک لانه بزرگ زنبور، یک بلم کوچک از چوب درخت، حتی خفاش‌های مرده نیز جایی برای خود داشتند. همچنین لاک بزرگ یک لاک‌پشت و یک تخم شترمرغ که از سوی دمی با غرور تمام هدیه شده بود. به علاوه، او داوطلب بود در صورتی که بازدیدکننده‌ای مشتاق باشد، در مورد این اشیای عجیب و غریب و کمیاب برای او توضیح دهد. تعداد سنگ‌ها به قدری زیاد بود که امکان پذیرفتن همه آن‌ها وجود نداشت، بنابراین فقط چندتایی از بهترین‌ها روی قفسه‌ها میان صدف‌ها جای داده شده بود و بقیه را در گوشه‌ای روی هم ریخته بودند تا دن در وقت فراغت آن‌ها را بررسی کند.

همه مشتاق بودند چیزی اهدا کنند؛ حتی سایلاس که به خانه فرستاده شد تا گربه وحشی را که در زمان جوانی کشته شده بود و شکمش را پر کرده بودند، بیاورد. پوست گربه وحشی کهنه و بیدزده شده بود اما وقتی آن را روی چهارپایه بلندی در بهترین گوشه موزه قرار دادند، جلوه خوبی پیدا کرد. زیرا چشم‌های زرد شیشه‌ای او می‌درخشید و دندان‌هایش را چنان طبیعی نشان می‌داد که تدی کوچولو وقتی چشمش به آن افتاد، حسابی ترسید. تدی آمده بود تا بیشترین چیزی را که دوست داشت یعنی پيله کرم ابریشم را به معبد دانش هدیه کند.

در طول بازدید خانواده از سالن گفتگوهای زیادی جریان داشت:

"قشنگ نیست؟ فکر نمی‌کردم این همه چیزهای عجیب و غریب داشته باشیم. من آن را دادم. واقعاً قشنگ نیست؟" و در پایان جک پیشنهاد کرد: "ما باید برای بازدید مردم از اینجا هزینه‌ای مقرر کنیم."

آقای لاری چنان با سرعت برگشت که جک آرزو کرد ایکاش جلوی زبان خود را گرفته بود. و گفت: "این جا یک موزه رایگان است. اگر قرار شد سودآور باشد، من اسمم را از روی آن پاک می‌کنم."

آقای بهائر فریاد زد: "گوش کنید! گوش کنید!"

خانم جو اضافه کرد: "سخنرانی! سخنرانی!"

آقای لاری پاسخ داد: "نمی‌توانم! من خیلی خجالتی هستم. شما خودتان سخنرانی کنید؛ شما عادت دارید." و به طرف پنجره عقب رفت تا فرار کند اما خانم بهائر او را دستگیر کرد و همانطور که به آن همه دست‌های کثیف نگاه می‌کرد، گفت: "اگر من سخنرانی کنم، در مورد خواص شیمیایی و پاک‌کنندگی صابون خواهد بود. معطل نکن. به عنوان پایه‌گذار مؤسسه واقعاً باید چند نکته اخلاقی برای ما متذکر شوی. ما هم برای تو بی‌اندازه کف می‌زنیم."

آقای لاری که دید هیچ راه‌گریزی ندارد به "پولی" که بالای سرش آویزان بود نگاه کرد. به نظر می‌رسید که از پرندۀ مردۀ باشکوه الهام گرفته باشد، زیرا روی میز نشست و به روش خوشایند خود گفت: "بچه‌ها، مطلبی هست که ما یلم آن را به شما پیشنهاد کنم و آن این است که شما به همان اندازه که از این کار لذت می‌برید، سعی کنید برایتان فایده هم داشته باشد. فقط گذاشتن چیزهای جالب یا زیبا در اینجا کافی نیست. فکرش را بکنید که اگر در مورد آن‌ها مطالعه کنید و کسی سؤالی کند، شما قادر خواهید بود

پاسخ دهید و مطلب را روشن کنید. من خودم این چیزها را خیلی دوست داشتم و همین حالا هم اگر در مورد آن‌ها چیزی بشنوم، خیلی لذت می‌برم چون هرچه را که می‌دانستم فراموش کرده‌ام. البته چیز زیادی نمی‌دانستم، مگر نه جو؟ حالا دن اینجاست، سرشار از داستان‌هایی دربارهٔ پرندگان، حشرات و غیره. بگذارید او مراقبت از موزه را به عهده داشته باشد و یک بار در هفته هر یک از شما به نوبت مطلبی دربارهٔ بعضی حیوانات، سنگ‌هایی معدنی یا سبزیجات آماده و تعریف کنید یا بخوانید. ما همه از آن لذت می‌بریم و فکر می‌کنم این کار باعث می‌شود اطلاعات مفید و قابل توجهی به ذهن بسپاریم. پروفیسور نظر شما چیست؟"

آقای بهائر چنین آغاز کرد: "خیلی خوشحال می‌شوم و هر کمکی که بتوانم به بچه‌ها خواهم کرد. اما آن‌ها برای مطالعه در مورد این مطالب، به کتاب احتیاج دارند و ما متأسفانه کتاب‌های زیادی نداریم." او که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، طرح مطالب مفید زیادی را دربارهٔ زمین‌شناسی که مورد علاقه‌اش بود، در ذهن می‌پروراند. "ما باید برای این کار یک کتابخانهٔ مخصوص داشته باشیم."

آقای لاری به یک جلد کتاب اشاره کرد که کنار کمد باز شده و گفت: "دن! این جور کتاب‌ها به درد می‌خورند؟"

"آه، بله! این کتاب هر چه را که دوست دارم دربارهٔ حشرات بدانم به من می‌گوید. آن را اینجا آوردم تا ببینم شاپرک‌ها را چطور بچسانم. من آن را جلد کردم تا خراب نشود." و سپس کتاب را برداشت تا مبادا اهداکنندهٔ آن تصور کند که به کتاب بی‌توجهی شده است.

آقای لاری گفت: "یک دقیقه کتاب را به من بده"، و قلم خود را بیرون

آورد و نام دن را روی آن نوشت و در حالی که آن را در گوشه قفسه‌ها قرار می‌داد، یعنی جایی که بجز یک پرندۀ خشک‌شده بدون دم چیز دیگری نبود، گفت: "این شروع کتابخانه موزه است، من تعداد دیگری کتاب پیدا می‌کنم و می‌آورم. دمی آن‌ها را مرتب کند. جوا! آن کتاب‌های کوچک شادی‌آوری که ما می‌خواندیم کجا هستند؟ معماری حشرات یا همچنین اسمی - که همه‌اش درباره جنگ مورچه‌ها بود یا ملکه زنبورها و این که جیرجیرک‌ها چگونه لباس‌ها را می‌خورند و یا زهرگرفتن و ماجراهایی از این دست."

خانم جو که همواره آماده هر کاری بود، گفت: "در اتاقک زیر شیروانی؛ من آن‌ها را بیرون می‌آورم و با رضایت خاطر در تاریخ طبیعی غوطه‌ور خواهیم شد." نت که از انشاء متنفر بود، گفت: "نوشتن درباره این چیزها سخت نیست؟"

خانم جو گفت: "در آغاز شاید، اما بزودی آن را دوست خواهید داشت. اگر فکر می‌کنی که سخت است پس درباره موضوعاتی که به دختری سیزده‌ساله می‌دادند، چه می‌گویی؟ موضوعاتی نظیر بحث میان تمیس توکلس^۱ اریس تیدس^۲ و پریکلز^۳ در مورد اختصاص بودجه برای

۱- Themistocles (۴۴۹ - ۵۱۴ قبل از میلاد) سیاستمدار رُم باستان و از فرماندهان نظامی آتن که در پیشرفت نیروی دریایی آتن نقش مهمی داشت. - م.

۲- Aristids (۴۴۸ - ۵۳۰ ق. م.) ژنرال و سیاستمدار آتنی؛ یکی از بنیانگذاران مجلس دِلون. - م.

هزینه‌های کنفدراسیون دِلوس در آتن؟^۳
 پسرها با شنیدن نام‌هایی چنین طولانی، شروع به غُرغُر کردند.
 بچه‌های بزرگتر نیز به آن درس‌های بی‌معنی خندیدند.
 دمی با لحنی پُر صلابت پرسید: "آیا آن دختر تکالیف را انجام داد؟"
 "بله، اما تصورش را بکنید که چه نوشته‌ای از آب در آمد! گرچه او بچه
 باهوشی بود."

آقای بهائر گفت: "دوست داشتم آن را ببینم."
 خانم جو چنان با شیطنت نگاه کرد که همه فهمیدند آن دخترک چه
 کسی بوده و گفت: "شاید بتوانم آن را برای تو پیدا کنم، من با او مدرسه
 می‌رفتم."

با شنیدن موضوع انشائی چنین وحشتناک، پسرها کاملاً قانع شدند که
 درباره چیزهایی آشنا انشاء بنویسند. چهارشنبه بعد از ظهر را برای
 سخنرانی تعیین کردند. بچه‌ها ترجیح دادند آن را سخنرانی بنامند. چون
 بعضی از آن‌ها دوست داشتند به جای نوشتن، صحبت کنند. آقای بهائر
 قول داد پوشه‌ای تهیه کند تا نوشته‌ها در آن نگهداری شود و خانم بهائر
 نیز با کمال میل قول همکاری داد.

سپس جمع دست‌کشی‌ها برای شستشو بیرون رفتند و پروفیسور نیز به
 دنبال آن‌ها راه افتاد؛ در حالی که سعی می‌کرد کنجکاوی راب را فرو
 بنشانند، چون تاملی به او گفته بود که همه آب‌ها پر از موجودات متحرک ریز
 و نامرئی هستند.

۳- Pericles: ژنرال و فرمانده آتنی که از رهبران آزادیخواه بود. - م.

وقتی تنها ماندند خانم بهائر گفت: "تدی من نقشه‌های تو را خیلی می‌پسندم. فقط زیاده‌روی نکن. می‌دانی که بیشتر این پسرها وقتی از اینجا بروند، مجبورند خودشان گلیم خود را از آب بیرون بکشند. بنابراین قرارداد آن‌ها در رفاه زیاد، آن‌ها را برای این کار آماده نخواهد کرد."

"من اهل افراط‌کاری نیستم، اما اجازه بده قدری هم خودم را سرگرم کنم. گاهی اوقات فشار کار مرا مستأصل می‌کند و هیچ چیز به اندازه ساعاتی خوش در کنار پسرهای تو حال مرا جا نمی‌آورد. جو! من دن را خیلی دوست دارم. او بروز نمی‌دهد، اما چشمان یک شاهباز را دارد. وقتی کمی او را رام کنی، تو را باور خواهد داشت."

خانم بهائر گفت: "خوشحالم که این طور فکر می‌کنی. از توجه تو به او بسیار متشکرم، به‌خصوص به خاطر ترتیب‌دادن این موزه؛ زیرا تا وقتی نمی‌تواند راه برود، او را خوشحال نگاه می‌دارد." و در حالی که هنگام ترک آنجا برگشت و به اتاق دلنشین نگاهی انداخت، ادامه داد: "به من فرصت دادی این پسر بچه فقیر اما خشن را قابل تحمل و آرام کنم و او را وادارم که ما را دوست داشته باشد. الهام‌بخش تو در این طرح زیبا و مفید چه چیز بود؟"

لاری هر دو دست جو را در دست گرفت و با نگاهی که چشمان او را پر از اشک خوشحالی کرد، گفت:

"جوی عزیز! من یک پسر بی‌مادر را کاملاً درک می‌کنم و هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که تو و بستگانت در طول این سالها چه کارهایی در حق من انجام دادید."

فصل دوازدهم

تمشک‌ها

در یک بعدازظهر ماه اگوست سروصدای زیادی از برخورد سطل‌های حلبی، رفت‌وآمد فراوان به این سو و آن سو و درخواست گاه و بی‌گاه خوراکی برپا شده بود، زیرا بچه‌ها عازم چیدن تمشک بودند. آن‌ها خیلی به هیجان آمده بودند. درست مثل این که رهسپار کشف کانال نورث‌وست^۱ بودند. خانم بهائر در حالی که کلاه لبه‌پهن دیسی را روی سر او می‌گذاشت و پیش‌بند بزرگ آبی‌رنگی که اندام‌ن را در برگرفته بود، مرتب می‌کرد، گفت: "خیلی خوب پسرها، حالا که راب این طرف‌ها نیست و شما را نمی‌بیند، هر چه آرام‌تر بیرون بروید." اما این نقشه با موفقیت روبرو نشد. زیرا راب همه را شنیده بود و

۱ - Northwest Passage: راه آبی در آمریکای شمالی که اقیانوس اطلس را

به اقیانوس آرام وصل می‌کند - م.

بدون اینکه تردیدی به دل راه دهد، حاضر و آماده شده بود. گلهٔ بچه‌ها آمادهٔ رفتن بود که آقا کوچولو با گام‌های سنگین از پلکان سرازیر شد. او بهترین کلاه خود را بر سر و یک سطل حلبی براق در دست داشت و در صورتش برق رضایت می‌درخشید.

خانم بهائر که گاهی به‌سختی می‌توانست از عهدهٔ پسر بزرگترش برآید، آه کشان گفت: "آه، خدای من. کارمان درآمد."

راب خود را در صف جای داد و با چنان معصومیتی گفت: "من حاضرم!" که مشکل می‌شد او را از اشتباه بیرون آورد.

اما مادرش چنین آغاز کرد: "عزیز من راه برای تو خیلی دور است، همین جا پیش من بمان و مواظبم باش، آخر من تنها می‌مانم."

راب گفت: "ولی تو تدی را داری. من پسر بزرگی هستم، پس می‌توانم راه بروم. خودت گفתי وقتی بزرگتر بشوم می‌توانم بروم. حالا که بزرگتر شده‌ام." و کم‌کم سایه‌ای تیره درخشندگی چهرهٔ خندان او را محو کرد.

جک که از بچه‌های کوچک خوشش نمی‌آمد، فریاد کشید: "ما به چمنزار بزرگ می‌رویم، خیلی دور است. تو و بال گردن ما می‌شوی."

رابی التماس‌کنان گفت: "من و بال گردن شما نمی‌شوم. من خودم می‌دوم و می‌آیم. آه، ماما بگذار بروم! من می‌خواهم سطل تازه‌ام را پر کنم و همهٔ آن را برای تو بیاورم. خواهش می‌کنم. من اذیت نمی‌کنم." و چنان محزون و نومید به مادرش نگاه کرد که مادر کم‌کم مغلوب قلب خود می‌شد. "ولی عزیزم تو آنقدر خسته می‌شوی و آنقدر گرم‌تر می‌شود که به تو خوش نخواهد گذشت. صبر کن تا بعداً با هم برویم. ما یک روز تمام آنجا خواهیم ماند و هر چقدر دلت بخواهد تمشک می‌چینیم."

راب با بغض گفت: "هرگز نمی‌رویم! تو همه‌اش کار داری. من از صبر کردن خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد بروم و خودم برای ت تمشک بیاورم. خیلی دوست دارم تمشک بچینم. دلم می‌خواهد سطل نویم را پر کنم."

منظرهٔ حزن‌انگیز قطرات درشت اشک که داخل سطل نوی محبوب می‌چکید و کم مانده بود آن را به جای تمشک از آب شور پر کند، دل همهٔ خانم‌های حاضر را به‌درد آورد. مادر شروع به نوازش کودک گریان کرد، دیسی پیشنهاد کرد که در خانه کنار او بماند و نن به روش مطمئن همیشگی خود گفت: "بگذارید بیاید. من از او مواظبت می‌کنم."

خانم بهائر گفت: "اگر فرانس هم می‌آمد، حرفی نداشتیم. چون او خیلی مراقب است، اما حالا با پدر برای علف‌چینی رفته. به بقیه هم اطمینان نمی‌کنم."

جک حرف او را قطع کرد: "خیلی دور است. دن آهی کشید و گفت: "اگر من هم می‌رفتم او را می‌بردم. کاش می‌توانستم."

خانم بهائر گفت: "تمشکرم عزیزم، اما تو باید مراقب پای خودت باشی. ایکاش خودم می‌توانستم بروم. یک دقیقه صبر کنید، فکر می‌کنم بتوانم ترتیبش را بدهم." و در حالی که پیش‌بند خود را به‌شدت تکان می‌داد، به سوی پلکان دوید.

سایلاس همان موقع با گاری علف‌چینی بیرون می‌رفت، اما وقتی خانم جو به او خاطر نشان کرد که باید همهٔ بچه‌ها را به چمنزار ببرد و ساعت پنج برای بازگرداندن آن‌ها برود، برگشت و بی‌درنگ قبول کرد. خانم جو روی نقطه‌ضعف سایلاس انگشت گذاشت و گفت: "کار تو

کمی به تأخیر می‌افتد. اما اصلاً مهم نیست، با کیک تمشک دستمزدت را می‌گیری."

چهره خشن و سوخته سایلاس درخشید و سرشار از نشاط گفت: "ها، ها! خیلی خوبه. اگه شما اینجوری کنین، منم این کارو می‌کنم."
خانم بهائر دوان دوان برگشت و با خاطری آسوده گفت: "خیلی خوب بچه‌ها! ترتیبی دادم که همگی بتوانید بروید." زیرا دوست داشت همه را خوشحال کند و اگر پسرهای کوچک خود را می‌رنجانند، احساس ناراحتی می‌کرد.

او عقیده داشت که بزرگترها باید با مهربانی و به دیده احترام به آمال و آرزوها و دلخوشی‌های کوچک بچه‌ها نگاه کنند و هرگز نباید علائق آن‌ها را با سنگدلی سرسری بگیرند و یا مورد استهزاء قرار دهند.
دن با شادمانی گفت: "من هم می‌توانم بروم؟"

خانم بهائر که پیشنهاد ملاطفت‌آمیز دن را در مورد پسرش فراموش نکرده بود، پاسخ داد: "به خصوص فکر تو بودم. مواظب باش و اصلاً فکر تمشک‌ها را نکن. فقط بنشین و از چیزهای دوست‌داشتنی که می‌دانی چگونه در اطراف خود پیدا کنی، لذت ببر."

راب با خوشحالی و رقص‌کنان در سطل عزیز خود را بر آن می‌کوفت و با ریتم آن آواز می‌خواند: "من هم می‌روم! من هم می‌روم!"
"بله. دیسی و نن باید حسابی مواظب تو باشند. سر ساعت پنج کنار پرچین باشی. سایلاس می‌آید که همه شما را برگرداند."

رابی ناگهان از شدت حق‌شناسی خود را به آغوش مادر افکند و قول داد که همه تمشک‌هایی را که بچیند، برای او بیاورد و حتی یک دانه از آن‌ها

نخورد. سپس همگی سوار بر گاری علف‌چینی شدند و تلق تلق کنان دور شدند. درخشان‌ترین چهره در میان یک دوجین بچه، چهرهٔ راب بود. او که میان دو مادر کوچولوی موقت خود نشسته بود به روی همهٔ دنیا لبخند می‌زد و کلاه قشنگ خود را تکان می‌داد، زیرا مادر با گذشتش طاقت دیدن چهرهٔ غمگین پسر خود را نداشت و می‌دانست که راب از مدت‌ها قبل منتظر چنین روزی بوده تا جشن بگیرد.

بعد از ظهر لذتبخشی بود، گرچه چند حادثهٔ ناگوار که معمولاً در این گونه مواقع پیش می‌آید، اتفاق افتاد. اول از همه بلا بر سر تامی نازل شد. تامی روی لانهٔ زنبورهاى خرمائی افتاد و زنبورها حسابی نیشش زدند. اما او که به این گونه حوادث عادت داشت، سوزش آن را مردانه تحمل کرد تا این که دن پیشنهاد کرد مقداری گِلِ مرطوب روی جای نیش بمالند و بدین ترتیب درد او به مقدار زیادی تسکین پیدا کرد. دیسی ماری دید و چنان به هوا پرید که نیمی از تمشک‌هایش بر زمین ریخت، اما دمی به او کمک کرد تا سطل خود را دوباره پر کند. به علاوه، مدتی دربارهٔ خزندگان عالمانه سخنرانی کرد. ند از بالای یک درخت بر زمین افتاد و پشت ژاکتش تا پایین جر خورد، اما خودش صدمه ندید. امیل و جک دربارهٔ حق مالکیت بر یک بوتهٔ پربار تمشک شروع به یکی به دو کردند و زمانی که آن‌ها مشغول جر و بحث بودند، استافی به سرعت و بی‌سروصدا همهٔ بوته را خالی کرد و خود را در پناه دن که حسابی سرگرم بود، قرار داد. دن دیگر به چوب‌های زیر بغل احتیاج نداشت و بسیار خوشحال بود از این که می‌دید پایش دوباره قوی شده است. او در حالی که در چمنزار بزرگ و مزرعه‌ای که پر از تخته‌سنگ و کنده‌های جالب درختان بود، گردش می‌کرد، از موجودات

کوچک و آشنای میان علف‌ها و حشراتی که در هوا می‌رقصیدند، لذت می‌برد.

اما از همه حوادثی که آن روز بعد از ظهر رخ داد، حادثه‌ای که برای نن و راب اتفاق افتاد، از همه مهیج‌تر بود و به مدتی طولانی به عنوان یکی از حوادث ممتاز تاریخ آن خانه به شمار می‌آمد. نن سرانجام پس از کاوش همه آن منطقه، پاره کردن سه جای لباس خود و پس از آن که صورتش به وسیله یک بوته پرتیغ تمشک حسابی خراشیده شد، شروع به چیدن تمشک‌هایی کرد که مانند مهره‌های بزرگ و سیاه در زیر بوته‌های سبز می‌درخشیدند. انگستان چابک او تندتند حرکت می‌کردند؛ اما با این وجود سطل با سرعتی که دلش می‌خواست پر نمی‌شد. به همین دلیل به جای آن که مانند دیسی با رضایت خاطر به طور مستمر به چیدن ادامه دهد، به جستجو برای یافتن مکان‌های بهتری پرداخت. راب به دنبال نن این سو و آن سو می‌رفت. زیرا توان نن بیش از شکیبائی دخترخاله برایش جذاب بود. به علاوه، او هم مانند نن طرفدار بزرگترین و بهترین تمشک‌ها برای مادر بود.

راب لحظه‌ای کوتاه برای استراحت پاهای کوچکش، دست از کار کشید و گفت: "من همه‌ش تمشک می‌چینم اما سطل پر نمی‌شود. خیلی خسته شدم" و فکر کرد که همه نقشه‌های او به چیدن تمشک ختم نمی‌شد. آفتاب می‌درخشید، نن مانند ملخکی به این سو و آن سو جست و خیز می‌کرد و علاوه بر همه این‌ها تمشک‌های راب با همان سرعتی که آن‌ها را می‌چید، بیرون می‌ریختند. چون هنگام کلنجار رفتن با بوته‌ها بیشتر وقت‌ها سطل واژگون می‌شد.

نن که تشنهٔ ماجراجویی بود، گفت: "دفعهٔ پیش که اینجا آمدیم، تمشک‌های روی آن دیوار خیلی بزرگتر بودند و حسابی چاق بودند. یک غار هم آنجا بود. همان جا که پسرها آتش درست کردند. بیا به آنجا برویم و زود سطل‌هایمان را پر کنیم. بعدش هم توی غار قایم شویم تا بقیه بگردند و ما را پیدا کنند."

راب موافقت کرد و دو نفری چهار دست‌وپا از دیوار بالا رفتند و دوان‌دوان سراشیبی مزرعهٔ آن طرف دیوار را طی کردند و در میان صخره‌ها و بوته‌ها از نظر پنهان شدند. تمشک‌ها بسیار درشت بودند، به طوری که سرانجام سطل‌ها تقریباً پر شدند. آن پایین سایه و سرد بود و نهر کوچکی مانند جامی از خزه، کودکان تشنه را از آب زلال خود سیراب کرد.

نن سرمست از موفقیت خود گفت: "حالا برویم در غار استراحت کنیم و نهارمان را بخوریم."

راب پرسید: "راه را بلدی؟"

"معلوم است که بلدم، یکبار اینجا بودم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مگر من نبودم که رفتم و چمدانم را آوردم؟"

این یادآوری راب را قانع کرد تا چشم‌پسته به دنبال نن از روی سنگ‌ها و موانع دیگر عبور کند. آن‌ها پس از آن که به دفعات دور خود گشتند، سرانجام به بریدگی طاقچه‌مانندی در یک صخره رسیدند و سیاهی روی سنگ‌ها نشان می‌داد که در آنجا قبلاً آتش برپا شده بود.

نن پرسید: "خوب، قشنگ نیست؟" و تکه‌ای نان و کره بیرون آورد که تقریباً از بین رفته بود؛ زیرا میخ‌ها، قلاب‌های ماهیگیری، سنگ‌ها و دیگر

اشیاء موجود در جیب خانم جوان به آن‌ها مالیده شده بود. راب که متوجه تاریکی درهٔ باریک شده بود و دلش می‌خواست همراه بقیهٔ بچه‌ها باشد، گفت: "چرا. فکر می‌کنی آن‌ها ما را زود پیدا کنند؟" "نه، فکر نمی‌کنم. چون اگر صدای آن‌ها را بشنوم، قایم می‌شوم و بهشان می‌خندم." "شاید آن‌ها نیایند." "مهم نیست. خودم بلام برگردم." راب پرسید: "راه زیاد است؟" و به چکمه‌های کوتاه و کلفت خود نگاه کرد که به دلیل راه‌پیمایی طولانی پاره و خیس شده بودند. "فکر می‌کنم شش مایل." تصور او از مسافت‌ها مبهم و ایمان به قدرت خودش زیاد بود. راب بی‌درنگ پیشنهاد کرد: "فکر می‌کنم بهتر است همین حالا برویم." "ن گفت: "تا موقعی که همهٔ تمشک‌های خودم را نچینم، نمی‌روم." و شروع به کاری کرد که به نظر راب تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید. ناگهان خورشید در پشت تپه‌ها پنهان شد. راب آهی کشید و گفت: "ولی نن جان! تو گفتی که از من خوب مواظبت می‌کنی." نن که پنج سال بزرگتر بودن را دلیل محکمی می‌دانست برای آن که راب را در مقایسه با خودش طفل کوچکی بداند، گفت: "خیلی خوب، من تا آنجا که می‌توانم از تو مواظبت می‌کنم. عصبانی نشو بچه‌جان. یک دقیقهٔ دیگر می‌رویم." راب کوچولو نشست و صبورانه منتظر شد، در حالی که با سوءظن به

اطراف خود نگاه می‌کرد. اما با وجود قدری تردید، اعتماد زیادی به نن داشت.

وقتی پشه‌ای راب را نیش زد و قورباغه‌ها در باتلاق مجاور کنسرت شبانه خود را آغاز کردند، او گویا خطاب به خودش گفت: "زود شب می‌شود." نن دست از کار خود کشید و ناگهان متوجه شد که خورشید غروب کرده است و فریاد زد: "آره عزیز من، همین‌طور! همین حالا برویم وگرنه آن‌ها می‌روند."

راب با زحمت راهنمای خود را دنبال می‌کرد که از سربالایی تپه خود را بالا می‌کشید و گفت: "تقریباً یک ساعت پیش صدای شیپور شنیدم. شاید آن‌ها را برای ما می‌زدند."

نن توقف کوتاهی کرد و پرسید: "کجا بود؟"

راب با انگشت کوچک و کثیف خود به جهتی کاملاً اشتباه، اشاره کرد و گفت: "آن طرف."

نن چرخى زد و گفت: "برویم تا به آن‌ها برسیم." و شروع به دویدن از میان بوته‌ها کرد، در حالی که قدری نامطمئن بود. زیرا در همه طرف تعداد زیادی جاده باریک دیده می‌شد که نمی‌توانست به خاطر بیاورد، کدام یک راهی بود که آن‌ها آمده بودند.

آن‌ها دوباره از روی سنگ‌ها و خاشاک‌ها عبور کردند. گاهگاهی می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند تا مگر صدای شیپوری را که دیگر نواخته نمی‌شد، بشنوند. تنها صدای "مو"ی گاوی که به خانه‌اش می‌رفت، شنیده می‌شد.

نن برای استراحت لحظه‌ای روی دیواری نشست، به اطراف نگاهی

انداخت و گفت: "من این کیه سنگ را یادم نمی‌آید. تو یادت هست؟"
 "من هیچی یادم نمی‌آید، ونی می‌خواهم به خانه بروم." در صدای راب
 لرزشی وجود داشت که سبب شد نن با همه توان بازوهای خود را دور او
 حلقه کند و او را بلند کرده به آرامی زمین بگذارد و بگوید:
 "گریه نکن عزیزم. من خیلی زود ترا به خانه می‌برم. وقتی به جاده
 برسیم ترا بغل می‌کنم."

راب چشم‌هایش را پاک کرد تا آن را ببیند: "جاده کو؟"
 "آن بالا. بعد از آن درخت بزرگ. فکر نمی‌کنی همان درختی باشد که ند
 از آن افتاد؟"

راب همانطور که با زحمت به سوی انتهای مرتع بزرگ می‌رفت،
 امیدوار شده بود و گفت: "درسته. شاید آن‌ها منتظر ما باشند. من دوست
 ندارم پیاده به خانه بروم؛ تو چطور؟"

نن جواب داد: "نه، من می‌خواهم پیاده بروم." زیرا کاملاً مطمئن شده
 بود که مجبور هستند پیاده بروند و خود را برای این امر آماده می‌کرد.
 یک راه‌پیمایی طولانی دیگر در هوای گرگ و میش غروب و یک
 ناامیدی دیگر. زیرا وقتی آن‌ها به درخت رسیدند با نگرانی متوجه شدند که
 همان درختی نبود که ند از آن بالا رفته بود. هیچ جاده‌ای هم هویدا نشد.
 راب با ناامیدی سطل را محکم در چنگ خود نگاه داشت و با صدایی
 لرزان پرسید: "ما گم شدیم؟"

"نه زیاد. می‌خواهم ببینم راه کدام طرف است. بهتر است داد بزنیم."
 و آن‌ها آنقدر فریاد زدند تا صدایشان گرفت. اما هیچ پاسخی جز آواز
 دسته‌جمعی قورباغه‌ها شنیده نشد.

قلب تن به طیش افتاده بود، اما با این وجود، هنوز با شجاعت صحبت می‌کرد: "یک درخت بلند دیگر آن طرف هست، شاید همان باشد."
 راب کاملاً درمانده روی سنگی نشست و گفت: "به نظرم دیگر نمی‌توانم راه بیایم. چکمه‌هایم خیلی سنگین شده؛ نمی‌توانم آن‌ها را بکشم."

"پس مجبوریم تمام شب را اینجا بمانیم. البته اگر مارها نیابند، برای من زیاد مهم نیست."

چهرهٔ راب درهم رفت و با بغض گفت: "من از مار می‌ترسم. نمی‌توانم شب را اینجا بمانم. آه، خدایا. دوست ندارم گم شوم، اما ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و با لحنی کاملاً مطمئن گفت: "مادر می‌آید و مرا پیدا می‌کند؛ همیشه این کار را می‌کند. دیگر نمی‌ترسم."
 "او نمی‌داند ما کجا هستیم."

"او نمی‌دانست من در کلبهٔ یخی زندانی شده بودم، اما مرا پیدا کرد. می‌دانم که می‌آید." راب چنان با اطمینان حرف می‌زد که خیال نن نیز راحت شد و کنار او نشست و با افسوس گفت: "ای کاش فرار نکرده بودیم."
 راب به آخرین تکیه‌گاه خود در هنگامی که همهٔ امیدها را از دست می‌داد، متوسل شد و جواب داد: "تو مرا مجبور کردی، اما عیبی ندارد! مادر باز هم مرا دوست خواهد داشت."

پس از لحظه‌ای سکوت که راب شروع به چرت‌زدن کرد، نن گفت: "من خیلی گرسنه‌ام. بیا تمشک‌ها را بخوریم."

"من هم همین طور. اما نمی‌توانم مال خودم را بخورم؛ چون به مادر گفتم همهٔ آن‌ها را برای او نگه می‌دارم."

نن که احساس می‌کرد دوست دارد با همه چیز مخالفت کند، گفت: "اگر کسی دنبال ما نیاید مجبور می‌شوی همه آن‌ها را بخوری." و بعد کاملاً جدی اضافه کرد: "اگر ما روزهای زیادی اینجا بمانیم، همه تمشک‌های مزرعه را می‌خوریم و بعد، از گرسنگی می‌میریم."

راب بدون واژه از جستجو برای غذا، جواب داد: "من ساسافراس^۱ می‌خورم. یک درخت بزرگ ساسافراس را می‌شناسم. دن گفته بود که سنجاب‌ها چطور ریشه‌اش را می‌کنند و می‌خورند."

نن که همیشه یک چاشنی از هیجان برای هر چیز، حتی گم شدن در مزرعه تمشک پیدا می‌کرد، اضافه کرد: "درسته، من هم می‌توانم قورباغه بگیرم و بپزم. پدرم بعضی وقت‌ها قورباغه می‌خورد و می‌گفت خوشمزه است."

"چطوری می‌توانیم آن‌ها را بپزیم. ما که آتش نداریم."
نن با مطرح شدن این مانع، از آزمایش پختن قورباغه‌ها ناامید شد و گفت: "نمی‌دانم. دفعه دیگر کبریت در جیبم می‌گذارم."
راب با دیدن کرم‌های شبتاب که مانند جرقه‌هایی بالدار به این سو و آن سو می‌خزیدند، با امیدواری گفت: "نمی‌توانیم با کرم شبتاب آتش درست کنیم؟"

نن گفت: "بگذار امتحان کنیم." و دقایقی چند با شادمانی گذشت. آن‌ها سعی می‌کردند کرم‌ها را بگیرند و به وسیله آن‌ها شاخه‌های کوچک

۱ - Sasafra: نوعی درخت آمریکایی که پوست آن را در عطرسازی به کار

را آتش بزنند.

نن کرمی در دست داشت که نهایت سعی خود را می‌کرد و با مهربانی از شاخه‌ها بالا و پایین می‌خزید تا آزمایش‌کنندگان کوچک و معصوم را شاد کند، اما نن او را با خواری دور انداخت و گفت: "الکی به آن‌ها کرم شبتاب می‌گویند. آن‌ها که جرعه نمی‌زنند."

پس از سکوت کوتاه دیگری که آن‌ها به ستارگان بالای سر خود نگاه کردند و بوی دلپذیر سرخس‌هایی را که زیر پایشان له می‌شد استشمام کردند و به آوای شبانهٔ جیرجیرک‌ها گوش فرادادند، راب گفت: "مادر خیلی زود می‌آید."

نن با تفکر گفت: "نمی‌دانم چرا خدا شب را آفریده است! روز که خیلی بهترتر است."

راب با خمیازه گفت: "برای خوابیدن."

نن با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: "پس بخوابیم."

راب با بغض گفت: "من رختخواب خودم را می‌خواهم. ای کاش می‌توانستم تدی را ببینم." او با شنیدن صدای جیک‌جیک پرندگان که در لانه‌های کوچک خود در امنیت بودند، با اندوه خانه را به یاد آورد.

نن که از انتظار صبورانه به هر شکلی متنفر بود، با درماندگی گفت: "فکر نمی‌کنم مادر تو هیچ وقت ما را پیدا کند. خیلی تاریک است و او ما را نمی‌بیند."

راب با اعتقاد راسخ جواب داد: "خانهٔ یخی هم تاریک تاریک بود. من هم خیلی ترسیده بودم. او را صدا نکردم. اما او مرا دید. حالا هم ما را خواهد دید؛ هر قدر هم که تاریک باشد." و ایستاد و در انتظار کمک چشم

به تاریکی دوخت. تاریکی قادر نبود او را شکست دهد! راب فریاد زد: "می بینمش! می بینمش!" و با حداکثر سرعتی که پاهای خسته اش به او اجازه می داد، به سوی هیکل تیره ای که آهسته نزدیک می شد، دوید. ناگهان ایستاد، برگشت و در حالی که سکندری می خورد، با وحشت زیاد جیغ کشید:

"نه، خرس است. یک خرس بزرگ سیاه!" و صورت خود را زیر دامن نن پنهان کرد.

در لحظه اول، نن خود را باخت و از تصور وجود یک خرس واقعی، همه شجاعت خود را از دست داد و بی اراده قصد فرار کرد. اما با شنیدن صدای ملایم "مو!" وحشتش به ملاحظت تبدیل شد و خنده کنان گفت: "رابی، یک گاو! همان گاو قشنگ سیاهی که بعد از ظهر دیدیم."

به نظر می رسید که گاو هم حس کرده بود آدم کوچولو در مرتع و در تاریکی چیزی غیر معمول است. به همین دلیل حیوان خوش خلق ساکت شد تا موضوع را بفهمد، اجازه داد تا او را نوازش کنند و با نگاه ملایم خود چنان با مهربانی به آن ها خیره شد که نن که از هیچ حیوانی غیر از خرس نمی ترسید، به شدت آرزو کرد که شیر او را بخورد، و گفت:

"سایلاس به من یاد داد چطور شیر بدوشم. تمشک با شیر خیلی خوشمزه می شود." و محتویات سطل خود را داخل کلاهش ریخت و با جسارت، مشغول انجام وظیفه جدید خود شد. راب ایستاده بود و برای گاو شعر مادر گیز را می خواند:

"گاو خوشرو و زیبا،

تو به من شیر بده، شیر بده،

من هم به تو می‌دهم،
 می‌دهم پیراهن ابریشمی،
 و یک کفش نقره‌ای.^۱

اما ترانه تأثیر چندانی نداشت، زیرا گاو خوشرو به تازگی دوشیده شده بود و برای کودکان تشنه فقط چند قطره شیر داشت.

نن با نومی‌دی دست از تلاش برداشت و با ناسپاسی فریاد زد: "هش! برو گمشو! پیرزن بدعنق!" و گاو بیچاره متعجب از سرزنش، دور شد.

"هر کدام می‌توانیم یک قطره بنوشیم. بعد باید برویم. اگر راه نرویم، خوابمان می‌برد و آدمی که گم شده نباید بخوابد. یادت نیست که حنالی^۱ در آن قصه قشنگ زیر برف‌ها خوابید و مرد؟"

راب که به اندازهٔ نن از موهبت خیالپردازی برخوردار نبود، گفت: "ولی اینجا که برف نیست. هوا خوب و گرم است."

"فرقی ندارد. یک کمی این دوروبر می‌گردیم و یک ذره بیشتر صدا می‌زنیم. بعد اگر کسی نیامد، زیر بوته‌ها قایم می‌شویم. مثل شست من کجائی و برادرهایش."

پیاده‌روی بسیار کوتاه بود، زیرا راب به قدری خواب‌آلود بود که نمی‌توانست ادامه دهد و اغلب سکندری می‌خورد، به طوری که دیگر صبر نن تمام شد و پشیمان از این که مسئولیت او را پذیرفته بود.

معمولاً گفتار نن بسیار گزنده‌تر از رفتارش بود، او در حالی که مرد کوچولوی بیچاره را با مهربانی بلند می‌کرد، گفت: "اگر دوباره بیفتی، ترا

تکان تکان می‌دهم."

راب گفت: "خواهش می‌کنم نکن. همه‌اش تقصیر چکمه‌هایم است؛ دائم سر می‌خورند." و چنان مردانه بغض خود را که آماده ترکیدن بود، با شکیبائی حزن‌انگیزی فروخورد که قلب نن به درد آمد و راب اضافه کرد: "اگر پشه‌ها این قدر مرا گاز نگیرند، می‌خواهم تا موقعی که مادر بیاید."

نن نشست و گفت: "سرت را روی دامن من بگذار. با پیش‌بندم روی تو را می‌پوشانم. من از شب نمی‌ترسم." و سعی کرد به خود تلقین کند که اهمیتی به سایه‌ها و خش‌خش اسرارآمیز اطراف خود نمی‌دهد.

راب گفت: "هر وقت آمد مرا بیدار کن." و فوراً به خواب رفت، در حالی که سرش روی دامن نن و زیر پیش‌بند او بود.

دخترک کوچک حدود پانزده دقیقه نشست و با چشمان نگران به اطراف نگاه کرد. هر ثانیه برای او به اندازه یک ساعت بود. سپس روشنائی ضعیفی از بالای تپه به چشمش خورد. با خود گفت:

"گمان می‌کنم شب تمام شده و صبح شده است. دلم می‌خواهد طلوع خورشید را ببینم. پس تماشا می‌کنم و وقتی خورشید بالا بیاید ما می‌توانیم راهمان را یکر است به خانه پیدا کنیم."

اما قبل از آن که صورت گرد ماه از بالای تپه ظاهر شود و امید نن را زایل کند، او به سرخس بلند تکیه داده و به خواب فرو رفته بود. او در رؤیای شب تابستانی، کرم‌های شبتاب و روپوش آبی‌رنگ کوه‌های پوشیده از تمشک و نیز رابی را می‌دید که اشک‌های گاوی سیاه‌رنگ را پاک می‌کرد و هق‌هق‌کنان می‌گفت: "می‌خواهم به خانه بروم! می‌خواهم به خانه بروم!" در طول مدتی که بچه‌ها در خوابی آرام فرو رفته بودند و پشه‌ها در

اطراف آن‌ها وزوزکنان لالایی می‌خواندند، تمام اهل خانه در اضطرابی شدید به تلاطم افتاده بود. گاری ساعت پنج رسیده بود و همه غیر از جک، امیل، نن و راب کنار پرچین منتظر آن بودند. به جای سایلاس، فرانس گاری را می‌راند و وقتی بچه‌ها گفتند که بقیه از راه جنگل به خانه رفته‌اند، او با دلخوری گفت: "آن‌ها باید راب را نمی‌بردند تا با گاری بیایند. او از این راه طولانی خسته می‌شود."

استافی که برای خوردن شام عجله داشت، گفت: "آن راه کوتاه‌تر است. آن‌ها او را بغل می‌کنند."

"شما مطمئن هستید که نن و راب هم با آن‌ها رفته‌اند؟" تامی توضیح داد: "البته، من آن‌ها را دیدم که از روی دیوار رد شدند. فریاد زدم ساعت نزدیک پنج است و جک داد کشید که آن‌ها از راه دیگر می‌آیند."

"خیلی خوب. پس سوار شوید، برویم." و گاری تلق‌تلق‌کنان با بچه‌های خسته و سطل‌های پر به سوی خانه روان شد. وقتی خانم جو از جدا شدن بچه‌ها از یکدیگر باخبر شد، ناراحت شد و فرانس را با تاب‌ی فرستاد تا آن‌ها را بیابد و کوچولو را بیاورد.

شام تمام شده بود و خانواده مانند همیشه دور تا دور سالن خنک نشسته بودند که وقتی فرانس عرق‌ریزان، خاک‌آلود، مضطرب و شتابان به وسط خیابان رسید، فریاد زد: "آن‌ها برنگشتند؟"

خانم جو چنان با اضطراب از روی صندلی خود پرید و گفت: "نه!" که همه از جای خود پریدند و دور فرانس جمع شدند. او گفت: "من آن‌ها را هیچ جا پیدا نکردم!" اما جمله‌اش هنوز تمام

نشده بود که صدای بلندی گفت: "سلام." و همه را از جا پراند. لحظه‌ای بعد جک و امیل وارد شدند.

خانم جو چنان محکم امیل را در چنگ خود گرفت که او فکر کرد عقل از سر خاله پریده است و فریاد زد: "تن و راب کجا هستند؟" او بی‌درنگ پاسخ داد: "من نمی‌دانم. آن‌ها با دیگران به خانه آمدند، مگر نیامدند؟"

"نه! جورج و تامی گفتند: آن‌ها با شما آمدند." جک در حالی که به اندازه دیگران هراسان شده بود، گفت: "نیامدند. ما آن‌ها را ندیدیم. ما در نهر شنا کردیم و بعد از راه جنگل آمدیم." خانم جو فقط گفت: "آقای بهائر را صدا کنید. فانوس‌ها را بیاورید و به سایلاس بگوئید که با او کار دارم."

همه منظور او را متوجه شدند و بلافاصله برای اجرای فرمان‌ها روان شدند. ده دقیقه بعد آقای بهائر و سایلاس در جنگل بودند و فرانس سوار بر اندی نازنین همه مرتع بزرگ را در جستجوی بچه‌ها زیر پا گذاشت. خانم جو مقداری غذا از روی میز و یک شیشه کوچک براندی از قفسه داروها برداشت، یک فانوس در دست گرفت و به جک و امیل فرمان داد که همراه او بروند و بقیه از جای خود تکان نخورند. سپس سوار بر تابی به تاخت رفت و حتی برای شال و کلاه خود را معطل نکرد. او صدای کسی را می‌شنید که به دنبالش می‌دوید ولی کلامی نگفت، تا آن که وقتی متوقف شد و صدا زد و گوش فرا داد، در آن هنگام بود که روشنایی فانوس به چهره دن تابید.

خانم جو گفت: "توئی! من به جک گفتم که بیاید." و بیشتر مایل بود که

او را به خانه بفرستد، گرچه احتیاج به کمک داشت.

او گفت: "من نگذاشتم بیاید، او و امیل شام نخورده بودند، من هم بیشتر از آن‌ها دلم می‌خواست که بیایم." و فانوس را از خانم جو گرفت و با لبخند و چشمانی مطمئن به چهره او نگاه کرد، به طوری که خانم جو احساس کرد گرچه او فقط یک پسر بچه بود، اما می‌توانست به او تکیه کند. خانم جو پایین پرید و با وجود التماس‌های دن برای پیاده‌رفتن، دستور داد که سوار تابی شود؛ و بعد آن‌ها راه خود را در طول جاده خاک‌آلود و خلوت ادامه دادند. هر از گاهی متوقف می‌شدند و صدا می‌زدند و در حالی که نفس در سینه حبس می‌کردند، گوش فرامی‌دادند تا مگر صدای کوچکی به آن‌ها پاسخ دهد.

وقتی به مرتع بزرگ رسیدند، روشنایی‌های دیگری مانند سراب‌هایی در جای جای مزرعه به چشم می‌خورد و صدای آقای بهائر از هر طرف به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد: "نن! راب! راب! نن!" سایلاس گاهی سوت می‌زد و زمانی فریاد می‌کشید. دن همانطور که سوار تابی بود به این طرف و آن طرف سرک می‌کشید. گویا تابی هم موقعیت را درک می‌کرد، زیرا مشکل‌ترین موانع را نیز با فرمانبرداری غیرمعمول زیر پا می‌گذاشت. خانم جو اغلب، آن‌ها را به سکوت دعوت می‌کرد و با بغضی درگلو می‌گفت: "سروصدا ممکن است آن‌ها را بترساند. بگذارید من صدا کنم. رابی صدای مرا خواهد شناخت." و سپس نام کوچک و دوست‌داشتنی او را با مهربانی تمام صدا زد، تا جائی که انعکاس‌های زیادی با لطافت در هوا موج زد، گویا باد هم مشتاقانه در انتقال صدا شرکت می‌جست. اما با وجود این، جوابی نیامد.

آسمان دیگر کاملاً ابری و تاریک شده بود و تنها نور کم‌رنگی از ماه به چشم می‌خورد و گاهگاهی نور شدیدی از میان ابرهای تیره بیرون می‌جهید و غرشی از دوردست شنیده می‌شد؛ گویا رعد و برق اعلام می‌کرد که طوفانی تابستانی در راه است.

بیچاره خانم جو مانند روحی سرگردان این سو و آن سو می‌رفت و زیر لب مویه می‌کرد: "آه، رابی عزیزم! رابی عزیزم!" و دن کنار او مانند کرم شب‌تابی وفادار قدم می‌زد. "اگر بلایی سر من آمده باشد، جواب پدرش را چه بدهم؟ چرا اطمینان کردم که عزیز دردانه‌ام این قدر از من دور شود؟ فریتس صدایی می‌شنوی؟" و هنگامی که صدای حزن‌آلود پاسخ داد: "نه، او دست‌هایش را چنان ناامیدانه به هم کوفت که دن از پشت تاب‌ی پایین جست، افسار او را به پرچین بست و با عزمی محکم گفت: "ممکن است آن‌ها به طرف نهر رفته باشند. می‌روم نگاهی بیندازم."

دن آنقدر به سرعت از دیوار بالا رفت و دور شد که خانم جو به سختی توانست او را دنبال کند. اما وقتی به او رسید، دن فانوس را پایین نزدیک زمین آورد و با شادمانی جای پاهای کوچکی را روی زمین نرم اطراف نهر نشان داد. خانم جو برای بررسی جای پاها روی زمین زانو زد، سپس از جا پرید و با اشتیاق گفت: "درسته، این جای چکمه‌های کوچک رابی من است! از این طرف بیا، آن‌ها باید از اینجا عبور کرده باشند."

چه جستجوی طاقت‌فرسایی بود! اما گویی غریزه‌ای غیرقابل توصیف، مادر مضطرب را راهنمایی می‌کرد. دن فریادی زد و شیء کوچک براقی را که در کوره‌راه باریک افتاده بود، برداشت. آن شیء درپوش سطل حلبی نویی بود که با احساس اولین علائم گم‌شدن، از دست آن‌ها افتاده بود.

خانم جو آن را چنگ زد و بوسید. درست مثل این که موجودی جاندار بود. وقتی دن قصد داشت با فریادی از شادمانی، دیگران را به آن نقطه فراخواند، مادر مانع او شد و در حالی که شتاب می‌کرد، گفت: "نه، بگذار خودم آن‌ها را پیدا کنم. من به راب اجازه دادم برود و می‌خواهم خودم او را به پدرش برگردانم."

کمی دورتر کلاه نن پیدا شد و پس از چند بار جستجوی آن اطراف، آن‌ها سرانجام کوچولوها را در جنگل یافتند؛ در حالی که هر دو خواب بودند. دن هرگز تصویری را که آن شب زیر نور فانوس مشاهده کرده بود، فراموش نکرد. او تصور می‌کرد خانم جو فریاد خواهد زد. اما فقط زمزمه‌ای کرد: "هیس!" و به آرامی پیش‌بند را پس زد و صورت کوچک و گلگون زیر آن را تماشا کرد. لب‌های کودک که از تمشک رنگ گرفته بود، نیمه‌باز بود و نفس از آن وارد و خارج می‌شد، موهای زرد و مرطوب او روی پیشانی داغش ریخته بود و هر دو دست تپل او هنوز سطل پر از تمشک را نگاه داشته بود. منظره میوه‌چینی کودکانه، برای خانم جو، از همه سختی‌های آن شب، موهبتی ساخت که قلبش را فشرد و ناگهان فرزند را در آغوش گرفت و بر چهره او با شفقت از ته دل چنان گریست که کودک از خواب پرید! ابتدا حیرت کرد، اما بعد، همه چیز را به خاطر آورد و خود را محکم‌تر در آغوش مادر فشرد و با خنده‌ای از سر پیروزی گفت:

"می‌دانستم که می‌آیی! آه مادر! خیلی دلم ترا می‌خواست!"

برای لحظاتی چند، آن دو یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند و بوسیدند و همه جهان را به فراموشی سپردند. زیرا هیچ اهمیتی ندارد که بچه‌ها چگونه گم شده باشند و یا چه اندازه کثیف و خسته و سرگردان مانده

باشند؛ مادرها به محض آن که آن‌ها را در آغوش پرمهر خود بگیرند، آن‌ها را می‌بخشند و همه چیز را فراموش می‌کنند. خوشبخت فرزندی که ایمان او به مادرش بدون ذره‌ای تغییر باقی می‌ماند، فرزندی که در تمام مدت درماندگی، علائق فرزندی خود را به نشانه پاداش عشق و شجاعت بی‌انتهای مادر حفظ می‌کند.

در همین احوال دن، نن را از کنار بوته بلند کرد و با ملاطفتی که هیچ کس غیر از تدی قبلاً در او مشاهده نکرده بود، وحشت بیدار شدن ناگهانی او را تسکین داد و اشک‌های او را زدود، زیرا نن نیز از شادی شروع به گریه کرده بود. چه اندازه شیرین بود دیدن چهره‌ای مهربان و احساس بازویی قوی دور بدن، پس از ساعاتی که به نظر قرن‌ها تنهائی و ترس می‌رسید. خانم جو گفت: "دخترک عزیزم! گریه نکن. حالا دیگر همه چیز روبه‌راه است و هیچ کس امشب ذره‌ای ترا سرزنش نخواهد کرد." و نن را در آغوش گرم خود فشرد و هر دو طفل را مانند مرغی که جوجه‌های خود را زیر بال و پر مادرانه خود می‌گیرد، بغل کرد.

نن هق‌هق‌کنان و غرق در دریای ندامت و نیز سپاسگزاری گفت: "تقصیر من بود؛ خیلی متأسفم. سعی کردم مواظب او باشم؛ روی او را پوشاندم و گذاشتم بخوابد. با این که خیلی گرسنه بودم، اما به تمشک‌های او دست نزدم. دیگر هیچ وقت این کار را تکرار نمی‌کنم؛ واقعاً هیچ وقت، هیچ وقت."

خانم جو گفت: "بقیه را صدا کن تا به خانه برویم." و دن از دیوار بالا رفت و به سمت مزرعه فریاد شادی برآورد که: "پیدا شدند." با چه کلامی می‌توان بیان کرد که چگونه روشنائی‌های سرگردان،

رقص‌کنان از هر سو در اطراف دسته کوچک میان بوته‌های سرخس گرد آمدند! چه قدر در آغوش گرفتن‌ها، بوسیدن‌ها، صحبت‌ها و گریه‌ها که باید کرم‌های شبتاب را سرگرم کرده باشد. مسلماً پشه‌ها نیز به وجد آمده بودند؛ زیرا دیوانه‌وار وزوز می‌کردند و شب‌پره‌ها دسته‌دسته به جشن می‌پیوستند. قورباغه‌ها گویا از این که نمی‌توانستند خرسندی خود را با صدای بلندتری اعلام کنند، به شدت قورقور می‌کردند.

سپس همگی آماده رفتن به خانه شدند. جمع عجیبی بود، زیرا فرانس سواره رفت تا خبر را ببرد. دن و تابی راهنمای دسته بودند و بعد از آن‌ها بن در بازوان قوی سایل‌اس حرکت می‌کرد. سایل‌اس، نن را "ترگل و ورگل‌ترین باری می‌دانست که تا آن موقع حمل کرده بود"، و در تمام طول راه درباره شیطنتهای نن سر به سر او می‌گذاشت.

آقای بهائر به هیچ کس اجازه نداد راب را حمل کند و خود او را در آغوش گرفت. رفیق کوچولو که خواب او را سرحال آورده بود، احساس قهرمانی می‌کرد و شادمانه پرچانگی می‌کرد. مادر هر وقت در کنار کودک قرار می‌گرفت به بدن عزیز و کوچک او دست می‌زد و هرگز از شنیدن جمله: "می‌دانستم که مادر می‌آید؛" خسته نمی‌شد و یا از این که خم می‌شد و او را می‌بوسید و یک تمشک درشت در دهان او می‌گذاشت. زیرا همه آن‌ها را برای مادر چیده بود.

درست هم‌زمان با رسیدن آن‌ها به خیابان، ماه بیرون آمد و همه پسرها فریادکنان برای دیدن آن‌ها هجوم آوردند. بره‌های گم‌شده به‌خوبی و خوشی رسیدند و در اتاق نهارخوری جای داده شدند. آن‌ها ترجیح دادند به جای بوسه‌ها و نوازش‌ها برای شام خوراکی‌های دلخواه و مختصری

داشته باشند. به آن‌ها نان و شیر دادند و همهٔ اهالی خانه دور آن‌ها جمع شده و به آن‌ها خیره شده بودند. نن خیلی زود روحیهٔ خود را بازیافت و با حرارت فراوان که همه را مجذوب کرده بود، شروع کرد به برشماری مهملکه‌هایی که گرفتار آن شده بودند. راب که به نظر می‌رسید مجذوب غذا شده باشد، ناگهان قاشق را زمین گذاشت و نعره‌ای از سر اندوه برآورد. مادر که هنوز او را در آغوش داشت، پرسید: "گنج من! چرا داد می‌کشی؟"

راب عریضه‌کشان گفت: "می‌خواهم گریه کنم، آخر گم شده بودم." و با تمام قوا زور زد مگر اشکی بریزد، اما به کلی با شکست مواجه شد. "اما تو که حالا پیدا شده‌ای، نن می‌گویدی تو در مزرعه گریه نکردی و من خوشحال بودم که این قدر پسر شجاعی بودی."

راب در حالی که با خواب، هیجان و دهان پر از نان و شیر خود کلنجار می‌رفت، گفت: "آنقدر ترسیده بودم که وقت نداشتم گریه کنم. اما حالا دلم می‌خواهد گریه کنم. چون دوست ندارم گم شوم."

بچه‌ها به برداشت راب از گم‌شدن، چنان شلیک خنده را سردادند که راب لحظه‌ای ساکت و متحیر ماند. اما شعف بچه‌ها تأثیر خود را گذاشت و او نیز که گویی از این موضوع خنده‌آور به وجد آمده بود، قاشق خود را به میز کوبید و "قاه! قاه!" خنده را سر داد.

آقای بهائر به ساعت خود نگاه کرد و گفت: "ساعت ده است، آقایان به رختخواب بروید."

خانم بهائر اضافه کرد: "و خدا را شکر که هیچ رختخوابی امشب خالی نمی‌ماند." و با همهٔ وجود رابی (که در آغوش پدر حمل می‌شد) و نن (که

دیی و دمی او را قهرمان جمع خود می‌دانستند و همراهی‌اش می‌کردند) را تماشا می‌کرد.

وقتی خانم جو که از هول و راه‌پیمایی طولانی کاملاً فرسوده شده بود، روی پله‌ها توقف کرد، فرانس مؤدبانه گفت: "بیچاره خاله‌جو به قدری خسته است که نمی‌تواند خود را بالا بکشد." و بازوان خود را به دور او حلقه کرد.

تامی پیشنهاد کرد: "اجازه بدهید ما شما را ببریم." خانم جو پاسخ داد: "نه عزیزان من، فقط یک نفر شانه‌اش را به من قرض بدهد تا به آن تکیه کنم."

و یک دوجین صدا برخاست: "من! من!" و همه مشتاقانه یکدیگر را هل می‌دادند تا مگر انتخاب شوند. زیرا در چهره رنگ‌پریده و مادرانه او چیزی وجود داشت که قلب‌های گرم آن‌ها را در زیر ژاکت‌های کوچکیشان مجذوب می‌کرد.

خانم جو با تشخیص این که افتخاری نصیب فرد مورد نظر خواهد شد، و در این مورد که کسی نیز اعتراضی نکرد، بازوی خود را بر شانه پهن دن قرار داد و با نگاهی از غرور و لذت که رنگ از رخ دن پراند، گفت: "او بچه‌ها را پیدا کرد، به همین خاطر فکر می‌کنم اوست که باید به من کمک کند تا بالا بروم."

دن احساس کرد پاداش زیادی در عوض زحمات آن روز عصر دریافت کرده است. نه تنها به دلیل آن که از میان همه، انتخاب شده بود تا با غرور تمام به خانم جو کمک کند، بلکه به دلیل آن که وقتی از یکدیگر جدا می‌شدند، از صمیم دل گفت: "شب‌بخیر پسر! خداوند به تو اجر بدهد!"

دن که حس می‌کرد خطر و رنج، او را بیش از هر زمان دیگر به خانم جو نزدیک کرده است، گفت: "ایکاش پسر شما بودم."

خانم جو گفت: "تو بزرگترین پسر من خواهی بود." و با بوسه‌ای مهر تأیید به گفته خود زد و بدین ترتیب دن را کاملاً از آن خود ساخت.

روز بعد راب کوچولو کاملاً سرحال بود. اما نن سردرد داشت و روی راحتی خانم بهائز دراز کشیده بود و پماد بر چهره خراش خورده خود داشت. احساس ندامت او کاملاً زایل شده بود و آشکارا گم‌شدن را سرگرمی خوبی یافته بود. خانم جو از این حالت او خوشش نمی‌آمد و مایل نبود فرزندانش از جاده معصومیت منحرف شوند و یا در مزارع تمشک یله باشند. بنابراین با نن صحبت کرد و سعی کرد تفاوت میان آزادی بی‌قید و بند و محدودیت مشروط را برایش آشکار سازد و برای این که گفته‌هایش تأثیرگذار باشند، چند قصه شاهد مثال آورد. او برای چگونگی تنبیه نن تصمیمی نگرفته بود. اما یکی از این قصه‌ها راهی را جلوی پای او گذاشت و از آنجا که خانم جو مجازات‌های غیر معمول را دوست داشت، آن را امتحان کرد.

نن التماس‌کنان گفت: "همه بچه‌ها فرار می‌کنند." گویا این امر چیزی طبیعی و ضروری مانند مبتلا شدن به سرخک و سیاه‌سرفه بود.

خانم جو پاسخ داد: "نه همه، و بعضی‌ها هم که فرار می‌کنند دیگر پیدا نمی‌شوند."

نن که با چشمان دقیق خود، نشانه‌هایی از شیطنتهای کودکانه در خانم موقری که مقابل او مشغول دوخت و دوز بود، یافته بود، پرسید: "خود شما این کار را نکردید؟" خانم جو خندید و تصدیق کرد که این کار را کرده. نن احساس کرد که در این بحث از موضع برتری برخوردار است و

درخواست کرد: "آن را تعریف کنید."

خانم جو احساس او را دریافت و ناگهان با حالتی جدی و در حالی که سر خود را با تأسف تکان می‌داد، گفت:

"من دفعات زیادی این کار را کردم و برای مادر بیچاره‌ام مشکلات زیادی را با شیطنتهای خود بوجود آوردم. تا این که او مرا معالجه کرد."

نن با چهره‌ای مملو از علاقمندی از جای برخاست و پرسید:

"چطوری؟"

"یک‌بار که یک جفت کفش نو برایم خریده بودند دلم می‌خواست آن‌ها را نمایش بدهم، برای همین با وجود این که به من گفته بودند از باغ بیرون نروم، فرار کردم و تمام مدت روز این طرف و آن طرف ول گشتم. رفتم شهر و این که بلایی بر سرم نیامد، دلیلش را نمی‌دانم. خیلی کارها کردم. توی پارک با سگ‌ها بازی کردم، با پسرهای غریبه در بک‌بی^۱ قایق‌سواری کردم، با یک دختر گدای ایرلندی ماهی نمک‌سود و سیب‌زمینی خوردم و آخرش وقتی پیدا شدم که جلوی در خانه‌ای خوابم برده بود و بازوهایم دور سگ بزرگی حلقه شده بود. دیروقت بود و مثل یک خوک کوچولو کثیف شده بودم و کفش‌های نو کاملاً داغان شده بود؛ از بس راه رفته بودم."

نن کاملاً آماده برای این که بیرون برود و خودش امتحان کند، فریاد زد:

"چه جالب!"

خانم جو سعی کرد نگاه خود را بدزدد تا معلوم نشود چه اندازه از یادآوری خاطرات اولین سرکشی‌های خود لذت می‌برد. او اضافه کرد: "ولی

روز بعد جالب نبود."

نن با سوءظن پرسید: "مادر شما، شما را شلاق زد؟"
 "او هرگز مرا شلاق نزد، فقط یک بار. ولی بعد از من معذرت خواهی کرد،
 وگرنه فکر نمی‌کنم هرگز او را می‌بخشیدم، چون به احساساتم خیلی لطمه
 خورد."

"چرا او از تو معذرت خواست؟ پدر من این کار را نمی‌کند."
 "چون وقتی این کار را انجام داد، برگشتم و گفتم خیلی خوب، تو هم
 حالا خیلی عصبانی شده‌ای پس باید به اندازه من شلاق بخوری. او
 یک دقیقه به من نگاه کرد و بعد همه خشمش فرونشست و مثل این که
 خجالت کشیده باشد، گفت: "حق با توست جو، من عصبانی هستم. چرا
 باید ترا به دلیل عصبانیت تنبیه کنم، در حالی که خودم برای تو الگوی
 بدی هستم؟! مرا ببخش عزیزم، و بگذار یکدیگر را به شکل بهتری کمک
 کنیم. من هرگز آن را فراموش نکردم و این مرا خیلی بهتر از ده‌ها چوب و
 ترکه، راهنمایی کرد."

نن دقایقی نشست و متفکرانه شیشه کوچک پماد را واری کرد. خانم
 جو هیچ نگفت و اجازه داد این نظریه به‌خوبی در ذهن کوچک و فعال او
 جای‌گیر شود. ذهنی که برای احساس و درک این که در آن چه می‌گذشت،
 خیلی زود بود.

نن اعلام کرد: "من خوشم آمد." و چهره‌اش دیگر کمتر شیطنت‌آمیز به
 نظر می‌رسید. با آن چشمان تیز، بینی کنجکاو، و دهانی که نشان از
 بازیگوشی داشت، ادامه داد: "مادر شما آن دفعه که فرار کردی چه کار کرد؟"
 "او مرا با یک طناب بلند به تخت‌خواب بست، طوری که نمی‌توانستم از

اتاق بیرون بروم و من تمام روز آنجا ماندم و کفش‌های کوچک پاره مقابل چشم‌هایم آویزان بودند تا خطای مرا براریم یادآوری کنند."

نن که آزادی خود را بیش از هر چیز دیگری دوست داشت، فریاد زد: "فکر می‌کنم این هر کسی را معالجه کند."

خانم جو گفت: "مرا که معالجه کرد. فکر می‌کنم ترا هم معالجه کند. می‌خواهم امتحان کنم" و ناگهان یک گلولهٔ نخ از کشوی میز کار خود بیرون آورد.

نن به گونه‌ای نگاه کرد گویا از روی عمد به بدترین بخش هدایت شده بود، و وقتی خانم جو یک سر ریسمان را دور میچ او و سر دیگر را به دستهٔ صندلی راحتی بست، نشست در حالی که مایوس به نظر می‌رسید. وقتی کار خانم جو تمام شد، گفت: "من دوست ندارم ترا مثل یک سگ کوچولوی شیطان به جایی ببندم. اما اگر نتوانی بهتر از یک سگ مسائل را به خاطر بسیاری، پس من هم با تو مثل او رفتار می‌کنم."

نن چهره‌ای بی تفاوت به خود گرفت و گفت: "وقتی بسته باشم مثل وقت‌های دیگر مرا دوست دارند؛ من دوست دارم سگ‌بازی کنم." و کف اتاق دراز کشید و شروع به خرناس کشیدن کرد.

خانم جو توجهی نکرد. یکی دو کتاب و یک دستمال در کناری گذاشت و رفت و دوشیزه نن را با حقه‌هایش تنها گذاشت. این قابل تحمل نبود. نن دقایقی نشست و سپس سعی کرد ریسمان را باز کند. اما سر طناب از پشت به کمر پیش‌بند او بسته شده بود، بنابراین به سراغ گره سر دیگر ریسمان رفت. خیلی زود باز شد. نن آن را جمع کرد و قصد داشت از پنجره بیرون برود که صدای خانم جو را شنید که از سالن عبور کرد و به کسی گفت:

"نه؛ فکر نمی‌کنم که حالا فرار کند. او دختر کوچولوی محترمی است و می‌داند که این کار برای کمک به خود اوست."

در یک آن، نن به سرعت برگشت، خود را دوباره بست و دیوانه‌وار شروع به دوخت و دوز کرد. یک لحظه بعد راب وارد شد و چنان مسحور این مجازات جدید شد که فوری یک طناب پیدا کرد و خود را به پایه‌ی دیگر صندلی بست.

راب وقتی مادرش او را دید، توضیح داد که: "من هم گم شدم، پس باید مثل نن زندانی شوم."

"مطمئن نیستم که تو هم سزاوار کمی تنبیه نباشی. چون تو می‌دانستی که جداسدن از بقیه کار درستی نیست."

راب که امیدوار بود از لذت مجازات به نوع جدید برخوردار شود، اما دوست نداشت سرزنشی بشنود، گفت: "نن مرا برد."

"تو نباید اطاعت می‌کردی. تو خودت وجدان داری و با این که پسر کوچکی هستی ولی باید یاد بگیری که به آن اهمیت بدهی."

راب در پاسخ، به تقلید از دمی گفت: "وقتی نن گفت بیا برویم بالای دیوار، وجدانم مرا نیش نزد."

"صبر کردی که ببینی نیش می‌زند یا نه؟"

"نه."

"پس نمی‌توانی این بهانه را بیاوری."

راب پس از دقیقه‌ای تفکر، اضافه کرد: "به نظرم وجدان من آنقدر کوچک است که نمی‌تواند محکم نیش بزند تا من آن را حس کنم."

"ما باید آن را تیز کنیم. خیلی بد است که آدم وجدان کند داشته باشد. به

خاطر همین باید تا موقع شام اینجا بمانی و دربارهٔ آن با من صحبت کنی. مطمئنم تا موقعی که من نگویم بندهایتان را باز نمی‌کنید." هر دو که احساسی از معصومیت آن‌ها را وافی داشت تا در تنبیه خود همکاری کنند، گفتند: "نه، این کار را نمی‌کنیم."

آن‌ها ساعتی را به‌خوبی گذراندند، اما کم‌کم از این که در یک اتاق به سر برند، خسته شدند و برای بیرون رفتن دلتنگی کردند. هیچ‌گاه سالن این چنین آن‌ها را به خود نخوانده بود. حتی اتاق خواب هم ناگهان جذاب شده بود و آن‌ها خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند به آنجا بروند و با پرده‌ها چادر بزنند و بازی کنند. پنجرهٔ باز آن‌ها را دیوانه کرده بود، زیرا دست آن‌ها از آن کوتاه بود و دنیای خارج چنان زیبا به نظر می‌رسید که متعجب بودند چرا گاهی به خود اجازه می‌دادند آن را اکسل‌کننده بدانند. ن در اشتیاق مسابقهٔ دو دور چمن می‌سوخت و راب وحشت‌زده به یاد آورد که صبح سگ خود را غذا نداده بود و نگران پالکس^۱ بیچاره بود. آن‌ها به ساعت نگاه کردند. ن چند جمع و تفریق قشنگ با دقایق و ثانیه‌ها انجام داد و راب چنان خوب یاد گرفت ساعت‌های بین هشت و یک را بگوید که دیگر هرگز فراموش نکرد. بوئیدن عطر غذا و این که می‌دانستند سا کوتاش^۲ و پودینگ تمشک دارند و احساس این که در شرایطی نبودند که آن‌ها را از دست هر دوی آن‌ها پنهان کنند، ن و راب را دیوانه کرده بود. وقتی مری آن شروع به چیدن میز کرد، آن‌ها خودشان را کشتند تا

1- Pollux

۲- Saccotash : غذایی با دانه‌های ذرت و لوبیا - م.

بفهمند غذا چیست، و نن پیشنهاد کرد که اگر فقط ببیند روی پودینگش به اندازه کافی سس ریخته شده یا نه، قول می دهد در مرتب کردن رختخوابها کمک کند.

وقتی پسرها با سروصدای زیاد از کلاس خارج شدند، بچه ها را دیدند که مانند یک جفت کره اسب کوچک تقلا می کردند تا افسار خود را پاره کنند و متوجه شدند که آن ها به همان اندازه که سرگرم شده بودند، به همان اندازه نیز از پیامدهای یک شب پرماجرأ عبرت گرفته بودند.

وقتی زنگ به صدا در آمد و تدی با شگفتی حزن آلودی به دیدن راب آمد، راب گفت: "مادر، حالا مرا باز کن، دفعه دیگر حتماً وجدان من مثل یک سوزن مرا نیش می زند. می دانم که همینطور می شود."

مادر جواب داد: "خواهیم دید." و او را آزاد کرد. راب به سرعت به سالن دوید و اتاق نهارخوری را دور زد و با حق شناسی معصومانهای کنار نن قرار گرفت و در حالی که رفیق محبوس خود را نوازش می کرد، پرسید: "می خواهم غذای او را خودم بیاورم، اجازه هست؟"

مادر جواب داد: "چه پسر مهربانی دارم! بله، میز را جلو بکش و یک صندلی بیاور." و به سرعت رفت تا بی تابی بچه های دیگر را - که همواره هنگام گرسنگی و در انتظار ناهار از خود بی خود می شدند - فروشانند.

نن به تنهایی غذا خورد و بعد از ظهری طولانی را کنار صندلی راحتی گذراند. خانم بهائربندهای نن را بلندتر کرد تا بتواند از پنجره بیرون را نگاه کند. از آنجا او شاهد پسرها بود که بازی می کردند و نیز موجودات کوچک تابستانی که از آزادی خود لذت می بردند. دیسی برای عروسکهایش پیکنیک روی چمنها ترتیب داده بود تا گرچه نن نمی توانست در آن

شرکت داشته باشد، اما بتواند با تماشای آن سرگرم شود. تامی بهترین پشتک‌واروی خود را برای دل‌داری او به نمایش گذاشت. دمی روی پله‌ها نشست و با صدای بلند برای خود مشغول خواندن کتاب شد که حسابی نن را سرگرم کرد و دن یک قورباغه درختی کوچک آورد تا توجه او را به قدرت خود جلب کند.

اما هیچ چیز نمی‌توانست جای آزادی را بگیرد و ساعاتی محبوس‌بودن، ارزش آن را برای نن آشکار کرد. وقتی بچه‌ها به کنار نهر رفتند تا شاهد به‌آب‌انداختن کشتی جدید امیل باشند، افکار زیادی ذهن نن را که چند ساعتی را در سکوت در آستانه پنجره گذرانده، به خود مشغول کرد. قرار بود، نن کشتی را افتتاح کند. کشتی از یک قوطی حلبی شراب انگور ساخته شده بود و به افتخار خانم بهائیر بر بالای دماغه آن نام جوزفین^۱ نوشته شده بود. حالا نن این فرصت را از دست داده بود و دیسی نمی‌توانست حتی به اندازه نصف او، این کار را به شایستگی انجام دهد. وقتی به خاطر آورد که همه اینها تقصیر خود او بوده است، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و با صدای بلند خطاب به زنبوری درشت که روی گرده‌های زرد یک گل سرخ زیر پنجره نشسته بود، گفت: "اگر تو هم از خانه فرار کرده‌ای، بهتر است زود برگردی و به مادرت بگویی که متأسف هستی و دیگر هرگز این کار را نخواهی کرد."

وقتی زنبور بال‌های گرده‌آلود خود را از هم گشود و به دور دست پرواز کرد، خانم جو لبخند زنان گفت: "خوشحالم چنین پند خوبی به او دادی."

فکر می‌کنم آن را پذیرفت."

وقتی خانم جو، نن را روی زانوهای خود نشاند، نن دو قطره اشکی را که در درگاه پنجره در چشمانش جمع شده بود، پاک کرد و در برابر دوست خود قرار گرفت و او که قطره‌های کوچک اشک را دیده بود و معنی آن‌ها را درک می‌کرد؛ با مهربانی گفت:

"فکر می‌کنی مادرم راه خوبی برای درمان فرار از خانه پیدا کرده بود؟"

نن که روز آرام، او را کاملاً تسلیم کرده بود، جواب داد: "بله. مادر."

"امیدوارم مجبور نشوم دوباره آن را امتحان کنم."

"فکر نمی‌کنم مجبور بشوید." و نن با چنان چهره‌ی صادقانه‌ای به خانم جو نگرست که او قانع شد و کلمه‌ای بیشتر صحبت نکرد. زیرا ترجیح می‌داد مجازات‌ها کار خودشان را بکنند و او با خطابه‌های اضافی، تأثیر آن‌ها را خنثی نکند.

در این حال راب ظاهر شد و چیزی که ایشیا "پای نربکی" می‌نامید، به معنی آن که در نعلبکی پخته شده، با دقت خاصی حمل می‌کرد و با آب و تاب اعلام کرد: "با تمشک‌های من درست شده. نصف دیگر را هم برای شام گذاشته‌ام."

نن با ملاطفت پرسید: "برای چی این کار را کردی؟ من که این قدر شیطانی می‌کنم."

"برای این که ما با هم گم شدیم. تو هم دیگر شیطانی نمی‌کنی مگر نه؟"

نن با عزم راسخ جواب داد: "هرگز."

راب به کیک خوشمزه اشاره کرد و گفت: "آه، چه خوب! بیا برویم تا

مری آن، کیک را ببرَد و بخوریم، وقت چای است."
نن ابتدا او را دنبال کرد، اما سپس ایستاد و گفت: "یادم نبود، نمی‌توانم."
خانم بهائِر که حین صحبت، به آهستگی طناب‌ها را باز کرده بود، گفت:
"امتحان کن."

نن متوجه شد که آزاد است و بعد از بوسه‌ای پُر حرارت که نثار خانم بهائِر
کرد، مانند پرنده‌ای به پرواز درآمد. رابی او را دنبال کرد، در حالی که شیرۀ
تمشک‌ها سرریز شده بود.

فصل سیزدهم

موطلایی

پس از ماجرای هیجان‌انگیز نن و راب، آرامش بر پام‌فیلد حاکم شده و به مدت چند هفته بدون آن که برهم بخورد، ادامه یافت. زیرا پسرهای بزرگتر احساس می‌کردند در گم‌شدن بچه‌ها بی‌تقصیر نبوده‌اند. به همین دلیل چنان سربه‌راه شده بودند که دیگر حوصله‌شان سر رفته بود. در عین حال کوچکترها مکرر به قصه‌های نن در مورد مخاطرات بسیاری که برای او پیش آمده بود گوش می‌دادند؛ در نتیجه گم‌شدن را بزرگترین فاجعه بشری به شمار می‌آوردند و به‌ندرت جرأت داشتند پاهای کوچک خود را از دروازه بزرگ بیرون بگذارند. مبادا که ناگهان شب چادر سیاه خود را بگسترانند و ارواح گاوهای سیاه و تیرگی‌مانند دیوهای مهیب غروب‌پدیدار شوند.

خانم جو می‌گفت: "آرامش قبل از طوفان". زیرا سروکار داشتن با خلق و خوی پسرها به او آموخته بود که آرامش‌هایی این چنین، معمولاً با طوفانی

درهم می‌شکند و هرگاه زنانی کم تجربه تصور کنند که پسرها سربه‌راه شده‌اند و به آن دل خوش کنند، باید خود را برای فوران ناگهانی یک آتشفشان خاموش آماده سازند.

یکی از علت‌های چنین آرامش خوشایندی وجود بٲ کوچولو بود که والدین او، او را برای یک هفته به پام‌فیلد سپرده بودند. پدر و مادر بٲ همراه با پدر بزرگ لارنس که ناخوش بود به مسافرت رفته بودند. پسرها موطلاپی را ترکیبی از کودک، فرشته و پری به شمار می‌آوردند. زیرا او مخلوقی کوچک و دوست‌داشتنی بود که موهای طلایی را از مادر موبور خود به ارث برده بود. موهایی که مانند هاله‌ای درخشان، صورت او را در میان گرفته بود و از پس آن، هنگام خرسندی لبخندی نثار ستایشگران خود می‌کرد. لبخندی که زمان آزدگی محو می‌شد. پدر اجازه نداده بود آن‌ها را کوتاه کنند و موهای دخترک تا کمر آویزان بود، چنان نرم و لطیف و درخشان که دمی اصرار داشت آن‌ها رشته‌های ابریشمی بودند که از تارهای پیلهٔ ابریشم بافته شده بودند. همه، شاهزادهٔ کوچک را ستایش می‌کردند و به نظر نمی‌رسید این امر آسیبی به او برساند، فقط به او یادآوری می‌شد که وجودش در آنجا روشنائی خورشید را به ارمغان آورده بود. تیسم او در پاسخ، لبخند بر لب دیگران می‌نشانده و اندوه کودکانهٔ او قلب همه را مملو از اندوه همدردی می‌ساخت.

او امور خود را به شکلی ناخودآگاه، بسیار بهتر از یک شاهزاده‌خانم واقعی به انجام می‌رساند، زیرا فرمان‌هایش بسیار دلنشین بودند و قدرتش بیش از آن که دیده شود، حس می‌شد. فرهیختگی طبیعی او، به همهٔ خصوصیاتش شیرینی خاصی بخشیده بود و بدین ترتیب تأثیر مثبتی بر

پسریچه‌های بازیگوش دوروبرش گذاشته بود. به هیچ کس اجازه نمی‌داد که با خشونت به او دست بزند و یا با دست‌های کثیف او را لمس کند. به همین دلیل در سراسر مدتی که در آنجا به سر می‌برد، صابون بیشتری در مقایسه با قبل از آن مصرف شد. زیرا پسرها توجه والاگهر را نسبت به خود، بزرگترین افتخار می‌دانستند و بیشترین رسوایی را نپذیرفته‌شدن توسط او به شمار می‌آوردند که با فرمانی تحقیرآمیز اعلام می‌شد: "برو، پسر کثیف!"

صدای بلند برای او ناخوشایند بود و جروبخت او را می‌ترساند. به همین جهت هنگام صحبت با او صدای پسرانه خشن جای خود را به الحان ظریف‌تری می‌داد و بگومگوها هنگامی که مدیران نمی‌توانستند آن را سرکوب کنند، با حضور او بی‌درنگ توسط نظاره‌گران فرونشانده می‌شد. او دوست داشت دیگران در خدمتش باشند. در حالی که تنومندترین پسرها بدون ذره‌ای غرولند او امر پیش‌پاافتاده او را اجرا می‌کرد، کوچک‌ترها در همه موارد غلامان حلقه‌به‌گوش او بودند. آن‌ها تمنا می‌کردند که اجازه یابند کالسکه او را بکشند، سبد توت‌های او را حمل کنند یا سر میز بشقابش را به او برسانند. هیچ خدمتی حقیر شمرده نمی‌شد. تامی و ند همواره آماده بودند تا چکمه‌های کوچولوی او را برق بیندازند. حتی قبل از این که تصمیم بگیرد چه کسی این افتخار نصیبش خواهد شد.

به‌ویژه نَن در آن یک‌هفته از همنشینی این بانوی باصالت، هرچند خردسال، بهره‌مند شد. زیرا بَث با نگاهی متعجب، چشمان آبی درشت و نگران خود را به حرکات پرشور و شیطنتهای پرسروصدای او می‌دوخت و درست مثل این که با یک جانور وحشی روبرو باشد، از او می‌ترسید. نَن

خوش‌قلب به‌خوبی آن را احساس می‌کرد. ابتدا با خود گفت: "هه! برایم مهم نیست!" اما در واقع برایش مهم بود. وقتی بٹ گفت: "من دختل خاله‌ام را از همه بیشتر دوست دارم، تون که خیلی شاکته." نن به اندازه‌ای آزرده‌خاطر شد که دیسی بیچاره را چنان تکان داد که دندان‌های او محکم به هم خورد، سپس به انبار گریخت و با اندوه‌گریه سر داد و در آن پناهگاه جان‌های آشفته احساس آرامش کرد. گویی به‌نوعی راه حل دست یافت. شاید پرستوهای بالایی سر او در لانه‌های گلی خود جیک‌جیک‌کنان او را به ظرافت طبع اندرز دادند. در هر صورت، با آرامش تمام و با احتیاط بیرون آمد و به سوی درختان میوه روان شد تا سیب مخصوص تازه‌رسیده‌ای را که بٹ بسیار دوست داشت، بچیند. سیب شیرین، کوچک و قرمز بود. سپس با رویی گشاده و چنین هدیه‌ای برای آشتی، به شاهزاده‌خانم نزدیک شد و متواضعانه آن را پیشکش کرد. بٹ آن را با مهرباتی پذیرفت و بسیار خوشحال شد و هنگامی که دیسی او را از سر بخشایش بوسید، بٹ نیز همان کار را کرد. گویا احساس کرد که او تمنا و پافشاری برای عذرخواهی کرده بود. بعد از آن، آن‌ها با لذت با یکدیگر بازی کردند و نن چندین روز از مقبولیت ملوکانه مشعوف بود. به یقین ابتدا احساس پرنده‌ای وحشی در یک قفس زیبا را داشت که هر از گاهی می‌باید بگریزد تا بال‌های خود را برای پرواز طولانی به کار گیرد و یا در اوج صدای خود آواز بخواند. جائی که نه مزاحم قمری تپلی یعنی دیسی و نه مزاحم قناری طلایی یعنی بٹ نباشد. اما به هر حال بٹ بر او تأثیر مثبتی داشت. مشاهدهٔ ابراز علاقهٔ دیگران به شاهزادهٔ کوچولو به دلیل متانت و پاکدلی او، نن را وادار به تقلید از او کرد. زیرا نن به محبت بیشتری احتیاج داشت و

سخت می‌کوشید تا آن را به دست آورد.

تأثیر وجود موطلایی در بهبود رفتار بچه‌ها بدون آن که مشخص شود چرا و چگونه، کاملاً محسوس بود. زیرا کودکان قادر به ایفای نقشی سحرآمیز در دل‌هایی هستند که به آن‌ها عشق می‌ورزند. طفلک بیلی، تنها به خیره‌شدن به بٹ راضی بود. بٹ گرچه خوش نمی‌آمد اما بعد از آن که او را متوجه کردند که بیلی کاملاً مانند دیگران نیست و باید با او بیشتر مهربان بود، بدون آن که چهره درهم کشد، اجازه این کار را می‌داد. دیک و دالی با سوت‌سوتک‌هایی که از چوب درخت بید درست می‌کردند، یعنی تنها چیزی که درست‌کردن آن را بلد بودند، او را به‌ستوه آوردند، اما بٹ می‌پذیرفت؛ در حالی که هرگز از آن‌ها استفاده نمی‌کرد. راب مثل دلدادۀ‌ای کوچک در خدمت او بود و تدی او را مانند سگی دست‌آموز دنبال می‌کرد. بٹ از جک خوشش نمی‌آمد زیرا بدنش پر از زگیل بود و علاوه بر آن صدای خشنی داشت. استافی سبب عصبانیت او می‌شد چون پاکیزه غذا نمی‌خورد و جورج به‌شدت سعی می‌کرد هنگام غذاخوردن لفاف نکند تا انزجار بانوی کوچک را بر علیه خود برنیزد. ند وقتی معلوم شد که تعدادی موش صحرایی بخت‌برگشته را مورد آزار و اذیت قرار داده، از بارگاه رانده شد. موطلایی هرگز نتوانست آن صحنه رقت‌انگیز را فراموش کند و وقتی ند به او نزدیک می‌شد، صورت خود را پنهان می‌کرد و دست کوچکش را آمرانه تکان می‌داد و با آمیزه‌ای از خشم و اندوه فریاد می‌زد: "نه، نمی‌شود او را دوست داشته باشم، دم موش‌های حیوانی توچولو رو تَند. او‌نا دردشون اومد."

دیسی به محض پدیدارشدن بٹ، دست و پای خود را جمع می‌کرد و در

مقام حقیر آشپز قرار می‌گرفت. در حالی که نن به افتخار سرخدمتکاری نائل می‌شد. امیل وزیر خزانه‌داری بود و با گشاده‌دستی همهٔ بیت‌المال را خرج کرد و عینکی به قیمت نهٔ پنی خرید. فرانس نخست‌وزیر بود و به امور کشور رسیدگی می‌کرد و طرح‌هایی برای پیشرفت‌های عظیم در سراسر قلمرو حکومتی می‌ریخت؛ روابط خارجی را نیز تنظیم می‌کرد. دمی فیلسوف دربار بود و بسیار مطلوب‌تر، از عهدهٔ اموری برمی‌آمد که معمولاً بر دوش چنین مقاماتی در خاندان سلطنتی قرار داشت. دن ارتش او محسوب می‌شد و دلیرانه از قلمرو حکومتی دفاع می‌کرد. تامی دلقک دربار بود و نت ریتسیوی^۱ خوش‌نواز این مری^۲ کوچک و معصوم بود.

عمو فریتس و خاله جواز اجرای این نمایش خشنود بودند و آن را بازی دل‌انگیزی می‌دانستند که در آن نوجوانان ناخودآگاه از بزرگ‌ترها تقلید می‌کردند، بدون آن که مانند اجراهای بزرگ با افزودن صحنه‌های حزن‌آلود، آن را خراب کنند.

آقای بهائر گفت: "آن‌ها درست به همان اندازه که ما به آن‌ها می‌آموزیم، به ما یاد می‌دهند."

خانم جو پاسخ داد: "خدا خیرشان دهد! این عزیزان هرگز گمان نمی‌برند که چه اندازه ما را در تربیت خودشان راهنمایی می‌کنند." پروفیسور خنده‌کنان گفت: "فکر می‌کنم در مورد تأثیر حضور دخترها در میان پسرها حق با تو بود. نن، دیسی را تحریک می‌کرد. اما بث بسیار بهتر

1- Rizzio: موسیقیدان ایتالیایی مورد علاقهٔ مری، ملکهٔ اسکاتلند - م.

از ما می‌تواند به آن خرس‌های کوچولو بیاموزد که چگونه رفتار کنند. اگر این جریان اصلاحی که شروع شده به همین نحو ادامه پیدا کند، من احساسی شبیه دکتر بلیمبر^۱ در مورد الگوی تربیتی جوانان خود خواهم داشت. در حالی که تاملی را تماشا می‌کرد که هنگام ورود به سالن نه‌تنها کلاه خود بلکه کلاه ند را هم برمی‌داشت، زیرا در سالن شاهزاده سوار اسب چوبی خود بود و راب و تدی روی صندلی در رکاب او بودند و با تمام قوا سعی داشتند نقش شوالیه‌هایی سلحشور را ایفا کنند.

"فریتس تو حتی اگر سعی هم نکنی نمی‌توانی یک بلیمبر بشوی. پسرهای ما نیز هرگز به دوران اجباری آن مؤسسه معروف تن در نخواهند داد. امکان ندارد آن‌ها آنقدر مبادی آداب شوند؛ پسرهای آمریکایی آزادی را بسیار دوست دارند. به هر حال آن‌ها رفتار مناسب را یاد می‌گیرند و این در صورتی میسر می‌شود که ما به آن‌ها روحیه‌ای رئوف منتقل کنیم که در ساده‌ترین رفتارها انعکاس می‌یابد و آن را با ادب و صمیمی می‌سازد. مانند رفتار پسر بزرگ و عزیز من. یعنی تو."

"وای، وای! ما نباید از خودمان تعریف کنیم، چون اگر من شروع کنم، تو درمی‌روی و من دلم می‌خواهد از این نیم‌ساعت دلپذیر تا آخرین دقایق لذت ببرم." با وجود این، آقای بهائر از آن تمجید خشنود به نظر می‌رسید، زیرا حقیقت داشت و خانم بهائر نیز حس کرد که همسرش با بیان این که شادی و آرامش واقعی را در هم‌صحبتی با او به دست می‌آورد، بهترین هدیه را به او اهدا کرده است.

1- Dr. Blimber

خانم جو صندلی خود را به نیمکتی که پروفیسور پس از یکروز کاری طولانی بر روی باغچه‌های مختلف خود، روی آن دراز کشیده بود، نزدیک‌تر کشید و گفت: "به بچه‌ها برگردیم: دلیل دیگری برای اثبات تأثیر مثبت موطلایی دارم. من از خیاطی نفرت دارم. اما به خاطر بٹ نیمی از بعدازظهر، زحمت دوختن یک کیف عالی را به خود هموار کرد تا در آن دمدوازه تا سیب خیلی خوب را موقع رفتن به مراد خود هدیه کند، من کار او را تحسین کردم و او مثل همیشه فوری جواب داد: "من دوست دارم برای دیگران چیز بدوزم؛ احمقانه است که برای خودم بدوزم." متوجه کنایه او شدم و تعدادی پیراهن و پیش‌بند به بچه‌های خانم کارنی^۱ خواهم داد. من به قدری دست و دل‌باز است که حاضر است انگشت‌های خود را به خاطر آن‌ها زخم کند. من هم نباید او را سرزنش کنم."

"اما عزیزم، امروزه دیگر خیاطی مهارتی فوق‌العاده به شمار نمی‌آید." از این بابت متأسفم. دخترهای من باید هر آنچه که می‌توانم در این مورد به آن‌ها بیاموزم، یاد بگیرند. حتی اگر امروزه لازم به نظر برسد که دخترها باید اذهان بیچاره خود را با زبان لاتین، جبر، علوم، و ده - پانزده درس دیگر به هم بریزند. ایمنی قصد دارد از بٹ زنی همه چیز تمام بسازد، اما روی انگشتان خودش جای سوزن‌هایی برجا مانده و مادرش چند کار سوزن‌دوزی دارد که برای آن‌ها ارزش بسیار بیشتری قائل است تا پرندۀ گلی بدون نوکی که وقتی بٹ آن را می‌ساخت، لاری آن همه سرشار از غرور شده بود."

آقای بهائر در حالی که همسرش را تماشا می‌کرد که دکمه‌ای را با حالتی تحقیرآمیز نسبت به روش جدید آموزشی می‌دوخت، گفت: "من هم دلیلی برای قدرت تأثیر شاهزاده خانم دارم. جک از این که در نظر بٹ با استافی و ند در یک ردیف قرار گیرد، بسیار دلخور بود. زیرا بٹ از آن‌ها خوشش نمی‌آید. بٹ چندی پیش نزد من آمد و درخواست کرد که زگیل‌های جک را به داروی سوزآور آغشته کنم؛ من اغلب این کار را به او پیشنهاد کرده بودم ولی هیچ وقت اجازه نمی‌داد. اما آن موقع، درد آن را مردانه تحمل کرد و رنج آن را به امید مقبولیت آینده به جان خرید تا آن که بتواند دست ترم خود را به بانوی مشکل‌پسند نشان دهد."

خانم بهائر به این ماجرا خندید. در همان هنگام استافی وارد شد تا بپرسد که آیا می‌تواند تعدادی از آب‌نبات‌هایی را که مادرش برای او فرستاده، به موطلایی بدهد؟

خانم بهائر گفت: "او اجازه ندارد چیزهای شیرین بخورد." ولی از آنجا که "پسر تپلی" به ندرت بچه‌ها را در آب‌نبات‌های شیرین خود سهیم می‌کرد، خانم بهائر مایل نبود این از خودگذشتگی غیرمعمول او را به او ندهد، بنابراین ادامه داد: "اما اگر مایل باشی جعبه قشنگ خودت را با گل‌های سرخ شکری داخل آن به او بدهی، خیلی خوشحال می‌شود."

استافی همانطور که به آب‌نبات‌های لطیف دوست‌داشتنی نگاه می‌کرد و آن‌ها را در جعبه می‌گذاشت، گفت: "یک وقت آن‌ها را نخورد! دلم نمی‌خواهد او را مریض کنم."

"آه، نه. او به آن‌ها دست نمی‌زند. اگر به او بگوییم که این‌ها فقط برای تماشاست و نباید بخوری، هفته‌ها آن‌ها را نگاه می‌دارد و هرگز به فکر

مزه کردن آن‌ها نمی‌افتد. تو هم می‌توانی این کار را بکنی؟"
استافی با خاطری رنجیده فریاد زد: "دلم می‌خواهد این کار را بکنم!
من از او بزرگتر هستم."

"بسیار خوب، می‌توانیم امتحان کنیم. آب‌نبات‌ها را در این کیف بگذار
تا ببینم چه مدت می‌توانی به آن‌ها دست نزنی. بگذار بشمارم. دو تا قلبی؛
چهار تا ماهی قرمز؛ سه تا اسب؛ نه تا بادامی و دوازده تا شکلاتی." و با
شیطنت پرسید: "با این کار موافقی؟" و آب‌نبات‌ها را با سروصدا داخل کیف
قرقره خالی کرد.

استافی با آه گفت: "بله." و میوه‌های ممنوعه را جمع کرد و رفت تا هدیه
را به بٹ بدهد. او موفق به دریافت لبخندی از سوی بٹ شد و قول گرفت در
گردش به دور باغ همراهی‌اش کند.

خانم جو گفت: "طفلك استافی، سرانجام چیزی بهتر از شکمش پیدا
کرد. می‌شود اراده‌ او را به پاداشی که بٹ به او بدهد، بیشتر تشویق کرد."
و آقای بهائر اضافه کرد: "خوشبخت مردی که بتواند هوس‌های خود را
مهار کند و از خودگذشتگی را از چنین آموزگار کوچولو و بامزه‌ای بیاموزد!"
وقتی بچه‌ها از کنار پنجره عبور می‌کردند، صورت تپل استافی مملو از
رضایتی آمیخته با آرامش بود و موطلائی گل سرخ‌های شکری خود را با
توجهی مؤدبانه بررسی می‌کرد، گرچه او گلی طبیعی را با "رایحه‌ خوش"
ترجیح می‌داد.

هنگامی که پدر بٹ برای بردن او آمد، شیون همه به هوا برخاست و
آبشاری از هدایا بر وسایل او باریدن گرفت. به طوری که آقای لاری
تصمیم گرفت برای رفتن به شهر کالسکه بزرگ را بیرون بیاورد. هر کس

به او چیزی داد. بسته‌بندی یک موش سفید، کیک، بسته‌ای صدف، چند سیب، خرگوشی که سراسیمه در کیفی تکان می‌خورد و غذایش که کلم بزرگی بود، یک شیشه ماهی ریز، و یک دسته گل بزرگ، مشکل به نظر می‌رسید. صحنهٔ خداحافظی سوزناک بود. شاهزاده‌خانم روی میز داخل سالن، وسط وسایل خود نشسته بود. او پسرخاله‌های خود را بوسید و دست خود را به سوی پسرهای دیگر دراز کرد، که آن‌ها نیز آن را همراه با جمله‌های مختلف و خوشایند تکان دادند. زیرا آموخته بودند که از ابراز احساسات خود خجالت نکنند.

دن قشنگ‌ترین سوسک خود را که به رنگ‌های سبز و طلایی بود، به کلاه او چسباند و زمزمه کرد: "کوچولوی نازنین دوباره زود برگردد." تامی در حالی که برای آخرین بار با دست‌های خود موهای زیبای او را نوازش می‌کرد، گفت: "شاهزاده‌خانم! هر کاری انجام می‌دهی، مرا به یاد داشته باش."

نت که گویا راهی برای دلگرمی خود پیدا کرده بود، افزود: "بث، هفتهٔ آینده به خانهٔ شما می‌آیم و ترا می‌بینم."

جک دست خود را به آرامی بر دست او کشید و گفت: "بیا دست بدهیم." دیک و دالی سوت‌سوتک‌های تازهٔ خود را هدیه کردند و گفتند: "بفرما، اینهم دو تا سوت نو، برای این که ما را فراموش نکنی." بدون آن که حتی روح آن‌ها خبر داشته باشد که هفت عدد سوت قبلی، مخفیانه در بخاری آشپزخانه انداخته شده است.

نن به گرمی او را در آغوش کشید و گفت: "کوچولوی عزیز من! برای تو یک چوب‌الف درست می‌کنم. باید تا ابد آن را نگهداری."

اما خدا حافظی بیلی از همه رقت‌انگیز تر بود. چون تصور این که او واقعاً می‌رود، چنان برایش غیر قابل تحمل می‌نمود که خود را پیش پای او انداخت و چکمه‌های آبی او را بغل زد و های‌های زد زیر گریه: "نرو، آه، نرو!" موظلایی چنان تحت تأثیر احساسات سوزان بیلی قرار گرفت که خم شد و سر پسرک را بالا گرفت و با ملایمت گفت: "گریه نکن بیلی، حیوونتی! من تولو بوس می‌کنم. بعدش زود برمی‌دردم."

این قول بیلی را تسکین داد و لبخندی غرورآمیز به جهت افتخار غیر معمولی که به او اعطا شده بود، بر لبش نشاند.

دیک و دالی داد و فریاد راه انداختند که: "مرا هم ببوس! مرا هم ببوس!" در حالی که احساس می‌کردند شیفتگی آن‌ها نیز سزاوار چنین پاسخی است. به نظر می‌رسید دیگران هم مایل بودند با این فریاد هم‌صدا شوند و چیزی در چهره‌های معصوم و مهربان آن‌ها شاهزاده‌خانم را واداشت تا دست‌های خود را بلند کند و با فروتنی تمام بگوید: "همه‌تونو بوس می‌کنم."

بچه‌های مهربان، مانند گله‌ای زنبور که به گرد گلی خوشبو جمع شده باشند، همبازی زیبای خود را احاطه کردند و او را آنقدر بوسیدند که مانند گل سرخ کوچکی بدون خار، اما پرتراوت به نظر می‌رسید و برای لحظه‌ای فقط تاج کلاه او قابل مشاهده بود. سپس پدر به نجات او شتافت و او همچنان لبخند زنان دست تکان داد و دور شد، در حالی که پسرها مانند دسته‌ای خروس روی پرچین نشسته بودند و فریاد می‌زدند: "برگرد! برگرد!" تا آن که از نظرها دور شد.

همه آن‌ها برای او دلتنگ می‌شدند، در عین حال هر یک احساس

مبهم خوبی از آشنایی با چنین محبوبی داشت. مخلوقی ظریف و شیرین، چون دختری کوچولو، انسانی دوست‌داشتنی و تحسین‌برانگیز همراه با نوعی احترام نامحسوس، غریزهٔ جوانمردی آن‌ها را بیدار کرده بود. بسیاری از مردان، کودک زیبایی را به خاطر می‌آورند که به دلیل معصومیت جادویی خود، در قلب آن‌ها جای گرفته و خاطرهٔ خود را زنده نگه داشته است. این مردان کوچک نیز آموختند تا چنین نیرویی را حس کنند و به آن، به دلیل تأثیر خوشایندش عشق بورزند؛ حتی اگر عشق با هدایت دستانی کوچک آغاز شود. آن‌ها همچنین دریافتند که اگر پیوند عاطفی خویش را با جنس - زن حتی زمان ناشکفتگی آن - ابراز دارند، خجالت نکشند.

فصل چهاردهم

دامون و پی‌تی‌یاس^۱

حق با خانم بهائو بود؛ آرامش موقتی بود. دو روز پس از رفتن بٹ طوفان به پا شد و زمین لرزه‌ای اخلاقی بنیان پام‌فیلد را لرزاند. همه چیز تقصیر مرغ‌های تامی بود. زیرا اگر آن‌ها اصرار نداشتند که

۱- Damon and Pythias: در افسانه‌های یونانی آمده است که دو جوان به نام‌های دامون و پی‌تی‌یاس دو دوست وفادار و صمیمی بودند. وفاداری آن‌ها به یکدیگر هنگامی به اثبات رسید که دیونی‌سیوس (Dionysius) فرماندار شهر سیراکوس (Syracuse) دستور اعدام پی‌تی‌یاس را صادر کرد. به پی‌تی‌یاس اجازه داده شد که قبل از مرگ مدت کوتاهی شهر را ترک کند، اما تا بازگشت او دامون را اسیر کردند که اگر پی‌تی‌یاس برنگشت، به جای او کشته شود. پی‌تی‌یاس برای نجات دامون به موقع برگشت و فرماندار با مشاهده چنین وفاداری و دوستی قابل ستایشی بین آن دو جوان، پی‌تی‌یاس را عفو کرد. - م.

این قدر زیاد تخم بگذارند، او نمی‌توانست تخم‌مرغ‌ها را بفروشد و این همه پول به دست آورد. پول ریشه همه اعمال شیطانی است و در عین حال مثل نان است که نمی‌توان بدون آن زندگی کرد. تامی هم به هیچ وجه نمی‌توانست و چنان ولخرجی می‌کرد که آقای بهائر مجبور شد با اصرار یک قلک خصوصی برای او تهیه کند. قلکی به شکل عمارت حلبی باشکوه که نام او روی در آن نوشته شده بود و یک بخاری بلند دیواری داشت که سکه‌ها از آن عبور می‌کردند و به داخل قلک می‌افتادند و تا زمانی که اجازه گشودن دریچه کف عمارت صادر شود، تلق و تولوق می‌کردند.

وزن عمارت چنان با سرعت زیاد می‌شد که تامی به فکر سوددهی از پول خود افتاد و نقشه کشید با سرمایه خود گنج‌هایی بخرد که تا آن موقع هیچ کس به خواب هم ندیده بود. او حساب پول خود را داشت و قرار گذاشته بود به محض آن که پول‌ها به پنج دلار برسد، قلک را بشکند تا بتواند آن‌ها را با چشم‌های باز خرج کند. فقط یک دلار دیگر لازم بود و روزی که خانم جو پول‌های چهار دوجین تخم‌مرغ را به تامی پرداخت، آنقدر خوشحال شد که با سرعت به سوی انبار دوید تا چهار سکه براق را به نت نشان دهد. زیرا نت هم منتظر جمع شدن پول خود بود تا به آرزوی دیرینه خود برای خریدن ویولون برسد.

نت با حسرت به سکه‌ها نگاه کرد و گفت: "ای کاش می‌توانستم آن‌ها را روی سه دلار خود بگذارم. آن وقت پول کافی داشتم تا ویولون بخرم." تامی سکه‌های خود را به هوا انداخت و دوباره گرفت و گفت: "شاید بتوانم مقداری پول به تو قرض بدهم. هنوز تصمیم نگرفته‌ام با آن‌ها

چه کار کنم."

صدایی از پشت انبار فریاد زد: "های بچه‌ها! بیائید کنار نهر ببینید دن عجب مار بزرگی گرفته!"

تامی گفت: "بریم، و پول خود را داخل ماشین مخصوص باد دادن غله گذاشت و شروع به دویدن کرد، در حالی که نت به دنبال او روان بود. مار بسیار جالب بود. پس از مدتی که با سستی بی حرکت ماند، به سرعت شروع به خزیدن کرد. گرفتن مار چنان ذهن و وقت تامی را به خود مشغول کرد که تا شب، هنگامی که به رختخواب رفت، پول خود را به فراموشی سپرد.

تامی پسر سخت‌گیری نبود، و با خود گفت: "مهم نیست، هیچ کس غیر از نت نمی داند که آن‌ها کجا هستند." و بدون دغدغه خاطر به خواب رفت. صبح روز بعد، درست هنگامی که بچه‌ها در کلاس درس جمع شده بودند، تامی نفس نفس‌زنان به داخل اتاق هجوم آورد و با تحکم پرسید: "کی پول مرا برداشته؟"

فرانس پرسید: "منظورت چیه؟"

تامی ماجرا را توضیح داد و نت نیز گفته‌های او را تصدیق کرد. همه بچه‌های دیگر اظهار بی‌اطلاعی کردند و با سوءظن به نت خیره شدند که با هر بار انکار، بیش از پیش هراسان و مضطرب می‌شد.

فرانس گفت: "حتماً یک نفر آن را برداشته." و تامی در حالی که مشت خود را به طرف جمع بچه‌ها نشانه می‌رفت، با خشم گفت: "خدا به دادش برسد! اگر دزد را بگیرم، درسی بهش می‌دم که هیچ وقت فراموش نکنند." دن مثل کسی که از موضوع خبری دارد، گفت: "خونسرد باش تام، او را

پیدا می‌کنیم. دزدها آخرش به دام می‌افتند."
فکری به ذهن ند رسید و گفت: "شاید ولگردی، شب در انبار خوابیده و آن را برداشته."

امیل با تمسخر گفت: "نه، سایلاس مواظب است. تازه، ولگرد که در ماشین کهنه به دنبال پول نمی‌گردد."
جک گفت: "کار خود سایلاس نیست؟"

تامی از سر دسته تحسین‌کنندگان خود به شدت دفاع کرد و گفت:
"خیلی خوب، دست شما درد نکند! درستکاری سایلاس به روشنی روز است. غیرممکن است به یک پنی ما هم دست بزنند."

دمی مثل این که مصیبتی دامن‌گیر همه خانواده شده باشد، گفت: "هر کسی که هست، بهتر است خودش اعتراف کند و منتظر نشود تا او را پیدا کنند."

نت با چهره‌ای سرخ و هیجان‌زده، از کوره دررفت و گفت: "می‌دانم که فکر می‌کنید کار من است."

فرانس گفت: "فقط تو می‌دانستی آن‌ها کجا هستند."
نت با درماندگی فریاد زد: "من نمی‌دانم؛ من آن را برنداشته‌ام. به شما می‌گویم که من این کار را نکرده‌ام؛ من نکرده‌ام."
"آرام پسر، آرام! این سروصداها به خاطر چیست؟" این آقای بهائر بود که به میان آن‌ها آمد.

تامی قصه گم‌شدن پول خود را تعریف کرد. چهره آقای بهائر هنگام گوش کردن رفته‌رفته جدی‌تر می‌شد، زیرا پسرها تا آن زمان با وجود همه اشتباهات و خطاها، مرتکب خلاف نشده بودند. او گفت: "سر جای‌تان

بنشینید. "وقتی همه روی صندلی‌های خود قرار گرفتند، نگاه متأثر خود را که تحمل آن از تحمل بارش کلمات، مشکل‌تر بود، از چهره‌ای به چهره دیگر افکند و افزود:

"بسیار خوب پسرها، من از هر یک از شما تنها یک سؤال می‌پرسم و انتظار پاسخی صادقانه دارم. من قصد ندارم با ترساندن، تطمیع یا غافلگیر کردن شما، حقیقت را از زبان شما بیرون بکشم. زیرا همه شما دارای وجدان هستید و می‌دانید که وجدان برای چیست. حالا وقت آن رسیده که اشتباهی که در مورد تامی صورت گرفته، جبران کنید و خود را در مقابل همه از گناه پاک کنید. من می‌توانم تسلیم در مقابل یک هوس آنی را بسیار آسانتر از حقّه‌بازی ببخشم. دروغی به یک دزدی اضافه نکنید، بلکه صادقانه اعتراف کنید و ما همگی سعی خواهیم کرد به شما کمک کنیم تا این مسئله فراموش شود و شما بخشیده شوید."

او ساکت شد و چنان سکوتی کلاس را فراگرفت که حتی اگر سوزنی بر زمین می‌افتاد، صدای آن شنیده می‌شد. پس از چند لحظه به آرامی ولی محکم از تک‌تک آن‌ها سؤالی کرد که همواره یک پاسخ اما با لحنی متفاوت دریافت می‌کرد. چهره‌ها برافروخته و هیجان‌زده بود، به همین دلیل رنگ چهره‌ها نمی‌توانست برای آقای بهائر گواه چیزی باشد. برخی از پسرهای کوچک‌تر چنان ترسیده بودند که برای بیان آن دو کلمه کوتاه به لکنت می‌افتادند، مثل این که گناهکار بودند، در حالی که به هیچ وجه این طور نبود. وقتی نوبت به نت رسید صدای آقای بهائر ملایم شد، زیرا پسرک بیچاره بسیار ترحم‌انگیز به نظر می‌رسید. او نت را گناهکار می‌دانست ولی امیدوار بود که او را از دروغی دیگر محفوظ دارد و بتواند او را

و ادا سازد تا بدون ترس حقیقت را بگوید.

"بسیار خوب پسر، شرافتمندانه جواب بده، آیا تو پول را برداشتی؟"

نت ملتسانه به او نگاه کرد و گفت: "نه آقا!"

وقتی کلمات از لب‌های لرزان او خارج می‌شد، یکی از بچه‌ها هو کرد. آقای بهائر محکم روی میز کوفت و عبوسانه به سمتی که صدا از آنجا آمده بود، نگاه کرد و گفت: "کافیست!"

ند، جک و امیل آنجا نشسته بودند. ند و جک خجالت کشیدند، اما امیل اعلام کرد: "من نبودم، عمو جان! ضربه زدن به دوستی که در موقعیت بدی قرار گرفته، خجالت دارد."

تامی ناراحت از بلایی که بر سر سکهٔ بخت برگشته‌اش آمده بود، گفت: "آفرین به تو!"

آقای بهائر دستور داد: "ساکت!" و وقتی سکوت برقرار شد، موقرانه گفت: "نت من بسیار متأسفم. اما شواهد علیه تو هستند و اشتباه گذشتهٔ تو ما را وادار می‌سازد تا به تو بیش از آنچه باید، شک کنیم و آن اعتمادی که به پسرهای دیگر، که هرگز دروغ نگفته‌اند، داریم؛ به تو نداشته باشیم. اما فرزندانم، من ترا متهم به سرقت نمی‌کنم و تا زمانی که کاملاً مطمئن نشدم، ترا تنبیه نخواهم کرد و یک کلمهٔ دیگر هم در این باره از تو نخواهم پرسید. آن را به وجدان خودت واگذار می‌کنم. اگر گناهکار هستی، در هر ساعت شبانه‌روز که مایل بودی، نزد من بیا و اعتراف کن. من ترا خواهم بخشید و به تو کمک خواهم کرد تا اصلاح شوی و اگر بی‌گناه هستی، حقیقت دیر یا زود روشن می‌شود. در آن صورت من به دلیل شکّی که به تو داشتم، فوراً معذرت خواهم خواست و نهایت سعی خودم را خواهم کرد تا

آبروی تو در مقابل همه ما به تو برگردانده شود."

نت در حالی که سر خود را روی بازوانش به زیر انداخته بود و نمی‌توانست نگاه‌های مظنون و غیردوستانه چشمانی که به او خیره شده بودند، را تحمل کند، حق‌حق‌کنان گفت: "من نکردم! من نکردم!"

آقای بهائر گفت: "امیدوارم این طور باشد." و لحظه‌ای سکوت کرد. گویا قصد داشت به گناهکار، هر کس که باشد، فرصت بیشتری داده شود. هیچ کس حرفی نزد. تنها صدای بالا کشیدن بینی بعضی از بچه‌های کوچکتر که دلشان برای او می‌سوخت، سکوت را می‌شکست. آقای بهائر سر خود را با تأسف تکان داد و افزود:

"بیش از این نمی‌توان کاری انجام داد، غیر از این که یک نکته دیگر اضافه کنم. من دیگر از این موضوع صحبت نخواهم کرد و امیدوارم همه شما هم همین کار را بکنید. نمی‌توانم از شما انتظار داشته باشم که نسبت به هر کسی که به او سوءظن دارید، مانند گذشته مهربان باشید. اما اکیداً انتظار دارم و خواهش می‌کنم که شخص مورد سوءظن را به هیچ طریقی آزار ندهید؛ بدون این کار هم به اندازه کافی به او سخت خواهد گذشت. حالا سراغ درس می‌رویم."

وقتی بچه‌ها کتاب را بیرون می‌آوردند، ند زیر لب به امیل گفت: "پدر بهائر به راحتی اجازه داد، نت قِصِر دربرود."

امیل که احساس می‌کرد این اتفاق لکه ننگی بر دامن همه خانواده است، پرخاش‌کنان گفت: "دهانت را ببند."

بسیاری از پسرها با ید موافق بودند. اما با این همه حق با آقای بهائر بود؛ و عاقلانه‌تر این بود که نت به گناه خود اعتراف کند و خلاص شود. زیرا

سخت‌ترین کتک‌هایی که از پدرش خورده بود، آسان‌تر از تحمل نگاه‌های سرد، گریزان و همراه با سوءظنی بود که از هر سو با آن مواجه می‌شد. اگر می‌شد گفت یسری به صومعه رفته و آنجا نگاهداری شده بود، او نت بیچاره بود که یک هفته آرام‌آرام شکنجه شد. گرچه هیچ انگشتی به سویش نشانه نرفت و هیچ کلامی علیه او گفته نشد.

این بدتر بود. اگر فقط کلامی با او صحبت می‌کردند، یا حتی از همه طرف او را شلاق می‌زدند، برایش قابل تحمل‌تر بود تا این سکوت همراه با عدم اعتماد که رودروئی با چهره‌ها را به این اندازه وحشتناک کرده بود. حتی در خانم بهائر نیز نشانه‌هایی از آن یافت می‌شد، گرچه رفتار او تقریباً مثل همیشه توأم با مهربانی بود. اما نگاه‌های متأثر و پر از سوءظن آقای بهائر، قلب نت را نشانه می‌رفت. زیرا او معلم خود را بسیار دوست داشت و می‌دانست که با این گناه مکرر، همهٔ امیدهای خود را از دست داده است.

تنها یک نفر در خانه به طور کامل به او اطمینان داشت و در حمایت از او با شهامت در مقابل بقیه ایستاده بود. او دیسی بود. دیسی قادر نبود دلیل اعتقاد خود را با وجود همهٔ شواهد، توضیح دهد. فقط احساس می‌کرد که نمی‌تواند به نت ظنن باشد و دلسوزی شدید او توان حمایت از نت را به او داده بود. او هیچ کلامی را علیه نت از سوی هیچ کس تحمل نمی‌کرد. به طوری که حتی وقتی دمی محبوبش سعی کرد او را متقاعد سازد که شخص گناهکار باید نت باشد، زیرا غیر از او کسی نمی‌دانست پول‌ها کجاست، یک سیلی محکم به صورت او نواخت. ماجرا از این قرار بود که روزی دیسی گفت: "شاید مرغ‌ها آن‌ها را خورده‌اند. آن‌ها خیلی شکمو هستند." وقتی دمی به خنده افتاد، خونسردی خود را از دست داد و یک

سیلی به صورت بهت‌زدهٔ پسرک نواخت و بغضش ترکید و گریه کنان فرار کرد، در حالی که تکرار می‌کرد: "او این کار را نکرده، او نکرده، او نکرده!"

نه خاله و نه عمو هیچ کدام سعی نداشتند، ایمان کودک را به دوستش خدشه‌دار کنند. بلکه امیدوار بودند که غریزهٔ پاک او راست گفته باشد. به همین دلیل او را بیش از پیش دوست داشتند. نت پس از خاتمهٔ ماجرا، اغلب می‌گفت که اگر به خاطر وجود دیسی نبود، نمی‌توانست دوام آورد. وقتی دیگران از او دوری می‌جستند، دیسی هرچه بیشتر به او نزدیک می‌شد و به بقیه پشت می‌کرد. وقتی نت برای تسلی خود به ویولون کهنه پناه می‌برد، دیسی دیگر روی پله‌ها نمی‌نشست، بلکه نزد او می‌رفت، کنارش می‌نشست و با چهره‌ای چنان پراعتقاد به او گوش می‌داد که نت برای مدتی بداقبالی خود را فراموش می‌کرد و شاد می‌شد. دیسی از او می‌خواست که در درس‌ها به او کمک کند. برایش چیزهای عالی می‌پخت و حسابی آشپزخانه را به هم می‌ریخت و نت بدون توجه به این که چه چیز بود، آن را مردانه می‌خورد و برای بدمزه‌ترین آن‌ها به گرمی سپاسگزاری می‌کرد. وقتی می‌دید نت از پیوستن به پسرها وحشت دارد، بازی‌های مشکلی مانند کریکت و توپ‌بازی را به او پیشنهاد می‌کرد. دسته‌گل‌های کوچکی را که از باغچهٔ خود می‌چید، روی میز نت می‌گذاشت و سعی داشت به هر وسیله‌ای اعلام کند که او دوست زمان خوشی‌ها نیست، بلکه در مصائب نیز به همان اندازه وفادار است. نن هم سرانجام خیلی زود از او پیروی کرد. زبان تیز خود را مهار کرد و نگاه مغرورانهٔ خود را از هر آنچه نشانی از سوءظن و دشمنی داشت، زدود. نگاه مخصوص مادام گیج و یجی که شدیداً اعتقاد داشت نت پول را برداشته بود.

اغلب پسرها به طور جدی نت را تنها گذاشته بودند؛ غیر از دن که گرچه اظهار می‌داشت او را به دلیل بزدلی‌اش تحقیر می‌کند، اما نگاهی حاکی از حمایتی جدی داشت و بی‌درنگ به هر پسری که جرأت می‌کرد همکلاسی‌اش را آزار دهد یا بترساند، آهسته ضربه‌ای می‌زد. تصور او از دوستی به عظمت تصور دیسی بود و با خشونت خاص خود آن را صادقانه ابراز می‌کرد.

یک‌روز بعد از ظهر که دن کنار نهر نشسته بود و غرق در مطالعه رفتار عنکبوت‌ها شده بود، صدای گفتگویی را از آن سوی دیوار شنید. ند که به شدت فضول بود، می‌خواست حتماً بداند مجرم کیست. زیرا نت در انکار جرم چنان استوار و در مقابل بی‌اعتنایی آن‌ها چنان بردبار بود که برخی از پسرها دچار تردید شده بودند. این تردید برای ند به قدری آزاردهنده بود که نمی‌توانست آن را تحمل کند و بدون توجه به دستور آقای بهائتر، چندین بار که نت را تنها یافته، او را سؤال پیچ کرده بود. او آن روز نت را تنها زیر سایه دیوار دید که مشغول مطالعه بود. ند نتوانست در مقابل وسوسه دست‌درازی به آنچه ممنوع شده بود، مقاومت کند و قبل از رسیدن دن حدود ده دقیقه نت را آزار داده بود. اولین کلماتی که محقق عنکبوت‌ها شنید، لحن ملتسانه و صبورانه نت بود که گفت:

"نه، ند! نه! من نمی‌توانم بگویم، چون نمی‌دانم. این پستی ترا نشان می‌دهد که دائم بر خلاف سفارش پدر بهائتر مودیانہ مرا آزار می‌دهی. اگر دن این طرف‌ها بود تو جرأتش را نداشتی."

"من از دن نمی‌ترسم. او هیچ چیز جز یک قلدر گنده نیست. مطمئنم که او پول تام را برداشته، تو هم این را می‌دانی و نمی‌گویی. حالا بفرما!"

نت گفت: "او این کار را نکرده، اگر هم کرده بود من جانب او را می‌گرفتم. او همیشه با من خوب بوده." و این کلمات را چنان با صداقت بیان کرد که دن عنکبوت‌های خود را فراموش کرد و به سرعت برخاست تا برود و از او تشکر کند. اما جمله بعدی ند او را میخکوب کرد.

"من می‌دانم دن این کار را کرده و پول را به تو داده است. تعجبی هم ندارد، چون او قبل از آمدن به اینجا جیب‌بری می‌کرده. هیچ کس غیر از تو هیچ چیز درباره او نمی‌داند." ند این کلمات را در حالی بیان می‌کرد که خود نیز به آن اعتقاد نداشت، اما امیدوار بود بدین ترتیب نت را عصبانی و وادار به گفتن حقیقت کند.

او به بخشی از آرزوی ناجوانمردانه خود رسید، زیرا نت با خشم فریاد زد: "اگر این را دوباره تکرار کنی، می‌روم و به آقای بهائر همه چیز را می‌گویم. من نمی‌خواهم داستان‌سرایی کنم؛ اما به خدا اگر دست از سر دن برداری، این کار را خواهم کرد!"

از آنجا که نت همه توهین‌ها را با بردباری تحمل کرده بود، دیگران باور نمی‌کردند که جرأت کند و به خاطر دن با رئیس روبرو شود. بنابراین ند با تمسخر گفت:

"آن وقت تو هم یک دور غگو هستی، هم دزد و هم فضول."

ندی توانم کلماتی را که احتمالاً بعد از آن گفت، بازگو کنم، چون به سختی از دهانش خارج می‌شد، زیرا دستی بلند از پشت سر، یقه او را چسبید و او را با بی‌قیدی بالای دیوار کشاند و در وسط نهر نشانده. دن پاهای خود را دو طرف نهر باریک گذاشت و در حالی که مانند

کلاسوس رودس^۱ اما از نوع امروزی اش به نظر می‌رسید، نگاه غضب‌آلود خود را به جوانک مغلوب داخل آب انداخت و فریاد زد: "دوباره تکرار کن...! آن وقت آنقدر سرت را زیر آب نگه می‌دارم تا خفه شوی!" ند گفت: "شوخی کردم."

دن از خشم غریب: "تو خودت فضول هستی که هر گوشه‌ای نت را گیر می‌اندازی، اگر دوباره ببینم که او را اذیت می‌کنی، آن وقت زیر آب رودخانه خفه‌ات می‌کنم. حالا برو گم شو!"

ند در حالی که قطره‌های آب از بدنش می‌چکید، گریخت. این حمام ناخواسته حال او را جا آورد. زیرا از آن به بعد به هردوی پسرها احترام می‌گذاشت! چنین به نظر می‌رسید که حس کنجکاوای خود را به نهر آب سپرده بود. همین که ند ناپدید شد، دن روی دیوار پرید و نت را در حالی

۱- Colossus of Rhodes: یکی از عجایب هفتگانه جهان که مجسمه‌ای از هلیوس Helios (خدای خورشید) بود که توسط مجسمه‌ساز چارلز لیندوس (Chares of Lindos) در حدود سال ۲۹۰ - ۲۸۰ قبل از میلاد در بندر رودس ساخته شد. این مجسمه از جنس برنز بود و سی متر ارتفاع داشت و به یادبود پیروزی در جزیره در دفع مهاجمین در ۳۰۴ قبل از میلاد ساخته شد. مطابق افسانه‌ها، هریک از پاهای مجسمه در یک سمت جزیره قرار داشت؛ اما این امر حقیقت ندارد. در سال ۲۲۴ ق.م. پاهای کلوسوس در اثر زلزله شکست. اما تا سال ۶۷۲ بعد از میلاد به همان شکل باقی ماند. در آن سال اعراب به جزیره حمله کردند، آن را قطعه‌قطعه کردند و فروختند. رودس جزیره‌ای یونانی در جنوب غربی سواحل ترکیه است. - م.

دید که گویی از آزارها به ستوه آمده و ذله شده بود، و همان دراز کشیده بود. دن سعی کرد خونسردی خود را به دست آورد و گفت: "فکر نمی‌کنم دیگر ترا اذیت کند. اگر کرد، فقط به من بگو. آن وقت من می‌دانم و او." نت با اندوه پاسخ داد: "برایم مهم نیست که درباره من چه چیزهایی می‌گویند، به آن عادت کرده‌ام. اما از این که به تو بدویبراه بگویند متنفرم." دن صورت خود را برگرداند و پرسید: "از کجا می‌دانی درست نمی‌گویند؟!"

نت از جا پرید و فریاد زد: "چه چیز را، در مورد پول؟!"
 "بله."

نت با ناباوری خنده‌ای کرد و گفت: "من باور نمی‌کنم! تو اهمیتی به پول نمی‌دهی، فقط حشره‌ها و چیزهای خودت را دوست داری."
 دن همانطور که روی برگردانده بود و با یک تکه چوب سوراخی میان چمن‌ها حفر می‌کرد، گفت: "همان قدر که تو یک ویولون می‌خواهی، من هم دلم یک تور شکار پروانه می‌خواهد. مگر من هم به همان اندازه تو نمی‌توانم پول را دزدیده باشم؟"

نت سر خود را مصممانه تکان داد و گفت: "نه. فکر نمی‌کنم. تو بعضی وقت‌ها دوست داری دعا کنی و بچه‌ها را بزنی، اما دروغ نمی‌گویی. باور نمی‌کنم که تو دزدیده باشی."

دن با لحنی خشن و بی‌پروا که اخیراً از آن پرهیز داشت، گفت: "من هردوی این کارها را کرده‌ام. من عادت داشتم مثل ریگ چاخان کنم. حالا برایم دردرس بزرگی شده. وقتی هم از پیش پیج فرار کردم، چیزهایی از باغچه‌ها می‌دزدیدم تا بخورم. پس می‌بینی که یک آدم لات بی‌سروپا

هستم."

نت با استیصال تمام فریاد زد: "آه، دن! نگو که این کار را کرده‌ای! هرکدام از بچه‌های دیگر چرا. اما تو، نه."

دن صورت خود را برگرداند، در حالی که به نظر می‌رسید به هدف خود رسیده باشد، زیرا در صورتش حالتی عجیب مشاهده می‌شد. ولی فقط پاسخ داد:

"من در این مورد چیزی نمی‌گویم. اما تو هم جوش نزن. بالاخره یک‌جوری همه چیز را برملا خواهیم کرد. خواهی دید."

چیزی در چهره و رفتار دن مشاهده می‌شد که سبب شد فکر تازه‌ای به ذهن نت خطور کند. او دست‌های خود را به هم فشرد و با اشتیاقی التماس‌آمیز گفت:

"فکر می‌کنم تو می‌دانی چه کسی این کار را کرده. دن! اگر می‌دانی ارزش خواهش کن که بگویند. تحمل نفرت بی‌دلیل آن‌ها خیلی سخت است. فکر نمی‌کنم بیشتر از این بتوانم تحمل کنم. گرچه عاشق پام‌فیلد هستم، اما اگر جایی داشتم از اینجا فرار می‌کردم. ولی به اندازه تو بزرگ و شجاع نیستم. پس مجبورم بمانم و منتظر شوم تا کسی به آن‌ها ثابت کند که دروغ نمی‌گویم."

وقتی نت صحبت می‌کرد، چنان درمانده و ناامید به نظر می‌رسید که دن نتوانست تحمل کند و با لحنی خشک زیر لب گفت: "زیاد منتظر نخواهی شد." و به سرعت دوید و دور شد و تا چندین ساعت کسی او را ندید.

پس از هفته‌ای طولانی که به نظر می‌رسید هرگز تمامی ندارد،

یکشنبه فرارسید. در سراسر روز پسرها بارها از یکدیگر پرسیدند: "دن چش شده؟" دن بیشتر وقت‌ها عبوس بود. اما آن روز چنان جدی و ساکت بود که هیچ کس نتوانست کلمه‌ای حرف از او بیرون بکشد. وقتی بچه‌ها به پیاده‌روی رفتند، او از دیگران جدا شد و دیر به خانه آمد. در گفتگوی عصر نیز شرکت نکرد بلکه در گوشه‌ای نشست و غرق در افکار خود شد. به طوری که به نظر می‌رسید به‌ندرت متوجه گفتگوها می‌شود. وقتی خانم جو "کتابچه وجدان" را با گزارش فوق‌العاده خوب در مورد دن به او نشان داد، بدون کوچکترین لبخندی با حسرت گفت:

"شما فکر می‌کنید من پیشرفت کرده‌ام. این طور نیست؟"

"عالیست دن! بسیار راضی هستم، زیرا همیشه فکر می‌کردم که تو فقط به کمی کمک احتیاج داری تا به پسری تبدیل شوی که باعث افتخار ما باشی."

دن که چیزی غریب در چشمان سیاهش مشاهده می‌شد، به خانم جو نگاه کرد؛ چیزی که آمیزه‌ای از غرور، عشق و اندوه بود و خانم جو آن موقع نتوانست از آن سر درآورد؛ اما بعدها آن را به‌خاطر آورد.

دن گفت: "می‌ترسم شما را ناامید کنم، اما سعی خود را می‌کنم." و دفترچه را بدون نشانه‌ای از خشنودی بست. در صورتی که معمولاً بسیار دوست داشت آن صفحه را بخواند و درباره آن صحبت کند.

خانم جو دست‌هایش را بر شانه‌های دن گذاشت و پرسید: "کسالت داری، عزیزم؟"

دن لحظه‌ای دستش را روی گونه‌اش قرار داد و گفت: "پایم کمی درد می‌کند. فکر می‌کنم بهتر است بخوابم. شب بخیر مادر." گویی با موجودی

بسیار عزیز خدا حافظی می‌کرد و سپس دور شد.

خانم جو با رضایت کامل از پیشرفت اخیر دن با خود گفت: "بیچاره دن، او از صمیم قلب به جهت آبروریزی نت غمگین است. پسر عجیبی است. شک دارم بتوانم او را واقعاً درک کنم." و احساس کرد چیزی بیش از آن که ابتدا تصور می‌کرد، در آن پسر پیچیده وجود دارد.

یکی از کارهای تامی، بیش از هر چیز، دل نت را شکست. از این قرار که پس از گم شدن پول، تامی با مهربانی اما جدی به نت گفت: "نمی‌خواهم ترا اذیت کنم نت، اما می‌دانی که نمی‌توانم گم شدن پولم را تحمل کنم. به همین خاطر ما دیگر نمی‌توانیم با هم شریک باشیم." و پس از آن علامت "شرکت ت. بنگز و شرکاء" را پاک کرد.

نت به کلمه "شرکت" بسیار افتخار می‌کرد و با سخت‌کوشی تخم‌مرغ‌ها را جمع‌آوری می‌کرد، حساب آن‌ها را داشت و به حساب خود مبلغ قابل توجهی - از فروش سهم خود در این معامله - به سرمایه‌اش اضافه شده بود.

نت گفت: "آه، تام، حتماً باید این کار را بکنی؟" و احساس کرد اگر این کار انجام شود، حُسن شهرت خود را در دنیای تجارت برای همیشه از دست خواهد داد.

تامی خیلی جدی پاسخ داد: "مجبورم. امیل می‌گوید وقتی کسی سرمایه‌ای را بالا می‌کشد (فکر می‌کنم همین کلمه باشد؛ یعنی پول‌ها را بردارد و ببرد)، طرف دیگر می‌تواند از او شکایت کند یا یک‌جوری قرارداد را به هم بزند و دیگر با او کار نکند. حالا تو سرمایه مرا بالا کشیدی، من از تو شکایت نمی‌کنم. کتک‌کاری هم نمی‌کنم، اما باید شراکت را به هم بزنم.

چون نمی‌توانم به تو اعتماد کنم و دلم نمی‌خواهد ورشکست بشوم.^۱ نت لابه‌کنان گفت: "من نمی‌توانم ترا مجبور کنم حرفم را باور کنی و پول مرا برای خودت برنداری. خیلی خوشحال می‌شوم همه پول‌هایم را به تو بدهم در صورتی که فقط به من بگوئی که فکر نمی‌کنی من پول‌هایت را برداشته‌ام. بگذار تخم‌مرغ‌ها را برایت جمع کنم. مزدی هم نمی‌گیرم. مجانی این کار را می‌کنم. من جای آن‌ها را بلدم و دوست دارم این کار را بکنم."

اما تامی سری تکان داد و در حالی که در چهره گرد و شادمانه‌اش اثری از سوءظن مشاهده می‌شد، خیلی کوتاه گفت: "تو نمی‌توانی این کار را بکنی، کاش جای آن‌ها را نمی‌دانستی. یواشکی هم سراغ تخم‌مرغ‌های من نرو و آن‌ها را برندار."

نت بیچاره چنان آزرده‌خاطر شده بود که تحمل آن را نداشت. احساس می‌کرد، نه تنها شریک و ارباب خود را از دست داده، بلکه آبرویش رفته و از همکاری‌های تجاری با دیگران محروم شده است. با وجود کوشش‌های او برای جبران گذشته، هیچ‌کس قول‌های کتبی و یا شفاهی او را باور نمی‌کرد. قرارداد لغو شد، شرکت منحل شد و او به آدمی ورشکسته تبدیل شد. انبار که وال استریت^۱ پسرها بود، دیگر او را به رسمیت نمی‌شناخت.

۱- Wall Street: مرکز سرمایه‌گذاری ایالات متحده آمریکا که در محله مانهاتان شهر نیویورک قرار دارد. وال استریت مرکز معاملات کلان است. دفاتر مرکزی بسیاری از بانک‌ها، شرکت‌های بیمه و شرکت‌های بورس در آنجا قرار دارد. اصطلاح وال استریت همچنین به کسانی که به ثروت‌اندوزی علاقه ←

کاکل تاپ^۱ و خواهرش بیهوده برای او قدق می‌کردند و به نظر می‌رسید حقیقتاً بدبختی او را درک می‌کردند، زیرا تعداد تخم‌مرغ‌ها کمتر شده بود و بعضی از مرغ‌ها از روی لجبازی لانه‌های تازه‌ای انتخاب کرده بودند که تامی نمی‌توانست آن‌ها را پیدا کند.

نت وقتی باخبر شد، گفت: "آن‌ها فقط به من اعتماد دارند." و گرچه پسرها با شنیدن این جمله هو کردند، اما نت احساس آرامش می‌کرد. زیرا وقتی کسی مظلوم واقع شود، حتی حمایت یک مرغ خال‌خالی بسیار تسلی‌بخش است.

تامی شریک جدیدی انتخاب نکرد، چون به هر حال سوءظن در روح او رسوخ کرده و آن را آلوده بود. ند پیشنهاد کرد که با او شریک شود، اما نپذیرفت و با ابراز حس عدالت‌خواهی که به او اعتبار می‌بخشید، گفت: "ممکن است ثابت شود که نت پول مرا برنداشته و ما بتوانیم دوباره با هم شریک بشویم. هر چند فکر نمی‌کنم این‌طور بشود، اما یک فرصت دیگر به او می‌دهم و مدتی دیگر جای او را خالی نگه می‌دارم."

بیلی تنها کسی بود که بنگز احساس کرد می‌تواند به او اعتماد کند. او به بیلی یاد داد که چگونه تخم‌مرغ‌ها را پیدا کند و سالم تحویل دهد. بیلی هم به جای دستمزد به یک سیب یا آلو شکری قانع بود. صبح روز پس از یکشنبه کسل‌کننده‌ای که دن گذراند، بیلی برای ارائه نتیجه یک جستجوی طولانی به صاحب‌کار خود گفت: "فقط دو تا."

→ دارند، اطلاق می‌شود. - م.

تامی پرخاش‌کنان گفت: "روز به روز بدتر می‌شود. تا به حال مرغ‌هائی این چنین عصبانی ندیده بودم." و به یاد روزهای افتاد که اغلب تا شش تخم‌مرغ به دست می‌آورد و به خاطر آن‌ها خوشحالی می‌کرد... "خیلی خوب، آن‌ها را توی کلاه من بگذار و یک تکه گچ به من بده. به هر حال باید علامت‌ها را بگذارم."

بیلی یک چلیک پیدا کرد، روی آن رفت و به بالای ماشین نگاه کرد. یعنی جایی که تامی وسایل علامت‌گذاری را نگهداری می‌کرد، و گفت: "یک عالمه پول اینجا هست!"

تامی جواب داد: "نه، نیست. بگذار دوباره پول‌هایم را حساب کنم." بیلی که هنوز به درستی قادر به شمارش اعداد نبود، با سماجت گفت: "آن‌ها را می‌بینم - یک، چهار، هشت، دو دلار."

تامی گفت: "عجب آدمی هستی!" و بالا پرید تا گچ را بگیرد، اما دوباره به زمین غلتید. زیرا واقعاً چهار سکهٔ براق، آنجا در یک ردیف قرار گرفته بودند با یک تکه کاغذ که روی آن نوشته شده بود: "تام بنگز" تا جای شکی باقی نماند.

تامی فریاد کشید: "خدای بزرگ!" و پول‌ها را چنگ زد و مثل برق به سوی عمارت دوید و نعره کشید: "درست شد، پول پیدا شد! نت کجاست؟" سروکلۀ نت خیلی زود پیدا شد. تعجب و شادی او به اندازه‌ای از صمیم قلب بود که وقتی دوباره اظهار داشت که هیچ‌چیز در مورد پول‌ها نمی‌دانست، کمتر کسی به درستی ادعای او شک کرد. و لابه‌کنان گفت: "چطور می‌توانستم آن را برگردانم وقتی اصلاً بر نداشته بودم؟ حالا باور کردید که من نبودم؟ دوباره با من خوب می‌شوید؟" امیل با دست به پشت

او زد و ادعا کرد که او یکی از دوستانش خواهد بود.

تامی بعد از آن که صمیمانه با نت دست داد، گفت: "من هم همینطور. خیلی خوشحالم که تو نبودی. اما آن نامرد کیه؟"

دن که چشمانش بر روی چهره خوشحال نت خیره مانده بود، گفت: "حالا که پیدا شده، دیگر مهم نیست."

تامی با صدای بلند گفت: "خوب، من دلم می‌خواهد معلوم شود! دوست ندارم چیزهای مرا غیب کنند و بعد مثل شعبده‌بازها برگردانند." و به پول‌های خود طوری نگاه کرد که گویا به نظرش جادو می‌آمد.

فرانس که کاغذ را زیرورو می‌کرد، گفت: "ما آخرش او را پیدا می‌کنیم. گرچه آنقدر حقه‌باز بوده که جوری بنویسد تا دستخطش معلوم نشود."

راب کوچولو که نمی‌فهمید تمام آن جار و جنجال‌ها به خاطر چیست به میان حرف او دوید و گفت: "دمی عالی می‌نویسد."

تامی گفت: "حتی اگر خودت را خفه کنی باور نمی‌کنم کار او بوده." و دیگران به این فکر هو کشیدند، زیرا به قول بچه‌ها کشیش کوچولو قراتر از هر سوءظنی بود.

نت به خوبی متوجه بود که بچه‌ها هنگام صحبت درباره او و دمی بین آن‌ها چه تفاوت فاحشی قائل بودند و حاضر بود هر چه داشت - هر آنچه آرزو می‌کرد داشته باشد - بدهد تا به اندازه او مورد اعتماد واقع شود، زیرا متوجه شده بود چه آسان می‌توان اعتماد دیگران را از دست داد و به‌چنگ آوردن دوباره آن چه اندازه مشکل است. دیگر حقیقت برای او بسیار پرارزش بود چون از پنهان ماندن آن بسیار عذاب کشیده بود.

آقای بهائر از اولین گامی که در راه درست برداشته شده بود، خیلی

خوشحال بود و با امید زیاد منتظر بود تا گام‌های صحیح بعدی در راه آشکار شدن موضوع برداشته شود. گام‌ها خیلی سریع‌تر از آنچه انتظار داشت برداشته شد، طوری که او را بسیار متعجب و غمگین کرد. وقتی آن‌ها شب برای صرف شام جمع شدند، بسته چهارگوشی از طرف خانم بتس^۱ به آقای بهائر داده شد. او یکی از همسایه‌ها بود. یادداشتی روی بسته بود و هنگامی که آقای بهائر مشغول خواندن آن شد، دمی نخ‌های روی بسته را کشید و هیجان زده از آنچه می‌دید، فریاد زد: "وای، این همان کتاب است که عمو تدی به دن داده!"

صدای دن شنیده شد که گفت: "ای خبیث!" زیرا گرچه سعی زیادی داشت، اما هنوز موفق نشده بود ناسزاگویی را کاملاً ترک کند. آقای بهائر به سرعت به طرف صدا برگشت. دن سعی کرد به او نگاه کند اما نتوانست. نشست، لب خود را گزید و رفته‌رفته سرخ شد تا جایی که به مجسمه‌ای از شرم تبدیل شد.

خانم بهائر با سوءظن پرسید: "این چیه؟"

آقای بهائر مانند هر زمان دیگری که مجبور شده بود در مورد حقه‌بازی و نیرنگ کسی قضاوت کند، جدی‌تر شده بود، گفت: "ترجیح می‌دادم در این مورد خصوصی صحبت کنم، اما دمی برنامه مرا خراب کرد. به همین دلیل حالا این کار را می‌کنم. یادداشت از طرف خانم بتس است و نوشته است که پسر او (جیمی) گفته که این کتاب را شنبه گذشته از دن خریده. او متوجه شده که کتاب خیلی بیشتر از یک دلار می‌ارزد و فکر کرده اشتباهی

پیش آمده است. بنابراین آن را برای من فرستاده. دن تو آن را فروختی؟"
پاسخ ضعیفی شنیده شد: "بله آقا."

"چرا؟"

"پول لازم داشتم."

"برای چه کاری؟"

"برای این که به کسی بدهم."

"به کی بدهکار بودی؟"

"تامی."

تامی وحشت زده به نظر می رسید. زیرا حالا دیگر حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده و احساس می کرد که در مجموع بیشتر ترجیح می داد شعبده بازی شده باشد، زیرا دن را بسیار زیاد تحسین می کرد، و گفت: "هرگز در زندگی یک سنت هم از من قرض نکرده."

ند که به جهت پرتاب شدن در نهر از دن کینه به دل داشت و مایل به جبران آن بود، گفت: "شاید او آن را برداشته."

نت فریاد زد: "آه، دن!" و بدون توجه به نان و کره که در دست داشت، دست هایش را به هم کوبید.

آقای بهائر گفت: "کار مشکلی است، اما باید این مسئله حل شود. زیرا من نمی توانم این وضع را تحمل کنم که شما مانند کارآگاه ها مراقب یکدیگر باشید. بدین ترتیب نظم مدرسه به هم می خورد. آیا تو این پول را امروز صبح در انبار گذاشتی؟"

دن مستقیم به صورت او نگاه کرد و با لحنی یکنواخت پاسخ داد: "بله؛ من گذاشتم." پیچ پیچی دور میز درگرفت. لیوان تامی با صدا بر زمین افتاد.

دیسی فریاد زد: "من می‌دانستم کار نت نبود." زن به گریه افتاد و خانم جو اتاق را ترک کرد، در حالی که چنان ناامید، متأسف و شرم‌منده به نظر می‌رسید که برای دن غیرقابل تحمل بود. او لحظاتی صورت خود را با دست پوشاند، سپس شانه‌های خود را به گونه‌ای خم کرد که گویی بار سنگینی روی آن‌ها افتاده و با نگاهی فلاکت‌بار اما با لحنی نظیر آنچه در ابتدای ورود خود داشت، یعنی نیمه‌بی‌پروا نیمه‌قاطع گفت: "من این کار را کردم و حالا شما هر کار دلتان می‌خواهد با من بکنید، اما من یک کلمه دیگر در این مورد حرف نمی‌زنم."

آقای بهائر ناراحت از وضعیتی که در او مشاهده می‌کرد، گفت: "حتی اظهار تأسف؟"

"متأسف نیستم."

تامی گفت: "بدون اظهار تأسف هم من او را می‌بخشم." و احساس کرد که به هر حال دیدن دن با آن شجاعت که مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد، بسیار مشکل‌تر از دیدن نت ترسوست.

دن با درشتی پاسخ داد: "نمی‌خواهم بخشیده شوم."

"شاید بخواهی، وقتی کاملاً با خودت تنها بمانی و در این مورد فکر کنی. حالا به تو نمی‌گویم تا چه اندازه متحیر و مأیوس شده‌ام، اما به‌زودی به اتفاق می‌آیم تا با تو صحبت کنم."

دن گفت: "فرقی ندارد." در حالی که سعی می‌کرد گستاخ باشد اما با دیدن چهره غمگین آقای بهائر موفق به این کار نشد و پس از ادای این کلمات دیگر تاب ماندن نیاورد و اتاق را ترک کرد.

شاید بهتر بود می‌ماند، چون بچه‌ها چنان با افسوس و دلسوزی

صمیمانه و حیرت دربارهٔ موضوع صحبت می‌کردند که ممکن بود بر او تأثیر بگذارد و او را وادار به عذرخواهی کند. هیچ‌کس از این که او این کار را کرده، خوشحال نبود. حتی نت. زیرا با وجود همهٔ خطاهای دن، که کم هم نبودند، اکنون همه او را دوست داشتند، چون در پس ظاهر خشن او پاکی مردانه‌ای وجود داشت که باعث می‌شد دوستش داشته باشند و او را تحسین کنند. خانم جو مهم‌ترین مربی و حامی دن بود و از این که آخرین و دلچسب‌ترین پسر او چنین ناجور از آب درآمده بود از صمیم دل اندوهگین بود. دزدی کار بدی بود، اما دروغ‌گویی به خاطر آن و این که اجازه دهیم دیگران از سوءظنی ناعادلانه چنین رنج ببرند، از آن هم بدتر بود؛ و ناامیدکننده‌تر از همهٔ این‌ها، سعی در بازگرداندن مخفیانهٔ پول بود که نشان می‌داد این کار از روی میل انجام شده و نیز قدرت حقه‌بازی او را آشکار می‌کرد که برای آیندهٔ او بسیار خطرناک بود. گذشته از این‌ها سماجت در جهت پرهیز از هر صحبتی در اطراف موضوع و نیز عدم معذرت‌خواهی و اظهار هر گونه پشیمانی بود. روزها گذشت و او همچنان ساکت، عبوس و بدون نشانه‌ای از ندامت سرگرم کارها و درس‌های خود بود. دست یاری هیچ‌کدام از بچه‌ها را نمی‌پذیرفت. گویی می‌خواست رفتار گذشتهٔ آن‌ها را با نت تلافی کند. اوقات فراغت خود را با گردش در اطراف مزرعه و جنگل سپری می‌کرد و سعی داشت دوستانی از میان پرندگان و حیوانات دیگر پیدا کند و از آنجا که نسبت به بچه‌های دیگر، آن‌ها را بهتر می‌شناخت و بیشتر دوست داشت، در این کار از همه موفق‌تر بود.

آقای بهائر سرخورده از شکستی که با وجود همهٔ کوشش‌ها با آن مواجه

شده بود، گفت: "اگر همین‌طور پیش برود، می‌ترسم او دوباره فرار کند، زیرا جوان‌تر از آن است که این نوع زندگی را تاب آورد."

خانم جوی بیچاره جواب داد: "کمی پیش‌تر کاملاً مطمئن بودم که هیچ چیز سبب فرار او نخواهد شد، اما اکنون چنان تغییر کرده که برای شنیدن هر چیزی آماده‌ام." او افسوس می‌خورد و نمی‌توانست احساس آرامش کند، زیرا دن از او بیش از هر کس دیگری دوری می‌جست و هرگاه خانم جو می‌خواست با او تنها صحبت کند، فقط با نگاهی نیمه‌خشمگین و نیمه‌ملتمس مانند حیوانی وحشی در بند به او خیره می‌شد.

نت او را مانند سایه دنبال می‌کرد. برخورد دن با نت به سردی برخوردش با دیگران نبود و با لحن صریح خود می‌گفت: "تو راحت باش، نگران من نباش. من بهتر از تو می‌توانم این وضعیت را تحمل کنم."

نت با اندوه می‌گفت: "اما من نمی‌خواهم ترا تنها بگذارم."

دن جواب می‌داد: "من می‌خواهم." و با قدم‌های سنگین دور می‌شد، در حالی که گاهی آه می‌کشید، زیرا واقعاً تنها بود.

یک روز که دن از میان درختان غان رد می‌شد، چند نفر از بچه‌ها را دید که سرگرم بازی بودند. آن‌ها از درخت‌ها بالا می‌رفتند و وقتی به شاخه نرم و باریکی می‌رسیدند، آویزان می‌شدند تا جایی که سرشان با زمین تماس پیدا کند. دن مدتی ساکت آنجا ایستاد تا بازی را تماشا کند، بدون آن که پیشنهاد ملحق شدن به آن‌ها را بکند. همان موقع نوبت به جک رسید. بدبختانه او درخت بسیار بلندی را انتخاب کرد، به همین دلیل وقتی خم شد، تنها توانست مقدار کمی به زمین نزدیک شود و در وضعیت خطرناکی قرار گرفت.

ند از آن پائین فریاد زد: "برگرد، تو نمی توانی!"

جک سعی کرد، اما شاخه از دست او رها شد و نتوانست پاهای خود را دور تنه درخت نگاهدارد. بیهوده سعی کرد پاهای خود را به تنه درخت برساند، به خود پیچ و تاب داد و جنگ انداخت، اما سرانجام تسلیم شد و نفس زنان فریاد زد: "مرا بگیرید! کمک کنید! الان می افتم."

ند مستأصل و از روی وحشت فریاد زد: "اگر بیفتی، کشته می شوی."

دن فریاد زد: "تگهش دار." و از درخت بالا رفت تا تقریباً به نزدیکی جک رسید. جک با چهره‌ای مملو از بیم و امید به او نگاه کرد.

ند که از هیجان روی پای خود بند نبود، گفت: "حالا هر دو با هم پائین می آئید." و نت به امید تغییر وضعیت، بازوانش را بالا برد.

دن با خونسردی پاسخ داد: "می خواهم همین کار را بکنم، از اینجا بروید کنار." و همانطور که حرف می زد، اضافه شدن وزن او به شاخه درخت، سبب شد که شاخه بیشتر خم شده و به زمین نزدیک تر شود.

جک به سلامت پایین پرید، اما شاخه که نیمی از بار خود را از دست داده بود، دوباره چنان به بالا برگشت که دن تعادل خود را از دست داد و با همه سنگینی خود به زمین افتاد.

وقتی بچه‌ها ترسان و در عین حال تحسین‌کنان، دور دن جمع شدند، او در حالی که کمی رنگ پریده بود و سرگیجه داشت، نشست و گفت: "من چیزیم نشد. یک دقیقه دیگر خوب می شوم."

جک با سپاس گفت: "تو بی نظیری دن، من تا ابد از تو ممنونم."

دن به آرامی بلند شد و زمزمه کرد: "چیزی نبود."

ند گفت: "چرا بود، و من با تو دست می دهم، گرچه تو..." اما زبان خود را

کنترل کرد و دستش را دراز کرد.

دن با نگاهی تحقیرآمیز سر خود را برگرداند و گفت: "اما من با خبرچین دست نمی‌دهم." و ند به یاد آن روز در نهر آب افتاد و در حالی که احساس حقارت می‌کرد، با شتاب دور شد.

دن گفت: "بیا برویم خانه. رفیق جان." و نت همراه دن رفت و دیگران را به حال خود گذاشتند تا در مورد شاهکاری که دن کرده بود، صحبت کنند، و این که چه موقع "حال دن جا می‌آید." و همه آرزو می‌کردند که این پول لعنتی قبل از این که این همه الم‌شنگه به پا کند، پیدا می‌شد.

وقتی آقای بهائر صبح روز بعد به مدرسه آمد، به قدری خوشحال بود که بچه‌ها حیران ماندند که چه اتفاقی افتاده بود و وقتی مستقیم به سوی دن رفت و با هر دو دست او را گرفت حقیقتاً فکر کردند عقل از سرش پریده است. آقای بهائر همانطور که صمیمانه او را تکان می‌داد، یک نفس گفت: "همه چیز معلوم شد. از تو معذرت می‌خواهم. این کار فقط از تو برمی‌آمد، به همین خاطر ترا دوست دارم، گرچه دروغگویی حتی به خاطر یک دوست، به هیچ وجه درست نیست."

نت فریاد زد: "چی شده؟" چون دن کلمه‌ای حرف نزد، فقط سر خود را بلند کرد. گویی بار سنگینی از دوش او بر زمین افتاده بود. آقای بهائر با شادمانی و با صدای بلند فریاد زد: "دن پول تام را بر نداشته بود."

بچه‌ها دسته‌جمعی فریاد زدند: "کی برداشته؟"

آقای بهائر به نیمکت خالی اشاره کرد و همه چشم‌ها انگشت او را دنبال کردند و از حیرت لحظاتی ساکت ماندند.

آقای بهائر گفت: "جک صبح زود به خانه رفت، اما یادداشتی گذاشته." و در سکوتی که حاکم شده بود، یادداشتی را خواند که وقتی از خواب بیدار شده بود، پشت در اتاقش چسبانده شده بود:

"من پول‌های تامی را برداشتم. من او را از یک سوراخ می‌پائیدم و دیدم که آن‌ها را کجا گذاشت. گرچه می‌خواستم قبلاً به شما بگویم، اما ترسیدم. نت برایم زیاد مهم نبود، ولی دن نظیر ندارد. من نمی‌توانستم دیگر تحمل کنم. من هیچ وقت پول را خرج نکردم. پول زیر فرش اتاقم است، درست پشت دستشویی. شدیداً متأسفم. من به خانه می‌روم و فکر نمی‌کنم دیگر برگردم. چیزهای من مال دن."

"جک."

اقرارنامهٔ کثیف بود، بدخط نوشته شده بود، لکه‌های زیاد جوهر روی آن ریخته بود و خیلی کوتاه بود، اما برای دن بسیار باارزش بود. وقتی آقای بهائر ساکت شد، پسر به طرف او رفت و با صدایی لرزان اما چشمانی درخشان و لحنی صریح و محترمانه که آن‌ها سعی کرده بودند به او بیاموزند، گفت:

"حالا می‌گویم که متأسفم و امیدوارم که مرا ببخشید، آقا."

آقای بهائر گفت: "دروغ که از روی مهربانی بود، دن، نمی‌توانم ترا نبخشم. اما دیدی که درست نبود." و دستان خود را روی شانه‌های او گذاشت و صورتش مملو از آسودگی خاطر و محبت شد.

دن خوشحال از این که پس از سکوتی طاقبت فرسا، می‌توانست صحبت کند، گفت: "دروغ من نت را از آزار بچه‌ها نجات داد. به‌ستوه آمده بود، برای همین دروغ گفتم. برای من خیلی مهم نبود."

نت با قدم‌های لرزان پیش آمد و گفت: "چطور توانستی این کار را بکنی؟ تو همیشه خیلی مهربان هستی." و احساس کرد به شدت میل دارد دوست خود را در آغوش گیرد و گریه کند. دو نفری مانند دخترها شده بودند که دن اصلاً خوشش نمی‌آمد، بنابراین گفت: "همه چیز درست شد دوست عزیز، پس احمق نشو." و بغضی را که در گلو داشت فرو داد و با صدای بلند خندید، کاری که هفته‌ها انجام نداده بود. سپس با اشتیاق پرسید:

"خانم بهائر می‌داند؟"

آقای بهائر گفت: "بله، اما نمی‌دانم از خوشحالی چه کار می‌کند؟" و نتوانست بیشتر توضیح دهد، زیرا بچه‌ها دور دن حلقه زدند و هیاهویی از شگفتی و شعف سردادند. اما قبل از آن که دن بتواند به ده‌ها سؤال آن‌ها پاسخ دهد، صدایی فریاد زد:

"سه‌تا هورا برای دن." این خانم جو بود که در آستانهٔ درب، دستمال ظرف‌ها را تکان می‌داد، مانند این که از شادی قصد داشت برقصد، درست مثل زمانی که دختر بچه‌ای بیش نبود.

آقای بهائر فریاد زد: "خوب. حالا." و فریاد هورا به هوا برخاست به طوری که اِشیا در آشپزخانه از جا پرید و آقای روبرتز^۱ پیر همانطور که رد می‌شد سر خود را تکان داد و گفت: "مدرسه هم مدرسه‌های قدیم!"

دن دقیقه‌ای تحمل کرد اما نگاه خانم جو، او را منقلب کرد و او ناگهان به طرف اتاق پذیرایی فرار کرد، در حالی که خانم جو به دنبال او می‌دوید. هیچ‌کس آن‌ها را تا نیم‌ساعت بعد ندید. آقای بهائر متوجه شد که

ساکت کردن گلهٔ هیجان زده بسیار مشکل است و تشکیل کلاس درس برای مدتی غیرممکن. بنابراین با تعریف قصهٔ قدیمی دو دوست، آن‌ها را سرگرم کرد. دوستانی که وفاداری آن‌ها به یکدیگر نام آن‌ها را جاودانه کرده بود. پسرها سراپا گوش شده بودند زیرا همان لحظات قلب آن‌ها تحت تأثیر وفاداری دو دوست مخلص قرار گرفته بود. دروغ بد بود، اما عشقی که سبب آن شده بود و شجاعت تحمل بی‌اعتنایی دیگران به چشم آن‌ها از دن یک قهرمان ساخته بود. بی‌اعتنایی اما حق دیگری بود. صداقت و افتخار اکنون معنی تازه‌ای یافته بود. حالا دیگر نام نیک بیش از طلا می‌ارزید، زیرا وقتی از دست می‌رفت با هیچ پولی دوباره به دست نمی‌آمد، وفاداری به یکدیگر زندگی را چنان آسان و شاد می‌ساخت که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست این کار را بکند.

تامی با افتخار نام شرکت را دوباره احیا کرد. نت دوست صمیمی دن شد و همهٔ پسرهای سعی کردند سوءظن و خطای گذشتهٔ خود را نسبت به آن دو جبران کنند. خانم بهائر به خاطر بچه‌ها سرخوش بود و آقای بهائر نیز هرگز خسته نمی‌شد از این که قصهٔ دو دوست جوان یعنی دامون و پی‌تی یاس را دوباره تعریف کند.

فصل پانزدهم

روی درخت بید

تابستان آن سال درخت بید شاهد صحنه‌های بسیاری بود و در دلدل‌های زیادی را شنید، زیرا به پناهگاه مورد علاقهٔ بچه‌ها تبدیل شده بود. به نظر می‌رسید درخت بید از این بابت خوشحال بود، چون همواره با آغوشی باز پذیرای بچه‌ها بود و آن‌ها ساعتی همراه با آرامش را در میان بازوان او می‌گذراندند که سبب خرسندی آن‌ها می‌شد. بعد از ظهر یکی از روزهای شنبه، جلسات زیادی آنجا تشکیل شد که چند پرندۀ کوچک اخبار آن را نقل کردند.

اول از همه نن و دیسی، با طشت کوچک خود و تکه‌های صابون به آنجا آمدند. آن‌ها هر چند وقت یک‌بار هوس می‌کردند خانه‌تکانی کنند و همهٔ لباس‌های عروسک‌ها را در نهر بشویند، اِشیا به آن‌ها اجازه نمی‌داد که در آشپزخانه او "شلپ، شلپ" راه بیندازند. استفاده از حمام نیز ممنوع شده بود، چون نن فراموش می‌کرد شیر آب را ببندد، در نتیجه آب در حمام

جمع می‌شد و از سقف چکه می‌کرد. دیسی با برنامه‌ مشخصی مشغول به کار شد. ابتدا لباس‌های سفید و سپس رنگی‌ها را شست. آن‌ها را خوب آبکشی کرد و سپس روی طنابی که دو سر آن به دو بوتهٔ توت‌فرنگی بسته شده بود، آویخت تا خشک شوند، و آن‌ها را با سنجاق قفلی که ند برای او تهیه کرده بود به طناب محکم کرد. اما ننه همهٔ رخت‌های کوچک خود را با هم در طشت خیس کرد و فراموش کرد آن‌ها را بشوید. زیرا سرگرم جمع‌آوری گل‌های قاصدک شد تا بالش سمیرامیس^۱ را پر کنند. سمیرامیس ملکهٔ بابل، نام یکی از عروسک‌ها بود. این کار مقداری از وقت او را گرفت و وقتی خانم گیج‌ویجی به خود آمد تا لباس‌ها را بشوید، روی همهٔ لباس‌ها لکه‌های سبز تیره‌رنگی ظاهر شده بود. ننه فراموش کرده بود که آستر ابریشمی یکی از شال‌ها، رنگ می‌دهد. رنگ پارچه، لباس‌های آبی و صورتی و شال‌های کوچک و حتی قشنگ‌ترین زیردامنی چین‌دار را درست و حسابی رنگ کرده بود.

ننه نالید: "وای، خدایا، چه کثافت کاری‌ای!"

دیسی با حالتی که گویا تجربهٔ فراوانی داشت، گفت: "آن‌ها را روی علف‌ها پهن کن تا رنگشان برود."

"باشد، همین کار را می‌کنم. ما هم می‌توانیم در کاشانه بنشینیم و مواظب باشیم تا باد آن‌ها را نبرد."

آن‌ها لباس‌های ملکهٔ بابل را جلوتر از همه در حاشیهٔ نهر پهن کردند. طشت را نیز واژگون کردند تا خشک شود و سپس از درخت بالا رفتند تا در

آشپانه به عادت همهٔ خانم‌ها در اوقات فراغت از کارهای روزانه، مشغول گفتگو شوند.

خانم گیج‌ویجی گفت: "می‌خواهم یک رختخواب پَر درست کنم تا به بالش جدیدم بپیاید." و گل‌های قاصدک را از جیب خود بیرون آورد و در دستمال گذاشت، در حالی که در طول این کار، نیمی از آن‌ها به باد رفت. خانم شکسپیر اسمیت با عزمی راسخ پاسخ داد: "من این کار را نمی‌کنم. خاله جو می‌گوید رختخواب پر برای سلامتی خوب نیست. هیچ وقت نمی‌گذارم بچه‌های من غیر از تشک روی چیز دیگری بخوابند." "برای من مهم نیست. بچه‌های من آنقدر قوی هستند که بیشتر روی کف اتاق می‌خوابند (که کاملاً حقیقت داشت). من توان خریدن نه تشک را ندارم. در ضمن حوصله ندارم خودم رختخواب درست کنم." "تامی پول پرها را نمی‌دهد؟"

خانم گ با بهره‌گیری از شهرت خوب ت.بنگز در پاسخ گفت: "شاید این کار را بکند. اما من پولی نمی‌دهم. برای او هم مهم نیست." خانم ش از محلی که نشسته بود به پایین نگاه کرد و گفت:

"به نظرم لکه‌های صورتی زودتر از لکه‌های سبز از بین برود." و موضوع را عوض کرد، زیرا میان او و خاله زنک‌بازی‌هایش و خانم شکسپیر اسمیت که زن محتاطی بود، در بسیاری موارد تفاوت وجود داشت.

خانم گ ناخودآگاه آرزوی بسیاری از زنان را که قادر نیستند به این آسانی‌ها از شر خانوادهٔ خود خلاص شوند، بر زبان آورد و گفت: "مهم نیست. من از دست عروسک‌ها خسته شده‌ام، دلم می‌خواهد همهٔ آن‌ها را دور بیندازم و به مزرعه بروم. من آن را خیلی بیشتر از خاله‌بازی دوست

دارم."

خانم اسمیت نازکدل داد زد: "تو نباید آن‌ها را بگذاری و بروی. آن‌ها بدون مادرشان می‌میرند."

خانم بااراده جواب داد: "بگذار بمیرند. از بس بچه‌ها را تر و خشک کردم، خسته شدم. دلم می‌خواهد با پسرها بازی کنم. آن‌ها هم به مراقبت من احتیاج دارند."

دیدی چیزی در مورد حقوق زنان نمی‌دانست. او بدون جار و جنجال هر آنچه را که می‌خواست به دست می‌آورد و هیچ‌کس با مطالبات او مخالفت نمی‌کرد. زیرا تعهدی نمی‌داد که قادر به انجام آن نباشد و ناخودآگاه از تمام قدرت نفوذ خود بهره می‌گرفت تا امتیازاتی را که صلاحیت داشتن آن‌ها را به اثبات رسانده بود، به دست آورد.

اما بدون واهمه از شکست‌های گاه بسیار بزرگ، هر چیزی را امتحان می‌کرد و برای آن که اجازه هر کاری را که پسرها انجام می‌دادند، به دست آورد، هیاهوی زیادی به راه می‌انداخت. پسرها او را مسخره می‌کردند، از جمع خود بیرون می‌انداختند و با دخالت‌های او در کارهایشان مخالفت می‌کردند. اما او از پای در نمی‌آمد، زیرا طبع سرکش اصلاح‌طلبان را داشت و مایل بود به خواسته‌هایش اهمیت داده شود. خانم بهادر با او همدلی می‌کرد، اما سعی داشت آرزوی فراوان او را برای داشتن آزادی مطلق، لگام زند و به او نشان دهد که باید کمی صبور باشد و خویشتن‌داری را بیاموزد و بتواند از آزادی خود بهره‌گیرد، بدون آن که آن را درخواست کرده باشد. نن با پذیرفتن این مطلب، آرامش بیشتری یافت و به تدریج کار روی او، تأثیرات خود را نشان می‌داد. دیگر اعلام نمی‌کرد که می‌خواهد آهنگر یا

رانندهٔ لکوموتیو شود. بلکه تصمیم خود را تغییر داد و می‌خواست کشاورزی کند و بدین ترتیب راهی پیدا کند تا انرژی انباشته‌شده در جسم کوچک خود را تخلیه کند. البته این چیزها او را کاملاً اقناع نمی‌کردند زیرا در مقایسه با هوش و توانائی‌اش کارهای احمقانه‌ای به نظر می‌رسیدند. او خواستار چیزی انسانی بود که به آن عشق بورزد، برای آن کار کند و از آن دفاع کند و هیچ‌گاه به اندازه‌ای که بچه‌های کوچک با انگشت بریده، یا سرشکسته و یا عضلهٔ کبودشده برای "تعمیر" نزد او می‌آمدند، خوشحال نمی‌شد. با توجه به این موضوع خانم جو در پی آن شد تا راهی بیابد که نحوهٔ انجام کار را به او بیاموزد، بنابراین نرسی یک دانش‌آموز مستعد برای آموختن باندپیچی، زخم‌بندی و کمپرس پیدا کرد. از آن به بعد بچه‌ها او را "دکتر گیج‌ویچی" صدا می‌کردند و او آنقدر خوشش می‌آمد که روزی خانم جو به پروفیسور گفت: "فریتس، فهمیدم چه کاری می‌توانیم برای این بچه بکنیم. او برای زندگی کردن به چیزی احتیاج دارد، حتی حالا. و اگر آن را به دست نیاورد، زنی بدخلق، سرکش و ناراضی خواهد شد. بگذار از کنار جان پرشور و کوچک او بی تفاوت رد نشویم و همهٔ سعی خود را بکنیم تا به شغلی که دوست دارد دست پیدا کند و به تدریج پدر او را قانع کنیم تا اجازه دهد، در رشتهٔ پزشکی تحصیل کند. او پزشک قابلی خواهد شد، زیرا شجاعت لازم، اعصاب قوی و قلبی رئوف دارد و نیز از عشق وافر و دلسوزی نسبت به ضعیفان و دردمندان برخوردار است.

آقای بهائر ابتدا لبخندی زد اما قبول کرد که امتحان کنند و به نوبت باغچهٔ گیاهان دارویی بدهند و به او خواص آن‌ها را بیاموزند و اجازه دهند تا اثر آن‌ها را در بیماریهای جزئی که هرازگاهی بچه‌ها به آن‌ها مبتلا

می‌شدند، بیازماید. او خیلی زود یاد گرفت، خوب همه چیز را به خاطر سپرد و حساسیت و علاقه‌ای از خود نشان داد که سبب تشویق استادش شد. استادی که هیچ‌گاه در را به روی او که زنی کوچک بود، نمی‌بست.

تن وقتی آن روز روی درخت بید نشسته بود، به این موضوع فکر کرد و وقتی دیسی به روش موقرانه خود گفت: "من خانه‌داری را خیلی دوست دارم و دلم می‌خواهد وقتی بزرگ شدیم با دمی خانه قشنگی داشته باشیم و در آن زندگی کنیم." با عزمی راسخ گفت:

"خوب من که برادر ندارم. خانه هم نمی‌خواهم که مجبور باشم دائم به آن رسیدگی کنم. دلم می‌خواهد دفتری داشته باشم که تعداد زیادی بطری و کشو داشته باشد و در آن‌ها پر از دواجات باشد. اگر یک اسب با یک گاری هم داشته باشم که بتوانم همه جا سرکشی کنم و مریض‌ها را معالجه کنم، خیلی خوب می‌شود."

دیسی بر خود لرزید و فریاد زد:

"وای! تو چطور می‌توانی بوهای بد آن آت و آشغال‌ها، پودرهای چندش‌آور، روغن کرچک، مسهل و شربت‌های تلخ را تحمل کنی؟"

"من که خودم آن‌ها را نمی‌خورم، پس مهم نیست. تازه آن‌ها آدم‌ها را خوب می‌کنند. من دوست دارم مردم را معالجه کنم. یادت نیست دم‌کرده مریم گلی که درست کردم، سردرد خانم بهائر را خوب کرد و رازک‌هایم پنج ساعته دندان درد را برطرف کرد؟! حالا چی می‌گی؟"

دیسی پرسید: "زالو هم به تن مردم می‌اندازی؟ پاهایم می‌بُری؟ دندان هم می‌کشی؟" و از تصور آن‌ها چندشش شد.

"بله. همه کار می‌کنم. فرقی نمی‌کند آدم‌ها چقدر درب و داغان شده

باشند، من آن‌ها را تعمیر می‌کنم. پدر بزرگم دکتر بود. یک‌بار دیدم که بریدگی بزرگ صورت یک مرد را چطور دوخت. من دستمال را نگه داشتم، یک ذره هم نترسیدم. پدر بزرگ به من گفت که دختر شجاعی هستم.

دیدی آهی کشید و گفت: "چطور توانستی؟ من برای آدم‌های مریض دلم می‌سوزد و دوست دارم از آن‌ها پرستاری کنم، اما پاهایم آنقدر می‌لرزد که مجبور می‌شوم فرار کنم. من دختر شجاعی نیستم."

نن که آشکارا تمایل به نیکوکاری قهرمانانه داشت، گفت: "خوب تو می‌توانی دستیار من باشی و از بیمارهایم پرستاری کنی و وقتی می‌خواهم کار سختی انجام دهم یا پای آن‌ها را بیزم، آن‌ها را بغل کنی."

صدایی از پایین شنیده شد: "آهای! کجائی نن؟"

"ما این جاثیم."

صدا گفت: "آی، آی!" و امیل ظاهر شد در حالی که یک دست خود را در دست دیگر می‌فشرد و صورتش از درد حکایت داشت.

دیدی با کنجکاوی فریاد زد: "اوه، چی شده؟"

"خرده یک چیزی رفته توی انگشت شستم. نمی‌توانم آن را بیرون بیاورم. تو می‌توانی نن؟"

نن انگشت را با علاقه بررسی کرد و گفت: "خیلی فرو رفته، اینجا هم سوزن نداریم."

امیل با شتاب گفت: "سنباق بردار."

"نه، سنباق خیلی بزرگ است. تازه، نوکش تیز نیست."

در این هنگام دیدی که در جیب خود مشغول جستجو بود، یک جاسوزنی کوچک تمیز بیرون آورد که در آن چهار عدد سوزن قرار داشت.

امیل گفت: "تو یک دسته گلی که همیشه هر چه می‌خواهیم داری." و نن تصمیم گرفت از آن به بعد در جیب خود یک جاسوزنی برای چنین مواقعی که غالباً در دوران کارآموزی پیش می‌آمد، داشته باشد.

دیدی چشم‌های خود را پوشاند، اما نن با دست‌هایی استوار آن را معاینه کرد و بیرون کشید. هم‌زمان امیل دستورهایی برای جهت‌یابی صادر می‌کرد که در هیچ مطبّی گفته یا نوشته نشده بود!

"حالا به سمت راست! همین مسیر را ادامه بده، پسر، همین مسیر را باز هم به سمت راست. یک تکان دیگر. درست شد!"

دکتر دستور داد: "آن را بمک." و با چشمانی تیزبین تراشه را بازبینی کرد.

بیمار دست خون‌آلود خود را تکان داد و گفت: "خیلی کثیف است؛ وایسا. اگر دستمال داشته باشید، آن را می‌بندم."

"تداریم. یکی از تکه پارچه‌های آن پایین را بردار."

دیدی با عصبانیت گفت: "از کیسهٔ خلیفه می‌بخشی! نخیر، آن‌ها لباس عروسک هستند."

نن گفت: "یکی از مال من بردار. دوست دارم مال تو باشد." امیل به طرف پایین چرخید و اولین "تکه" را که دید برداشت. اتفاقاً یک پیراهن توردار بود، اما نن بدون هیچ غُرغُری آن را پاره کرد و وقتی پیراهن مجلل به باند کوچک تمیز روی انگشت مریض مبدل شد، با صدور دستوراتی او را مرخص کرد:

"آن را مرطوب نگهدار و کاری بهش نداشته باش. زود خوب می‌شود. درد نمی‌گیرد." دریا سالار خنده‌کنان پرسید: "چقدر می‌شود؟"

نن با غرور توضیح داد: "هیچی. من یک خیریّه دارم. اینجا فقرا مجانی درمان می‌شوند."

امیل گفت: "خیلی ممنون دکتر گیج‌ویچی. هر وقت بلایی سرم بیاید سراغ شما می‌آیم." سپس از آن‌ها جدا شد، اما - از آنجا که رو بدهی آستر هم می‌خواهند - برگشت و گفت: "دیگر کارهای عوضی نمی‌کنی، دکتر؟! خانم‌ها با چشم‌پوشی از کلمهٔ غیرمحترمانهٔ "عوضی" با عجله پایین رفتند تا رخت‌های شسته‌شده را جمع کنند و به خانه ببرند و بخاری کوچک را روشن کنند و لباس‌ها را اتو بکشند. نسیم آرامی بید پیر را لرزانند. مثل این بود که به پرحرفی‌های کودکانه‌ای که در کاشانه شنیده بود، می‌خندید. اما هنوز خود را جمع و جور نکرده بود که یک جفت پرندۀ دیگر فرود آمدند تا جیک جیک‌کنان راز دل سر دهند.



تامی در حالی که به وضوح از هیبت اسراری که در دل داشت "ورم" کرده بود، چنین آغاز کرد: "حالا من آن راز را به تو می‌گویم."
نت جواب داد: "زود باش بگو." و آرزو کرد که ویولون خود را آورده بود، زیرا آنجا بسیار خنک و آرام بود.

تامی با تکرار سخنان فرانس در باشگاه گفت: "خوب، رفقا، ما دربارهٔ شواهد به دست آمده در مورد حادثۀ جالب اخیر صحبت کردیم. من پیشنهاد کردم به تلافی سوءظنی که به دن داشتیم، هدیه‌ای به او بدهیم. در ضمن احترام خود را به او نشان می‌دهیم و از این جور چیزها؛ هدیهٔ قشنگ و بدردبخوری که همیشه نگهش دارد و به آن افتخار کند. به نظر شما چی انتخاب کنیم؟"

نت گفت: "یک تور شکار پروانه. همیشه دلش می‌خواست یکی داشته باشد." در حالی که قدری ناراحت به نظر می‌رسید، زیرا همواره آرزو داشت خودش یک تور شکار پروانه به او بدهد.

تامی گفت: "تخیر آقا، یک میکروسکوپ خوب است." و در حالی که میکروسکوپ و تلسکوپ را قدری با هم عوضی گرفته بود، ادامه داد: "یک میکروسکوپ محشر که با آن اسمش چیه، چیزهایی را که در آب هست می‌بینیم یا ستاره‌ها یا تخم مورچه یا هر نوع جانور دیگر؛ می‌دانی، این هدیه خیلی باحال نیست؟"

نت که احساس کرد رفته‌رفته برای دوستش ارزش قائل می‌شوند، گفت: "محشره! خیلی خوشحالم! ولی مگر یک عالمه پول نمی‌خواهد؟" البته که می‌خواهد. ولی هر کدام از ما یک مقداری می‌دهیم. اول از همه من پنج دلار خودم را می‌نویسم، چون اگر قرار باشد کاری انجام بدهیم باید خوب انجام بدهیم."

نت لبخندی صمیمانه و تحسین‌آمیز زد و گفت: "چه! همه پولت را؟ هیچ وقت پسری به این دست و دلبازی ندیده بودم."

تامی که مانند یک میلیونر احساس اضطراب و احتیاط بر دوش سنگینی می‌کرد، پاسخ داد: "خوب می‌دانی، این دارایی برایم آنقدر در دست کرد که دیگر خسته شدم. دیگر نمی‌خواهم پول پس‌انداز کنم و می‌خواهم از دست آن خلاص شوم. دیگر هیچ‌کس به من حسادت نخواهد کرد یا آن را نخواهد دزدید. من هم بی‌خودی به مردم شک نمی‌کنم و دلواپس پول‌هایم نمی‌شوم."

"آقای بهائز اجازه این کار را می‌دهد؟"

"به نظر او این نقشه حرف ندارد و گفت که خیلی از بهترین آدم‌هایی که می‌شناخت، ترجیح می‌دادند با پول‌هایشان کارهای خوب انجام بدهند تا اینکه جمع کنند و بعد از مرگشان بر سر آن دعوا بگیرد."

"پدر تو پولدار است. او هم همین کار را می‌کند؟"

"درست نمی‌دانم. فقط همین قدر می‌دانم که او هر چه می‌خواهم در اختیارم می‌گذارد. وقتی به خانه بروم، می‌خواهم در این باره با او حرف بزنم. به هر حال من برای او سرمشق خوبی خواهم بود." تامی چنان جدی صحبت می‌کرد که نت جرأت نکرد بخندد، برعکس با احترام گفت:

"تو با پول‌هایت می‌توانی خیلی کارها انجام بدهی، مگر نه؟"

"آقای بهائو هم همین را گفت و قول داد راه‌های خوب خرج کردن را به من یاد بدهد، من با دن شروع می‌کنم؛ دفعهٔ دیگر که یک دلار یا کمتر و بیشتر گیرم بیاید، یک کاری برای دیک می‌کنم. پسر خیلی خوبی است. فقط هفته‌ای یک سنت پول توجیبی می‌گیرد. می‌دانی، نمی‌تواند پول زیادی به دست بیاورد، برای همین می‌خواهم در حق او کاری نکنم." تام خوش‌قلب کاملاً برای شروع آماده بود.

نت گفت: "به نظرم نقشهٔ خیلی خوبی است. من هم دیگر سعی نمی‌کنم ویولون بخرم. من همهٔ پول تور شکار پروانه را خودم می‌دهم. اگر پولی باقی بماند یک کاری برای بیلی طفلک می‌کنم که خوشحال بشود. او مرا دوست دارد و با این که فقیر نیست اما اگر چیز کوچکی به او بدهم، خوشحال می‌شود، چون من بهتر از همه سردرمی‌آورم که چه دوست دارد." و به فکر فرو رفت تا بفهمد با سه دلار گرانبهایش چه اندازه شادی به دست می‌آید!

"خود من هم همینطور. حالا بیا برویم از آقای بهادر اجازه بگیریم که تو هم دوشنبه بعد از ظهر با من به شهر بیایی. آن وقت، من میکروسکوپ می خرم، تو هم می توانی تور شکار پروانه بخری. فرانس و امیل هم می آیند. در بازار پرسه می زنیم و شوخی می کنیم. خوش می گذرد.

پسرها بازو به بازو دور شدند. در حالی که در مورد نقشه های تازه خود که آن را به نحو خنده داری با اهمیت می دانستند، گفتگو می کردند. به علاوه، احساس خوشایندی به آن ها دست داده بود که معمولاً به کسانی دست می دهد (صرف نظر از آن که تا چه میزان مخلص باشند). که سعی می کنند مجری اراده خداوند برای فقرا و مساکین بر روی زمین باشند و پول بی ارزش خود را با صدقه ای پرارزش تعویض کنند و آن را جایی قرار دهند که هیچ دزدی نمی تواند به آن رخنه کند و آن را بدزد.

وقتی دمی و دن سالانه سالانه از پیاده روی طولانی خود در جنگل به خانه برمی گشتند، دمی گفت: "بیا بالا استراحت کنیم و برگ ها را دسته بندی کنیم. اینجا خیلی خنک و خوب است."

دن که پسر کم حرفی بود، پاسخ داد: "بسیار خوب!" و بالا رفت.

دمی که همیشه مطمئن بود جوابی از دن دریافت می کند، با کنجکاوی پرسید: "چرا برگ های درخت غان بیشتر از برگ های دیگر می لرزند؟"

"نحوه آویزان شدن آن ها یک جور دیگر است. ببین، دم برگ ها، جایی که به برگ وصل هستند به شکلی چسبیده اند و در جایی که به ساقه وصل شده اند به یک شکل دیگر. این باعث می شود که برگ ها با کمترین وزش باد تکان بخورند. اما برگ های درخت نارون مستقیم آویزان شده اند و کمتر تکان می خورند."

دمی گفت: "چه قدر عجیب! این هم همینطور است؟" و یک سرشاخهٔ آکاسیا را که بسیار زیبا بود و از درخت کوچکی وسط چمن‌ها چیده بود، بالا گرفت.

دن در حال بررسی یک دانهٔ کوچک گفت: "نه، آن متعلق به نوعی است که وقتی به آن دست بزنی، خود را جمع می‌کند. انگشتت را به دم‌برگ بکش. می‌بینی که برگ‌ها جمع می‌شوند." دمی امتحان کرد و برگ‌های کوچک آنقدر به هم پیچیدند تا آن که روی سرشاخه به جای دو ردیف، تنها یک ردیف برگ دیده می‌شد. دمی یک شاخهٔ دیگر برداشت و گفت: "خیلی خوشم می‌آید. دربارهٔ برگ‌های دیگر هم توضیح بده. این‌ها چطور؟"

"این‌ها غذای کرم ابریشم هستند. آن‌ها روی برگ‌های توت زندگی می‌کنند تا وقتی که پيله درست کنند. یک زمانی من در کارخانهٔ تهیهٔ ابریشم کار می‌کردم. اتاق‌ها پر از قفسه‌هایی بود که پر از برگ بودند و کرم‌ها چنان با سرعت آن‌ها را می‌خوردند که صدای خش‌خش آن می‌آمد. بعضی وقت‌ها آنقدر می‌خوردند تا می‌مردند. این را به استافی بگو." و دن در حالی که یک تکه‌سنگ را که روی آن خزه بسته بود، برمی‌داشت، خندید.

دمی که هنوز اعتقاد خود را به وجود موجودات کوچک در گیاهان کاملاً از دست نداده بود، گفت: "یک چیزی دربارهٔ برگ گل ماهور می‌دانم. این که فرشته‌ها از آن به جای پتو استفاده می‌کنند." دن گفت: "اگر یک میکروسکوپ داشتم چیزی زیباتر از فرشته‌ها به تو نشان می‌دادم و در حسرت داشتن چنین گنجی آهی کشید و ادامه داد:

"پیرزنی را می‌شناختم که از برگ‌های گل ماهور به جای شب‌کلاه استفاده می‌کرد. چون صورتش درد داشت، آن‌ها را به هم دوخته بود. و همیشه برایش قابل استفاده بود."

"چه بامزه! مادر بزرگت بود؟"

"من هیچ وقت مادر بزرگ نداشتم. پیرزن عجیب و غریبی بود. در یک خانه فکسنی کوچولو، با نوزده تا گربه زندگی می‌کرد. مردم می‌گفتند جادوگر است ولی اینطور نبود، گرچه قیافه عجیب و غریبی داشت. وقتی آنجا زندگی می‌کردم واقعاً به من مهربانی می‌کرد و اجازه می‌داد با آتش خانه‌اش گرم شوم. در حالی که آدم‌های نوانخانه با من بدرفتاری می‌کردند."

"تو در نوانخانه زندگی می‌کردی؟"

"مدت کوتاهی. مهم نیست. منظورم حرف زدن در این مورد نبود." و دن به روش غیرعادی خود در برقراری ارتباط با دیگران، ناگهان سخن خود را قطع کرد.

دمی در حالی که احساس می‌کرد سؤال ناخوشایندی پرسیده است و از این بابت متأسف بود، گفت: "خواهش می‌کنم در مورد گربه‌ها بگو."

"چیزی برای گفتن ندارم. فقط این که او خیلی گربه داشت و شب‌ها آن‌ها را در یک بشکه نگه می‌داشت. من عادت داشتم بعضی وقت‌ها به بشکه لگد بزنم و آن‌ها را بیرون کنم. آن وقت همه جای خانه پخش می‌شدند. بعد او دعوا می‌کرد و دنبال آن‌ها می‌دوید و دوباره آن‌ها را داخل بشکه می‌کرد و مثل یک ماده‌گرگ زوزه می‌کشید و بد اخلاقی می‌کرد."

دمی که از شنیدن ماجرا به وجد آمده بود، با خنده‌ای کودکانه پرسید: "با

آن‌ها خوب بود؟"

"به نظرم خوب بود. بیچاره پیرزن! همه گربه‌هایی را که گم شده بودند یا مریض بودند به خانه می‌آورد و اگر کسی گربه می‌خواست پیش مارم‌وبر^۱ می‌آمد و او اجازه می‌داد هر جور گربه با هر رنگی که می‌خواست بردارد و فقط نه پنی می‌گرفت؛ وقتی پیشی‌ها خانه خوبی پیدا می‌کردند، خیلی خوشحال می‌شد."

"خیلی دلم می‌خواهد مارم‌وبر را ببینم. اگر آنجا بروم، می‌توانم او را ببینم؟"

دن خیلی کوتاه گفت: "او مرده. او همه کس من بود." دمی گفت: "خیلی متأسفم." دقیقه‌ای ساکت نشست. نمی‌دانست چه موضوعی برای ادامه گفتگو مناسب است. با آن که احساس می‌کرد صحبت درباره خانمی که فوت کرده دشوار است، اما بسیار کنجکاو بود تا در مورد گربه‌ها بیشتر بداند؛ بنابراین نتوانست مقاومت کند و پرسید: "گربه‌های مریض را معالجه می‌کرد؟"

"بعضی وقت‌ها. یک‌بار گربه‌ای پایش شکسته بود. آن را با یک تکه چوب بست. گربه خوب شد. یکی دیگر که پایش دررفته بود به آن پماد مالید و معالجه شد. بعضی از آن‌ها که می‌مردند، دفنشان می‌کرد. اگر گربه‌ای خوب‌شدنی نبود، خیلی راحت او را می‌کشت."

دمی پرسید: "چطور؟" و احساس کرد که پیرزن دارای ویژگی سحرآمیزی بوده و در مورد گربه‌ها چیز مسخره‌ای وجود داشت زیرا دن با

خودش می‌خندید.

"یک زن مهربان که به گریه‌ها علاقه‌مند بود به او گفته بود که چطور آن کار را بکند. وسایلی هم به او داد و همهٔ پیشی‌های خودش را برای او فرستاد که همانطوری آن‌ها را بکشد. مارم یک تکه اسفنج را با اتر مرطوب می‌کرد، آن را داخل یک پوتین می‌گذاشت و سر پیشی را داخل آن می‌کرد. اتر باعث می‌شد که پیشی فوراً بخوابد و بعد آن را قبل از این که از خواب بیدار شود در آب گرم خفه می‌کرد."

دمی گفت: "امیدوارم گریه‌ها آن را حس نکرده باشند. این را برای دیسی تعریف می‌کنم. تو با چیزهای جالب زیادی برخورد کرده‌ای؛ اینطور نیست؟" و دربارهٔ تجربیات بسیار زیادی که او داشت، غرق در تفکر شد. پسری که بارها فرار کرده بود و توانسته بود در یک شهر بزرگ از خود مراقبت کند.

"بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم اینطور نبود."
 "چرا؟ از به‌یادآوردن آن‌ها خوشت نمی‌آید؟"
 "نه."

دمی دست‌های خود را دور زانوها حلقه کرد و به آسمان نگاه کرد؛ گویا می‌خواست از آن الهام بگیرد و گفت: "خیلی سخت است که به ذهن خودت سروسامان بدهی."

"گند بزنند! نه، ببخشید." و دن لب خود را گاز گرفت زیرا علی‌رغم میل خود کلمه‌ای ممنوع از دهانش خارج شده بود. به‌علاوه، دوست داشت در رفتار با دمی نسبت به دیگران دقت بیشتری داشته باشد.
 دمی گفت: "تظاهر می‌کنم که چیزی نشنیدم و مطمئنم که تو هم دیگر

تکرار نمی‌کنی."

دن که دلسرد به نظر می‌رسید، گفت: "نه، اگر بتوانم خودم را کنترل کنم، این یکی از آن چیزهاست که نمی‌خواهم یادم بماند. دائم آن را از خودم دور می‌کنم اما مثل این که خیلی خوب از عهده‌اش بر نمی‌آیم."

"چرا. از عهده برمی‌آیی. حالا به اندازه نصف آن که عادت داشتی، حرف بد نمی‌زنی. خاله جو از این بابت خیلی خوشحال است. چون می‌گفت که ترک عادت خیلی سخت است."

دن با شادی پرسید: "خودش این را گفت؟"

"تو باید فحش‌ها را در کشوی گناهانت بگذاری و در آن را قفل کنی. من با بدی‌های خودم این کار را می‌کنم."

دن که به نظر می‌رسید دمی را به همان اندازه یک صدف یا یک سوسک جالب می‌داند، پرسید: "منظورت چیه؟"

دمی خوشحال از ادامه گفتگو با چنین موضوع خوشایندی، شروع به صحبت کرد:

"این یکی از بازی‌های خصوصی من است. برایت تعریف می‌کنم اما فکر می‌کنم به من بخندی. بازی من اینطور است که ذهنم یک اتاق گردی است و روح من موجود کوچک بالدار است که در آنجا زندگی می‌کند. دیوارها پر از قفسه و کتو هستند و من فکرها، خوبی‌ها، بدی‌ها و هر چیز دیگر را در آن‌ها نگهداری می‌کنم. خوب‌ها را جایی نگه می‌دارم که بتوانم آن‌ها را ببینم و بد‌ها را جایی دیگر می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم. اما آن‌ها بیرون می‌آیند و من مجبور می‌شوم که آن‌ها را دوباره پنهان کنم و چون خیلی قوی هستند به پایین فشارشان بدهم. فکرهایی هم وجود

دارند که موقعی که تنها یا در رختخواب هستم با آن‌ها بازی می‌کنم، آن‌ها را دست‌کاری می‌کنم و هر کاری که دوست دارم با آن‌ها می‌کنم. یکشنبه‌ها اتاقم را مرتب می‌کنم و با روح کوچکی که در آنجا زندگی می‌کند، صحبت می‌کنم و به او می‌گویم که چه کار بکند. اما او بعضی وقت‌ها خیلی بد می‌شود و به من محل نمی‌گذارد. من مجبور می‌شوم با او دعوا کنم و او را پیش پدر بزرگ ببرم. پدر بزرگ همیشه او را مجبور می‌کند درست رفتار کند و به خاطر اشتباهاتش معذرت‌خواهی کند. پدر بزرگ این بازی را دوست دارد و به من چیزهای خوبی می‌دهد تا داخل کسوها بگذارم، و به من یاد می‌دهد که چطور شیاطین را ساکت کنم. دوست نداری این راه را امتحان کنی؟ راه خیلی خوبی است." دمی چنان محکم و با اعتقاد صحبت می‌کرد که دن به خیالات شگفت‌انگیز او نخندید، فقط از روی درایت گفت: "فکر نمی‌کنم هیچ قفل محکمی وجود داشته باشد که بتواند بدی‌های مرا سر به نیست کند. به هر حال اتاق من آنقدر پر از آت و آشغال است که نمی‌دانم چطور آن را تمیز کنم."

"تو کسوه‌های کم‌دست را مرتب نگاهداری می‌کنی. چرا نتوانی با کسوه‌های دیگر همین کار را بکنی؟"

"من بلد نیستم. می‌شود نشانم بدهی چطوری؟"

به نظر می‌رسید که دن ترغیب شده است تا راه کودکانه‌ای را که دمی برای حفاظت از روح خود ابداع کرده، امتحان کند.

"من دوست دارم این کار را بکنم، اما نمی‌دانم چطور. مگر این که صحبت کنم؛ مثل کاری که پدر بزرگ می‌کند. من نمی‌توانم به خوبی او این کار را انجام بدهم اما سعی می‌کنم."

"به هیچ کس نگو. فقط گاهی اینجا بیائیم و دربارهٔ این چیزها حرف بزنیم. در عوض من هم "هرچه که می دانم" به تو می گویم. این کار را بکنیم؟" و دن دست خشن و بزرگ خود را جلو آورد. دمی هم دست نرم و کوچک خود را دراز کرد و پیمان بسته شد.

در دنیای آرام و شاد نوجوانان، شیرها و بره ها با یکدیگر بازی می کنند و بچه های کوچک تر معصومانه به بزرگترهای خود درس می دهند.

دن به سوی خانه اشاره کرد و گفت: "هیس!" زیرا دمی قصد داشت وارد بحث دیگری دربارهٔ بهترین راه پرهیز از بدی ها و سرنگون کردن آن ها بشود، اما در همان موقع آن ها از جایی که نشسته بودند خانم جو را دیدند که آهسته و قدم زنان از آنجا عبور می کرد و کتابی را می خواند. تدی نیز پشت سر او روان بود، در حالی که به زحمت گاری دستی کوچک وازگون شده ای را به دنبال خود می کشید.

دمی زیر لب گفت: "صبر کن تا آن ها ما را ببینند." هر دو بی صدا نشستند تا آن دو نفر نزدیک تر شدند. خانم جو چنان غرق در کتاب بود که نزدیک بود قدم در داخل نهر بگذارد، اما تدی با جمله ای او را متوقف کرد: "مادر، یه دونه مائی می دام."

خانم جو کتاب جذاب خود را که یک هفته بود سعی داشت آن را بخواند، کنار گذاشت و به اطراف خود نگاه کرد تا ترکه ای برای ماهیگیری پیدا کند؛ او عادت داشت از هیچ، اسباب بازی بسازد. قصد داشت ترکه ای از پرچین جدا کند که شاخهٔ باریکی از تنهٔ درخت بید جلوی پاهایش افتاد. او سرش را بلند کرد و پسرها را دید که در کاشانه می خندیدند.

تدی فریاد زد: "بالا! بالا!" و بازوهای خود را از هم گشود و آستین های

پیراهن خود را چنان بالا و پایین می‌برد، گویی می‌خواست پرواز کند. دمی گفت: "من پایین می‌آیم تو بیا بالا. باید پیش دیسی بروم." و از آن‌ها جدا شد تا برود و قصهٔ نوزده گربه با قسمت مهیج چکمه و بشکه را برای دیسی تعریف کند.

تدی را با سرعت بالا کشیدند. سپس دن خنده‌کنان گفت: "شما هم بیایید. اینجا اتاق زیاد دارد. دست مرا بگیرید."

خانم جو از فراز شانه‌هایش به بالا نگاه کرد، اما کسی را ندید. از شوخی خوشش آمده بود، خندید و گفت: "بسیار خوب، اگر تو ناراحت نمی‌شوی، می‌آیم." و با دو قدم چابک از درخت بالا رفت.

خانم جو که به نظر شاد می‌رسید، از جایگاه سایه بسیار خوشش آمد و گفت: "از موقعی که ازدواج کرده‌ام از درخت بالا نرفته‌ام. وقتی دختر بچه بودم این کار را خیلی دوست داشتم."

دن خاطرنشان کرد: "حالا اگر می‌خواهید، کتاب بخوانید. من مواظب تدی هستم." و مشغول درست کردن قلاب ماهیگیری برای کودک کم‌طاقت شد.

خانم جو با دیدن چهرهٔ جدی دن، متوجه شد چیزی در ذهن او می‌گذرد، بنابراین گفت: "حالا خیلی مهم نیست. تو و دمی این بالا چه کار می‌کردید؟"

"آه، ما صحبت می‌کردیم. من دربارهٔ برگ‌ها و این جور چیزها برای او حرف می‌زدم. او هم بازی عجیب خود را تعریف می‌کرد. خیلی خوب، قربان. تمام شد."

دن سنجاقی را خم کرده و به انتهای ریسمانی که به ترکهٔ بید بسته بود،

وصل کرد و با گذاشتن یک حشره آبی رنگ بزرگ روی سنجاق، کار خود را تمام کرد.

تدی از روی درخت خم شد و محو تماشای ماهی شد که در به دست آوردن آن هیچ شکی نداشت. دن پیراهن او را از پشت در چنگ داشت، نذر غیر اینصورت تدی "سری" به نهر می زد. خانم جو خیلی زود توانست او را به حرف آورد.

"خیلی خوشحالم که تو با دمی درباره برگ ها و این جور چیزها صحبت کردی. این درست همان چیزی است که او احتیاج دارد. امیدوارم او را با خودت برای پیاده روی ببری و چیزهایی به او یاد بدهی."

"دوست دارم این کار را بکنم. او خیلی باهوش است؛ اما..."

"اما چی؟"

"فکر نمی کنم شما به من اعتماد داشته باشید."

"چرا که نه؟"

"خوب، دمی پسر خیلی باارزشی است. خیلی خوب است، ولی من پسر لاتمی هستم. به نظرم شما دوست دارید او را از من دور نگه دارید."

"ولی تو "لات" نیستی. من کاملاً به تو اعتماد دارم. برای این که تو صادقانه سعی داری این را ثابت کنی و هر هفته بهتر و بهتر می شوی."

دن به او نگاه کرد و گفت: "واقعاً؟" در حالی که سایه های اندوه از چهره اش محو می شد.

"بله. تو خودت این را حس نمی کنی؟"

"امیدوارم این طور باشد، اما نمی دانم."

"من منتظر و کاملاً مراقب بودم. زیرا فکر می کردم اول باید به تو یک

فرصت خوب داده شود و اگر سربلند بیرون آمدی، بهترین پاداش ممکن را به تو بدهم. تو کاملاً سربلند بیرون آمدی و حالا من نه تنها دمی، که پسر خودم را به تو می‌سپارم. زیرا تو بهتر از همه ما می‌توانی به آن‌ها چیز بیاموزی."

دن که از باور خانم جو مبهوت شده بود، پرسید: "واقعاً می‌توانم؟"
 "دمی همواره در میان بزرگترها زندگی کرده است و درست همان چیزهایی را که تو داری، احتیاج دارد؛ اطلاعات عمومی، قدرت و شجاعت. به نظر او تو شجاع‌ترین پسری هستی که تاکنون دیده است و روش مقتدرانه ترا در انجام کارها ستایش می‌کند. به علاوه، تو دربارهٔ عناصر طبیعی بسیار چیزها می‌دانی و می‌توانی برای او بیش از کتاب‌های قصه، داستان‌های اعجاب‌آوری از پرنده‌گان، زنبورها، برگ‌ها و حیوانات تعریف کنی. و از آنجا که این داستان‌ها واقعی هستند، تأثیر خوب و آموزنده‌ای بر او دارند. حالا متوجه شدی که تا چه اندازه می‌توانی به او کمک کنی و چرا من دلم می‌خواهد با او باشی؟"

"اما من بعضی وقت‌ها فحش می‌دهم و ممکن است به او چیز نادرستی بگویم." و مثل این که باید وظیفه‌ای را انجام دهد و بگذارد خانم جو عیب او را بداند، ادامه داد: "از روی قصد این کار را نمی‌کنم. خودبه‌خود از دهانم بیرون می‌آید. مثل چند دقیقه پیش که گفتم: "گند بزنند."

"من می‌دانم که تو سعی می‌کنی چیزی نگویی یا کاری انجام ندهی که به دوستان کوچکت صدمه بزند. درست همین جاست که فکر می‌کنم دمی به تو کمک خواهد کرد. زیرا رفتار کودکانه او بسیار صادقانه و عاقلانه است و آنچه را که من سعی دارم در تو پرورش بدهم، در او وجود دارد؛ عزیزم.

اصول پسندیدهٔ اخلاقی. هیچ زمانی برای کاشت بذر اخلاقیات در کودک زود نیست و نیز هیچ زمانی برای پرورش این اصول در شخص فاقد آن‌ها دیر نیست. شما هنوز پسرهای جوانی هستید که می‌توانید به یکدیگر بیاموزید. دمی ناخودآگاه اصول اخلاقی را در تو تقویت می‌کند و تو سطح شعور او را بالا خواهی برد و من احساس خواهم کرد که به هر دوی شما کمک کرده‌ام."

کلمات قادر نیستند تا احساس لذت و امتنانِ دِن را به جهت چنین اعتماد و تمجیدی بیان کنند. قبلاً هیچ‌کس به او اعتماد نکرده بود. هیچ‌کس سعی نکرده بود که شایستگی‌های او را کشف کند و پرورش دهد، و هیچ‌کس متوجه نشده بود که چه ارزش‌هایی در وجود این پسر که همواره به او بی‌توجهی شده، نهفته است و اگر این ارزش‌ها به سرعت درک نشوند و مورد همدلی و یاری قرار نگیرند، خیلی زود از بین خواهند رفت. هر افتخاری که پس از آن نصیب او می‌شد حتی به اندازهٔ نیمی از حقی که به دست آورده بود برایش ارزش نداشت، یعنی حق آموزش دانسته‌های اندک خود به کودکی که دِن احترام زیادی برای او قائل بود و هیچ لگام قدرتمندی نمی‌توانست او را مهار کند مگر گشودن راز دل در نزد او توسط رفیقی بی‌غُل و غش. در آن هنگام بود که دِن شجاعت پیدا کرد تا نقشه‌ای را که با دمی کشیده بود برای خانم جو مطرح کند و خانم جو خوشحال بود که اولین قدم خود به خود برداشته شده بود. به نظر می‌رسید همه‌چیز برای دِن به‌خوبی پیش می‌رفت و خانم جو از این بابت خوشحال بود و با آن که وظیفهٔ سنگینی به نظر می‌رسید، کار را ادامه می‌داد و اعتقاد راسخ داشت که امکان اصلاح در آدمی به مراتب مسن‌تر و در شرایطی حادث‌تر نیز وجود

دارد. و حالا که این تغییر سریع و امیدوارکننده پیش آمده بود، او بسیار تشویق شد. دن احساس می‌کرد حالا دیگر دوستانی دارد و جایی در این دنیا متعلق به اوست و چیزی دارد که به خاطر آن زندگی و کار کند. با تجربه‌ای سخت در پاسخ به عشق و ایمانی که نثار او شده بود، بهترین و باارزش‌ترین ویژگی‌های شخصیتی او رشد یافت و بدین ترتیب نجات دن تضمین شد. صحبت‌های آرام آن‌ها با فریاد شادی تدی قطع شد. او مقابل چشمان حیران همه، یک ماهی قزل‌آلا گرفته بود. در آنجا سال‌ها بود که ماهی قزل‌آلا دیده نشده بود. او چنان از این موفقیت پرشکوه به وجد آمده بود که اصرار داشت تا حاصل پیروزی خود را قبل از آن که برای درست کردن شام به اِشیا بسپارد، به همه نشان دهد.

به همین دلیل هر سه نفر خشنود از موفقیت‌های به دست آمده در نیم‌ساعت گذشته، با هم رهسپار شدند.

نفر بعدی که نزد درخت آمد، ند بود. اما او مدت کمی آنجا ماند. راحت نشست. در حالی که دیک و دالی یک سطل پر از ملخ و جیرجیرک برایش شکار کردند. ند قصد داشت با تامی شوخی کند و تعداد زیادی از این موجودات پرجنب‌وجوش را در رختخواب او بگذارد، بدین ترتیب وقتی بنگر به رختخواب می‌رفت به سرعت دوباره بیرون می‌پرد و تا پاسی از شب در اتاق به دنبال "ملخ‌ها" می‌دوید. شکار خیلی زود به پایان رسید و ند دستمزد آن‌ها را با ساقه‌های تازه نعنای پرداخت و رفت تا ترتیب رختخواب تامی را بدهد.

به مدت یک ساعت، بید پیر برای خود آه کشید، آواز خواند و با نهر درد دل کرد و یا سایه‌های دراز در غروب آفتاب را تماشا کرد. اولین

اشعه‌های سرخ غروب، شاخه‌های او را لمس می‌کرد که پسری دزدانه از خیابان وارد چمن‌ها شد و بیلی را در ساحل نهر غافلگیر کرد. به طرف او رفت و با لحنی مرموز گفت:

"لطفاً نزد آقای بهائر برو و به او بگو می‌خواهم او را اینجا ببینم. مواظب باش کسی نشنود."

بیلی اطاعت کرد و دور شد. پسر خود را به بالای درخت کشاند و آنجا نشست و با اضطراب مشغول تماشای اطراف شد. آشکارا زمان و مکان او را افسون کرده بود. پنج دقیقه بعد آقای بهائر هویدا شد. و پس از عبور از پرچین خم شد و داخل آشپخانه شد و با مهربانی گفت:

"جک از دیدنت خوشحالم. اما چرا به خانه نیامدی تا همه ما را ببینی؟" آقا، لطفاً می‌خواستم اول شما را ببینم. عمو مرا وادار کرد که برگردم. من می‌دانم که لایق هیچ چیز نیستم. اما امیدوارم بچه‌ها به من سخت نگیرند."

برای جک راحت نبود، اما آشکارا متأسف و شرم‌منده بود و دلش می‌خواست به راحت‌ترین شکل ممکن مورد استقبال قرار گیرد. عمو به جهت این که جک او را الگوی خود قرار داده بود با او دعوا کرده بود و حسابی کتکش زده بود. جک خواهش کرده بود که برنگردد. اما مدرسه خیلی ارزان بود و آقای فورد^۱ اصرار داشت که جک برگردد. به همین دلیل او بی‌سروصدا برگشته و خود را در پناه آقای بهائر قرار داده بود.

آقای بهائر گفت: "امیدوارم همینطور باشد. اما من نمی‌توانم به جای

بچه‌ها پاسخ دهم، گرچه مطمئنم که آن‌ها بی‌انصاف نیستند. من فکر می‌کنم از آنجا که دن و نت بدون این که گناهی داشته باشند، خیلی رنج کشیدند، تو به عنوان مجرم اصلی سزاوار قدری تنبیه هستی. اینطور نیست؟ و در عین حال که برای جک دلسوزی می‌کرد اما همچنان احساس می‌کرد به خاطر گناهی که به سختی قابل اغماض بود، شایسته مجازات بود.

جک با قدری ترشروئی گفت: به نظرم همینطور است. اما من پول تامی را پس دادم و گفتم که متأسفم. کافی نیست؟" و این نشان می‌داد که شجاعت تحمّل پیامدهای عمل زشت خود را نداشت.

"نه، فکر می‌کنم تو باید در مقابل همه از هر سه پسر به صراحت و از روی صداقت عذرخواهی کنی. تو باید انتظار داشته باشی که آن‌ها برای مدتی هم که شده احترام نگذارند و به تو اعتماد نکنند. اما می‌توانی سعی کنی تا موضوع را از خاطره‌ها محو کنی. من هم کمکت خواهم کرد. دزدی و دروغگویی گناهان زشتی هستند و من امیدوارم این درسی برای تو بوده باشد. خوشحالم از این که شرمسار هستی، این نشانه خوبی‌ست؛ آن را با صبوری تحمّل کن و نهایت سعی خودت را بکن تا حیثیتی دوباره به دست آوری."

جک ندامت خود را به طریق ویژه‌ای نشان داد و گفت: "من یک حراج می‌گذارم و همه وسایلم را بسیار ارزان می‌فروشم."

آقای بهائر صمیمانه گفت: "فکر می‌کنم بهتر است آن‌ها را مجانی بدهی و بر مبنای تازه شروع کنی." صداقت بهترین سیاست، را شعار خود قرار بده و در گفتار، کردار و پندار به آن پای‌بند باش. گرچه در این تابستان

یک سنت هم کاسبی نکردی، اما در پائیز پسر تروتمندی خواهی بود. برای جک سخت بود اما قبول کرد، زیرا واقعاً احساس می‌کرد که تقلب سودی ندارد و دلش می‌خواست دوستی بچه‌ها را دوباره به دست آورد. دل او برای اموالش می‌طپید و در درون از فکر ازدست‌دادن وسایل پرارزش خود، می‌نالید. در مقایسه با آن، عذرخواهی در جمع آسان به نظر می‌رسید. اما سرانجام موفق به درک این مطلب شد که چیزهایی وجود دارند که گرچه قابل لمس و مشاهده نیستند اما نسبت به چاقو، قلاب ماهگیری و یا حتی خود پول، از ارزش بسیار بیشتری برخوردارند. بنابراین تصمیم گرفت حتی به قیمت گزاف هم که شده، قدری صداقت خریداری کند و احترام همبازیهای خود را جلب کند، گرچه این کالا قابل فروش نبود. جک با عزمی ناگهانی که سبب خشنودی آقای بهائر شد، گفت: "بسیار خوب، این کار را می‌کنم."

"خوب است. من هم از تو حمایت می‌کنم. بیا و فوراً دست‌به‌کار شو." پدر بهائر پسر ورشکسته را به دنیای کوچک بچه‌ها بازگرداند. دنیایی که ابتدا او را با سردی پذیرفت؛ اما رفته‌رفته، وقتی او نشان داد که از آن حادثه درس گرفته بود، گرمای لازم را به دست آورد. او صمیمانه تصمیم داشت دست به تجارت بهتری با سرمایه‌ای جدید بزند.

فصل شانزدهم

رام کردن کرّه اسب

دن مثل کسی که شرط بسته باشد مسافتی مثلثی شکل و نیم مایلی را بی‌امان می‌دوید. خانم جو که او را تماشا می‌کرد، با خود گفت: "این پسر از دنیا چه می‌خواهد؟" دن تنها بود و به نظر می‌رسید میلی شدید او را وادار کرده بود تا آنقدر بدود که از نفس بیفتد یا گردن خود را بشکند. او پس از چند بار دور زدن از روی دیوارها پرید و سپس با چند معلق به خیابان رسید، و سرانجام روی علف‌های جلوی در از پای افتاد.

خانم جو از پنجره‌ای که پشت آن نشسته بود، پرسید: "برای مسابقه تمرین می‌کنی؟"

او بی‌درنگ به بالا نگاه کرد. دیگر هن‌هن نزد تا بتواند با خنده‌ای به خانم جو پاسخ دهد: "نه، من فقط انرژی‌ام را خالی می‌کنم."

خانم جو خندید، یک برگ بزرگ درخت نخل را به عنوان بادبزنی برای او پرتاب کرد و گفت: "نمی‌توانی راه آرام‌تری پیدا کنی؟ اگر در این هوای

گرم این طور بدوی، مریض می‌شوی."

دن جواب داد: "کاریش نمی‌شود کرد. من باید تا یک جایی بدوم." و در چشمان بی‌قرار او چنان حالت عجیبی دیده شد که خانم جو را نگران ساخت. بی‌درنگ پرسید:

"مگر پام‌فیلد برای تو کوچک است؟"

"بد نبود اگر کمی بزرگتر بود. حالا هم آن را دوست دارم. راستش بعضی وقت‌ها شیطان به جلدم می‌رود و دلم می‌خواهد فرار کنم."

به نظر می‌رسید کلمات علی‌رغم میل او از دهانش خارج می‌شدند، زیرا وقتی این حرف‌ها را می‌زد به نظر غمگین می‌رسید و فکر می‌کرد که خود را به دلیل قدرناشناسی، سزاوار سرزنش می‌داند. اما خانم جو احساس او را درک می‌کرد و گرچه از این بابت متأسف بود اما نمی‌توانست پسر را برای چنین اعتراضی مقصر بشمارد. با تشویش به او نگاه کرد و متوجه شد که چقدر بلند و قوی شده بود و چهره‌اش با چشمانی مشتاق و مصمم تا چه میزان بیانگر انرژی انباشته‌شده در او بود. خانم جو به خاطر آورد که دن قبلاً سال‌ها آزادی بی‌حد و مرزی را تجربه کرده بود و احساس کرد که تا چه حد قوانین نه‌چندان خشک این خانه ممکن بود، بر جان قانون‌ناپذیری که در جسم او محبوس بود، سنگینی کرده باشد. با خود گفت: "بله. شهباز وحشی من به قفس بزرگتری احتیاج دارد. اگر اجازه دهم برود، می‌ترسم گم شود. باید سعی کنم ترفندی قوی بیابم تا بتواند او را به سلامت حفظ کند." و با صدای بلند افزود:

"خوب می‌فهمم. آنطور که تو می‌گویی کار شیطان نیست. بلکه تمایل به داشتن آزادی، آرزویی بسیار طبیعی برای نوجوانان است. من هم همین

احساس را داشتیم و یک بار واقعاً فکر کردم باید فرار کنم."
 دن با میلی آشکار به ادامه گفتگو، به لبه پنجره نزدیک شد و پرسید:
 "چرا این کار را نکردید؟"
 "می دانستم کار احمقانه‌ای ست. به علاوه، عشق به مادرم مرا در خانه
 نگاهداشت."

دن گفت: "ولی من که هیچ وقت مادر نداشتم."
 خانم جو با ملایمت موهای زیر دن را از پیشانی داغ او کنار زد و گفت:
 "اما فکر می‌کنم حالا داری."
 "شما بی اندازه به من خوبی می‌کنید و من هیچ وقت نمی‌توانم به اندازه
 کافی از شما تشکر کنم. اما می‌دانید، فرق می‌کند. اینطور نیست؟"
 دن سپس سر خود را بلند کرد و با چنان نگاه پرتمنائی به خانم جو خیره
 شد که تا اعماق قلب او نفوذ کرد.

"بله عزیزم! فرق می‌کند. هرگز نمی‌تواند مثل هم باشد. فکر می‌کنم
 مادر واقعی تو بسیار برایت ارزش می‌داشت. ولی حالا که نمی‌تواند آنطور
 باشد، تو باید به من اجازه بدهی که جای او را پر کنم." و با اندوه اضافه کرد:
 "متأسفم که نتوانستم آنچه را که باید انجام دهم؛ وگرنه تو تصمیم
 نمی‌گرفتی مرا ترک کنی."

دن با بی‌تابی فریاد زد: "چرا، انجام دادید! من نمی‌خواهم بروم و اگر
 بتوانم مقاومت کنم، نخواهم رفت. اگر گاهی بی‌اختیار احساس می‌کنم که
 باید به جایی بروم، دلم می‌خواهد مستقیم بروم تا به یک‌جایی برسم؛
 یک چیزی را خرد کنم یا با کسی گلاویز بشوم. نمی‌دانم چرا، اما دلم
 می‌خواهد. فقط همین."

دن در حال صحبت می‌خندید، اما واقعاً منظورش همان بود که گفت! زیر ابروهای سیاه خود را درهم کشید، مشت‌ها را گره کرد و چنان به لبه پنجره کوبید که انگشتانه خانم جو روی چمن‌ها افتاد. دن آن را برگرداند. خانم جو وقتی انگشتانه را می‌گرفت، دست بزرگ و آفتاب‌سوخته دن را دقیقه‌ای در دست گرفت و با نگاهی که نشان می‌داد، گفتن آن کلمات برایش دشوار است، گفت:

"بسیار خوب دن، اگر باید بروی، برو؛ اما زیاد دور نشو، زود پیش من برگرد. چون من ترا خیلی دوست دارم."

دن از این اجازه غیرمنتظره یک‌ه خورد، اما میل او برای رفتن کاهش یافت. دن دلیل آن را نمی‌فهمید. اما خانم جو می‌فهمید. او لجاجت‌های طبیعی ذهن بشر را می‌شناخت و در آن هنگام روی همین امر حساب کرده بود. او از روی غریزه می‌دانست هر اندازه برای آن پسر محدودیت قائل شود، او بیشتر در مقابل آن مقاومت خواهد کرد. اما اگر آزادش بگذارد تنها حس آزادی را در او ارضاء خواهد کرد و همین حس به او کمک خواهد کرد تا درک کند حضورش در میان کسانی که بیش از هر چیز دوستشان دارد، تا چه اندازه مغتنم است. آزمایشی کوچک اما موفقیت‌آمیز بود، زیرا دن لحظه‌ای ساکت ایستاد و در حالی که ناخودآگاه بادبزن را تکه‌تکه می‌کرد و به اطراف می‌پراکند، موضوع را در ذهن خود زیرورو می‌کرد. دن احساس کرد که خانم جو از صمیم قلب و با صداقت از او این تقاضا را دارد، و نیز ثابت کرد که آن را می‌فهمد زیرا با آمیزه‌ای از تأسف و اراده که در چهره‌اش نمایان بود، گفت:

"من یک لحظه هم نمی‌روم. اگر هم بخواهم فرار کنم، قبلاً به شما

می‌گویم؛ این طور خوب است؟"

"بله، بگذار این طور باشد. حالا ببینم می‌توانم راهی پیدا کنم تا تو بهتر بتوانی انرژی خود را تخلیه کنی؛ نه آن که مثل سگ هاری به اطراف بدوی، پرچین‌ها را خراب کنی و یا با پسرها بجنگی. چه چیزی می‌توانیم از خودمان در بیاوریم؟" و هنگامی که دن سعی می‌کرد خرابکاری‌های خود را ترمیم کند، خانم جو به مغز خود فشار می‌آورد تا ابزار جدیدی بیابد که طفل‌گریزی خود را پای‌بند کند تا آن که یاد بگیرد آموخته‌هایش را بیشتر به کار گیرد. ناگهان فکری به ذهن خانم جو خطور کرد و گفت: "چطوره که تو مباشر من باشی؟"

توجه دن فوراً جلب شد و پرسید: "به شهر بروم و دستورهایی شما را انجام بدهم؟"

"بله، فرانس خسته شده، در حال حاضر از سایلان هم نمی‌توان انتظار داشت و آقای بهائر هم وقت ندارد. اندی اسب سالمی است و تو هم سوارکار خوبی هستی و همه جای شهر را مثل یک پستچی بلدی. امتحان می‌کنیم و تو خواهی دید که هفته‌ای دو، سه بار سواری تا شهر خیلی بهتر از ماهی یک‌بار فرار خواهد بود."

دن گفت: "از این کار خیلی خوشم می‌آید. فقط دلم می‌خواهد خودم تنها این کار را انجام بدهم. نمی‌خواهم هیچ کدام از بچه‌ها مزاحمم باشند." و چنان با میل از این پیشنهاد استقبال کرد که تقریباً از همان هنگام قیافهٔ یک مباشر را به خود گرفت.

"اگر آقای بهائر هم موافقت کرد، دیگر همه چیز به عهدهٔ خودت. فکر می‌کنم، امیل غرولند کند. اما من اطمینان نمی‌کنم اسب را به دست او

بسیارم، اما به تو اطمینان دارم. به هر حال فردا بازار روز است و من باید فهرست چیزهای لازم را بنویسم. تو بهتر است گاری را بازدید کنی تا عیبی نداشته باشد و به سایلاس بگویی میوه و سبزیجات را برای مادر آماده کند. باید صبح زود بیدار شوی و به موقع برگردی و خودت را به کلاس درس برسانی، می‌توانی؟"

دن پاسخ داد: "من همیشه خروس سحرخیز هستم، پس فرقی نمی‌کند." و به سرعت برق کت خود را کند و روی دوش انداخت.
خانم جو با سرخوشی گفت: "مطمئنم. این بار خروس سحرخیز، کرم را گرفته است."

دن جواب داد: "و چه کرم خوشمزه‌ای." و خنده کنان دور شد تا شلاق تازیانه را عوض کند، گاری را بشوید و همه فرمان‌های مهم از نظر یک مباشر جوان را به سایلاس ابلاغ کند.

خانم جو همانطور که فهرست را آماده می‌کرد، با خود گفت: "قبل از این که از این کار خسته شود باید فکر دیگری بکنم که وقتی حمله بعدی دست داد، چیزی برایش داشته باشم." و بسیار خشنود بود که همه پسرهایش مانند دن نبودند.

آقای بهائر با نقشه جدید خیلی موافق نبود، اما راضی شد یک بار امتحان کنند و دن به حال خود گذاشته شود تا افکار جنون‌آمیز خود را به عمل درآورد. افکاری که بخشی از آن را تازیانه جدید و تپه بلند متحمل می‌شدند. صبح روز بعد خیلی زود بیدار شد و راه افتاد و با شجاعت در مقابل وسوسه مسابقه با شیرفروش برای رفتن به شهر مقاومت کرد و سرانجام مأموریت خود را با دقت به پایان رساند و به موقع به کلاس درس

رسید، در حالی که آقای بهائر متعجب و خانم جو بسیار خشنود شده بودند و اوقات دریادار به جهت موقعیتی که نصیب دن شده بود، تلخ بود، اما وقتی قفل قشنگی را که برای او خریداری شده بود به قایق جدید خودش زد، آرام گرفت و فکر کرد که توقع مردان دریا بسیار بیش از امربری خانواده و راندن گاری است. دن شغل جدید را به خوبی تصدی کرد و هفته‌ها با رضایت آن را انجام داد و سخنی از فرار به میان نیاورد. اما یک روز آقای بهائر او را دید که جک را زیر ضربات مشت گرفته بود در حالی که جک زانو زده بود و طلب بخشایش می‌کرد. آقای بهائر برای نجات او جلو رفت و گفت: "دن! فکر می‌کردم دعوا را کنار گذاشته‌ای."

دن با بی‌میلی دست از کار خود کشید و جواب داد: "ما دعوا نمی‌کنیم. فقط کشتی می‌گیریم." وقتی جوان شکست خورده با زحمت روی پاها بلند شد، آقای بهائر گفت: "کاملاً همین‌طور به نظر می‌رسد. جک هم همین تصور را دارد. این طور نیست جک؟"

جک با دندان قروچه گفت: "غلط بکنم اگر یک‌بار دیگر با او کشتی بگیرم. او کله مرا کند." و به گونه‌ای آن قسمت بدن خود را نگاهداشت که گویی واقعاً از شانه‌اش جدا شده بود.

دن که کمی شرمنده به نظر می‌رسید، توضیح داد: "راستش ما اول با شوخی شروع کردیم، اما وقتی او را زمین زدم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. ببخشید رفیق که تو را اذیت کردم."

آقای بهائر که از همه گفتگوهای میان دن و خانم جو اطلاع داشت، گفت: "می‌فهمم. اشتیاق زمین‌زدن یک‌نفر چنان به تو فشار آورد که نتوانستی مقاومت کنی. دن! تواز آن دسته آدم‌هایی هستی که از کوره

درمی‌روند و همان اندازه که نت به موسیقی احتیاج دارد، تو نیز نیاز داری با چیزی گلاویز بشوی."

دن جواب داد: "کاریش نمی‌شود کرد. پس اگر دلت نمی‌خواهد درب و داغان بشوی، بهتر است از سر راه کنار بروی." و با چشمان سیاه خود نگاه اخطارآمیزی به جک انداخت که او با دستپاچی کنار رفت.

آقای بهائر گفت: "اگر دلت می‌خواهد کشتی بگیری، من چیزی جان‌سخت‌تر از جک به تو می‌دهم." و به سوی حیاط محل نگاهداری چوب‌ها رفت و به ریشه‌های درختانی اشاره کرد که در بهار از زیر خاک بیرون آورده شده بودند و آنجا قرار داشتند تا خرد شوند.

"خوب، هر وقت احساس کردی که دلت می‌خواهد بچه‌ها را بزنی، بیا اینجا و انرژی خودت را خالی کن. من هم متشکر می‌شوم."

دن گفت: "باشد." و تبری را که در آن نزدیکی بود، برداشت و با زحمت ریشه سنگین درختی را کشان‌کشان بیرون کشید و آنچنان با شدت به آن کوبید که تکه‌های آن در همه جهات، به فاصله‌های دور پرتاب شد. به طوری که آقای بهائر از ترس جان دررفت.

دن با انبساط خاطر زیاد دستور او را پذیرفت. او اغلب در حال کلنجاررفتن با چوب‌های بدقواره دیده می‌شد. کلاه و ژاکت خود را بیرون می‌آورد و با صورت سرخ، چشم‌های غیظ‌آلود و با خشمی جنون‌آمیز، آنقدر بر دشمنان خود می‌کوبید و به آن‌ها ناسزا می‌گفت تا آن‌ها را شکست می‌داد. در آن هنگام بود که به وجد می‌آمد و با یک بغل پر از چوب‌های کج و معوج درخت بلوط، قدم بیرون می‌گذاشت و پیروزمندانه به سوی انبار روانه می‌شد. دست‌های او تاول می‌زد، پشتش درد می‌گرفت و تبر گند

می‌شد، اما این کار حالش را جا می‌آورد. او بیش از حد تصور از طریق ریشه‌های بدقواره راحتی خیال به دست می‌آورد، زیرا با کوبیدن هر ضربه بخشی از نیروی انباشته‌شده خود را که ممکن بود در جایی دیگر به طریق زیانباری بروز کند، مصرف می‌کرد.

خانم جو که دیگر هیچ کاری به نظرش نمی‌رسید و منابع الهامش ته کشیده بودند، با خود گفت: "وقتی این هم تمام شود، دیگر واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم."

اما دن قبل از آن که کسی متوجه خشنودی او شود، برای خود سرگرمی جدیدی یافت که گاهی از آن لذت می‌برد. تابستان آن سال یک اسب جوان زیبا متعلق به آقای لاری در پام‌فیلد نگهداری می‌شد که اغلب در مرتع بزرگ کنار نهر می‌دوید. همه پسرها به آن حیوان سرزنده و زیبا علاقه‌مند بودند و ساعت‌ها از تماشای تاخت و تاز و جست و خیز او در حالی که سر زیبایی خود را بالا می‌گرفت و دم قشنگش به پرواز درمی‌آمد، لذت می‌بردند و اما همه غیر از دن خیلی زود از اسب خسته شدند و پرنس چارلی^۱ را به حال خود رها کردند. او هرگز از تماشای اسب خسته نمی‌شد، و به ندرت روزی پیش می‌آمد که به دیدنش نرود و با جبه‌ای قند، یک تکه نان و یا یک سیب احوالش را نپرسد. چارلی خوشحال می‌شد. او دوستی دن را پذیرفت. آن‌ها هر دو یکدیگر را دوست داشتند گویی چیزی آن‌ها را به هم پیوند داده بود، چیزی محکم اما غیرقابل لمس. وقتی دن روی نرده‌ها سوت می‌زد، چارلی در هر کجای مزرعه وسیع که بود خود را با

سرعت هر چه تمام تر به او می‌رساند و پسر هیچ گاه بیشتر از موقعی خوشحال نمی‌شد که حیوان سر زیبای خود را روی شانه‌های او می‌گذاشت و با چشمان آرام و سرشار از محبت هوشمندانه به چهره‌اش نگاه می‌کرد. دن می‌گفت: "ما بدون این که های و هوی راه بیندازیم، کاملاً هم را درک می‌کنیم، دوست عزیز! این طور نیست؟" و مغرور از اعتماد حیوان به خودش، چنان تعصبی روی توجه اسب به خود داشت که برای هیچ‌کس تعریف نمی‌کرد تا چه اندازه دوستی آن‌ها عمیق شده بود و از کسی غیر از تندی دعوت نمی‌کرد تا در این ملاقات‌های روزانه او را همراهی کند. آقای لاری هرازگاهی به آنجا می‌آمد تا وضعیت چارلی را بررسی کند و صحبت از آن می‌کرد که در پائیز به او افسار بزنند. او در یکی از این ملاقات‌ها گفت:

"لازم نیست رامش کنیم. او حیوان خوب و سربه‌راهی است. یک روز من خودم برایش زین می‌گذارم."

دن که بدون استثناء همیشه در ملاقات‌های اسب و اربابش حاضر بود، جواب داد: "او اجازه می‌دهد که من به او افسار بزنم. اما فکر نمی‌کنم به شما اجازه دهد حتی زین برایش بگذارد."

"من با ملایمت او را وادار می‌کنم آن را تحمل کند. ممکن است چند بار روی زمین بیفتد، اما اصلاً مهم نیست. او هیچ گاه با خشونت رفتار نکرده است، بنابراین گرچه ممکن است از شرایط جدید تعجب کند، اما فکر نمی‌کنم بترسد و اذیت کند."

وقتی آقای لاری همراه با پروفیسور دور شدند و چارلی به سوی پرچین - که هنگام آمدن آقایان، آنجا خستگی به‌در می‌کرد - رفت، دن به خود گفت:

نمی‌دانم او چه رفتاری خواهد داشت."

همچنان که پسر در بلندترین نقطه نرده‌ها نشسته بود و کیل براق و وسوسه‌انگیز اسب نزدیکش بود، خیال جسورانه امتحان یک تجربه وجودش را تسخیر کرد. دن با پیروی از آن وسوسه و بدون این که به خطر آن فکر کند، وقتی چارلی بدون هیچ سوءظن، سیبی را که در دست او بود، گاز زد، به سرعت و بی صدا بر پشت او پرید. دن نتوانست مدت زیادی دوام آورد، زیرا چارلی با نارضایتی و شگفت‌زده، روی دو پا بلند شد و او را بر زمین افکند. دن صدمه‌ای ندید، چون چمن‌ها نرم بودند. از جا جهید و خنده کنان گفت:

"به هر حال این کار را کردم. بیا اینجا ولد چموش! یک بار دیگر امتحان می‌کنم."

اما چارلی که در سراسیمگی جاده افتاد، دن را به حال خود گذاشت، ولی دن مصمم بود موفقیت را به چنگ آورد. زیرا نبردی از این دست، کاملاً به مذاقش شیرین می‌آمد. دفعه بعد، دن یک دهنه برداشت، آن را به دست گرفت و مدتی با اسب بازی کرد. او را به عقب و جلو راند، به راه‌های مختلف سر به سرش گذاشت تا آن که اسب کمی خسته شد. سپس روی دیوار نشست و به او نان داد و در یک فرصت مناسب افسار را محکم چسبید و به پشت اسب پرید. چارلی همان حقه دفعه قبل را به کار بست، اما دن با بهره‌گیری از تمرین‌هایی که با تابی داشت، محکم چسبیده بود. تابی نیز گاهگاهی با لجاجت سعی می‌کرد سوارکار خود را بیندازد. چارلی در عین خشنودی، عصبانی شده بود و پس از لحظاتی که روی دو پا ایستاد، چهارنعل تاخت و دن معلق‌زنان بر زمین افتاد و اگر از آن دست

بچه‌ها نبود که انواع خطرات را از سر گذرانده‌اند، مسلماً گردتش شکسته بود. با وجودی که سقوط سختی بود، او هنوز دراز کشیده بود و سعی می‌کرد خود را جمع و جور کند، در حالی که چارلی مزرعه را دور می‌زد و سر خود را به علامت رضایت از غلبه بر سوارکار خود، به این سو و آن سو حرکت می‌داد. اسب احساس کرد که اتفاقی برای دن افتاده و به دلیل مناعت طبع، رفت تا ببیند موضوع از چه قرار بود. دن اجازه داد که دقایقی متحیر گرد او بچرخد و فین فین کند. سپس به اسب نگاهی کرد و چنان مصممانه که گویی اسب متوجه می‌شود، گفت: "پسر، فکر می‌کنی موفق شدی؟ اما اشتباه می‌کنی. سوارت خواهم شد؛ خواهی دید."

دن آن روز دیگر سعی نکرد، اما بعد از مدت کوتاهی با یافتن روش جدیدی که بتواند باری را بر پشت چارلی بگذارد، یک پتوی لوله‌شده را بر پشت او بست و او را به حال خود گذاشت تا هر چقدر دوست داشت، بدود، خرناس بکشد، بچرخد و غضبناک شود. چارلی پس از چند بار عصیان، تسلیم شد و پس از چند روز به دن اجازه داد سوار شود. اسب اغلب متوقف می‌شد تا نگاهی کوتاه به اطراف بیندازد، گویا با آمیزه‌ای از شکیبایی و سرزنش می‌گفت: "درست نمی‌فهمم، اما تصور می‌کنم قصد آزار مرا نداری، بنابراین اجازه می‌دهم آزاد باشی."

دن اسب را نوازش کرد، او هر روز سوارِ کوتاهی می‌کرد. گاهی نیز بر زمین می‌افتاد، اما با وجود این پافشاری می‌کرد و کوشش خستگی‌ناپذیری داشت تا به اسب افسار بزند. جرأت نداشت این راز را برای کسی افشا کند. اما به هر حال به آرزوی خود رسید. زیرا شاهدی بر حرکت غیرعاقلانه‌اش وجود نداشت که اخبار را به دیگران برساند.

یک روز سایلاس پس از دریافت دستور کارهای روز بعد، از ارباب خود پرسید: "خبر داری پسرک این روزا چه کار می‌کنه؟"
 آقای بهائر مستأصل و در انتظار خبری شوم گفت: "کدام پسر؟"
 سایلاس زیر لب خندید و جواب داد: "دن، اون کره اسبو رام کرده، آقا. بمیرم اگه دروغ بگم."
 "از کجا می‌دانی؟"

"آخه من همه‌ش حواسم به این بچه‌هاست. می‌دونم اونا چه کار می‌کنن. خوب، آخه دن، دائم به مرتع می‌ره. وقتی خونه می‌آد سر تا پا سیاهه. فهمیدم یه چیزی هست. هیچی نگفتم. فقط رفتم به اتاق انباری، از اون جا دیدم با چارلی همه‌جوره بازی می‌کنه. خدا می‌دونه چن دفه افتاده. اما دل و جیگرش همه چیزو دُرُس کرده. مث اینکه خودش هم خوشش می‌آد. همه‌اش مشغوله."

آقای بهائر در حیرت از این که بار دیگر این موجود غیرقابل کنترل چه بر سر آن‌ها خواهد آورد، گفت: "اما سایلاس، تو باید جلوی این کار را می‌گرفتی. این پسر ممکن بود خودش را به کشتن بدهد."

"آره، باید. اما خطر خیلی زیاد نبود. چارلی اذیت نمی‌کنه، اون بهترین اسبیه که تا حالا دیدم. راستش نمی‌تونستم بازی اونا رو خراب کنم. چیزائی بود که من خیلی دست مریزاد می‌گفتم. حالا بعد از دهنه‌زدن، اونو نمی‌بره. فکر کردم پیام و بگم. شاید شما اجازه بدین اون کاری رو که دلش می‌خواد بکنه. آقای لاری ام‌اهمیتی نمی‌ده. برای چارلی هم بهتره."

آقای بهائر گفت: "ببینیم چه می‌شود." و برای تحقیق درباره موضوع، بیرون رفت.

دن بی‌درنگ اعتراف کرد و با غرور ثابت کرد که سایلاس در مورد تسلط او بر چارلی حقیقت را بازگو کرده بود، زیرا با چرب‌زبانی بسیار، مقدار زیادی هویج و پشتکاری چشمگیر واقعاً موفق شده بود از کره اسب با دهنه و پتو، سواری بگیرد. آقای لاری خوشحال شد و مهارت و شجاعت دن را ستایش کرد و اجازه داد که در آینده در همه کارهای او دخالت داشته باشد. زیرا بی‌درنگ آموزش چارلی را شروع کرده بود و می‌گفت نمی‌خواهد از یک الف‌بچه عقب بماند. چارلی سرانجام اهانت تحمل دهنه و زین را پذیرفت و با آن کنار آمد و آقای لاری پس از قدری آموزش، به دن اجازه داد که سوار اسب شود، در حالی که حسرت و تحسین پسرهای دیگر را همراهی‌اش می‌کرد.

روزی که دن کنار اسب ایستاده و بازوی خود را دور گردن او حلقه کرده بود، گفت: "زیبا نیست؟ و مثل یک برّه از من اطاعت نمی‌کند؟" خانم بهائو مثل همه اوقاتی که دن با چارلی کار می‌کرد، روی پله‌ها ظاهر شد و پرسید:

"بله، و حالا این حیوان خیلی به‌دردبخورتر از کره اسب وحشی‌ای نیست که تمام روز در مزرعه می‌تاخت و از روی پرچین می‌پرید؟" "البته. ببینید، حالا حتی اگر او را رها کنم، باز هم فرار نمی‌کند و به محض این که سوت بزنم پیش من می‌آید. من خوب او را رام کردم، اینطور نیست؟"

دن به نظر مغرور و خرسند می‌آمد، زیرا چارلی، با وجود کشمکش آن‌ها با یکدیگر، او را بیش از ارباب خود دوست داشت. خانم جو گفت: "من هم یک کره اسب را رام کردم و فکر می‌کنم اگر به

اندازه تو صبر و پشتکار داشته باشم، می توانم به اندازه تو موفق باشم." و لبخند معنی داری زد که دن متوجه شد و با خنده صادقانه جواب داد:

"ما از روی پرچین نخواهیم پرید، فرار هم نمی کنیم، بلکه می مانیم و به آن ها فرصت می دهیم از ما جفتی زیبا و مفید بسازند. نه چارلی؟!"

فصل هفدهم

روز انشاء

ساعت یک بعد از ظهر روز چهارشنبه وقتی زنگ نواخته شد، جویباری از آقایان جوانی که شبیه ادبا به نظر می‌رسیدند با کتاب‌ها و کاغذهایی در دست به سوی موزه روان شدند.

فرانس گفت: "بجانبید بچه‌ها، ساعت سه است و می‌دانید که عمو فریتس مایل است ما س‌وقت آنجا باشیم."

تامی سرشار از افکار بکر، هنوز در کلاس درس روی میز خم شده بود و با قلم و دوات کلنجار می‌رفت. آقای بنگز خونسرد طبق معمول بسیار شتابزده بود، زیرا همیشه در آخرین لحظات آماده می‌شد. وقتی فرانس از جلوی در عبور کرد و نگاهی به درون افکند، تامی آخرین لکهٔ جوهر را روی کاغذ گذاشت و از پنجره بیرون پرید. او همانطور که می‌رفت، کاغذ خود را در هوا تکان می‌داد تا خشک شود. نن با یک لولهٔ بزرگ کاغذ که در دست داشت به دنبال او روان بود و احساس می‌کرد خیلی مهم شده است. دمی

در رکاب دیسی بود و هر دو آشکارا لبریز از رازی لذتبخش پشت سر نین می‌آمدند.

در موزه همه چیز مرتب بود و نور خورشید که از میان شاخه‌های تاک از پنجره به درون می‌تابید، سایه‌های زیبایی بر کف زمین ایجاد کرده بود. در یک طرف آقا و خانم بهائرنشسته بودند و در طرف دیگر میز کوچکی برای قراردادن انشاءهائی که خوانده می‌شد، گذاشته بودند. بچه‌ها در یک نیم‌دایره بزرگ روی چهارپایه‌های تاشو نشسته بودند. چهارپایه‌ها گاهی جمع می‌شدند و کسانی که روی آن‌ها نشسته بودند بر زمین می‌افتادند و این امر جلسه را از یکنواختی بیرون می‌آورد. به جهت آن که خواندن همه انشاءها زمان زیادی لازم داشت، مقرر شد این چهارشنبه دانش‌آموزان کوچکتر انشاء خود را بخوانند. بزرگترها با تفرعن گوش می‌دادند و آزادانه انتقاد می‌کردند.

وقتی همه روی صندلی‌های خود نشستند و صدای خش‌خش کاغذها فرونشست، آقای بهائرن گفت: "خانم‌ها مقدم هستند، بنابراین نن شروع می‌کند." نن کنار میز کوچک جای گرفت و در مقدمه با خنده‌ای نخودی شروع کرد و بعد مقاله جالبی به قرار زیر قرائت کرد:

"اسفنج"

"دوستان من، اسفنج مفیدترین و جالب‌ترین گیاه است. روی تخته‌سنگ‌های زیر آب رشد می‌کند. به نظر من نوعی خزه است. مردم می‌روند و آن‌ها را می‌کنند و می‌شویند، چون که ماهی‌های کوچک و حشرات در سوراخ‌های اسفنج زندگی می‌کنند. در اسفنج جدید خودم چند

تا صدف و مقداری شن بود. بعضی از آن‌ها خیلی قشنگ و نرم هستند؛ نوزادان را با آن‌ها می‌شویند. اسفنج استفاده‌های زیادی دارد. من به بعضی از آن‌ها اشاره می‌کنم؛ امیدوارم دوستانم چیزهایی را که می‌گویم به خاطر بسپارند. یکی از استفاده‌های آن، شستن صورت با آن‌هاست. من خودم خوشم نمی‌آید، اما این کار را می‌کنم، چون دوست دارم تمیز باشم. بعضی آدم‌ها این کار را نمی‌کنند، آن‌ها کثیف هستند." در اینجا نگاه‌ن با تروشروی بر روی دیک و دالی متمرکز شد و آن‌ها زیر این نگاه دستپاچه شدند و معصومانه با دست‌های خود بی‌وقفه مشغول تمیزکردن صورت‌شان شدند.

"استفاده دیگر از آن، بیدارکردن مردم است. منظور من ب - خ - ص - و - ص پسرها هستند." پس از ادای کلمه کشیده، وقفه‌ای دیگر حکم‌فرما شد تا خنده‌ای که اتاق را پر کرده بود، فروکش کند. "بعضی پسرها وقتی آن‌ها را صدا می‌کنند، از خواب بیدار نمی‌شوند و مری آن اسفنج مرطوبی را می‌چالاند و آب روی صورت آن‌ها می‌ریزد و این کار آنقدر آن‌ها را عصبانی می‌کند که از جا می‌پرند." در اینجا صدای شلیک خنده بلند شد و امیل که گویا ضربه به او وارد شده بود، گفت:

"به نظر من شما از موضوع خارج شده‌اید."

نن فریاد زد: "تخیر خارج نشدم، ما باید در مورد سبزیجات یا حیوانات می‌نوشتیم و من در مورد هر دوی آن‌ها نوشته‌ام. چون که پسرها از دسته حیوانات هستند، مگر نه؟" فریاد خشمگینانه "نه!" برخاست، اما نن با خونسردی ادامه داد:

"یک کار جالب دیگر با اسفنج انجام می‌شود و آن موقعی است که

دکترها به آن اتر می‌زنند و وقتی می‌خواهند دندان آدم را بکشند، جلوی دماغ او نگه می‌دارند. من وقتی بزرگ شدم همین کار را با مریض‌هایم می‌کنم، و وقتی بخواهم دست یا پای آن‌ها را ببِرم، به آن‌ها اتر می‌دهم تا بخوابند."

دمی با صدای بلند گفت: "من یک نفر را می‌شناسم که با آن گربه‌ها را می‌کشت." اما دن که چهارپایهٔ خود را برعکس کرده و کلاهی روی صورت خود گذاشته بود، فوراً به او سقلمه زد.

نن ابروها را برای گویندهٔ این جملهٔ ناپسند‌گره کرد و گفت: "نباید صحبت‌های مرا مُمقطع کنید." نظم دوباره برقرار شد و بانوی جوان مطالب خود را دنبال کرد:

"دوستان من، انشای من سه نکتهٔ اخلاقی داشت." یک نفر غرغر کرد، اما کسی اهمیتی نداد. "اول، صورت خود را پاکیزه نگاهدارید؛ دوم زود بیدار شوید؛ سوم، وقتی اسفنج اتری جلوی دماغ شما نگه می‌دارند، نفس عمیق بکشید و لگدپرانی نکنید تا دندان شما راحت کشیده شود. من چیز دیگری ندارم که بگویم." دوشیزه نن در میان موج کف‌زدن‌ها به جای خود بازگشت.

آقای بهائر گفت: "انشای فوق‌العاده‌ای است. هماهنگی آن عالی است. شوخی هم در آن هست، خیلی خوب نوشته‌ای نن. حالا نوبت دیسی است." او به دیسی لبخند زد و به دیگران اشاره کرد.

وقتی دیسی در جای خود قرار گرفت، رنگ صورتش به زیبایی تغییر کرد و با لحنی محجوب و آرام گفت: "می‌ترسم از مال من خوشتان نیاید. مثل مال نن قشنگ و بامزه نیست. ولی من بهتر از این بلد نبودم."

عمو فریتس گفت: "ما همیشه مال ترا دوست داریم، ملوسک." و زمزمه تأیید از سوی پسرها بلند شد. این امر دیسی را ترغیب کرد تا از روی کاغذ کوچک خود بخواند و همه با توجه و احترام گوش کنند.

"گربه"

"گربه‌ها حیوانات ملوسی هستند. من آن‌ها را خیلی دوست دارم. آن‌ها تمیز و خوشگل‌اند و موش‌ها را می‌گیرند و می‌گذارند که ما آن‌ها را نوازش کنیم و اگر با آن‌ها مهربان باشیم از ما خوششان می‌آید. آن‌ها خیلی عاقل هستند و در هر کجا می‌توانند راهشان را پیدا کنند. به گربه‌های کوچک پیشی می‌گویند. پیشی‌ها نازند. من دو تا پیشی دارم. اسم آن‌ها هوز و بوز است و مادر آن‌ها یاقوت زرد است، چون چشم‌هایش زرد می‌باشد. عمو برای من یک قصه قشنگ درباره آقای بی‌اسم م - هو - میت^۱ گفته. او یک گربه قشنگ داشت وقتی گربه روی آستین آقای م - هو - میت می‌خوابید و او می‌خواست بیرون برود، آستین خودش را می‌برید تا گربه بیدار نشود. به نظر من او آدم مهربانی بود. بعضی گربه‌ها ماهی می‌گیرند."

تدی فریاد زد: "من هم می‌گیرم!" و بالا پرید تا ماجرای گرفتن قزل‌آلای خود را تعریف کند.

مادر تدی با سرعت هر چه تمام‌تر او را در جای خود نشاند و گفت: "هیس!" زیرا دیسی دوست نداشت کسی صحبت‌هایش را به قول نن "مُقطع" کند.

"یک بار چیزی خواندم دربارهٔ یک گربه که یواشکی ماهی می‌گرفت. من سعی کردم به یاقوت زرد یاد بدهم. اما او آب را دوست نداشت و مرا چنگ زد. او چای دوست دارد و وقتی من در آشپزخانه‌ام بازی می‌کنم قوری را با پنجه‌هایش ناز می‌کند تا به او چای بدهم. او گربهٔ خوبی است. دسر سیب و شربت می‌خورد. بیشتر گربه‌ها نمی‌خورند."

نت با صدای بلند گفت: "نقص نداشت." و دیسی با تشکر از تشویق دوستان به جای خود برگشت.

عمو فریتس گفت: "دمی بی‌قرار است. باید فوراً به او اجازه بدهیم بیاید و گر نه طاقت نمی‌آورد." و دمی با اشتیاق بلند شد.

او با لحنی پرشکوه اظهار کرد: "مال من شعر است!" و با صدایی موقر و رسا شروع به خواندن کرد:

"نوشته‌ام در مورد پروانه‌ها،

این موجودات زیبا،

پر می‌زنند مانند یک پرنده،

اما ندارند آوا.

اولش کرمی کوچکند،

توی پیلهٔ زردرنگ،

می‌خورند پیله را زود،

می‌آن بیرون، زبر و زرنگ.

می‌نشینند روی گل،
تا خورند شیرۀ گل،
آن‌ها ندارند لانه،
چون که هستند پروانه.

نیش ندارند چون زنبور،
می‌روند جاهای دور.

اگر خواهی خوب باشی،
درست مثل آن‌ها،
باید تو دائم کار کنی،
هم شب‌ها و هم روزها.

دل‌م می‌خواد شاپرکی زیبا باشم،
زرد و سرخ و سفید،
دائم میان گل‌ها
اما دل‌م نمی‌خواد
که این "دن" ناقلا
توری بناره رو سرم،
یا که میان بال‌ها."

بروز نبوغی چنین غیر معمول، ساختمان را به هم ریخت، به طوری که

دمی مجبور شد آن را دوباره بخواند، گرچه برایش کاری بس دشوار بود. چون جمله‌ها همگی به هم پیوسته بودند و به همین دلیل نفس شاعر کوچولو قبل از تمام کردن بعضی ابیات، بند می‌آمد.

خاله جو گفت: "او شکسپیر خواهد شد." و شروع به خنده کرد، آنچنان که نزدیک بود از خنده بر شود. زیرا استعداد شاعری دمی او را به یاد شعری که خودش در دهسالگی سروده بود، انداخت، و به‌سختی آن را به خاطر آورد:

"ایکاش آرامگاهی داشتم،

کنار نهری کوچک،

و در آنجا پرنده‌ها، زنبورها، شاپرک‌ها

بر تپه آواز می‌خواندند، نرم‌نرمک."

وقتی دمی سرانجام پذیرفت که از شعر خود جدا شود و بنشیند، آقای بهائتر گفت: "زود باش تامی، اگر جوهری که در روی کاغذ تو به کار رفته به همان اندازه‌ای باشد که بیرون ریخته‌ای، باید انشائی طولانی باشد."

"انشاء نیست. یک نامه است. می‌دانید، بعد از این که مدرسه تمام شد یادم افتاد که نوبت من است. آن موقع هم نمی‌دانستم چه بنویسم. فکر کردم شاید فرقی نکند که من نامه‌ای را که برای مادر بزرگ نوشته‌ام، بیاورم. یک چیزی هم راجع به پرنده‌ها دارد. برای همین فکر کردم که خوب است."

پس از این عذرخواهی طولانی، تامی در دریایی از جوهر غوطه‌ور شد و

شروع به دست و پا زدن کرد. گاهگاهی نیز مکث می‌کرد تا مفهوم بعضی از توصیف‌های خود را درک کند.

"مادر بزرگ عزیزم؛ امیدوارم خوب باشید. عمو جیمز برایم یک تفنگ فرستاد که وسیلهٔ کوچک قشنگی است برای کشتن. شکل آن این طوری است. [در اینجا تاملی طرحی شبیه تلمبه‌ای بیج در پیچ یا چیزی شبیه فضای داخلی یک موتور بخار کوچک را به نمایش گذاشت.] کالیبر آن ۴۴ است. خشاب آن قشنگ دارد که روی درجهٔ A میزان می‌شود. ماشهٔ آن سه‌حالتی است و دوبار مسلح می‌شود. لولهٔ آن با فشار و مستقیم شلیک می‌کند. خیال دارم سنجاب شکار کنم. من چند پرندۀ قشنگ برای موزه زدم. سینه‌های آن‌ها خال خالی است و دن آن‌ها را خیلی دوست دارد. او بدن آن‌ها را پر کرده و آن‌ها مثل پرنده‌های واقعی روی درخت نشسته‌اند. فقط یکی از آن‌ها شل و ول است.

یک مرد فرانسوی بود که یک روز در میان، اینجا کار می‌کرد. اِشیا اسم او را آنقدر خنده‌دار صدا می‌کرد که من برای شما تعریف می‌کنم: اسم او ژرمین^۱ بود. اولش اِشیا می‌گفت جری^۲ و ما می‌خندیدیم. بعد تبدیل شد به جرمیه^۳، اما باز هم همه مسخره می‌کردند، برای همین شد آقای جرمی^۴، ولی فایده نداشت. همه باز هم می‌خندیدند. آخرش شد گری مون^۵ که هنوز هم همانطور مانده. من کم نامه می‌نویسم، سرم خیلی

1- Germain

2- Jerry

3- Jeremiah

4- Germany (آلمان)

5- Garrymon

شلوغ است. اما خیلی به شما فکر می‌کنم و به یادتان هستم. صمیمانه امیدوارم حالتان خوب باشد یعنی به اندازه‌ای که می‌شود با نبودن من از شما انتظار داشت که خوب باشید^۱. - نوه بامحبت شما
توماس باک مینستر بنگز^۱

پانوست - هر وقت هزینه تمبر پستی به تورتان خورد، یاد من کنید!
تذکر - سلام به همه برسانید و سلام زیاد به عمه المیرا^۲. آیا همین حالا یک کیک هلو درست کرده؟
پانوست - خانم بهائز احترامات خود را تقدیم می‌کند.
پانوست - آقای بهائز هم همینطور. البته اگر می‌دانست که من دارم نامه می‌نویسم.
تذکر - پدر می‌خواهد برای روز تولدم ساعت مچی هدیه بدهد. خوشحالم، چون حالا وقت را نمی‌فهمم و اغلب دیر به کلاس درس می‌رسم.
پانوست - امیدوارم زودتر شما را ببینم. دلتان نمی‌خواهد برای من چیزی بفرستید؟

ت. ب. ب.

از آنجا که هر یک از پانوست‌ها شلیک خنده بچه‌ها را به دنبال داشت، وقتی تامی به ششمین و آخرین پانوست رسید، به قدری خسته شده بود که بسیار خوشحال شد از این که سرانجام می‌نشیند و صورت گل انداخته خود

1- Thomas Buckminster Bangs

2- Almira

را تمیز می‌کند.

آقای بهائر در طوفانی از سروصدا گفت: "امیدوارم پیرزن عزیز با دریافت این نامه نمیرد."

خانم جو پاسخ داد: "ما نکته‌ای را که در پانوشت آخر بود، ندیده می‌گیریم." و به یاد آورد که پیرزن معمولاً قبل از خوابیدن با نوۀ شیطان خود دیدار می‌کرد. او ادامه داد: "نامه به قدری زیاد بود که پیرزن بتواند بدون دیدار تامی به سر آورد."

تدی که کمی از یک شعر را حفظ شده بود و بسیار مشتاق بود آن را بخواند، بالا و پایین می‌پرید و گفت: "حالا من." و دیگر امکان نداشت بتوان مانع او شد.

مادرش گفت: "می‌ترسم اگر بیشتر منتظر شود، آن را فراموش کند، خیلی زحمت کشیدم تا آن را به او یاد دادم."

تدی به دو به طرف جایگاه رفت و سر خود را خم و ادای احترام کرد. گویا می‌خواست در نظر همه شایستگی لازم را داشته باشد. سپس با صدای بچه گانه خود و با تأکید بر کلمات غلط، همه شعر را یک نفس خواند:

"قطره‌های کوچک آب

تپه‌های کوچک سنگ

درست ترده برامون

یه دریای گشنگ

یه کشور گشنگ

حرفای خوب و مهریون

خونه رو ترده بهشت
تا بچه‌های زیبا
پیدا تُنند راه را."

در پایان تدی در حالی که دست می‌زد، یک‌بار دیگر ادای احترام کرد و سپس دوید و سر خود را پشت دامن مادر پنهان کرد. در حالی که از موفقیتی که در اجرای "قطعه" به دست آورده بود و تشویق فوق‌العاده حضار، کاملاً خوشحال بود.

دیک و دالی چیزی ننوشته بودند. آن‌ها را تشویق کرده بودند که عادات حیوانات و حشرات را مشاهده کنند و آنچه را که می‌دیدند، گزارش دهند. دیک از این کار خوشش آمده بود و همیشه چیزهای زیادی برای گفتن داشت. به همین دلیل وقتی نام او آورده شد، در حالی که با چشم‌هائی که برق می‌زد، به حاضرین نگاه می‌کرد، به سوی جایگاه رفت و چنان جدی داستان خود را تعریف کرد که "روح استوار" او از میان قامت خمیده‌اش نمایان شد و هیچ‌کس به آن اندام نخندید.

"من سنجاقک‌ها را با دقت تماشا کردم و در کتاب دن در مورد آن‌ها چیزهایی خواندم. سعی می‌کنم هر چه را به خاطر دارم برای شما تعریف کنم. تعداد زیادی از آن‌ها در اطراف استخر پرواز می‌کنند، همه آبی‌رنگ هستند و چشم‌های بزرگی دارند. بال‌های آن‌ها مثل تور است و خیلی خوشگل است. من یکی از آن‌ها را گرفتم و به آن نگاه کردم و فکر می‌کنم که زیباترین حشره‌ای بود که تا آن موقع دیده بودم. آن‌ها جانوران کوچکتر

از خودشان را می گیرند و می خورند. سنجاقک ها چنگک های عجیبی دارند که وقتی در حال شکار نیستند، آن ها را جمع می کنند. این حشرات نور خورشید را خیلی دوست دارند و در تمام روز می رقصند. بگذارید ببینم چه چیز دیگری درباره شان می توانم بگویم. آها. فهمیدم! آن ها در آب تخم می گذارند. تخم ها به زیر آب می روند و نوزادهایشان در گل ها از تخم بیرون می آیند. نوزادها چیزهای کوچک زشتی هستند، اسمشان را نمی دانم اما قهوه ای رنگ هستند و دائم بزرگتر و بزرگتر می شوند و پوست نو درمی آورند. فکرش را بکنید! دو سال طول می کشد تا تبدیل به سنجاقک بشوند! حالا این عجیب ترین قسمت است. پس با دقت گوش کنید. چون فکر نمی کنم آن را بدانید. وقتی موقعش می شود، سنجاقک یک جوری می فهمد و آن چیز زشت کثیف از آب بیرون می آید، روی زنبق یا یک نی می نشیند و یکهو بال هایش را باز می کند."

تامی که اهل مطالعه نبود و واقعاً فکر می کرد دیک "همه آن ها را از خودش ساخته"، گفت: "برو بابا! من که باور نمی کنم."

دیک ملتسمانه به آقای بهائر نگاه کرد و پرسید: "مگر یکهو بال هایش را باز نمی کند؟" و آقای بهائر به نشانه تأییدی محکم، سر را تکان داد و سبب خستودی زیاد سخنران کوچک شد.

"خوب، وقتی سنجاقک درست و حسابی به دنیا آمد، در آفتاب می نشیند. می دانید، مثل این که جان می گیرد و قوی می شود. بعد بال های زیبایش را از هم باز می کند و در هوا پرواز می کند و هیچ وقت دیگر به شکل آن موجود زشت در نمی آید. این همه چیزهایی بود که می دانستم. من سعی می کنم تمام این مراحل را با چشمان خودم ببینم. چون فکر می کنم

به وجود آمدن یک سنجاقک زیبا، خیلی باشکوه است، این طور نیست؟
 دیک داستان خود را خیلی خوب تعریف کرد. وقتی در مورد پرواز حشره تازه متولد شده صحبت می کرد، دست هایش را به گونه ای حرکت می داد و به بالا نگاه می کرد، گویی آن را می دید و می خواست به دنبالش بدود. چیزی در چهره او سبب می شد که شنوندگان بزرگتر احساس کنند که روزی دیک کوچولو به آرزویش خواهد رسید و پس از سال ها درد و رنج در یک روز شاد به سوی خورشید پرواز خواهد کرد و جسم نحیف و کوچک خود را ترک می کند تا قالبی نو و دوست داشتنی در دنیایی زیباتر بیابد. خانم جو او را به سوی خود کشید و با بوسه ای بر گونه لاغرش گفت:
 "داستان کوتاه شیرینی بود، عزیزم. تو آن را فوق العاده خوب به خاطر سپرده بودی. من همه این ها را برای مادرت خواهم نوشت." دیک روی زانوی خانم جو نشست و با لبخندی رضایت آمیز از تمجید او، عزم خود را جزم کرد تا با دقت تمام مرحله ای از زندگی سنجاقک را مورد مشاهده قرار دهد که طی آن سنجاقک جسم کهنه خود را ترک می کند و بدنی نو می یابد و ببیند چگونه این کار را انجام می دهد.

دالی مطالبی چند در مورد "اردک" داشت که آن را با لحنی آهنگین ارائه کرد؛ زیرا آن را از بر داشت و به هیچ وجه برایش کار سختی نبود.
 "کشتن اردک های وحشی سخت است. آدم ها در جایی پنهان می شوند و به آن ها تیراندازی می کنند و اردک های اهلی را مجبور می کنند کواک کواک کنند تا وحشی ها را به جاهایی بیاورند که آدم ها بتوانند به آن ها تیراندازی کنند. آن ها اردک های چوبی هم درست می کنند و روی آب

می‌گذارند و اردک‌های وحشی می‌آیند پیش آن‌ها. فکر می‌کنم آن‌ها احمق هستند. اردک‌های ما خیلی اهلی‌اند. آن‌ها خیلی می‌خورند و به همه چیزهای داخل آب و لجن نوک می‌زنند. آن‌ها از تخم خود مواظبت نمی‌کنند، بلکه می‌گذارند آن‌ها خراب شوند و...."

تامی فریاد زد: "مال من اینطور نیستند!"

"خیلی خوب، سایلاس می‌گوید، اردک‌های بعضی افراد اینطوری هستند. مرغ‌ها از بچه‌اردک‌ها خیلی خوب مواظبت می‌کنند، فقط دوست ندارند که آن‌ها توی آب بروند و قیل و قال زیادی راه می‌اندازند. اما اردک کوچولوها اصلاً محل نمی‌گذارند. من غذای اردک شکم پر را با سس سیب خیلی دوست دارم."

نت که با دقت و با کمک دن یک صفحه مطلب در مورد جغد تهیه کرده بود، چنین آغاز کرد:

"من چیزی در مورد جغد تهیه کرده‌ام. جغدها سرهائی بزرگ، چشم‌هایی گرد، متقارهایی خمیده و پنجه‌هایی قوی دارند. بعضی از آن‌ها خاکستری، بعضی سفید و بعضی سیاه و یا مایل به زرد هستند. پرهای آن‌ها خیلی نرم و دراز است. آن‌ها خیلی بی‌سروصدا پرواز می‌کنند؛ و خفاش، موش و پرندگان کوچک و از این جور چیزها را شکار می‌کنند. جغدها در مزرعه یا سوراخ درختان لانه می‌سازند. بعضی از آن‌ها لانه پرندگان دیگر را می‌گیرند. جغد شاخ‌دار دو تا تخم می‌گذارد که به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمزند و از تخم مرغ بزرگ‌ترند. جغد زرد پنج تخم سفید و ظریف می‌گذارد. این همان جغدی است که شب‌ها هوهو می‌کند. یک نوع

دیگر آن صدایش مثل صدای گریهٔ بچه‌هاست. آن‌ها همهٔ بدن موش‌ها و خفاش‌ها را می‌خورند و قسمت‌هایی از بدن آن‌ها را که نمی‌توانند هضم کنند، گلوله می‌کنند و بیرون می‌دهند.

صدای نن شنیده شد که گفت: "خدای من! چقدر خنده‌دار!"

"آن‌ها روزها نمی‌بینند و اگر در روشنایی بیرون بروند، کورمال کورمال این طرف و آن طرف پرواز می‌کنند و پرندگان دیگر دنبال جغدها می‌آیند و نوکشان می‌زنند، مثل این که می‌خواهند با آن‌ها شوخی کنند. جغد شاخ‌دار خیلی بزرگ است، تقریباً اندازهٔ عقاب است. او خرگوش، موش، مار و پرندگان را می‌خورد؛ در تخته‌سنگ‌ها و خانه‌های خرابهٔ قدیمی زندگی می‌کند. آن‌ها انواع صداها را از خود درمی‌آورند و جیغ می‌زنند، درست مثل آدمی که دارد خفه می‌شود، می‌گویند: "وای، وای، اوه! اوه!" و شب‌ها آدم‌ها را در جنگل می‌ترسانند. جغد سفید کنار دریا و در جاهای خنک زندگی می‌کند و شبیه قرقی است. نوعی جغد هست که مثل موش کور سوراخ درست می‌کند و در آن زندگی می‌کند که به آن جغد لانه زیرزمینی می‌گویند و خیلی کوچک است. جغد مزرعه از همه معروف‌تر است. من یکی از آن‌ها را که در سوراخ یک درخت نشسته بود، دیدم. مثل یک گربهٔ کوچک خاکستری بود. یک چشمش را بسته و آن یکی را باز گذاشته بود. جغد غروب بیرون می‌آید و در اطراف می‌نشیند و منتظر خفاش‌ها می‌شود. من یک جغد گرفته‌ام. اینجاست."

در این هنگام نت ناگهان از زیر ژاکت خود پرندهٔ کوچکی با پره‌های نرم بیرون آورد. پرنده چشمک می‌زد و پره‌های خود را تکان می‌داد. او تپلی بود و هراسان به نظر می‌رسید.

نت با غرور تمام حیوان دست‌آموز خود را به همه نشان داد و گفت: "به او دست نزنید، می‌خواهد نمایش اجرا کند." اول یک کلاه نوک‌تیز روی سر او گذاشت. بچه‌ها به این منظره مسخره بسیار خندیدند و پس از آن یک عینک کاغذی روی چشم‌هایش گذاشت که به حیوان حالت دانشمندانه‌ای داد و فریاد شغف بچه‌ها به هوا برخاست. نمایش با عصبانی‌کردن پرنده و تماشای او در حالی که وارونه به دستمالی آویزان شده بود و نوک می‌زد و به قول راب "قدقد" می‌کرد، به پایان رسید. بعد از آن او را رها کردند تا پرواز کند و روی میوه‌های درخت کاج پشت در بنشیند. جغد از جایی که نشسته بود با وقاری رخوت‌آمیز به جمع بچه‌ها نگاه می‌کرد که آن‌ها بسیار لذت می‌بردند.

وقتی کلاس دوباره ساکت شد، آقای بهائر گفت: "جورج، تو هم چیزی برای ما داری؟"

"من در مورد موش کور چیزهای زیادی خواندم و یاد گرفتم. اما همه را فراموش کردم، غیر از این که آن‌ها سوراخ‌هایی می‌کنند تا در آن زندگی کنند؛ برای گرفتن آن‌ها باید رویشان آب ریخت و این موش‌ها احتمالاً اگر زیاد نخورند، نمی‌توانند زندگی کنند."

استافی نشست، با آرزوی آن که کاش آنقدر تنبل نبود و مشاهدات بالارزش خود را می‌نوشت. زیرا وقتی استافی به مورد آخر اشاره کرد، لبخندی همگانی بر چهره‌ها نشست که به مدتی طولانی در خاطر او باقی ماند.

آقای بهائر شروع به صحبت کرد: "پس کار امروز تمام شد. اما تامی با

شتاب فریاد زد:

"نه! تمام نشد، یادتان رفته؟ ما آن چیزها را باید بدهیم." و چشمک محکمی زد و با انگشتان خود شکل یک عینک را ساخت.

آقای بهائر دوباره روی صندلی خود افتاد و گفت:

"وای خدایا فراموش کردم! تام، حالا نوبت توست."

به نظر می‌رسید همه بچه‌ها غیر از دن در مورد چیزی به‌شدت به هیجان آمده‌اند. نت، تامی و دمی اتاق را ترک کردند و به‌سرعت با یک جعبه کوچک چرمی که در سینی نقره‌ای خانم جو گذاشته شده بود، بازگشتند و قدمرو به طرف دن که از همه‌جا بی‌خبر بود، رفتند. دن به گونه‌ای به آن‌ها خیره شده بود، گویا تصور می‌کرد آن‌ها قصد دست‌انداختن او را دارند. تامی نطق‌گیرا و مهمی را جهت این موقعیت تدارک دیده بود، اما وقتی زمان موعود فرا رسید، همه آن‌ها از ذهنش پرید و فقط توانست استوار و از صمیم قلب کودکانهٔ مهربان خود بگوید:

"بفرما دوست عزیز! ما همگی می‌خواستیم برای جبران آنچه که مدتی پیش اتفاق افتاد، چیزی به تو بدهیم و نشان دهیم که تا چه اندازه ترا دوست داریم؛ چون تو می‌دانی در موقع خود چه کار انجام بدهی. لطفاً آن را قبول کن و با آن خوش بگذران."

دن به اندازه‌ای شگفت‌زده شده بود که تنها عکس‌العملی که نشان داد آن بود که به همان اندازهٔ جعبهٔ کوچک، سرخ شود و همان‌طور که ناشیانه آن را می‌گشود، بگوید: "ممنونم بچه‌ها."

اما وقتی درون آن را دید، چهره‌اش درخشید و گنجینه‌ای را که مدت‌های مدید در انتظارش بود، برداشت و با شوقی که سبب خشنودی

بچه‌ها شد، با لحنی بی‌ریا گفت:

"محشره! می‌گویم بچه‌ها شما خیلی بامعرفتید که این را به من دادید، یعنی همان چیزی را که می‌خواستیم. دست بده ببینم تایی."

دست‌های بسیاری به طرف دن دراز شد که با گرمی آن‌ها را فشرد، بچه‌ها مسحور خشنودی او شده بودند و گرد او حلقه زده بودند تا با او دست دهند و در مورد زیبایی‌های هدیه خود به توضیح و تفصیل بپردازند. در میانه این پرحرفی‌های دلپذیر، چشم‌های دن به خانم جو افتاد که خارج از جمع ایستاده بود و با تمام وجود از آن صحنه لذت می‌برد.

خانم جو در پاسخ نگاه محبت‌آمیز دن که گویا جهت آن لحظات خوش از او قدردانی می‌کرد، گفت: "نه، به من هیچ ربطی ندارد. بچه‌ها همه این کارها را خودشان انجام داده‌اند." دن لبخند زد و با لحنی که تنها خانم جو قادر به درک معنی آن بود، گفت: "مثل همیشه." و راه خود را از میان بچه‌ها باز کرد و دست‌های خود را ابتدا به سوی او دراز کرد و سپس با پروفیسور عزیز که با تبسمی خیرخواهانه گله خود را تماشای می‌کرد، دست داد.

او از هر دوی آن‌ها با فشردن صمیمانه دست‌ها و در سکوت تشکر کرد. دست‌های مهربانی که او را به پناهگاه مطمئن در خانه‌ای شاد راهنمایی کرده بودند. کلامی رد و بدل نشد، اما آن‌ها هر آنچه را که ممکن بود گفته شود، حس کردند و تدی کوچولو نیز همانطور که از بازوی پدر خود خم شده بود تا پسر را در آغوش گیرد، خشنودی آن‌ها را به زبان کودکانه خود بیان کرد:

"دنی جونم! همه ترو دوست دارن."

جک گفت:

"دن بیا تلسکوپ کوچکت را نشان بده و بگذار ما بعضی از نوزادهای قورباغه را که درشت می‌شود ببینیم و به قول تو درشت‌نمایی." جک در طول ماجرا چنان بی‌قرار بود که اگر امیل او را نگرفته بود، درمی‌رفت. دن خوشحال از نمایش میکروسکوپ پُرارزش خود گفت: "خیلی خوب! نگاهی به آن بینداز و نظرت را بگو."

او سرگرم سوسکی شد که اتفاقاً روی میز بود و جک خم شد تا نگاه کند، اما با چهره‌ای بهت‌زده سرش را بلند کرد و گفت:

"پسر، آن چیزها چه نی‌نی کوچولوهایی شده‌اند! حالا می‌فهمم آن موقع که آن‌ها را می‌گرفتی چرا آن همه اذیت می‌کردند و دوباره فرار می‌کردند."

نن که سر خود را از زیر آرنج جک بیرون آورده بود و دومین نفری بود که به سوراخ نگاه می‌کرد، فریاد زد: "آن‌ها به من چشمک زدند."

همه به نوبت نگاه کردند و سپس دن به آن‌ها چیزهای مختلفی نشان داد: بال‌های زیبای یک شب‌پره، چهارگوشهٔ نرم یک تار مو، رگبرگ‌های یک برگ که با چشم غیرمسلح به سختی دیده می‌شدند، اما از پشت این شیشهٔ عجیب کوچک، شبکهٔ ضخیمی بودند؛ پوست انگشتان خودشان را که شبیه پستی بلندی‌هایی عجیب به نظر می‌رسیدند، یک تار عنکبوت که مانند یک تکه ابریشم زمخت بود و نیش یک زنبور.

دمی با احساس شعف از عجایبی که دیده بود، گفت:

"مثل عکس‌های کتاب داستان من هستند، ولی جالب‌ترند."

آقای بهائر خشنود از علاقه‌ای که بچه‌ها به موضوع نشان می‌دادند، گفت:

"از حالا به بعد دیگر دن یک افسونگر است. او می‌تواند چیزهای سحرآمیز زیادی را که در اطرافتان هست، به شما نشان دهد. زیرا دو خصلت ضروری را دارد؛ بردباری و عشق به طبیعت. دمی! ما در دنیایی زیبا و شگفت‌انگیز زندگی می‌کنیم که هر چقدر بیشتر در مورد آن اطلاع داشته باشید، آدم بهتر و فهمیده‌تری خواهید بود. این شیشه کوچک یک جور معلم جدید است که اگر مایل باشید می‌توانید درس‌های خوبی از آن بگیرید."

دمی که شدیداً تحت تأثیر قدرت آن تکه شیشه قرار گرفته بود، پرسید: "اگر خوب نگاه کنیم، آیا می‌توانیم روح کسی را در میکروسکوپ ببینیم؟"

عمو فریتس دست‌های خود را روی سر بچه گذاشت و گفت: "نه عزیزم؛ آن اندازه قوی نیست. هیچ‌وقت هم چنین میکروسکوپی ساخته نخواهد شد؛ باید منتظر شوی تا چشم‌هایت آنقدر باز شوند که بتوانند عجایب نامرئی آفریده خداوند را ببینند. اما تماشای زیبایی که می‌توانی ببینی، به تو کمک خواهد کرد تا دوست‌داشتنی‌ترین چیزهایی را که قادر به دیدن آن‌ها نیستی، درک کنی."

"باشد، دیسی و من هر دو فکر می‌کنیم که اگر فرشته‌ها وجود داشته باشند، بال‌های آن‌ها مانند بال‌های همان پروانه‌ای هستند که از پشت شیشه به آن نگاه کردیم، فقط لطیف‌تر و طلایی‌رنگ هستند."

"می‌توانید باور کنید، و بال‌های کوچک خود را به همان شفافیت و زیبایی نگاهدارید. فقط هنوز به آن دور دورها پرواز نکنید."

دمی قول داد: "نه نمی‌کنم."

خانم جو گفت: "خدا نگهدار، بچه‌های من! باید بروم و شما را با استاد تاریخ طبیعی مان تنها می‌گذارم." و خرسند از روز انشاء آنجا را ترک کرد.

فصل هیجدهم

محصولات

باغچه‌ها در تابستان، بسیار زیبا شده بودند. با شروع سپتامبر، همه محصولات، با دقت فراوان روی هم انبار شده بود. جک و ند در مزرعه مشترکشان با هم سیبزمینی به عمل آورده بودند که فروش خوبی داشت. اگر سیبزمینی‌های ریز را هم حساب می‌کردند، حدوداً دوازده کیلویی محصول داشتند. آن‌ها را به قیمت خوبی به آقای بهائر فروخته بودند. چون سیبزمینی بیش از هر چیز دیگری در خانه آن‌ها مصرف داشت، امیل و فرانس در مزرعه‌شان ذرت کاشته بودند و یک مهمانی کوچک و شاد پوست ذرت‌کنی، توی انبار راه انداخته بودند. سپس ذرت‌ها را آسیا و آرد کردند که برای مصرف شیربرنج و کیک به کار می‌رفت. آن‌ها پولی برای این محصول خود دریافت نکردند، چون فرانس معتقد بود: "ما هرگز برای آن چیزهایی که عمو برای ما انجام می‌دهد، چیزی پرداخت نمی‌کنیم. بنابراین باید ذرت را به مصرف خانواده اختصاص بدهیم."

نت، آنقدر لوبیا کاشته بود که نمی توانست همه آن ها را پوست بکند. بنابراین خانم جو راه تازه ای برای پوست کندنشان به او پیشنهاد کرد که با موفقیتی تحسین آمیز همراه بود. بدین ترتیب که قرار شد لوبیاهای پوست دار خشک را روی کف انبار بریزند و نت ویلن بزند و بقیه روی لوبیاها برقصند. یعنی لوبیا پوست کنی با زحمت کمتر و سرگرمی بیشتر...

لوبیاهای شش هفته ای تامی همه از بین رفتند. چون یک دوره بی آبی، کاملاً به آن ها آسیب رسانده بود. قضیه از این قرار بود که تامی با خیال راحت یادش رفته بود که به مزرعه اش آب بدهد. چون فکر کرده بود که آن ها احتیاج به مراقبت ندارند و خودشان مراقب خود، خواهند بود. بنابراین لوبیاهای بی نوا، بی آب مانده بودند و حشرات و علف های هرز هم حسابی خدمت آن ها رسیده بودند و باقی... به طوری که تامی مجبور شده بود که زمینش را از نو بیل بزند و این بار نخود بکار. برای نخود کاشتن هم خیلی دیر شده بود، بیشترشان را پرندگان خورده بودند و موقعی که بوته های خوب کاشته نشده، سر از خاک بیرون آوردند و کسی نبود که از آن ها مراقبت کند و وقت چیدنشان گذشته بود، مانند بره های کوچک، مبدل به گوسفندانی پُر جثه شدند. تامی هم به نیت یک کار خیر، خودش را تسلی داد و تصمیم گرفت، تمام بته ها را برای «تابی» که عاشق بوته های خاردار بود کنار بگذارد. بچه ها از تخت خواب نرمی که از چیدن بوته های تامی به دقت ردیف شده بود، خیلی خوششان آمد؛ اما تامی گفت که آن ها را باید برای تابی نگه دارند و این طرف و آن طرف پخش نکنند و با بخشندگی اعلام کرد که سال آینده تمام مزرعه اش را به کشت بوته های خاردار و پرورش حلزون اختصاص خواهد داد تا علاوه بر تابی، لاک پشت دمی و

جغد نت بتوانند شکمی از عزا درآورند! چه می شد کرد؟ تامی خوش قلب و خوش خیال بود!

دمی سهمیه کاهوی مصرفی مادر بزرگش را برای آن تابستان، تأمین کرده بود و در پاییز یک سبد بزرگ از شلغم های نرسیده که هر کدام قد یک تخم مرغ بودند، برایش فرستاد.

مادر بزرگ دمی عاشق سالاد بود و یکی از تکیه کلام های پدر بزرگش هم تعریف از شلغم سرخ شده بود. بنابراین دریافت این سبزی ها برای ساکنین خانه دمی، خالی از خشنودی نبود.

دیی چیز دیگری در باغچه کوچکش نکاشته بود و تمام تابستان سرگرم گل های رنگارنگ و معطرش بود. او عاشق باغچه اش بود و تمام ساعات روز را در آن پرسه می زد و از گل های رز مراقبت می کرد. به بنفشه هایش سر می زد، میخک ها را بو می کرد و خلاصه با همان دلسوزی که از عروسک هایش مراقبت می نمود و به دوستانش می رسید، به گل هایش نیز رسیدگی می کرد. بعد هم در هر فرصتی چند دسته گل به شهر می فرستاد و همیشه گلدان های خانه پر از گل های باغچه دیسی بود. دیسی کوچولو با این گل هایش عالمی داشت و دوست داشت داستان گل بنفشه را برایشان تعریف کند و نشان دهد که چگونه برگ های نامادری بنفش و زرد، روی صندلی سبزشان نشسته اند و چطور هر دو صاحب بچه های زرد هستند که با شادی روی صندلی های کوچک خودشان نشسته اند.

در ضمن بچه های ناتنی در رنگ های تیره، دوتائیشان روی یک چهارپایه نشسته و پدر بیچاره در شب کلاه قرمزش، در وسط گل ها از نظر

دور نگه داشته شده بود. دیسی بعد از این تعریف و توصیف‌هایش فکر می‌کرد که آن‌ها مانند پرنده‌های ظریفی هستند که بالهای زردشان را باز می‌کنند و گوئی می‌خواهند پرواز نمایند. آن لاله‌های سفید و قرمز هم به قول دیسی انگار دور گردنشان پاپیون‌های سبزرنگ بسته بودند. گلهای نخودی هم بادبانهای سبزرنگشان را افراشته بودند تا قایقرانی کنند... خلاصه دیسی با نهایت علاقه به این دوستان زیبای تابستانی عشق می‌ورزید و لحظه‌ای از آن‌ها غافل نمی‌شد.

نن دنبال کاشتن علفهای طبی رفته بود و نمایشگاه قشنگی از گیاهان پرخاصیت بوجود آورده بود که با توجه و علاقه‌مندی خاصی که روز به روز هم زیادتر می‌شد، به آن‌ها می‌رسید. به طوری که تمام سپتامبر را به خاطر چیدن، خشک کردن و دسته کردنشان سرش خیلی شلوغ بود و ضمناً دفترچه کوچکی هم درست کرده بود که خواص هر کدام را به دقت در آن یادداشت می‌کرد. نن روی هم‌رفته تعدادی موفقیت و تجربه کسب کرده بود و چند ناکامی نیز داشت. به طوری که آرزو داشت آنقدر در کارش ورزیده شود که دیگر به جای سنبل الطیب، افسنتین به هوز^۱ کوچک ندهد!

دیک و دالی و راب هم توی باغچه‌هایشان سخت مشغول بودند و مجموعاً کارشان رضایت‌بخش بود. ولی هویج‌فرنگی و هویج زرد را که جزء محصولات محبوبشان بود، آنقدر دوست داشتند که دل تو دلشان نبود که آن‌ها بالاخره کی می‌رسند.

دیک یک بار به طور خصوصی هویج‌هایشان را واری کرد؛ ولی وقتی

۱- HUZ: نام گریه دیسی.

دید که هنوز نرسیده‌اند، دوباره آن‌ها را زیر خاک کرد و حق را به سایلاس داد که عقیده داشت برای از خاک درآوردنشان خیلی زود است.

محصول راب هم عبارت از چهار تا کدوی کوچک و یک کدوتنبل بزرگ بود. این کدو به قول همه واقعاً یک چیز «غول پیکر» بود و به راستی اگر اغراق نباشد، شاید دو نفر می‌توانستند به راحتی روی آن بنشینند! ظاهراً این کدوی غول‌آسا تمام شیرۀ باغچه را جذب کرده بود و با آفتاب بی‌دریغی که بر آن می‌تابید، جثه‌اش حسابی بزرگ شده بود و بیشتر شبیه یک توپ بزرگ طلائی‌رنگ به نظر می‌آمد. به طوری که می‌شد حدس زد که چند هفته‌ای می‌تواند «پای کدوتنبل» خانه را تأمین کند. رابی چنان از این کدوی غول‌آسایش به خود می‌بالید که همه را برای دیدن آن کنار باغچه‌اش می‌کشاند. موقعی که هوا سردتر شد و یخبندان کم کمک از راه رسید، هر شب رابی کدویش را، مثل یک بچه عزیز، با یک پتوی کهنه خوب می‌پوشاند تا سرما نخورد. سرانجام وقتی روز چیدن کدو رسید، به هیچ‌کس اجازه نداد که به کدوی عزیزش دست بزنند و بعد از این که ساقۀ کلفت و ستبر آن را به زحمت شکست، توی یک چرخ دستی گذاشت و در حالی که دیک و دالی نیز جلوجلو راه را باز می‌کردند، با عزت و احترام برد توی انبار. مادر رابی به او قول داده بود که تمام شیرینی مخصوص روز عید شکرگزاری را از کدوی او درست خواهند کرد و ضمناً به طور سربسته به جایزه مربوط به کدو هم اشاره‌ای کرده بود که نشان می‌داد نقشه‌هائی در سر دارد.

بیلی بیچاره خیار کاشته بود. ولی بدبختانه اشتباهی آن‌ها را با بیل کنده و گیاه خرفه را به جای آن توی باغچه جا گذاشته بود. این اشتباه برای

چند لحظه‌ای باعث آندوه پسرک شد. ولی به‌زودی موضوع را فراموش کرده چون یک مشت دکمه‌های براقی را پیدا کرده بود، که با تصور کودکانه خود، به خیال اینکه یک مشت سکه هستند، آن‌ها را توی باغچه‌اش کاشت تا شاید با محصول آن‌ها مثل تامی پولدار شود! البته چون همه با روحیه بیلی آشنا بودند، هیچ کدام مزاحمش نشدند و سر به سرش نگذاشتند و او را به حال خود گذاشتند تا هر کار که دوست داشت با باغچه‌اش انجام بدهد؛ که البته چیزی نگذشت که باغچه بینوا شبیه جایی شده بود که چندین زلزله را پشت سر گذاشته باشد!

سرانجام موقعی که روز جمع‌آوری فرارسید، اگر اشیای پیر و مهربان کمکش نمی‌کرد و چند تا پرتقال را روی یک درخت خشکیده وسط باغچه بیلی نمی‌گذاشت، او چیزی جز سنگ و علف هرزه برای نمایش نداشت. بنابراین بیلی خیلی از این محصول مصنوعی‌اش خوشحال بود و هیچ‌کس هم سعی نکرد از واقعیت این معجزه کوچک، یعنی آن شاخه‌های لخت و آن میوه‌های عجیب و غریب آویخته از آن سخنی بگوید و خوشحالی بیلی را ضایع کند.

استافی هم با هندوانه‌هایش عالمی داشت. زیرا از آنجائی که برای خوردنشان آرام و قرار خود را از دست داده بود، قبل از این که فرصت رسیدن به آن‌ها بدهد، چنان سرگرم خوردنشان شد که کار دست خودش داد و مریض شد و تا چند روز همه مشکوک بودند که آیا استافی بار دیگر خواهد توانست اصلاً چیزی بخورد یا نه. ولی وقتی از این ناخوشی جان سالم به در برد، مجبور شد با اولین هندوانه‌اش بدون این که اجازه یابد دست‌کم یک گاز حسابی به آن بزند، از بقیه پذیرایی کند. الحق که

هندوانه‌های خوبی پرورش داده بود. چون که استافی آن‌ها را روی یک شیب آفتابی و گرم کاشته بود و بنابراین زودتر از موقع رسیده و خیلی هم خوشمزه بودند. ولی هنوز چندتائی نرسیده بود، استافی اعلام کرد که خیال دارد، آن‌ها را به یکی از همسایه‌ها بفروشد و به این ترتیب آب پاکی را روی دست بچه‌هایی که حسابی دق دلشان را به یک طریقه کاملاً جدید و انتقام‌جویانه درآوردند، بریزد. قضیه از این قرار بود که، یک روز صبح وقتی استافی برای سرکشی به آن سه تا هندوانه که برای فروش نگه داشته بود، رفت تا به موضوع رسیدگی کند، خانم جو با همدردی تمام به شکایت او گوش داد و سپس گفت: «اگر تو میل داری که مقصرها را خجالت بدهی و همه به آن‌ها بخندند، من به تو خواهم گفت که چه کار باید بکنی. ولی قبل از آن باید از هندوانه‌ها صرف‌نظر کنی».

استافی گفت: "خوب، من این کار را می‌کنم. چون که حوصله حرف‌های بیخودی آن‌ها را ندارم. ولی دلم می‌خواهد درسی به آن‌ها بدهم که معنی مردی و مردانگی را بفهمند و این‌طور دزدانه و از پشت سر به من نارو نزنند."

خانم جو کاملاً مطمئن بود چه کسی این شیطنت را کرده است. چون عصر روز قبل از آن، سه نفر را دیده بود که به طور مشکوکی روی کاناپه کوچک اتاق، آهسته مشغول پیچ‌پیچ و نقشه‌کشی بودند و موقعی که این سه نفر، کله‌هایشان را به علامت موافقت تکان داده بودند، این خانم باتجربه شستش خبردار شده بود که باید نقشه شیطنت‌آمیزی علیه کسی در جریان باشد و ضمناً در آن شب مهتابی، خش‌خش توی درخت گیلاس، نزدیک پنجره اتاق امیل و یک بریدگی روی انگشت تامی، باعث تقویت

سوءظنش شده و شکش را تبدیل به یقین کرده بود. بنابراین در حالی که سعی می‌کرد، خشم استافی را کمی فرونشاند و آرامش کند، به او دستور داد که عجلتاً آن هندوانه‌های مورد توهین قرار گرفته را به اتاق وی منتقل کند و در مورد این قضیه نیز ابداً به کسی حرفی نزند. استافی دستور خانم جو را اطاعت کرد. از طرف دیگر، آن سه پسر آب زیر کاه خیلی متعجب بودند که چطور شیطنت‌شان آنقدر بی‌سروصدا انجام شده و ظاهراً آب از آب تکان نخورده است! بنابراین گذشته از این که شیطنت‌شان بی‌مزه مانده بود، ناپدیدشدن اسرارآمیز هندوانه‌ها نیز باعث دلخوری هر سه آن‌ها شده بود و خلاصه خیلی دلشان می‌خواست بدانند که چه خبر شده است. ضمناً استافی خوش‌قلب هم، در حالی که خیلی متین‌تر و سرحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، رفتارش با آن‌ها کوچک‌ترین تغییری نکرده و همین آرامش توأم با ترحم وی نسبت به این سه پسر بچه، بیشتر باعث گیج‌شدن و حیرتشان شده بود.

بالاخره وقتی ساعت شام رسید، موضوع دستگیرشان شد و تلافی استافی معلوم شد و باران خنده به سر و رویشان باریدن گرفت. چون وقتی خوردن پودینگ تمام شد و نوبت میوه رسید، مری آن در حالی که می‌خندید، یک هندوانه بزرگ را به اتاق آورد. به دنبال او سایلاس با هندوانه دومی و سرانجام دن با هندوانه سوم، ظاهر شدند. آن سه هندوانه جلوی سه پسر گناهکار قرار گرفت. در روی پوست سبزرنگ هر کدام این عبارت نوشته شده بود: "با درود فراوان از طرف خوک." بقیه نیز این عبارت را خواندند و ناگهان شلیک خنده تمام اتاق را پر کرد. چون همه در گوشی این شیطنت را برای یکدیگر نقل کرده و در نتیجه همه آن را فهمیده

بودند. امیل و ند و تامی نمی‌توانستند از خجالت سرشان را بلند کنند و مانده بودند که چه بگویند. بنابراین عاقلانه‌تر دیدند که آن‌ها هم همراه سایرین بزنند زیر خنده و هندوانه‌ها را بریده و دور بگردانند و بدین ترتیب استافی از اینکه به این طریق زیرکانه و در ضمن مضحک، تلافی شیطنت‌شان را کرده بود، خوشحال و راضی بود.

اما دن هیچ باغچه‌ای نداشت؛ چون بیشتر تابستان پایش می‌لنگید و بقیه آن را هم این طرف و آن طرف بود. مثلاً به سایلاس کمک می‌کرد، هیزم‌ها را برای ایشیا خرد می‌کرد و یا این که به چمن‌ها می‌رسید؛ به طوری که خانم جو، از چمن‌های مرتب و چیده‌شده جلوی در همیشه خیلی لذت می‌برد.

ولی وقتی بچه‌ها محصولاتشان را درو کردند، دن خیلی دلخور شده بود. چون محصولی که برای نمایش داشت، خیلی ناقابل بود. به هر حال زمانی که پاییز رسید، دن به فکر جمع‌آوری محصولات جنگلی افتاد که البته هیچ‌کس نمی‌توانست منکر این فکر بکر و محصولاتش شود. محصول منحصر به فرد بود. بنابراین هر شنبه دن به تنهایی عازم جنگل، تپه‌ها و دره‌های اطراف می‌شد و شب‌هنگام با یک بغل پر از غنائم به‌دست آورده، به خانه باز می‌گشت.

به نظر می‌رسید، او به خوبی جنگل را می‌شناخت و می‌دانست که مثلاً در فلان ناحیه از جنگل، جگن‌ها بهتر می‌رویند و یا ساسافراس‌ها در جاهائی بیشتر هستند که سنجاب‌ها در آنجا بیشتر در رفت‌وآمد باشند. یا آن بلوط سفید را که ساقه‌اش چوب بسیار باارزشی بود خوب می‌شناخت و سرانجام جای اوکالپیتوس را - که نرسی دوست داشت همیشه برگ‌هایش

را توی خانه بخور بدهد - بهتر از هر کسی بلد بود. خلاصه به لطف دن تمام انواع و اقسام برگ‌های زرد و قرمز زیبا، علف‌های تخم‌دار قشنگ، علف‌های کرک‌دار، برگ‌های تیغ‌دار، انگورهای وحشی، انواع و اقسام خزه‌های جنگلی به رنگ‌های مختلف همه و همه زینت‌بخش اتاق نشیمن خانم جو شده بود.

خانم جو همیشه وقتی دیوارهای اتاقش را با شاخه‌های زردرنگ افرا و پیچک‌های سرخ‌رنگ جنگلی زینت می‌داد، یا این که گلدانهایش را با میوه‌های ظریف کاج و یا گل‌های بادوام پائیزی مخصوص جنگل پر می‌کرد، عادت داشت که این جمله را بگوید: "من حالا دیگر نیازی به رفتن جنگل و تماشای منظره آن ندارم. زیرا دن تمام جنگل را برای من آورده است." ظاهراً محصولات دن، بیشتر از همه، نزد خانم جو طرفدار داشت.

آن اتاق زیرشیروانی وسیع، پر از ذخیره‌های کوچک بچه‌ها شده بود و مدتی، یکی از مناظر دیدنی خانه به شمار می‌رفت و همه در هر فرصتی، از آن بازدید می‌کردند. تخم گل‌های دیسی توی پاکت‌های کوچکی با سلیقه و تمیز چیده شده بودند؛ روی هر پاکت نیز برچسب جداگانه‌ای به چشم می‌خورد و کشوی میز سه پایه کهنه‌ای را که در گوشهٔ اُتار قرار داشت به آن‌ها اختصاص داده بود. علف‌های نُن که به صورت خوشه‌های جدا جدا از دیوار آویزان شده بود، تمام فضای آنجا را با رایحهٔ خوشبوی خود معطر کرده بود. تامی هم یک سبد پر بوته‌های خاردار داشت که چیزهائی شبیه تخم‌های ریزی به ساقه‌های آن چسبیده بود؛ چون او خیال داشت سال آینده دوباره آن‌ها را بکارد. البته اگر تا آن موقع نمی‌ریختند و سالم می‌ماندند! امیل هم شاخه‌های ذرتش را از دیوار آویزان کرده بود تا خشک

شوند. دمی هم خوشه‌های بلوط و انواع مختلف غلات را برای حیواناتشان، در گوشه‌ای پهن کرده بود.

از همه جالب‌تر، محصولات دن بود. چون تقریباً نیمی از اتاق زیر شیروانی با دانه‌های خوردنی و غیرخوردنی که او از جنگل آورده بود، پوشیده شده بود. دانه‌ها انواع و اقسام مختلفی بودند؛ که دن برای یافتنشان کیلومترها در جنگل راه پیموده و از بلندترین درختان بالا رفته و برای به‌دست‌آوردن این غنائم، به انبوه‌ترین و دست‌نخورده‌ترین مناطق سرزده بود. گردو، شاه‌بلوط، فندق و جوز درخت آتش، برای قهوه‌ای شدن و خشک و شیرین‌گشتن، هر کدام به طور جداگانه، چیده شده بودند تا برای زمستان و برای کیک و شیرینی‌های خانگی خوشمزه‌اشیا، آماده شوند.

پشت ساختمان پام‌فیلد یک درخت قدیمی و کهنسال گردو بود که راب و تدی آن را مال خودشان می‌دانستند. این درخت امسال بار خوبی داده بود و دائماً گردوهای درشتش که به زمین می‌افتادند، لابلای برگ‌های خشک پای درخت پنهان می‌شدند، که البته سنجاب‌های شیطان خیلی بیشتر از این بهائوهای تنبل در پیدا کردن گردوهای مخفی مهارت و موقع‌شناسی داشتند. پدرشان به آن‌ها گفته بود (یعنی به بچه‌ها نه سنجاب‌ها!) از آن گردوها هر قدر جمع کنند، می‌توانند همه را برای خودشان بردارند، البته به شرطی که کمکی نداشته باشند. اتفاقاً این کار آسانی بود و تدی این کار را دوست داشت. ولی طولی نکشید که احساس خستگی کرد و سبزش را که تا نیمه پر کرده بود، همانجا پای درخت گذاشت تا روز بعد؛ که البته این روز بعد هیچ‌وقت نرسید و در عوض، آن سنجاب‌های بدجنس و شیطان با سرعت مشغول بالا و پایین رفتن از

درخت‌های نارون و پرکردن سوراخ‌سنبه‌های درخت از گردوها بودند. تا این که سر فرصت، آن‌ها را جابه‌جا و مرتب‌کنند. این رفتار خنده‌دار سنجاب‌ها، خیلی باعث تفریح پسرها شده بود. تا این که یک روز سایلاس گفت:

"کنه اون گردوها رو به سنجابا فروخته باشین؟"

راب که منظور سایلاس را نمی‌فهمید با بی‌خیالی پاسخ داد: "نه!"

"خوب، پس بهتره یه خرده بجنبین. والا اون شیطونای کوچولو، چیزی برای شماها نمی‌زارن."

"اوه، هروقت ما شروع کنیم، از آن‌ها جلو خواهیم زد. حالا خیلی گردو روی درخت هست."

"نه! گردوی زیادی هم روی درخت نمونده. اونا حسابی گردوها رو غارت کردن. برو خودت ببین."

رابی برای تماشا جلو دوید و وقتی دید که حق با سایلاس است و از گردوها چیز زیادی نمانده، آه از نهادش برآمد. بنابراین با نگرانی تدی را صدا زد و دوتائی، در حالی که سنجاب‌ها روی نرده‌ها نشسته و داشتند غش غش می‌خندیدند و جیغ می‌زدند، تند و تند بعد از ظهر را به جمع کردن گردو مشغول شدند.

"تد! حالا می‌بایست چهارچشمی گردو را بپائیم تا به محض این که پائین افتادند، آن‌ها را جمع کنیم. والا بیشتر از یک 'سلط' گردو نخواهیم داشت و همه به ما می‌خندند."

تدی در حالی که با اخم به فریسیکی^۱ کوچولو که با شادمانی و

بازیگوشی دم کوچکش را تکان می داد و جیغ می زد، نگاه می کرد، خطاب به راب گفت: "اون سنجاقای بدجنس همه لو ولداستن، ولی ما اونالو می بلیم میزالییم تو انبال!"

اتفاقاً آن شب با باد تندی که وزیدن گرفت، صدها گردو به زمین ریخت و صبح موقعی که خانم جو برای پیدا کردن پسرهایش بالا سرشان آمد، با خوشحالی گفت: "زود باشید عجله کنید پسرهای کوچک من. چون سنجابها سخت مشغول آمدورفت هستند و شما باید امروز حسابی کار کنید، والا آن ها تمام گردوهای روی زمین را جارو خواهند کرد."

"نه! آن ها نمی توانند این کار را بکنند." رابی از تختش شیرجه رفت پایین و بعد از اینکه صبحانه اش را تقریباً بلعید، برای نجات دارائی خود از دست سنجابهای شکمو، به طرف درخت دوید.

تندی هم دنبال راب دوید و دوتائی شروع به کار کردند و در حالی که تند و تند به جلو و عقب می دویدند و پی در پی با سبدهای پر و خالی بی وقفه بین درخت و انبار در رفت و آمد بودند، به کار ادامه دادند. به طوری که طولی نکشید که یک پیمانه دیگر که در گوشه انبار ذرت بود، پر شد و آن ها هنوز داشتند لابلای برگ ها را جستجو می کردند که زنگ خورد و وقت مدرسه رسید.

راب با فریادی توی کلاس دوید و در حالی که گونه هایش از نسیم سرد تازه از راه رسیده و فعالیت های هیجان انگیز آن روز گل انداخته بودند، گفت: "اوه پدر. خواهش می کنم اجازه بدهید که ما بیرون باشیم و گردو جمع کنیم. اگر اجازه ندهید، آن سنجاب های پررو تمام گردوهای عزیز ما را جمع خواهند کرد. قول می دهم بعداً درسم را بخوانم."

خلاصه راب دوباره سر فعالیتش برگشت و بالاخره تا ساعت دو بعدازظهر پای درخت از گردو پاک شد و تمام گردوهای جمع‌آوری شده، صحیح و سالم توی انبار ذرت جای داده شد و کارگرهای خسته و از حال رفته کوچک، در حالی که احساس موفقیت می‌کردند، به خانه بازگشتند. اما جناب فریسکی و همسرش که به این آسانی از میدان به در نرفته بودند، دست به کار شدند. به طوری که موقعی که راب چند روز بعد، برای سرکشی به گردوهایشان به انبار ذرت رفت، از ناپدید شدن مقدار زیادی از گردوها سخت به حیرت فرورفت. یعنی چه! بدون شک این نمی‌توانست کار هیچ‌کدام از پسرها باشد، چون در انبار محکم قفل شده بود؛ کیوترها هم نمی‌توانستند آن‌ها را خورده باشند؛ انبار موش هم که نداشت. خلاصه بهائره‌های کوچولو کاملاً عزا گرفته بودند. تا این که دیک گفت: "من خودم فریسکی را بالای سقف انبار ذرت دیدم. شاید این دزدی زیر سر او باشد."

رابی که از دست فریسکی حریص عصبانی شده بود، فریاد زد: "من می‌دانم که این کار اوست. حالا یک تله می‌گذارم تا این سنجاب مودی به سزای عملش برسد."

دن که از کشمکش بین دو پسر کوچولو و سنجاب‌ها خیلی خنده‌اش گرفته بود، پیشنهاد کرد:

"اگر کشیک بدهی، شاید بتوانی محلی را که او گردوها را قایم کرده، پیدا کنی؛ و در این صورت شاید من بتوانم گردوها را برایت پس بیاورم." سپس رابی طبق قرار قبلی، در گوشه‌ای مشغول کشیک دادن شد و طولی نکشید که دید آقا و خانم فریسکی، از روی درخت نارونی که روی

سقف انبار سایه افکنده بود، پائین آمدند و بی معطلی از زیر یکی از درهای کبوترخانه، به داخل خزیدند و بعد از ایجاد مزاحمت برای کبوترها، دقایقی گذشت و در حالی که هر کدام یک گردو در دهان گرفته بودند، دوباره بیرون آمدند. ولی چون با این باری که داشتند، نمی توانستند از همان راه برگردند، روی نرده کوتا‌هتر انبار که در طول دیوار قرار داشت، پریدند و در گوشه‌ای ناپدید و بعد از دقیقه‌ای بدون بارشان ظاهر شدند. در این موقع رابی فوراً دوید س‌روقت محل کذایی و در یک س‌وراخ خالی که زیر برگ‌ها قرار داشت، چشمش به یک عالمه گردوهای دزدی افتاد که به تدریج به اینجا آورده و پنهان کرده بودند.

راب گفت: "اوه سنجاب‌های م‌وذی بدذات، الان حسابتان را می‌رسم." بعد از این تهدید، تمام س‌وراخ کذایی را خالی و همه گردوها را به اطاق زیرشیروانی منتقل کرد تا خیالش کاملاً راحت بشود. چون در اینجا دیگر خبری از پنجره شکسته و این چیزها نبود که باز هم سنجاب‌های فضول بتوانند، به گردوها دستبرد بزنند. ظاهراً سنجاب‌ها هم که احساس کرده بودند، دیگر منازعه به پایان رسیده است، سرانجام به خانه خود در درون درخت نارون، عقب‌نشینی کردند ولی گاه و بیگاه از انداختن پوست گردو روی سر رابی، و خندیدن به او غافل نمی‌شدند. انگار هنوز داشتند به این جنگ تن‌به‌تن بزرگ می‌خندیدند و آن را فراموش نکرده بودند.

اما در مورد خانم و آقای بهائر، محصول آن‌ها هم از انواع و اقسام مختلف بود. البته نه آن نوع محصولی که بشود به‌آسانی آن را تعریف و توصیف کرد. ولی هر چه بود، آن‌ها از محصولات خود خیلی راضی بودند و فکر می‌کردند که کار و فعالیت تابستانی‌شان خیلی خوب بوده و نتیجه

خوبی هم به بار آورده است و خلاصه ثمرهٔ کوشش آن‌ها هر چه که بود،
باعث خوشحالی و رضایت خاطرشان شده بود.

فصل نوزدهم

جان بروک

"دمی! عزیزم بلند شو. من با تو کار دارم."

دمی در حالی که از خواب عمیقی، سراسیمه بیدار شده بود و چشمانش را مثل یک جغد کوچولو بر هم می زد، با دلخوری پرسید: "چرا، من که تازه خوابیده بودم. هنوز صبح نشده."

"بله، درست است؛ تازه ساعت ده است و تو باید بدانی که پدر سخت مریض است و ما باید پیش او برویم. اوه، جان کوچک من. جان بیچاره من." بعد خانم جو طوری با ناراحتی سرش را روی بالش دمی خم کرد که خواب از سر پسرک پرید و قلبش از نگرانی و ترس پر شد. از این که خانم جو او را "جان کوچک من" صدا زده بود و این طور بی صدا اشک می ریخت، دمی به طور مبهمی احساس کرد که باید اتفاقی افتاده باشد. چون خاله اش طوری از پدرش حرف زده بود که گوئی حالا دیگر وجود ندارد و پسر بیچاره اش را ترک کرده است. دمی بدون کلمه ای حرف به گردن خانم جو

آویخت و خود را به او قشرد. بعد از دقیقه‌ای خانم جو آرامش خود را باز یافت و وقتی چشمش به صورت غمگین پسرک افتاد، بوسه ملایمی از پیشانی‌اش برداشت و گفت: "دمی ما داریم می‌رویم که با او خدا حافظی کنیم و وقت زیادی نداریم. پس زود لباس‌هایت را بپوش و به اطاق من بیا. الان باید دیسی را هم بیدار و حاضر کنم."

"باشد. حالا حاضر می‌شوم." و وقتی خاله جو رفت، دمی کوچک خواب و بیدار، بی سروصدا لباسهایش را پوشید و تامی را که همانطور در خواب عمیقی فرو رفته بود، تنها گذاشت و از پلکان خانه در سکوتی عمیق پائین آمد. او احساس می‌کرد که چیزی تازه و غم‌انگیز در شرف وقوع است و این افکار به اندازه‌ای دنیا را در نظرش تیره و تار و غریبه کرده بود که شب این خانه آشنا را. کالسکه‌ای که از طرف آقای لارنس فرستاده شده بود، جلوی در منتظر بود. دیسی هم فوراً حاضر شد و برادر و خواهر در تمام طول راه تا شهر، در حالی که کالسکه آرام آرام جاده تاریک را می‌پیمود و خاتم و آقای بهائر ساکت بودند، دست یکدیگر را گرفته و بی حرکت روی نیمکت کالسکه نشسته بودند.

هیچ کدام از پسرها غیر از فرانس و امیل نمی‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است و موقعی که صبح روز بعد برای خوردن صبحانه پائین آمدند، خانه بدون وجود آقا و خانم بهائر، پریشان و بی صاحب به نظر می‌رسید. صبحانه هم بدون وجود خانم جوی شاداب و سرحال که همیشه جایش پشت قوری‌های چای و شیر بود، خیلی دلتنگ‌کننده و ملال‌آور می‌نمود و موقعی که وقت مدرسه رسید، صندلی پدر خالی بود. ساعت اول را بچه‌ها با پریشانی و آوارگی گذراندند و هر لحظه منتظر رسیدن خبر و امیدوار بودند

که حال پدر دمی خوب باشد. چون تمام پسرها "جان بروک" خوب را خیلی دوست داشتند. ساعت ده شد، ولی باز هم کسی از راه نرسید تا آن‌ها را از نگرانی در بیاورد. پسرها اصلاً حوصله بازی نداشتند و بنابراین زمان به نظرشان طولانی‌تر می‌آمد و با بی‌قراری و سکوت، دقیقه‌شماری می‌کردند. تا این که فرانس از جایش بلند شد و با همان لحن قانع‌کننده خود گفت: "بچه‌ها بیایید برویم توی کلاس و مثل موقعی که عمو اینجاست، تکلیف‌هایمان را انجام دهیم. این باعث می‌شود هم روز سریع‌تر بگذرد و هم او خوشحال شود."

"ولی درس‌هایمان را به چه کسی پس بدهیم؟"

"من این کار را می‌توانم بکنم. البته من خیلی بیشتر از شماها نمی‌دانم؛ ولی چون از همه بزرگتر هستم، این کار را بر عهده می‌گیرم و سعی می‌کنم تا موقع برگشتن عمو به‌اتر، جایش را بگیرم. اگر برای شما اشکالی ندارد؟"

چیزی در لحن متواضع و جدی فرانس بود که پسرها را تحت‌تأثیر قرار داد. با وجود این که چشمان پسرک بیچاره از فرط گریه بی‌صدا برای عمو "جان" در طول شب گذشته، سرخ به نظر می‌رسید، ولی در این موقع نوعی حالت مردانگی در خودش احساس می‌کرد. چون که حالا دیگر فرانس به سنی رسیده بود که باید کم‌کم با واقعیات زندگی آشنا شده و به‌موقع تلخی‌های آن را بچشد و سعی نکند با شجاعت آن‌ها را تحمل کند.

امیل که فکر می‌کرد اطاعت از دستور افسر مافوق یکی از وظایف اولیه هر دریانورد است، اعلام کرد: "من که حاضرم." و رفت روی صندلی‌اش

نشست.

بقیه هم به تبعیت از او، روانهٔ کلاس شدند و فرانس جای آقای بهائر نشست. درس‌ها مرور شد و هر کدام تک‌تک آن را خواندند و فرانس گوش کرد. ظاهراً او معلم زیاد بدی هم نبود. چون مثل یک معلم بردبار و باحوصله کلاس را اداره می‌کرد، درس‌هایی که از عهده‌اش ساخته نبود، عاقلانه حذف می‌کرد و کلاً آراءش مطبوعی بر کلاس حکمفرما شده بود. فرانس ناخودآگاه با وقاری که آمیخته با اندوه فوق‌العاده‌اش بود، نظم و ترتیب لازم را به کلاس بخشیده بود.

پسرهای کوچکتر با صدای بلند مشغول قرائت بودند که صدای پائی از سرسرا به گوش رسید و با ورود آقای بهائر همهٔ نگاه‌ها برای دریافت خبرها به سویش برگشت.

صورت مهربان آقای بهائر فوراً به آن‌ها فهماند که دمی حالا دیگر پدر ندارد. چون صورتش آنقدر متأثر و رنگ‌پریده می‌نمود که کسی جرأت سؤالی را نداشت و فقط رابی جلو دوید و سرزنش‌کنان گفت: "اوه پاپا؛ چرا نصف شب رفتی و مرا تنها گذاشتی؟"

یادآوری پدر دیگری که او هم پسرش را نیمه‌شب ترک کرده و هرگز دیگر باز نمی‌گشت، باعث شد که آقای بهائر پسرش را دقیقه‌ای به خودش فشرده و صورتش را بین موهای فرفری او پنهان کند. امیل نیز سرش را بر بازوی آقای بهائر گذاشت و فرانس هم که صورت بچه‌گانه‌اش از احساس همدردی و تأثر رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، جلو رفت و دستش را با ملایمت روی شانهٔ عمویش نهاد. بقیه هم چنان ساکت نشسته بودند که حتی صدای افتادن برگ‌ها در بیرون به‌وضوح به گوش می‌رسید.

البته راب درست و حسابی نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است؛ ولی هرچه بود از دیدن صورت غمگین پایا نفرت داشت. بنابراین سر خمیده پدرش را بلند کرد و با صدای کوچک جیرجیرمانندش گفت: "گریه نکن پدر. ما همه‌مان حالمان خوب است. ما تو نبودیم همه درس‌هایمان را خواندیم. فرانس معلم شده بود."

آقای بهائو سرش را بلند کرد و سعی کرد بخندد و با لحنی قدرشناس که باعث شد احساس آدم‌های مقدس به پسرها بدهد، گفت: "من از شما خیلی متشکرم پسرهای من؛ این کار شما راه خیلی خوبی برای راحت‌کردن و تسلی من بود. هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. مطمئن باشید."

نت اظهار داشت: "فرانس آن را پیشنهاد کرد، او یک معلم درجه یک است." از طرف بقیه هم در تأیید حرف نت و سپاسگزاری از معلم جوان، زمزمه‌هایی به گوش رسید.

آقای بهائو راب را زمین گذاشت و بپاخواست و بعد از این که دستش را دور شانه برادرزاده جوانش انداخت، با نگاهی که حاکی از رضایتی حقیقی بود، اظهار داشت: "این موضوع، این روز سخت را برای من آسان کرد و باعث شد که احساس کنم می‌توانم روی همه شما حساب کنم. در شهر به من نیاز دارند. پس شاید مجبور شوم چند ساعت شما را تنها بگذارم. من فکر می‌کردم شاید یک تعطیلی به شما بدهم و یا این که بعضی از شما را به خانه‌هایتان بفرستم. ولی حالا اگر دوست دارید می‌توانید اینجا باشید؛ همین‌طور ادامه بدهید و من از این موضوع خیلی خوشحال هستم و به همه شما پسرهای خوبم افتخار خواهم کرد."

بچه‌ها با خوشحالی و با صدایی که نشان‌دهندهٔ اعتمادشان بود، در پاسخ گفتند: "بله، دلمان می‌خواهد اینجا باشیم. فرانس می‌تواند به ما درس بدهد."

راب با اشتیاق پرسید: "مادر خانه نمی‌آید؟"

"ما هر دو امشب به خانه برمی‌گردیم. خاله‌مگ حالا بیشتر از تو، به مادرت احتیاج دارد و من می‌دانم که تو دوست داری چند ساعت مادر را به او قرض بدهی."

راب به امید این که شاید بتواند یک چوری مادر را زودتر به خانه بکشد، با لحن مهمی اظهار داشت: "باشد. من او را قرض می‌دهم. ولی تدی همه‌اش به خاطر مادر گریه می‌کند و آنقدر بدجنس شده که نرسی را سیلی زد."

آقای بهائر پرسید: "کجاست این مرد کوچولوی من؟"

فرانس در حالی که به طرف پنجره اشاره می‌کرد، گفت: "دن او را برده بیرون تا سرش را گرم کند. او الان حالش خوب است."

دن تدی را توی کالسکهٔ کوچکش گذاشته بود و در حالی که چند توله‌سگ دوروبرش می‌پلکیدند، او را راه می‌برد.

آقای بهائر گفت: "ولی اگر او حالا مرا نبیند بهتر است، چون اوقاتش دوباره تلخ می‌شود، به دن بگوئید که تدی دست او سپرده است. از پسرهای بزرگتر انتظار دارم که امروز خودشان را اداره کنند و فرانس هم شما را راهنمایی خواهد کرد، سایلاس هم اینجاست که به کارها سرکشی کند. بنابراین خداحافظ تا شب!"

امیل در حالی که آقای بهائر را که برای رفتن عجله داشت، متوقف

می‌کرد، پرسید: "فقط یک کلمه دربارهٔ عمو «جان» بگوئید."
 "او فقط چند ساعت مریض بود و بعد در همان حال فوت کرد. چنان با آرامش و تسلیم و رضا، که به نظر می‌رسید گناه است اگر انسان بخواهد با اندوه خودخواهانه و زیادی، زیبایی حالتش را خراب کند. ما به‌موقع برای خداحافظی با او آنجا رسیدیم و وقتی روی سینهٔ خاله‌مگ برای همیشه به خواب رفت، دمی و دیسی هم توی بازوانش بودند. بیشتر از این چیزی ندارم بگویم." بعد آقای بهائر در حالی که از غصه یشتش تا شده بود، با شتاب دور شد. چون با مرگ «جان بروک» او نه‌تنها دوست و برادرش را از دست داده بود، بلکه دیگر کسی نمی‌توانست جای او را بگیرد.

تمام روز خانه خیلی ساکت بود. پسرهای کوچکتر داخل اتاق می‌مد و مشغول بازی بودند و بقیه احساس می‌کردند که یک یکشنبهٔ وسط هفته را دارند می‌گذرانند. بعضی قدم می‌زدند، بعضی توی درخت بید بودند و بعضی دیگر سرشان با حیواناتشان گرم بود. ولی همه صحبت‌ها دربارهٔ «عمو جان» بود و به نظر می‌رسید چیزی ملایم و در عین حال قوی، از دنیای آن‌ها رفته و از خود فقط یک جای خالی گذاشته است که لحظه به لحظه هم بیشتر احساس می‌شد. در تاریکی غروب، آقا و خانم بهائر تنها از راه رسیدند. چون دمی و دیسی که حالا تنها مایهٔ تسلی مادرشان بودند، نزدش مانده بودند. خانم جو به نظر می‌رسید کاملاً از پای درآمده است و آشکارا پیدا بود که او هم به تسلائی خاطری احتیاج دارد. چون وقتی از پله‌ها بالا آمد، اولین حرفی که زد این بود: "بچهٔ من کجاست؟"

در حالی که دن تدی را توی بغل خانم جو می‌گذاشت، صدای کوچکی شنیده شد: "من اینجا." بعد وقتی مادرش داشت او را به خود می‌فشرد،

افزود: "دنی من، همه‌ش مبایض من بود، حال من خوب بود."
 خانم جو برای تشکر از پرستار باوفای تدی به طرف او برگشت. ولی
 دن مشغول متفرق کردن بچه‌ها بود که توی سرسرا دور خانم جو جمع شده
 بودند و داشت به صدای آهسته به آن‌ها می‌گفت: "بروید توی اتاق‌هایتان.
 او الان حوصله ندارد که ما مزاحمش بشویم."
 "نه! به آن‌ها کاری نداشته باش دن. من الان به تمامشان احتیاج دارم.
 بیائید نزدیک پسرهای من. تمام روز از شما دور بودم." و خانم جو دستش
 را به طرف بچه‌ها که دورش جمع شده بودند، دراز کرد. پسرها کمتر
 صحبت می‌کردند و بیشتر نگاه‌های متأثرشان با خانم جو صحبت می‌کرد؛
 و آن خوش‌خدمتی کوچکشان نشان می‌داد که تا چه اندازه همدرد و
 متأسف هستند.

خانم جو در حالی که سعی می‌کرد محض خاطر بچه‌ها، غم خود را
 پنهان کند، گفت: "من خیلی خسته هستم. همین جا دراز می‌کشم و با
 تدی بازی می‌کنم و شماها برای من یک فنجان چای بیاورید."
 در این موقع، همه به طرف اتاق غذاخوری هجوم بردند و اگر آقای
 بهائر دخالت نمی‌کرد، حتماً میز شام غارت شده بود. به طوری که موافقت
 شد که یک دسته در بردن چای کمک کند و دسته‌ای دیگر در برگرداندن
 بساط چای. آن چهارتائی که نزدیک‌تر و عزیزتر بودند، افتخار اولی
 نصیبشان شد. یعنی فرانس قرار شد قوری چای را بردارد، امیل نان را، راب
 شیر را، و بالاخره تدی هم اصرار داشت که ظرف شکر را بیاورد. شاید
 بعضی از زن‌ها، در این جور مواقع دوست نداشته باشند که چند تا پسر با
 همدیگر این طور شلوغ کنند، فنجان‌ها را برگردانند، قاشق و چنگال را به

یکدیگر بزنند و خلاصه ناشیانه سعی کنند که مثلاً بی سروصدا کمک کنند. ولی این موضوع اتفاقاً در این موقعیت با وضع و حال خانم جو سازگاری داشت. چون از فکر این که بیشتر پسرهای او بی مادر و بی پدر بودند، دلش برای آن‌ها تنگ شده بود و همین بازی بی‌جگانه‌شان بیشتر به دلش می‌نشست و او را آرام‌تر می‌کرد و این به نظرش از آن نان و کره غلیظی که به دستش می‌دادند گوارتر و مطبوع‌تر بود و یا وقتی فرمانده با صدای دورگه‌اش آهسته می‌گفت: "تحمل داشته باش، زن عمو، این ضربه سختی است و ما به یک ترتیبی به آن غالب خواهیم شد." همین حرف بیشتر از آن فنجان کثیف و نامرتب چای که برایش آورده بود، به او چسبید. چون خود چای هم آنقدر تلخ و شور بود که انگار وسط راه چند تا قطره اشک هم تویش چکیده بود! بالاخره موقعی که پذیرایی شام به پایان رسید و سینی به وسیله گروه دوم برگردانده شد، دن در حالی که بازوانش را به طرف تدی خواب‌آلود دراز می‌کرد، گفت: "اجازه بدهید من تدی را توی رختخوابش ببرم. شما خیلی خسته هستید مادر!"

خانم جو که از خستگی زیاد همانجا روی بالش کانایه دراز کشیده بود، با لبخند از تدی کوچولو سوال کرد: "می‌خواهی با او بروی عزیز دلم؟" "آله مادل." بعد تدی کوچک با عزت و احترام تمام توسط حامل وفادارش، به رختخوابش برده شد.

"در حالی که فرانس به کانایه تکیه داده و داشت با ملایمت پیشانی تب‌دار خانم جو را نوازش می‌کرد، نت آهی کشید و گفت: "کاش من هم می‌توانستم کاری بکنم."

"البته که تو هم می‌توانی عزیزم. برو و ویولونت را اینجا بیاور و یکی از

آن نغمه‌های شیرین کوچکت را که عمو تدی تازه برایت فرستاده است، برایم بزن. موسیقی بیشتر از هر چیزی امشب می‌تواند به من آرامش ببخشد.

نت در یک چشم‌هم‌زدن ویولوتش را حاضر کرد و در حالی که جلوی در اتاق خانم جو می‌نشست، شروع به نواختن کرد. نت تا به حال آهنگی را با چنین احساس نواخته بود چون حالا دیگر با تمام قلب و روحش می‌نواخت و به نظر می‌آمد، انگشتانش خاصیت خواب‌آور پیدا کرده‌اند. پسرهای دیگر روی پله‌ها کاملاً ساکت نشسته بودند و مواظب بودند تا مبادا تازه‌واردی، مزاحم این آرامش و سکوت خانه شود. فرانس آنقدر سر پستش کشیک داد و به پسرها در حفظ آرامش خانه، سفارش کرد که خانم جو بیچاره سرانجام همانجا روی کاناپه به خواب رفت و دست‌کم مدت یک ساعت توانست ناراحتی‌اش را فراموش کند.

دو روز آرام سپری شد و روز سوم آقای بهائر بعد از تمام‌شدن مدرسه، دوباره توی کلاس آمد و با حالتی که هم متأثر و هم خوشحال بود، به یادداشتی که در دست داشت اشاره کرد و گفت: "می‌خواهم چیزی را برایتان بخوانم." و وقتی بچه‌ها دور آقای بهائر جمع شدند، یادداشت را خواند:

«برادر فریتس عزیز، من شنیده‌ام که تو خیال‌نداری امروز پسرهایت را به اینجا بیاوری، چون فکر می‌کنی که من خوشم نخواهد آمد. ولی خواهش می‌کنم حتماً این کار را بکن. دیدن صورت‌های دوستانه آن‌ها باعث خواهد شد که دمی آن ساعات دشوار را تا حدی فراموش کند. ضمناً میل دارم که

پسرها چیزی را که «جان» برای آن‌ها گفته است، بشنوند. این حرف حال آن‌ها را خوب خواهد کرد، من می‌دانم. اگر آن‌ها یکی از سرودهای مذهبی را که تو یادشان داده‌ای برایم بخوانند، من آن را از هر موسیقی دیگری بیشتر دوست خواهم داشت و به شکوه این مراسم خواهد افزود. خواهش می‌کنم این را از طرف من از آن‌ها تقاضا کن.

دوستدار تو. مگ.

آقای بهائر نگاهی به پسرها که از حرف‌ها و خواسته پرمحبت خانم «بروک» متأثر شده بودند، انداخت و پرسید: «دلتان می‌خواهد بروید؟»

همه با هم جواب دادند: «بله». و یک ساعت بعد همراه فرانس برای شرکت در مراسم عزاداری ساده و کوچک «جان بروک» به راه افتادند. خانه کوچک آقای «بروک» خیلی ساکت و آفتابی و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، درست شبیه همان ده سال پیش که خانم بروک با لباس عروسی وارد آن شده بود. با این تفاوت که آن موقع چون ابتدای تابستان بود، در هر گوشه‌ای رزها غنچه کرده بودند، ولی حالا چون اوایل پاییز بود، برگ‌های زرد شاخه‌ها را ترک کرده و روی زمین می‌ریختند و آن عروس حالا یک بیوه بود ولی هنوز هم همان آرامش زیبا در صورتش می‌درخشید و آن حالت تسلیم شیرین ناشی از روح پرهیزکارش، باعث می‌شد تا کسانی که برای دیدنش می‌آمدند، تسلی پیدا کنند.

جو به دیدن لبخند آرام و استقبال مگ که تغییری در رفتارش داده نشده و مثل همیشه مهربان و خندان بود، گفت: «اوه، مگ! چطور غم دوری او را تحمل می‌کنی عزیزم؟»

مگ آهسته گفت: "جوی عزیز، همان عشق شادی بخشی که در این دهسال با من بود، هنوز هم با من است. و هرگز هم نخواهد مرد و حالا «جان» خیلی بیشتر از همیشه به من تعلق دارد."

برق اعتماد چنان در چشمان مگ می درخشید که زیبایی خاصی به آن‌ها بخشیده بود و خانم بهائر گفته مگ را باور کرد و خداوند را به خاطر فناناپذیری چنین عشقی سپاس گفت.

همه در آنجا جمع بودند. پدر و مادر؛ عمو تدی و خاله ایمی؛ و آقای لارنس پیر که حالا موهایش سفیدتر و قیافه‌اش شکسته‌تر از پیش می‌نمود. آقا و خانم بهائر با پسرانشان و خیلی دوستان دیگر به احترام مرحوم «جان بروک» در آنجا حضور داشتند. به نظر می‌رسید که «جان بروک» با آن طبع ملایم و زندگی گرفتار و ساکت و توأم با تواضع و عمر کوتاهش نباید دوستان زیادی داشته باشد. ولی حالا همه در آنجا جمع بودند. پیر و جوان، ثروتمند و فقیر، عالی‌رتبه و دون‌پایه. چون نفوذ او ناخودآگاه به همه جا گسترده شده بود و اعمال خیرخواهانه پنهانی‌اش، حالا داشتند وجودش را قرین رحمت می‌کردند. افرادی که در کنار تابوت ایستاده بودند، با چنان سخنانی در وصف صفات «جان بروک» مهربان از او یاد می‌کردند که حتی آقای «مارچ» هم قادر به این سخنوری نبود. مردان ثروتمند که «جان بروک» سالیان دراز به آن‌ها خدمت کرده بود؛ زنان فقیر پیری که او با اندوخته کوچکش، به یاد مادر پیر خود از آن‌ها دستگیری کرده بود؛ همسرش که سال‌ها به وی چنان عشق و محبتی بخشیده بود که حتی بعد از مرگش نیز، این عشق زنده و ابدی بود؛ برادر و خواهرهائی که وی در قلب یکایک آن‌ها جای ابدی داشت؛ و پسر و دختر

کوچکش که با ازدست دادن پدر خود، به یاد بازوان گرم و صدای نوازشگر و مهربانش بودند.... پسرهای جوان برای همکلاسی‌های خوب خود حق می‌کردند و پسرهای بزرگتر با چهره‌هائی آرام به صحنه‌ای چشم دوخته بودند که هرگز نمی‌توانستند فراموشش کنند. یک مراسم سوگواری خیلی ساده و خیلی کوتاه. زیرا آن صدای پدرا نه‌ای که در مراسم سوگند عروسی آن طور طنین انداخته بود، حالا از اندوه شکسته بود.

سکوتی را که بعد از گفتن آمین به خانه سایه افکنده بود، هیچ چیزی جز صدای جوی 'کوچک که از پله‌ها سر می‌خورد و بی‌خیال بازی می‌کرد، در هم نمی‌شکست. تا این که با علامتی از طرف آقای بهائر، پسرهای آوازخوان از جانب گروه بهائرها، با طنین خاص و پرشکوهی، شروع به خواندن سرود مذهبی کردند. آنقدر این سرود، پرجذبه و تسلی‌دهنده بود که همه بی‌اختیار به آن‌ها پیوستند و با تمام قلب و روحشان شروع به خواندن کردند و احساس کردند که به یکباره تمام غم و اندوهشان همراه با طنین این سرود زیبا و مقدس، به آسمان رفته و انگار شاد و سبک شدند.

موقعی که سرانجام دیسی به مدرسه برگشت، ظاهراً به نظر می‌رسید بعد از چند هفته، کم‌کم به کمک طبع بی‌چگانه‌اش، این فقدان را به دست فراموشی سپرده و تسلی پیدا کرده باشد. ولی دمی کوچک فراموش نکرده بود. چون او طبعی خیال‌پرداز داشت و پیش آمده‌ها عمیقاً در او اثر می‌گذاشت و حوادث در فکر و ذهنش بیش از حد بزرگ جلوه می‌کرد. البته او به ظاهر بازی می‌کرد، مطالعه می‌کرد، کار می‌کرد و آواز هم می‌خواند، درست مثل سابق؛ ولی در باطن همان دمی همیشگی نبود. در این میان

فقط یک نفر بود که این را خوب می‌فهمید و او خانم جو بود که همیشه با تمام قلبش دورادور مراقب حال دمی بود و از نظر دورش نمی‌داشت و سعی می‌کرد هر طوری شده جای «جان» را در نزد این موجود کوچک و عزیز پر کند. ولی با وجود این خاله جو بیشتر اوقات صدای خفه‌هق‌هق دمی را از تخت‌خوابش می‌شنید و وقتی برای آرام کردن پسرک نزد او می‌رفت، دلیل تمام گریه او فقط این بود: "من پدرم را می‌خواهم. اوه، من پدرم را می‌خواهم." زیرا که رابطه آن دو، رابطه‌ای خیلی لطیف و پراحساس بود و موقعی که این بند گسسته شد، قلب پسرک سخت شکست.

گوئی تغییرات برونی دمی با تغییرات درونی‌اش برابری می‌کرد، چون در عرض آن چند هفته به نظر می‌رسید که بلندتر شده و شروع به ترک بازیهای بچگانه‌اش کرده است. البته نه به دلیل این که مثل بعضی از پسرهای دیگر، از انجام این بازیها خجالت بکشد، بلکه آن‌ها را دیگر دون شأن خود می‌دانست و دلش چیزهای مردانه‌تری می‌خواست. دمی ناگهان از تنفرش به ریاضیات دست کشید و چنان به این درس علاقه‌مند و در فراگیری آن ثابت‌قدم شد که آقای بهائر را مجذوب ساخت. البته آقای بهائر علت این تغییر حالت دمی را نمی‌فهمید تا این که خودش یک روز گفت: "من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم یک حسابدار بشوم. مثل پایا و باید اعداد و این جور چیزها را خوب بلد باشم. وگرنه نمی‌توانم مثل او دفترهای خوب و پاکیزه داشته باشم."

یک روز دیگر، دمی با قیافه‌ای جدی نزد خاله‌اش آمد و پرسید: "یک پسر کوچک چه کار می‌تواند بکند تا پول درآورد؟"

"چرا این سؤال را می‌کنی عزیزم؟"

"چون که پدرم به من گفته که باید از مادر و خواهر کوچکم مواظبت کنم"

و من می‌خواهم این کار را بکنم ولی نمی‌دانم چطور؟
 "منظور او حالا نبوده است دمی، بلکه به تدریج که پسر بزرگی شدی."
 "ولی من میل دارم از همین حالا شروع کنم. چون فکر می‌کنم که باید پول در بیاورم تا بتوانم برای آن‌ها هر چیز که لازم دارند، بخرم. من الان دهساله‌ام و پسرهای دیگر که خیلی هم از من بزرگتر نیستند، بعضی وقت‌ها چند پنی گیر می‌آورند."

خاله جو گفت: "خوب! حالا فرض کن اگر آن برگ‌های زرد زیر درختان را جمع‌آوری و توی باغچهٔ توت‌فرنگی پهن کنی، من می‌توانم یک دلار برای این کار به تو بدهم."

"ولی این که چیزی نیست. من می‌توانم تمام این کار را در یک روز انجام بدهم. شما باید منصفانه مزد بدهید؛ این پول برای این کار زیاد است و من دلم می‌خواهد که حقیقتاً و با زحمت خودم پول به دست آورم."
 خانم جواز این تمایل دمی برای کمک به خانواده‌اش و این احساس درستکاری‌اش که درست شبیه اخلاق پدر و سواسی‌اش بود، در حالی که خیلی متأثر شده بود، گفت: "جان کوچولوی من. من با انصاف خواهم بود و حتی یک پنی اضافی هم به تو نخواهم داد. لازم نیست خیلی هم زیاد کار کنی. چون وقتی این کار تمام شد، یک کار دیگر دارم که به تو بدهم."

موقعی که کار جمع‌کردن برگ‌های خشک تمام شد، نوبت آوردن ترکه‌های هیزم از جنگل به انبار رسید که دمی همهٔ آن‌ها را با دقت توی گاری دستی‌اش می‌گذاشت و از جنگل می‌آورد و توی انبار خالی می‌کرد. بنابراین یک دلار دیگر هم به پولش اضافه شد. بعد، از دمی برای جلدکردن کتاب‌های مدرسه کمک خواسته شد که تمام عصر را زیر نظر فرانس که با صبر و حوصله، جلدکردن آن‌ها را به دمی یاد می‌داد، کار کرد.

بنابراین دمی بدون کمک‌گرفتن، خودش تمام کار را به پایان رساند و دستمزدش را با چنان رضایتی دریافت کرد که انگار آن اسکناس‌های کهنه به نظرش زیباترین چیزهای دنیا بودند!

«حالا من یک دلار برای هر کدامشان به دست آورده‌ام و دلم می‌خواهد تمام پولی را که مادرم لازم دارد، خودم برایش تهیه کنم تا او ببیند که من هنوز پدرم را از یاد نبرده‌ام.»

بنابراین دمی با نوعی احساس وظیفه‌شناسی به دیدار مادرش رفت. مگ در حالی که احساس می‌کرد این اندوختهٔ کوچولوی پسرش حکم بزرگترین گنج‌ها را برایش دارد، آن را قبول کرد. دلش می‌خواست آن را همان‌طور به یادگار اولین دستمزد پسر کوچکش دست‌نخورده نگه دارد. ولی این اصرار دمی بود که می‌خواست مادرش حتماً با این پول یک چیز «به‌دربخوری» برای خودش و بچه بخرد.

این موضوع باعث خوشحالی فراوان دمی شد و البته با وجودی که گاهی مسئولیت‌هایش را فراموش می‌کرد، ولی هنوز هم تمایل کمک به خانواده‌اش، در او وجود داشته و با افزایش سال‌های سنش بیشتر و بیشتر هم می‌شد؛ و همیشه عبارت «پدر من» را با غرور خاصی بیان می‌کرد. بعضی اوقات هم با به‌رخ‌کشیدن شخصیت خود می‌گفت: «مرا دیگر دمی صدا نزنید. من حالا جان بروک هستم.»

بدین ترتیب پسرک ده‌ساله با این هدف و امید که هر روز هم بیشتر وسعت می‌یافت، با شجاعت قدم به زندگی گذاشت و سهم خود را که عبارت بود از «خاطره‌ای از یک پدر حساس و عاقل و یک نام نیک» به ارث گرفت.

فصل بیستم

گرد آتش

با رسیدن ماه اکتبر و فصل سرما و یخبندان، آتش شادی‌بخش و مطبوعی در جابخاریهای بزرگ خانه، در حال زیانه کشیدن بود و ترکه‌های خشک دمی به کمک هیزم‌های بلوط دن، آتش گرم و دل‌انگیزی را روشن کرده بود که با صدای نشاط‌آفرینی توئی جابخاری‌ها می‌سوخت. با طولانی‌تر شدن شب‌ها، بچه‌ها با خوشحالی دور آتش جمع می‌شدند و بازی می‌کردند، چیز می‌خواندند یا دراز می‌کشیدند و برای زمستان نقشه می‌کشیدند؛ اما از محبوب‌ترین سرگرمی‌ها قصه‌گفتن و قصه‌شنیدن بود و آقا و خانم به‌ناظر مجبور بودند همیشه یک قصه حقیقی و شیرین برای نقل کردن، در آستین داشته باشند. البته قصه‌های آن‌ها بعضی وقت‌ها ته می‌کشید و بچه‌ها ناچار می‌شدند خودشان به نقل قصه بپردازند، که بین خودمان بماند همیشه هم موفقیت‌آمیز نبود؛ مهمانی‌های ارواح زمانی خیلی در اوج بود. چون مزه این مهمانی‌ها به این بود که چراغ‌ها را خاموش

می‌کردند و بعد در حالی که نور آتش، فضا را روشن می‌کرد در تاریکی نشسته، سعی می‌کردند قصه‌های مثلاً خیلی وحشتناکی را که هرکس بلد بود و یا از خودش درمی‌آورد، تعریف کنند. ولی این بازی از آن موقعی که تامی یک شب در خواب روی نرده بالکن خانه قدم زده بود و بقیه هم در خواب دچار کابوس‌های ترسناکی شده بودند، قدغن شده بود و آن‌ها دوباره به همان تفریح بی‌ضرر قبلی یعنی قصه‌گفتن برگشته بودند.

یک روز غروب، موقعی که پسرهای کوچکتر به تخت‌خواب‌هایشان رفته بودند و پسرهای بزرگتر دور آتش کلاس لمیده بودند و فکر می‌کردند که چه کار کنند، دمی یک راه تازه برای تصمیم‌گیری پیشنهاد کرد.

بعد سیخ بخاری را در دست گرفت و شروع کرد به قدم‌زدن در اتاق و پشت سر هم می‌گفت: "به خط، به خط." و وقتی که پسرها با خنده و هل‌دادن یکدیگر، پشت سر دمی به خط قرار گرفتند، او گفت: "خوب، حالا من دو دقیقه به شماها وقت می‌دهم تا به یک بازی فکر کنید." فرانس داشت چیز می‌نوشت و امیل هم که «زندگی لرد نلسون» را می‌خواند، هیچ‌کدام در این بازی شرکت نکردند. اما بقیه مشغول فکر کردن شدند و همین که وقت تمام شد، چیزی آماده برای پاسخ دادن داشتند.

"حالا تام." و سیخ بخاری آهسته روی سرش فرود آمد.

"بازی چشم‌بستن و پیدا کردن."

"جک."

"بازی بده‌بستان. یعنی هر کس بیشتر توانست نفسش را حبس کند، یک سنت به آن یکی بدهد."

"عمو قدغن کرده که ما سر پول بازی کنیم. دن! تو چه بازی‌ای

می‌خواهی؟"

"بیائید مثل یونانی‌ها و رومی‌ها کشتی بگیریم."

"استافی تو چی؟"

"سیب تنوری، ذرت بوداده، بلوط برشته و شکستن گردو و فندق."
 "خوبه، خوبه." چند نفر فریاد زدند و بنابراین وقتی که رأی گرفته شد،
 پیشنهاد استافی مورد قبول بقیه قرار گرفت.

بعد بعضی‌ها برای آوردن سیب به زیرزمین رفتند و بعضی برای
 میوه‌های خشک به اطاق زیرشیروانی و بقیه سراغ ذرت به انبار رفتند.
 دمی که ناگهان خیلی مؤدب شده بود، پیشنهاد کرد: "بهتر است از
 دخترها هم دعوت کنیم که بیایند."

نت که او هم مایل بود تا دوست کوچکش در بازی آن‌ها شرکت کند،
 افزود: "دیی خیلی خوب بلد است بلوط‌ها را برشته کند."
 تامی گفت: "آره، نن هم ذرت بوداده خوب درست می‌کند. ما باید او را
 هم بازی بدهیم."

جک از این احترام معصومانه، که این بچه‌های کوچک برای یکدیگر
 قائل بودند، خنده‌اش گرفته بود و گفت: "باشد دلداده‌هایتان را دعوت کنید.
 اشکالی از نظر ما ندارد."

دمی با لحنی که بیشتر باعث خنده جک شد فریاد زد: "تو حق نداری
 خواهر مرا دلداده صدا بزنی. این حرفت خیلی احمقانه است."

"او محبوبة نت است. اینطور نیست جیرجیرک؟"

نت که از لحن جک آزرده شده بود، با اشتیاقی توأم با خجالت گفت:
 "بله، اگر از نظر دمی اشکالی نداشته باشد. دست خودم نیست؛ من دیسی را

خیلی دوست دارم. او نسبت به من خیلی مهربان است." تامی با شجاعت اظهار داشت: "نن هم محبوه من است و من می‌خواهم با او عروسی کنم. این ارتباطی به هیچ‌کدام از شما ندارد." او و نن درباره آینده‌شان با یکدیگر توافق کرده و در دنیای بی‌گانه‌شان تصمیم گرفته بودند که در درخت بید زندگی کنند و یک سبد مخصوص خوراکی داشته باشند که از درخت پائین بفرستند... و صدها رؤیای جذاب و غیرممکن دیگر.

دمی با شنیدن تصمیم بنگز عجلتاً آرام گرفت و همراه او که بازویش را گرفته بود و برای آوردن دخترها، به طرف در می‌رفت، به راه افتاد. دیسی و نن کنار خاله جو نشسته و مشغول خیاطی بودند و داشتند برای نوزاد خانم کارنی، چند لباس کوچک می‌دوختند.

تامی در حالی که داشت با چشمک و ایما و اشاره موضوع سیب، با بشکن زدن موضوع ذرت بوداده و سرانجام با دندان قروچه موضوع شکستن آجیل را به دخترها می‌فهمانید، گفت: "خواهش می‌کنم سرکار خانم! ممکن است دخترها برای مدت کوتاهی پیش ما بیایند؟ قول می‌دهیم که مواظب آن‌ها باشیم."

دخترها که فوراً معنی این لال‌بازیهای تامی را فهمیده بودند، قبل از این که خانم جو، بتواند فکر کند که آیا تامی تشنج گرفته که این طور تکان می‌خورد یا این که نقشه یک کار شیطنت‌آمیز را در سر می‌پروراند، انگشته‌هایشان را بیرون آوردند و خیاطی‌هایشان را کنار انداختند و در پایان وقتی دمی با استادی موضوع را توضیح داد، سرانجام اجازه صادر شد و پسرها به همراه دخترخانم‌ها به راه افتادند.

تامی همانطور که همراه نن برای آوردن چنگال برای سرخ کردن سیب رفت، به نن سفارش کرد: "با جک حرف زن، خوب!"
 "چرا حرف زنم؟"

"او مرا دست می اندازد. دلم نمی خواهد تو کاری با او داشته باشی."
 نن که سعی می کرد از همین حالا گربه را دم حجله بکشد و روی اربابش تسلط داشته باشد، پاسخ داد: "این بستگی به خودم دارد."
 "پس بعد از این دوست من نخواهی بود."
 "برای من مهم نیست."

تامی با لحن ملایم و سرزنش آمیز گفت: "چرا؟! نن، من فکر می کردم تو مرا دوست داری!"

"اگر خندیدن جک برای تو اهمیت دارد، برای من یک ذره هم ندارد."
 "پس خواهش می کنم این حلقهات را هم پس بگیر. من دیگر آن را دستم نخواهم کرد." و بعد تامی یک انگشتر موی اسبی را از انگشتش بیرون آورد و به حالت قهر به نن که او هم داشت یک انگشتر شاخک خرچنگی را با بی اعتنائی از دستش خارج می کرد، پس داد.

نن با بی رحمی گفت: "باشد. من آن را به ند می دهم." ظاهراً ند هم یکی دیگر از هواداران خانم گیج و یجی بود و به این دلیل مقداری سنجاق قفلی و ماسوره و جعبه های ریز و درشت را که فکر می کرد برای یک خانم خانه دار لازم است، به او هدیه کرده بود.

تامی که در آن لحظه دلش می خواست چنگالی را که دست نن بود از غیظ و حسادت به قلب خودش فرو کند و آن را مثل سیب روی آتش برشته کند، با قهر و غضب او را ترک کرد و جلوجلو به راه افتاد.

خاکسترهای ته جابجاری در یک گوشه جمع شد و سیب‌ها وسطشان جای گرفت. بعد توبت به ذرت رسید که اول یک خاک‌انداز را خوب گرم کردند و بعد ذرت‌ها رقص‌کنان مشغول بالا و پائین پریدن شدند. دن هم بهترین گردوهایش را شکست و خلاصه هرکس سرش به کاری گرم بود و در حالی که باران در بیرون غوغا می‌کرد و به پنجره می‌خورد و باد زوزه می‌کشید، همه بی‌خیال مشغول گپ‌زدن و خنده و شوخی بودند.

امیل که همیشه معماهای ناخوشایندی به مغزش الهام می‌شد، پرسید: "چرا بیلی شبیه این گردوست؟"
 "چون که مثل این گردو قلمبه است."

دن در حالی که یک گردو را زیر مشتش له می‌کرد، فریاد زد: "این هیچ شوخی خوبی نیست. شماها نباید بیلی را دست بیندازید. چون او متقابلاً نمی‌تواند شماها را دست بیندازد و از خودش دفاع کند."

فرانس برای این که موضوع صحبت را عوض کند تا این شوخی نابجا، باعث دلخوری نشود، با سیاستمداری تمام دخالت و پیشنهاد کرد: "بیائید یک قرار بگذاریم که هر کس از این در وارد شود، باید یک قصه برای همه بگوید. مهم نیست که کی باشد. به هر حال باید این کار را بکند و خیلی جالبه که ببینیم چه کسی اول از در وارد می‌شود."

بقیه از این پیشنهاد استقبال کردند و طولی نکشید که صدای پاهای سنگینی از راهرو به گوش رسید و متعاقب آن سایلاس با یک بغل هیزم در آستانه در ظاهر شد. در این موقع با فریاد استقبال بچه‌ها روبرو شد و با حیرتی که در صورت بزرگ سرخش به چشم می‌خورد، چشم به آن‌ها دوخت. تا سرانجام فرانس موضوع قرار کذایی را گفت و سایلاس تازه

فهمید که علت این ابراز احساسات بچه‌ها چه بوده است.

سایلاس هیزم‌ها را زمین گذاشت و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد گفت: "آهان، اما من نمی‌تونم قصه بگم."

ولی پسرها همه سرش ریخته و با زور او را روی یک صندلی نشاندند و با خنده و اصرار فرمان دادند که باید این کار را بکند، و الاً چون قانون را شکسته، باید جریمه بدهد. تا این که سرانجام این غول خوش‌قلب - که ضمناً از این پذیرایی و استقبال خیلی هم سرکیف آمده بود - اظهار داشت: "من هیچ قصه‌ای بلد نیستم؛ فقط یکی بلدم و اونم درباره‌ی هاسبه." پسرها با هم فریاد زدند: "همان را بگو، همان را بگو."

"خیلی خوب." سایلاس بعد از این که صندلی‌اش را به دیوار تکیه داد و انگشت شستش را توی حلقه‌آستین جلیقه‌اش کرد، شروع به نقل داستان کرد: "من در زمان جنگ یه سرباز شجاع بودم و خیلی خطرهای رو پشت سر گذاشتم. اسب من، «میجر»، واقعاً یه حیوون درجه‌یک بود و من آنقدر دوستش داشتم که انگار به چشم من یه آدم بود. اون هیچ‌وقت بیخودی شیبه نمی‌کشید و از خوش‌اخلاق‌ترین اسب‌ها بود؛ دوست‌داشتنی‌ترین کره‌اسبی که تا به حال دیده‌ام. در اولین جنگی که ما در آن بودیم، این اسب درسی به من داد که من هیچ‌وقت فراموشش نکردم، حالا این داستان رو برای شماها می‌گم. البته هیچ فایده‌ای نداره که من سعی کنم، اون سروصداها و هول و هراس‌های میدون جنگ رو برای شما کوچولوها تعریف کنم. ولی باید اعتراف کنم که در اولین جنگ من خیلی دلخور بودم؛ ترسیده بودم؛ اصلاً نمی‌دونستم کجا هستم و چی کار دارم می‌کنم. من و «میجر» دستور داشتیم که بار حمل کنیم و مث دو تا بچه خوب، همینطور

مستقیم پیش بریم و اجازه نداشتیم که وایسیم و به داد اونائی که گرفتار بودند، برسیم. تا این که توی این حیص و بیص، یه گوله مستقیم توی بازوی من تشست و من نفهمیدم چطور از روی زمین پائین افتادم. دو - سه نفر فقط دوروبر من بودند که یا زخمی بودند یا مرده بودند؛ بقیه همه فرار کرده بودن. بنابراین من سرم را کمی بلند کردم و برای پیدا کردن «میجر» این طرف و اون طرف رو نگا کردم. هنوز آنقدر قدرت داشتم تا اونو صدا بزنم. ولی خبری از اون نبود؛ مث این که به طرف اردوگاه برگشته باشه. تا این که صدای شیهه بلندی منو به خودم آورد. من دوباره دوروبر مونگا کردم دیدم که «میجر» با یه فاصله دور منتظر من وایساده و تعجب کرده که چرا من اونجا دراز کشیدم و معطلش می‌کنم: در این موقع من سوتی کشیدم و اون همانطور که عادتش داده بودم، فوراً به طرف من تاخت. من هر طوری بود با دست چپم که خون از اون می‌رفت، افسار «میجر» رو دست گرفتم و به طرف اردوگاه راه افتادم. باید اعتراف کنم که درست مت یه آدم بی‌رمق و بی‌شهامت شده بودم؛ همانطور که اغلب مردم در اولین جنگ به اون حالت دچار می‌شن. ولی آقا اگه بدوتین «میجر» چه شجاعتی داشت! درست مت یه اسب بالدار، می‌پرید، می‌رقصید، شیهه می‌کشید، خلاصه اعمالی ازش سر می‌زد که مت این که بوی باروت و اون سروصداها، به کلی دیووش کرده بودن. من سعی کردم خودم و «میجر» رو از اون مهلکه خطرناک نجات بدم. اما اگه گفتین این اسب پردل و جرأت چی کار کرد؟ همون موقع چرخ روی پاشنه‌ش زد و درست مت یه گردباد چهارنعل به طرف قلب معرکه شروع کرد به تاخت.

دن با هیجان فریاد زد: "آفرین به میجر!" بقیه هم از شنیدن این

داستان مهیج، حتی موضوع سیب و آجیل را فراموش کرده و چشم به دهان سایلاس دوخته بودند.

"ولی من اگر از خودم خجالت نمی کشیدم، آرزو می کردم بمیرم." سایلاس که از یادآوری خاطرات آن روز، خیلی گرم شده بود، باز ادامه داد: "بله، من از حرص مِث یه زنبور دیوونه شدم و زخمم یادم رفت؛ حسابی سروصدا راه انداخته بودم. تا این که، یه نارنجک درست وسط من و میجر، فرود اومد و هر دوی ما رو به یه طرف پرتاب کرد. من چند لحظه بیهوش بودم و بعد بالاخره وقتی به خودم اومدم، جنگ دوروبر من تموم شده بود و خودمو پای یه دیوار شکسته پیدا کردم و «میجر» بیچاره هم که وضعش از من بدتر بود، گوشه ای افتاده بود. پای من شکسته بود و یک گوله هم توی شونه فرو رفته بود. اما بیچاره «میجر» یک طرف بدنش حسابی در اثر نارنجک، لت و پار شده بود."

نن با همدردی و دلسوزی در حالی که بی اختیار به صندلی سایلاس نزدیک تر می شد، با اشتیاق پرسید: "اوه، سِیلاس؛ پس تو آن وقت چه کار کردی؟"

"من سعی کردم خودمو نزدیک «میجر» بکشم؛ بعد با تکه پارچه هائی که با آن یکی دستم پاره کرده بودم، می خواستم هر طوری شده جلوی خونریزی حیوونک رو بگیرم و زخماشو ببندم. بیچاره «میجر» از زیادی درد، ناله کنان افتاده بود و با چشمای پر محبتش اونقده با التماس به من نگاه می کرد که من نمی تونستم نگاهشو تحمل کنم. خلاصه هر کاری از دستم برمی اومد، براش انجام دادم و موقعی که آفتاب داغ و داغ تر شد و اون شروع به بیرون آوردن زبانش و لهله زدن کرد، من سعی کردم از یه نهر آب

که در فاصله دوری بود، کمی آب برایش بیارم؛ ولی نتوانستم. چون خودم خیلی ضعیف و بی‌رمق شده بودم. سعی کردم با کلاه «میجر» بیچاره را کمی باد بزنم تا بلکه آنقدر عطش نداشته باشد.

حالا گوش کنید به این ماجرا و وقتی آن را شنیدید، خواهید دید که چطور آدمایی تو دنیا پیدا می‌شن. یه آدم بیچاره‌ای که لباس خاکستری تنش بود، در فاصله‌ای نه خیلی دورتر از ما گلوله‌ای توی سینه‌اش فرو رفته بود، و معلوم بود طولی نمی‌کشد که روحش به آسمون پرواز کنه. بنابراین منم که دلم برایش خیلی سوخته بود، دستمالمو درآوردم و جلو صورتش گرفتم تا آفتاب به اون زیاد نتابه و اونم با مهربانی از من تشکر کرد. چون در این جور وقتا، دوست و دشمن دیگه برای آدم فرقی ندارن بلکه همه توی فکر کمک به همدیگه‌ن. وقتی که اون دید که من دارم بالای سر «میجر» بیچاره این طور گریه و زاری می‌کنم و سعی دارم درد اونو تسکین بدم، با قیافه‌ای که از درد سفید و بی‌رمق شده بود، گفت: «توی قمقمه من یه خرده آب هست، می‌تونی اونو برداری چون دیگه به درد من نمی‌خوره.» و بعد قمقمه‌اش را به زحمت به طرف من انداخت. من البته اگر قدری براندی توی فلاسک خودم داشتم، اینو ازش نمی‌گرفتم. خلاصه من آب رو توی حلق «میجر» ریختم. عجیبه که بعضی از آدم‌ها، اون قدر بعضی موقه‌ها کارای خوبی می‌کنن. در اینجا سایلاس مکثی کرد، گوئی از یادآوری این خاطره و این که چگونه دو دشمن مانند دو برادر رفتار کرده‌اند، احساس آرامشی به وی دست داده بود.

پسرها که برای شنیدن عاقبت داستان حوصله صبر کردن نداشتند، فریاد زدند: «درباره میجر بگو!»

”من آبو روی زبون «میجر» که لهله می‌زد، ریختم و تو همین موقع حیوون زبون بسته، با حق‌شناسی نگاهی به من انداخت. ولی حیف که این کار هم فایده‌ای نداشت؛ چون اون جراحات دردناک همینطور حیوون بیچاره رو سخت اذیت می‌کرد. به طوری که من دیگه طاقت رنج‌کشیدن «میجر» بیچاره رو نداشتم. البته این کار خیلی سختی بود. ولی خوب من اونو با اکراه انجام دادم و می‌دونم که اونم متو بخشیده.”

وقتی که سایلاس با یک «هوم» بلند توأم با افسوس، ناگهان سکوت کرد، امیل پرسید: ”مگر چه کار کردی سیلاس؟“
قیافه خشن سایلاس در این موقع آنقدر اندوهگین شده بود که باعث شد، دیسی بی‌اختیار دستش را با مهربانی به روی شانه‌اش بگذارد.
”یه تیر به طرفش خالی کردم.”

وقتی سایلاس این حرف را زد، قلب همه شنوندگان به تپش درآمد. چون «میجر» در نظر آن‌ها قهرمانی بزرگ جلوه کرده بود و این آخر و عاقبت دردناک احساسات همه را برانگیخت. ”بله، من اونو کشتم و رنج و عذابش رو تموم کردم. من اول اونو نوازش کردم و به اون گفتم «خداحافظ»؛ بعد سرش را راحت روی چمن‌ها گذاشتم و برای آخرین بار چشمای عزیزش رو نگا کردم؛ بعد یه گوله توی مغزش خالی کردم. اون زیاد درد نکشید چون من خیلی دقیق نشانه‌گیری کرده بودم و وقتی دیدم آخرش بدون ناله و دردکشیدن، بی‌حرکت موند، خیلی احساس رضایت کردم که البته هنوز هم می‌کنم. نمی‌دونم باید خجالت بکشم اینو بگم یا نه. بعد از مردن «میجر» عزیز، من بی‌اختیار دستهامو دور گردنش حلقه کردم و مت پسر بچه‌ها‌های‌های گریه کردم. آخه من نمی‌دونستم این قدر

احمق هستم." بعد سایلاس، در حالی که هم از یادآوری خاطره «میجر» وفادار و هم منظرهٔ بغض کردن دیسی، بیشتر متأثر شده بود، آستینش را روی چشمانش کشید تا آن دوسه قطرهٔ اشکی را که داشتند سرازیر می‌شدند، خشک کند.

دن با صدائی تقریباً بلند گفت: "چقدر دلم می‌خواست یک اسب، مثل میجر داشته باشم!"

نن با نگرانی پرسید: "آن سرباز دشمن چی شد؟ او هم مرد؟" نه، ما تمام روز اونجا افتاده بودیم و وقتی شب رسید، چندتایی از افرادمون که به جستجوی ما اومده بودن، منو پیدا کردن. اونا اولش می‌خواستن منو با خودشون ببرن. ولی من می‌دونستم که هنوز آنقدر قوی هستم که مدتی هم بتوونم صبر کنم. ولی سرباز دشمن شاید فقط همین یه شانسو داشت. برای همین من اونا رو وادار کردم که اول اونو با خودشون ببرن. اون در این موقع فقط اون قدر قدرت داشت که دستش را به طرف من دراز کنه و بگه: "متشکرم، رفیق!" و این آخرین حرف او بود. چون یک ساعت بعدش که به چادر مریضخونه حمل شد، مرد."

دمی که خیلی تحت تأثیر این داستان قرار گرفته بود، اظهار داشت: "چقدر خوشحال بودی از این که آنقدر نسبت به او خوبی کردی؟"

"خوب در آن موقع خیلی احساس آرامش می‌کردم؛ حتی با وجود این که چند ساعت تک و تنها سرمو روی گردن «میجر» گذاشته بودم و فقط نور ماه اطراف ما رو روشن کرده بود، باز هم احساس ناراحتی نمی‌کردم. دلم می‌خواست اون موجود عزیز و بیچاره را دفن کنم. ولی اصلاً نمی‌شد. به هر حال برای این که دستکم یک یادگاری از میجر عزیزم داشته

باشم، یک موی یالشو کندم و اونو تا امروز پیش خودم نیگر داشتم و همیشه هم نیگر می دارم. می خواهی اونو ببینی سی سی؟" سایلاس دیسی را این طور صدا می زد.

دیسی در حالی که با عجله اشک هایش را پاک می کرد تا بهتر ببیند، گفت: "اوه بله، خواهش می کنم."

سایلاس از یک کیف بغلی خیلی کهنه و رنگ و رو رفته یک تکه کاغذ قهوه ای درآورد که در داخل آن یک رشته موی زبر و سفید به چشم می خورد. بچه ها همه در سکوت و با حالتی احترام آمیز، آن رشته مو را که در کف دست پهن سایلاس، قرار داشت تماشا کردند و هیچ کدام عشق سایلاس به میجر را به مسخره نگرفتند.

دیسی گفت: "داستان خیلی قشنگی بود. با وجود این که مرا به گریه انداخت، ولی باز هم دوستش داشتم. خیلی متشکرم."

دیسی کمک کرد تا سایلاس یادگار میجر عزیزش را دوباره توی آن کاغذ و کیف بغلی اش بگذارد؛ نن هم از آن طرف داشت یک مشت پر ذرت بوداده را توی جیب سایلاس می ریخت. پسر ها هم با هیجان راجع به این داستان با یکدیگر بحث و مذاکره می کردند و آن دو به نظرشان دو قهرمان می آمدند.

در این موقع سایلاس با عزت و احترام بدرقه شد و توطئه کنندگان کوچک همانطور که باز هم درباره این داستان بحث می کردند، منتظر شکار بعدی شدند. شکار بعدی خانم جو بود که بی خبر از همه جا برای گرفتن اندازه های نن که مشغول دوختن یک پیش بند تازه برایش بود، وارد اتاق شد. بچه ها گذاشتند تا خانم جو کاملاً وارد اتاق شود؛ بعد در را بستند و

همه ریختند دورش؛ و پس از بازگویی قانونی که وضع کرده بودند، تقاضا کردند که حتماً یک داستان برایشان تعریف کند. اتفاقاً خانم جو که از تله جدید، خیلی سرگرم شده بود، فوراً رضایت داد. چون موقعی که توی اتاق داشت خیاطی می کرد، چنان سروصداهای شادی سرسرا را پر کرده بود که بی میل نبود خودش هم به آن ها ملحق شود و در این موقع تمام فکر و ناراحتی اش را راجع به «خواهر مگ» به دست فراموشی سپرد و با بچه ها همراه شد.

خانم جو همانطور که داشت به طرف آن صندلی بزرگ هدایت و تندتند هم پذیرایی می شد و اطرافش پر از صورتهای شاد بود، پرسید: "من اولین موشی هستم که گرفته اید، شما گربه های شیطان؟"

بچه ها درباره سایلان و داستان فداکاری اش تعریف کردند و خانم جو در حالی که دستش را به پیشانی اش می کوفت، توی فکرش شروع به جستجوی یک داستان عالی و دست اول کرد. چون ظاهراً آنقدر غافلگیر شده بود که چیزی آماده تعریف نداشت.

"درباره چه بگویم؟"

"پسر ها." این پاسخ از طرف همه بود.

دیدی خواهش کرد: "در آن یک مهمانی هم باشد."

استافی هم اضافه کرد: "راجع به خوراکی هم باشد."

"این مرا به یاد داستانی می اندازد که سال ها پیش به وسیله یک بانوی نویسنده عزیز نوشته شده بود. من این داستان را خیلی دوست داشتم و خیال می کنم شماها هم از آن خوشتان بیاید. چون هم راجع به پسر هاست و هم یک چیز خوردنی دارد."

دمی پرسید: "اسمش چیه؟"

"پسر مظنون."

نت که داشت آجیل‌ها را بو می‌داد، به شنیدن اسم داستان سرش را بلند کرد و به خانم جو خیره شد. خانم جو لبخندی به او زد. حدس زد که نت در چه فکری است.

"داستان از این قرار است: خانم گرین صاحب یک مدرسهٔ پسرانه در یک شهر خیلی کوچک بود و مدرسه‌اش، یکی از آن مدرسه‌های قدیمی و خیلی خوب بود. شش تا پسر بودند که توی خانهٔ خانم گرین زندگی می‌کردند و چهار یا پنج نفر هم از شهر دیگری صبح به این مدرسه می‌آمدند و عصری می‌رفتند. در میان آن عده‌ای که با خانم گرین زندگی می‌کردند، پسری بود که «لیوایز وایت»^۱ نام داشت. لیوایز پسر بدی نبود ولی قدری خجول بود و گاه‌گداری هم یک دروغ‌هایی می‌گفت. یک روز یکی از همسایه‌های خانم گرین یک سبد انگور برایش فرستاده بود. چون این انگور آنقدر نبود که به همه برسد، بنابراین خانم گرین مهربان که همیشه دلش می‌خواست همهٔ پسرهایش را خوشحال ببیند، دست‌به‌کار شد و چند تایی «پای» کوچک و خوشمزهٔ انگور درست کرد."

دیدی که این اواخر علاقه‌اش به آشپزی و شیرینی‌پزی خیلی زیاد شده بود، وسط حرف خاله جو پرید و گفت: "من دلم خیلی می‌خواهد یک دفعه «پای» انگور درست کنم. نمی‌دانم آیا خانم گرین آن‌ها را همانطور مثل «پای» تمشک من درست می‌کرد یا نه؟"

نت در حالی که سعی می‌کرد با فروکردن یک ذرت بوداده چاق و چله توی دهان دیسی عجالتاً ساکتش کند، گفت: "هیس!" چون نت علاقه خاصی به شنیدن این داستان در خود یافته بود و با اشتیاق می‌خواست دنباله آن را بشنود.

"وقتی که «پای»ها حاضر شد، خانم گرین آن‌ها را توی گنجۀ اتاق نشیمن گذاشت و چیزی به کسی نگفت. چون می‌خواست وقت چای پسرها را غافلگیر کند. وقتی که موقعش رسید و همه روی صندلی‌هایشان پشت میز قرار گرفتند، او با خوشحالی به سروقت «پای»ها رفت که آن‌ها را سر میز بیاورد. ولی طولی نکشید که با قیافۀ ناراحتی پیش پسرها برگشت. حالا فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده بود؟"

ند گفت: "حتماً یک نفر آن‌ها را بلند کرده بود."

"نه، خود «پای»ها سر جایش بود، ولی یک نفر تمام میوه‌های داخلشان را کش رفته بود. چون با برداشتن خمیر روی پای، میوه‌های آن را خالی کرده و بعد رویه‌شان را دوباره گذاشته بود."

"چه کلک دست اولی!"

"موقعی که خانم گرین درباره نقشه‌اش برای پسرها صحبت کرد و «پای»های کوچک بینوا را که همگی میوه‌های داخلشان به سرقت رفته بود، نشان آن‌ها داد، پسرها خیلی ناراحت و دلخور شدند و اظهار کردند که هیچ‌کدام از آن‌ها درباره این موضوع چیزی نمی‌دانند."

لیوایز که بیشتر از همه موضوع را انکار می‌کرد و جوش می‌زد، اظهار داشت: "شاید کار موش‌ها باشد."

خانم گرین که از شنیدن دروغ بیشتر از سرقت رفتن «پای»هایش

ناراحت شده بود، گفت: "موش‌ها ممکن است که به خمیرش گاز بزنند، ولی هیچ‌وقت نمی‌آیند روی پای را بلند کنند و بعد از این که تویش را خوردند، باز هم آن‌ها را سر جایشان بگذارند. دو تا دست آدمیزاد باید این کار را کرده باشند."

خلاصه پسرها شامشان را خوردند و همگی به رختخواب رفتند؛ ولی نیمه‌های شب بود که خانم گرین، صدای آهسته ناله‌ای به گوشش رسید و وقتی رفت ببیند کپست که دارد این‌طور ناله می‌کند، لیوایز را دید که داشت از شدت درد به خودش می‌پیچید. مسلماً چیزی خورده بود که به این حال افتاده بود! خانم گرین بیچاره که خیلی هول کرده بود، خواست دنبال یک دکتر بفرستد؛ ولی لیوایز ناله کنان اعتراف کرد که: "این تقصیر آن انگورهاست. من آن‌ها را خورده‌ام و می‌خواهم قبل از مردنم به این کار اقرار کنم." چون ظاهراً اسم دکتر، او را ترسانده بود و فکر می‌کرد حالش حتماً خیلی بد است.

خانم گرین گفت: "بسیار خوب، در این صورت من یک داروی تهوع‌آور به تو می‌دهم تا راحت بشوی." و بعد یک شربت خوب به لیوایز خورانده شد؛ و وقتی صبح شد، او کاملاً راحت شده بود.

پسرک التماس کنان گفت: "اوه، خواهش می‌کنم این موضوع را به پسرهای دیگر نگویند. چون به من خواهند خندید." خانم گرین مهربان خواهش او را قبول کرد؛ ولی «سالی» دخترک شیطان که از ماجرا خبردار شده بود، آن را برای همه نقل کرد. لیوایز بیچاره تا مدت‌ها از خجالت نمی‌توانست سرش را بلند کند و از دست پسرها آسایش نداشت. همکلاسی‌هایش، او را «انگور جان» صدا می‌زدند و هیچ‌وقت از مطالبه

پول «پای»ها از او دست برنداشتند.

امیل گفت: "خوب خدمتش رسیدند."

دمی با لحنی اخلاقی اظهار داشت: "کار بد همیشه از پرده بیرون می‌افتد."

جک که عمداً به بهانه برگرداندن سیب‌ها، پشتش را به بقیه کرده بود تا متوجه صورت سرخس نشوند، زیر لب گفت: "نه، همیشه این طور نیست." دن پرسید: "تمام داستان همین بود؟"

"نه، آن قسمت اولش بود، قسمت دوم تازه خیلی جالب‌تر است. مدتی بعد از این حادثه، یک روز یک دوره‌گرد، که از جلو مدرسه عبور می‌کرد، خواست اجناس خود را به پسرها نشان بدهد که چندتائی از آن‌ها، شانه جیبی و سازدهنی و از این قبیل خرت و پرت‌های پسرانه خریدند. در بین چاقوها، یک چاقوی دسته‌صدفی خیلی قشنگ بود که لیوایز خیلی از آن خوشش آمده بود ولی چون تمام پول توجیبی خود را خرج کرده بود و کسی هم پولی نداشت تا به او قرض بدهد، نتوانست آن را بخرد. ولی آنقدر از آن خوشش آمده بود که تا وقتی که مرد اسباب‌هایش را جمع و جور کند، توی دستش نگاه داشته بود. سرانجام وقتی مرد خواست کیسه‌اش را ببندد، لیوایز با بی‌میلی و دلخوری، از چاقو دل کند و مرد دوره‌گرد به راه افتاد. ولی روز بعد، همان مرد دوباره به آنجا برگشت و اظهار داشت که چاقویش گم شده است و فکر می‌کند که آن را حتماً در مدرسه خانم‌گryn جا گذاشته است و چون این یک چاقوی عالی و دسته‌صدفی بوده، به خاطرش خیلی ناراحت است. در این موقع همه پسرها، این طرف و آن طرف را گشته و اظهار بی‌اطلاعی کردند.

مرد به لیوایز که خیلی از گم شدن چاقو ناراحت و نگران شده بود، گفت: "این آقای جوان، آخرین نفری بود که چاقو در دستش بود و خیلی هم از آن خوشش آمده بود. آیا مطمئن هستی که آن را سر جایش گذاشتی؟" ولی هر چه او انکار کرد، فایده‌ای نداشت؛ چون همه ظاهراً مطمئن بودند که حتماً کار لیوایز است! و خلاصه بعد از یک عالمه بگومگو، تهدید و غیره، سرانجام خانم گرین پول چاقو را پرداخت و مرد دنبال کارش رفت و غانله ختم شد.

نت که خیلی به هیجان آمده بود، پرسید: "لیوایز این کار را کرده بود؟" "حالا خواهید فهمید. باز هم لیوایز بیچاره مجبور بود کنایه‌های ناراحت‌کننده دیگری را تحمل کند. پسرها دائماً اذیتش می‌کردند و می‌گفتند: "ممکنه آن چاقوی دسته‌صدفی را به ما هم قرض بدهی، انگور جان؟! و چیزهایی از این قبیل... تا جایی که «لیوایز» آنقدر ناراحت شده بود که التماس کرد که به خانه فرستاده شود. البته خانم گرین تمام سعی خود را برای آرام نگاه داشتن پسرها و جلوگیری از این نیش و کنایه‌ها می‌کرد. ولی در واقع خیلی هم آسان نبود. چون آن‌ها باز هم لیوایز را دست می‌انداختند و اذیتش می‌کردند و خانم گرین بیچاره نمی‌توانست دائماً دنبال آن‌ها باشد. متقاعد کردن پسرها هم کار مشکلی بود؛ چون آن‌ها عقیده داشتند که نباید شخص پست را آدم به حساب آورد و با او جنگید، ولی در عوض آنقدر او را با کم‌محلی و نیش و کنایه‌های خود عذاب می‌دادند که دیگر به‌ستوه آمده بود و این کنایه‌ها و تحقیرها از هزار کتک و فحش برایش شکتجه‌آورتر بود."

دن گفت: "من آن را درک می‌کنم."

نت نیز به آرامی اظهار داشت: "من هم همینطور."
 جک هم ظاهراً چیزی نگفت؛ اما ته دلش کاملاً با این حرف موافق بود. چون این بلا سر خودش هم آمده بود و فراموش نکرده بود که چطور سر آن موضوع، پسرهای بزرگتر او را تحقیر و تا مدت‌ها طردش کرده بودند.

دیدی با نگرانی گفت: "خوب، خاله جو! باز هم از لیوایز بیچاره بگو. من که باور نمی‌کنم آن چاقو را او برداشته بوده. ولی می‌خواهم مطمئن شوم."
 "بله، خانمی که شما باشید، هفته‌ها گذشت ولی هنوز هم جریان چاقو، همانطور در ابهام باقی مانده بود. پسرها همچنان از لیوایز دوری می‌کردند و پسرک بیچاره از غصه، تقریباً ناخوش شده بود. او عهد کرده بود که هرگز دیگر کلمه‌ای دروغ از دهانش درنیاید و چنان هم در عزم خود سخت تلاش می‌کرد، که خانم‌گرین دلش به حال او سوخته بود و کمکش می‌کرد. به طوری که کم‌کم داشت باور می‌کرد که شاید این کار، کار او نبوده است.
 سرانجام دو ماه از آخرین دفعه‌ای که فروشنده دوره گرد، به مدرسه آمده بود، گذشته بود که یک روز سر و کله‌اش دوباره پیدا شد و اولین حرفی که زد، این بود:

"خوب خانم، من چاقو را پیدا کرده‌ام. می‌دانید، توی آستر خورجینم افتاده بود و من یک روز که داشتم آسترش را عوض می‌کردم، آن را دیدم. بنابراین تصادفاً امروز که داشتم از اینجا رد می‌شدم، فکر کردم بهتر است بیایم و جریان را بگویم. چون اگر یادتان باشد، شما پول آن را به من داده بودید و من به شما مدیون هستم."

"پسرها که دور مرد دورگرد جمع شده بودند، به شنیدن این حرف،

خیلی خجالت کشیدند و از صمیم قلب از لیوایز معذرت خواستند و خواهش کردند تا آن‌ها را ببخشد. خانم گرین نیز چاقو را به لیوایز هدیه کرد. او هم چاقو را به یادگار اشتباهی که آنقدر عذابش داده بود، سال‌های سال نگاه داشت.

استافی با لحنی متفکرانه گفت: "من نمی‌دانم چرا خوردن هر چیز یواشکی برای آدم ضرر دارد! ولی خوردن همان چیز در سر میز، هیچ ضرری نمی‌رساند!"

خانم جو با خنده گفت: "شاید این وجدان آدم باشد که به معده فشار می‌آورد".

ند گفت: "او منظورش آن خیارهاست." بعد خنده‌ای صورتش را جمع کرد. چون این بدببیری آخری استافی، واقعاً خنده‌دار بود.

جریان از این قرار بود که استافی شکمو که دو تا خیار گنده را پنهانی خورده بود، به دل درد سختی مبتلا شده و از زور درد به ند متوسل شده بود که کاری برایش بکند. ند هم با خوش‌قلبی تمام مشمع خردل را تجویز و ضمناً توصیه کرده بود که یک اطوی داغ هم کف پاهایش بگذارد! ولی استافی دوا و درمان تجویزی ند را عوضی به کار برده بود. به این ترتیب که مشمع خردل را عوض شکمش، کف پایش انداخته و اطو را به جای پایش، روی شکمش گذاشته بود! به طوری که استافی بیچاره را در حالی که کف پایش حسابی تاول زده و ژاکتش هم سوخته بود، توی انبار یافته بودند.

وقتی خنده‌ها فرونشست، ند خواهش کرد: "حالا یک قصه دیگر تعریف کنید. این یکی که خیلی جالب بود."

قبل از این که خانم جو بتواند، پیشنهاد این الیور تویست^۱ های سیری ناپذیر را رد کند، راب در حالی که روتختی اش را به خودش پیچیده بود و دنباله آن را روی زمین می کشید، مثل اجل معلق توی اتاق ظاهر شد، و بعد با قیافه شیرینی چشم به مادرش دوخت و بدون این که مهلت اعتراض به او بدهد، با دوست داشتنی ترین لحن ممکن گفت: "من سروصدا شنیدم. فک کردم یه چیز ترسناکی شده؛ برای همین آمدم ببینم چی شده!"

مادرش در حالی که سعی می کرد، قیافه جدی به خود بگیرد، پاسخ داد: "فکر نکردی که من ممکن است تو را نبخشم، مودی کوچولو؟"

"نه. ولی فکر می کردم شاید اگر من اینجا باشم، حالت بهتر شود."

"ولی اگر توی رختخوابت بودی، حالم بیشتر خوب بود. پس همانطور که آمدمی، دوباره قدمرو برو توی رختخوابت، رابین!"

امیل گفت: "هر کس توی این اتاق بیاید، باید یک قصه بگوید؛ اما تو که نمی توانی، بهتر است، فوراً برگردی تو تختخوابت."

"ولی من می تونم. من خیلی قصه برای تدی تعریف کردم. درباره خرس و ماه و مگس هائی که وزوز می کنن." راب می خواست به هر قیمتی شده، توی اتاق بماند. دن که داشت او را به دوش می کشید، گفت: "پس یکی از آن ها را بگو تا ببینیم."

راب در حالی که خودش را توی بغل مادرش جا می کرد تا از نوازش او لذت ببرد، پاسخ داد: "باشه می گم. ولی اول بذارید یه خورده فک کنم."

"می‌دانید این یک عادت خانوادگی است. دمی هم این کار را می‌کرد و من خودم هم شب‌ها آرام و قرار نداشتم و خیلی ورجه‌ورجه می‌کردم. مگ همیشه عادت داشت خیال کند که شاید خانه آتش گرفته باشد و مرا پائین می‌فرستاد تا مطمئن شود و من خیلی دوست داشتم به این بهانه مدتی این طرف و آن طرف پرسه بزنم و حالا حالاها به تخت‌خوابم برنگردم. مثل این پسر بد من."

راب با اشتیاق و امید این که حق ورود به این اجتماع شاد و سرگرم‌کننده نصیبش شود، اعلام کرد: "اوه من فک کردم." در این موقع، همه خودشان را حاضر و با صورت‌های خوشحال شروع به گوش دادن کردند. رابی هم در حالی که هنوز روتختی را به خودش بسته بود، و از دامن مادرش آویزان بود، شروع به نقل یک قصهٔ سوزناک کرد؛ ولی با چنان اشتیاقی آن را تعریف کرد که مبدل به یک داستان خنده‌دار شد: "خانمی بود که یه میلیون بچه داشت و یه پسر کوچیک خوب هم داشت. او از پله‌ها بالا رفت و گفت: "تو نباید به حیاط بری." ولی او رفت و توی تلمبه افتاد و غرق شد."

فرانس، همانطور که راب داشت هیچی نشده نفس تازه می‌کرد، از او پرسید: "همه‌ش همین بود؟"

"نه، هنوز یه خورده دیگه‌ش مانده." بعد رابی ابروهای کرک‌مانندش را به هم گره انداخته و سعی کرد به مغزش فشار بیاورد تا شاید چیزی به آن الهام شود.

مادرش به او کمک کرد و پرسید: "وقتی او توی تلمبه افتاد، او آن خانم چه کار کرد؟"

"اوه، هیچی. اون خانم اونو دوباره تلمبه زد و آوردش بالا. بعد اونو لای یه روزنامه پیچید و گذاشت بالای یه طاقچه که خشک شه تا اونو دوباره بکارد."

همه از این عاقبت غیرمنتظره، از خنده منفجر شدند و خانم جو کلهٔ فرفری رابی را نوازش کرد و به آرامی گفت: "پسر من با این داستانت جایزهٔ قصه گوئی مادر را بردی."

رابی که از موفقیت فوق العاده اش نزدیک بود پر در بیاورد، با خوشحالی پرسید: "حالا من می تونم بمونم؛ قصه خوبی نبود؟"

"بله! تو تا وقتی که این دوازده تا ذرت بوداده را بخوری، حق داری اینجا بمانی."

البته خانم جو این شرط را برای این گذاشت که رابی یک دفعه آن ها را نبلعد؛ ولی راب که یک حقه باز کوچولو بود، ترجیح داد که آن ها را یکی یکی و خیلی یواش یواش بخورد؛ بلکه تا آنجائی که ممکن است طولش بدهد و بیشتر از بودن در اتاق لذت ببرد.

دمی که دلش نمی خواست وقت تلف شود، خواهش کرد: "نمی خواهید تا موقعی که منتظر راب هستید یک قصه دیگر بگوئید؟"

نن گفت: "دربارهٔ یک پسر بد بگوئید. من این جور قصه ها را خیلی دوست دارم."

تامی که بعد از ظهرش در اثر نامهربانی نن خراب شده بود، با حرص گفت: "بهتره دربارهٔ یه دختر بداخلاق و بدجنس باشه!" چون این بداخلاقی دخترک باعث شده بود که مزهٔ سیب هایش تلخ تر شود، ذرت هایش بی مزه از آب درآمد، آجیل هایش به آسانی شکسته نشوند و ضمناً از همه بدتر

منظرهٔ ند و نن که روی یک نیمکت نزدیک هم نشسته بودند، خوش را به جوش می‌آورد.

ولی خانم جو دیگر فرصت نداشت قصهٔ دیگری برای آن‌ها بگوید؛ چون با نگاهی که به طرف رابی انداخت، دید در حالی که هنوز آخرین دانهٔ ذرت را سفت و سخت توی دست‌های خپلش گرفته، چنان به خواب عمیقی فرو رفته که به قول معروف دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. بنابراین بعد از این که پسرک را لای روتختی‌اش پیچید، با خیال راحت او را توی رختخوابش برد و این بار دیگر مطمئن بود که رابی حقه‌باز، سروکله‌اش توی اتاق نشیمن پیدا نخواهد شد.

امیل در حالی که لای در را با حالت دعوت‌کننده‌ای نیمه‌باز می‌گذاشت، اظهار داشت: "خوب حالا باید دید که کی وارد اتاق می‌شود."

مری آن از جلو در رد شد و امیل صدایش زد. ولی چون قبلاً سایلاس، گوشی را دستش داده بود، در جواب، فقط خنده‌ای تحویل داد و اعتنائی به دعوتشان نکرد. در این موقع صدای باز شدن دری به گوش رسید و متعاقب آن صدایی مردانه و بم توی سرسرا طنین انداخت.

امیل گفت: "اوه، این عمو فریتس است. همه‌تان شروع کنید به صدای بلندخندیدن؛ چون در این صورت او مطمئناً توی اتاق کشیده خواهد شد." بنابراین همه به پیشنهاد امیل، شروع به قهقهه‌زدن کردند و وقتی عمو فریتس توی اتاق آمد و پرسید: "به چه می‌خندید، پسرها؟" آن‌ها یک‌صدای فریاد زدند: "آهای توجه! شما تا یک داستان برای ما نگوئید، اجازهٔ بیرون رفتن از این اتاق را ندارید."

"خوب، پس این خنده‌ها برای اینه؟ بسیار خوب باشد. اتفاقاً من هیچ

میل ندارم که بروم. ظاهراً اینجا خیلی مطبوع است و من باید دانگ خودم را بپردازم. سپس روی صندلی نشست و فوراً شروع به نقل داستان کرد: "در سال‌های خیلی پیش، پدر بزرگ تو، دمی، برای سخترانی به یک شهر رفته بود، به امید این که با این سخترانی بتواند مقداری پول برای چند بچهٔ یتیم از مردم آن شهر جمع‌آوری کند. اتفاقاً این خطابه خوب از آب درآمد و او توانست مقدار قابل توجهی پول جمع‌آوری کند و توی جیبش بگذارد و خیلی هم از این موضوع احساس خوشحالی می‌کرد. بعد همانطوری که داشت سوار یک درشکهٔ تک‌اسبه، به طرف شهر دیگری می‌راند، به یک قسمتی از جاده رسید که خیلی خلوت بود و ضمناً دیروقت هم بود و هوا تقریباً تاریک شده بود. اتفاقاً درست در همان موقعی که داشت با خود می‌اندیشید که اینجا، چه محل مناسبی برای راه‌زنان و دزدان است، یک‌دفعه چشمش به مرد بدقیافه‌ای افتاد که از توی جنگل بیرون آمد و شروع کرد سایه به سایه او رفتن. درست مثل این که آن مرد از قبل منتظر نزدیک شدن پدر بزرگ بود تا او را تعقیب کند. فکر پول‌ها پدر بزرگ را تقریباً نگران کرده بود. او ابتدا فکر کرد که بهتر است اسب را تندتر براند تا شاید مرد نتواند به او برسد. ولی اسب خیلی خسته بود و ضمناً فکر کرد که بهتر است، سوءظن مرد را برنینگیزد. بنابراین چیزی به روی خودش نیاورد و همانطور ادامه داد. ولی وقتی غریبه به او نزدیک‌تر شد و پدر بزرگ نگاهی به صورتش انداخت، متوجه شد که قیافهٔ مرد چقدر مفلوک و مریض به نظر می‌آید و سر و وضعش چقدر ژنده و ترحم‌انگیز است. بنابراین خیلی خود را سرزنش کرد و درشکه‌اش را متوقف کرد و با لحن مهربان همیشگی‌اش گفت: "دوست من، تو خیلی خسته به نظر می‌رسی،

می‌خواهی سوار درشکه من بشوی؟"

مرد که خیلی تعجب کرده بود، یک لحظه تردید کرد و بعد سوار درشکه شد. ظاهراً مرد زیاد اهل حرف زدن نبود. ولی پدر بزرگ با همان روش عاقلانه و مفزح خود، سر صحبت را با او باز و شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ این که آن سال چه سال بد و سختی است؛ چقدر فقیر و بیچاره‌ها عذاب کشیده‌اند؛ چطور همه چیز مشکل و گران شده است و غیره. در این موقع مرد کمی نرم‌تر شد و او هم متقابلاً با لحنی دوستانه شروع به درد دل و صحبت کرد و سرگذشت خود را تعریف کرد. این که مریض است و کار ندارد و مجبور است یک خانواده و چند بچه را اداره کند و از این قبیل و در مجموع بدبختی‌های خود را شرح داد. پدر بزرگ از شنیدن داستان مرد غریبه اسمش را پرسید و قول داد که سعی خواهد کرد در شهر بعدی حتماً یک کاری برای او دست و پا کند؛ چون ظاهراً در آن شهر خیلی دوست و آشنا داشت. وقتی پدر بزرگ خواست یک مداد و کاغذ از کیف بغلی‌اش که پر از پول بود؛ در بیاورد و کیف را بیرون آورد، مشاهده کرد که چشمان حریص مرد غریبه همان‌طور خیره‌خیره به کیفش دوخته شده است. در این موقع پدر بزرگ گوئی تازه به خاطر آورد که توی کیف چه دارد و با لحن مهربانی گفت: "توی این کیف من پول مختصری دارم که مال چند بچه یتیم است، من آرزو داشتم کاش این پول مال خودم بود؛ چون در این صورت می‌توانستم با خوشحالی مقداری از آن را به تو ببخشم. من خودم آدم ثروتمندی نیستم و با مشکلات فقر به خوبی آشنا هستم. ولی فقط این پنج دلار مال خودم است و میل دارم که آن را به تو بدهم که برای بچه‌هایت خرج کنی."

نگاه خشن و گرسنه مرد غریبه، وقتی آن پول مختصر را گرفت، مبدل به نگاهی حق شناس و آرام شد و گوئی از این مبلغ ناچیزی که پدربزرگ با طیب خاطر به او بخشیده بود خیلی بیشتر راضی شده بود و بنابراین پول بچه‌های یتیم را به حال خود گذاشت. او همراه پدربزرگ تا شهر بعدی رفت و در آنجا خواهش کرد که پدربزرگ پیاده‌اش کند. پدربزرگ دست او را فشرد و می‌خواست حرکت کند که مرد غریبه با حالتی پشیمان اظهار داشت: "من وقتی شما را دیدم خیلی اندوهگین و ناراحت بودم و قصد داشتم که پول‌های شما را بزنم؛ ولی شما آنقدر مهربان بودید که احساس کردم قادر به این کار نیستم. خداوند به شما عوض بدهد و مرا هم از شر اعمال بد در امان نگاه دارد."

دیدی با اشتیاق پرسید: "آیا پدربزرگ باز هم آن مرد را دید؟"
 "نه، ولی فکر می‌کنم که مرد غریبه کاری پیدا کرد و سعی کرد دیگر دست به دزدی نزند."

دن گفت: "پدربزرگ راه عجیبی را برای تنبیه او به کار برد. اگر من بودم، یک مشت توی چانه‌اش می‌زدم و پرتش می‌کردم پائین."
 آقای بهائر در حالی که داشت از جایش بلند می‌شد، پاسخ داد: "مهربانی و محبت همیشه خیلی مؤثرتر از خشونت است. امتحان کن و نتیجه‌اش را ببین."

دیدی فریاد زد: "یکی دیگر؛ خواهش می‌کنم."
 دمی اضافه کرد: "شما باید بگوئید. خاله جو هم دو تا قصه گفت."
 "من دیگر قطعاً نباید بگویم. زیادی می‌شود. باشد برای شب‌های دیگر. قصه زیاد شنیدن هم مثل زیاد آب‌نبات خوردن، بد است. من دانگ

خودم را پرداختم، حالا دیگر باید بروم." بعد آقای بهائر به موقع از دست بچه‌ها که داشتند دنبالش می‌دویدند، فرار کرد و جانش را نجات داد و خودش را به اتاق مطالعه رساند و بچه‌ها را غرولندکنان بر جای گذاشت. تلاشی که بچه‌ها برای گرفتن آقای بهائر کردند، آنقدر اوضاع را شلوغ کرد که دیگر آرامش قبلی برقرار نشد و شروع کردند به بازی قایم‌باشک. در این بازی تامی عملاً نشان داد که نتیجه اخلاقی آخر داستان آقای بهائر چندان هم بی‌اثر نبوده است، چون وقتی نن را گرفت توی گوشش زمزمه کرد: "خیلی متأسفم که به تو گفتم بداخم. معذرت می‌خوام."

نن هم محبت تامی را بی‌جواب نگذاشت و وقتی داشتند «دکمه، دکمه، کی دکمه دستشه؟»^۱ را بازی می‌کردند هنگامی که نوبت به وی رسید که دکمه را دست به دست بچرخاند، همراه لبخندی، آهسته به تامی گفت: "اون چیزی را که تو دستت گذاشتم محکم بگیر." تامی وقتی متوجه شد که به جای «دکمه» حلقه موی اسبی نن توی مشتش قرار دارد، زیاد تعجبی نکرد و فقط خنده‌ای تحویل نن داد. موقع خواب وقتی هر کسی به سوی تخت‌خواب خود می‌رفت، تامی بهترین قسمت آخرین سبیش را به نن داد و دخترک با دیدن انگشتر کدائی توی انگشت کلفت و کوچک تامی با رغبت تکه سیب را پذیرفت و بدین ترتیب دوباره صلح و صفا بین آن دو برقرار شد.

۱- شبیه همان بازی که در ایران با انگشتری بازی می‌شود؛ گل یا پوچ.

فصل بیست و یکم

عید شکرگزاری

این جشن سالانه، همیشه به همان طرز قدیمی و سنتی‌اش در پام‌فیلد برگزار می‌شد و هیچ چیزی هم مانع اجرای آن نبود. زیرا چند روز مانده به آن، دخترهای کوچک به اِشیا و خاتم جو در آشپزخانه و انبار کمک می‌کردند و سفت و سخت مشغول تهیهٔ پودینگ و پای، چیدن میوه، گردگیری ظروف و... می‌شدند. پسرها هم دائماً در حول و حوش منطقهٔ ممنوعه می‌پلکیدند و آن رایحه‌های مطبوع را بو می‌کشیدند و دزدانه این نمایش‌های اسرارآمیز را تماشا می‌کردند و گاهگاهی هم اجازه می‌یافتند از بعضی خوراکی‌های خوشمزه در حین تهیه، قدری بچشدند. امسال ظاهراً تهیه و تدارک بیشتری از هر سال در کار بود. چون که دخترها هم در پائین و هم در بالا سخت گرفتار بودند و پسرها در انبار و کلاس درس؛ خلاصه رفت‌وآمد و جنب‌وجوش زیادی در خانه حکمفرما بود. بازار نوارهای قدیمی، زرورق، کاغذهای طلائی، همچنین پارچهٔ فلانل، پنبه و منجوق

خیلی گرم بود که به وسیله خانم جو و فرانس پشت سر هم بریده، چسبانده و یا دوخته می‌شدند. ند هم ظاهراً مشغول چکش‌کاری یک ماشین عجیب توی انبار بود. دمی و تامی هم دایم مشغول پیچ‌پیچ بودند و پیدا بود که دارند چیزی برای خواندن تمرین می‌کنند.

ضمناً این وسط‌ها صداهاى گوشخراشی نیز از داخل اتاق امیل به گوش می‌رسید. علاوه بر این صداها، موقعی که راب و تدی نیز موقتاً چندساعتی به مهد فرستاده شدند، صدای خنده‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اما در این میان چیزی که بیشتر از همه باعث حیرت آقای بهائر شده بود، موضوع کدوتنبل غول‌پیکر راب بود که بعد از این که به آشپزخانه حمل شده بود، مبدل به مقدار زیادی پای کوچک طلائی‌رنگ شده بود؛ ولی این پای‌های کوچک، مسلماً یک چهارم آن کدوی غول‌آسا هم نبود. پس بقیه‌اش چه شده بود؟!

خلاصه بقیه کدو به نحو اسرارآمیزی ناپدید شده بود و به نظر می‌رسید که راب هم بر خلاف تصور به این موضوع خیلی اهمیت نمی‌دهد و فقط موقعی که حرف پیش آمد، به پدرش گفت: "صبر کن تا بعد ببینی." چون تمام مزه‌کار به آن بود که آقای بهائر را در آخر داستان تعجب‌زده کند و نمی‌گذاشت که حتی یک‌ذره هم از ماجرا سر در بیاورد.

آقای بهائر هم با اطاعت تمام، چشم و گوش و دهانش را بسته بود و سعی می‌کرد فعلاً نه چیزی ببیند، نه این سر و صداها را بشنود و نه از چیزهای اسرارآمیزی که در اطرافش می‌گذشت، سر در بیاورد. زیرا به عنوان یک آلمانی تمام‌عیار، عاشق این جشن خانگی قدیمی بود و از صمیم قلب همه را به برگزاری آن تشویق می‌کرد. زیرا این جشن خانه را

چنان در حالت شاد و مطبوعی فرو می‌برد که پسرها دیگر هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست دنبال تفریح و سرگرمی دیگری بروند.

موقعی که بالاخره روز موعود رسید، پسرها برای یک پیاده‌روی طولانی بیرون رفتند تا بلکه برای شام آشتهای حسابی داشته باشند؛ که البته همیشه هم داشتند و احتیاجی به پیاده‌روی و این حرف‌ها نبود! ولی دخترها در خانه ماندند تا در چیدن میز و سروصورت دادن به کارهای آخری که باعث دلواپسی این موجودات کوچک شده، کمک کنند. در کلاس از شب پیش بسته شده و ورود آقای بهائر به آن قدغن شده بود. تدی مثل یک اردهای کوچک مأمور اجرای این دستور بود و جلوی در کشیک می‌داد. البته تدی دهن‌لق قدری به وسوسه افتاده بود که راز داخل اتاق را به گوش بقیه برساند؛ اما قدرت خویشتنداری شجاعانه پدرش که خود را به نشنیدن می‌زد، تا حدودی جلوی دهن‌لقی‌اش را می‌گرفت و آن راز هنوز محفوظ مانده بود.

سرانجام نن از توی اتاق بیرون دوید و با پیروزی گفت: "خوب تمام شد؛ و همه چیز عالی و کامل است!"

دیزی در حالی که به دنبال نن از توی اتاق بیرون می‌پرید، با خوشحالی از موفقیت‌های ناگفته اظهار داشت: "اوه، عالی‌تر از این نمی‌شود و حالا سایلاس می‌داند چه کار باید بکند!"

سایلاس که اجازه یافته بود، توی اتاق اسرار داخل شود، در حالی که مثل یک پسرچۀ بزرگ می‌خندید، موقع بیرون آمدن از اتاق گفت: "اوه، آن‌ها دوست‌داشتنی‌ترین چیزهائی هستند که تا حالا دیده‌ام."

نن فریاد زد: "پسرها دارند می‌آیند. من صدای نعرۀ امیل را شنیدم."

ملوان‌ها به خط، بادبان‌ها افراشته. پس باید بدویم و لباس بپوشیم." و بعد دخترها با عجله تمام شروع به بالادویدن از پله‌ها کردند.

پسرها همه با هم وارد خانه شدند و چنان اشتباهی داشتند که اگر نگاه چپ‌چپ اشیاء نبود، حتماً آن بوتلمون گنده سرخ‌شده، در یک چشم‌برهم‌زدن ناپدید شده بود! ضمناً لازم بود که لباس بپوشند؛ پس باید اول عازم لباس پوشیدن می‌شدند. بنابراین عجاتاً بوتلمون در امان ماند. برای نیم‌ساعتی بساط شستن و برس کشیدن و خود را صاف و صوف کردن و خلاصه چیزهایی که قلب هر زن مرتبی از دیدن آن‌ها لذت می‌برد، حسابی داغ بود. سرانجام موقعی که زنگ زده شد، یک گروه با دست و صورت‌های شسته، موهای براق، یقه‌های تمیز و کت روزهای یکشنبه، داخل اتاق غذاخوری صف کشیدند. جایی که خانم جو، در حالی که یک لباس مشکی ابریشمی به تن داشت و زینت مورد علاقه‌اش (یک گل داودی سفیدرنگ) را به یقه‌اش زده بود، در قسمت بالایی میز نشسته بود. خانم جو آنقدر زیبا شده بود که به هر طرف می‌چرخید، این جمله را از دهان پسرها می‌شنید:

"خانم واقعاً خوشگل شده‌اید!" دیسی و نن هم با آن لباس‌های تازه زمستانی‌شان و آن کفش‌های ورنی و روبان‌های قشنگی که بسته بودند، واقعاً زیبا بودند و گل از گلشان شکفته بود. تدی هم در آن بلوز پشمی قرمز و بهترین چکمه بنددارش، خیلی باشکوه به نظر می‌رسید و آنقدر از خودش خوشش آمده بود که هیچ‌کس حریفش نبود!

آقا و خانم بهائز، با دیدن صورت‌های خوشحال در کنار میز، نگاهی رد و بدل می‌کردند. گویا قلب‌های آن‌ها به یکدیگر می‌گفت: "ما

کامیاب هستیم؛ پس بگذار شکرگزار باشیم و از خداوند به خاطر نعمت‌هایش تشکر کنیم."

جک همانطور که داشت، برای چهارمین بار برای خودش غذا می‌کشید، اظهار عقیده کرد: "پسر، عجب سیب‌زمینی‌هایی! من که تا حالا سیب‌زمینی اینطوری ندیده بودم."

نن در حالی که با رضایت فوق‌العاده‌ای یک تکه بوقلمون را توی دهانش می‌گذاشت، سرش را تکان داد و گفت: "برای پرکردن شکم بوقلمون هم از سبزی‌های معطر من استفاده کرده‌اند، به همین دلیل این قدر خوشمزه شده است."

تامی اظهار کرد: "ولی اردک‌های من از همه بهتر هستند. اِشیا خودش گفت که تا حالا اردک‌های به این چاقی نیخته است."

دیک اضافه کرد: "خوب، عوضش هویج‌های ما هم عالی هستند، نه؟ همینطور هویج‌فرنگی‌هایمان." و دالی هم در حالی که مغز یک استخوان را می‌جوید، به علامت تصدیق زمزمه‌ای کرد.

رابی در حالی که لیوان نوشابه‌اش را نصفه می‌گذاشت فریادکنان خودش را داخل کرد: "با کدوی من هم این شیرینی‌ها درست شده‌اند." دمی گفت: "من هم سیب‌هائی را که این شربت با آن درست شده، چیده‌ام."

نت گفت: "من هم انگورها را برای سس بوقلمون چیده‌ام." دن هم مثل این که نوبتی باشد، اظهار داشت: "گردو و فندق هم پیشکشی بنده است!"

بعد از شام یک جای کم‌رنگ و زودتر از موقع، به همراهی دست‌های

تمیزتر و موهای آراسته‌تری صرف شد و بعد پسرها با بی‌صبری منتظر ورود میهمانان شدند - این جشن کاملاً خانوادگی بود و ضمناً هیچ غمی اجازه ورود به آن را نداشت - سرانجام آن‌ها آمدند: آقا و خانم مارچ، به همراه خانم مگ که با وجود لباس سیاه و آن کلاه کوچک بیوگی که صورت آرامش را در برگرفته بود، هنوز هم خیلی دوست‌داشتنی و مطبوع به نظر می‌رسید. عمو تدی و خاله ایمی به همراه شاهزاده خانم که بیشتر از همه شبیه فرشته‌ها شده بود؛ با آن لباس آبی آسمانی و یک‌دسته گل از گل‌های تازه گلخانه که فوری بین پسرها تقسیم کرد و هر شاخه را به سوراخ دکمه کت آن‌ها فرو کرد که آن‌ها را بیش از پیش شیک و نجیب‌زاده نشان می‌داد. در میان میهمانان فقط یک قیافه ناآشنا به چشم می‌خورد که عمو تدی معرفی‌اش کرد و گفت: "این آقای هاید است. او دنبال دن می‌گشت و من به خودم اجازه دادم که امشب او را با خودم به اینجا بیاورم تا شاید او خودش ببیند که دن چقدر پیشرفت کرده است."

بهائرها ابتدا به دلیل احترام از او استقبال کردند و از این که آقای هاید به یاد دن بوده است، خیلی خوشحال شدند. اما بعد از چند دقیقه گفتگو از این که با آقای هاید آشنا شده‌اند، خیلی احساس رضایت کردند. زیرا او مردی خوش‌مشرّب، بی‌آلایش و دوست‌داشتنی بود؛ بنابراین احترامشان به او زیادتر شد.

قیافه دن موقع ملاقات آقای هاید خیلی دیدنی بود؛ همچنین قیافه آقای هاید با دیدن پیشرفت ظاهری و رفتار دن؛ و بالاخره از همه مطبوع‌تر منظره حرف‌زدن آن دو بود که در گوشه‌ای نشسته و در حالی که فاصله سنی، فرهنگی و موقعیت خود را فراموش کرده بودند، مشغول

صحبت دربارهٔ موضوعات مورد علاقه‌شان بودند و از رویدادهای تابستان گذشته برای هم تعریف کردند.

وقتی تعارفات اولیه به پایان رسید، خانم جو پیشنهاد کرد: "خوب، حالا نمایش باید هر چه زودتر شروع شود، وگرنه بازیکنان خوابشان خواهد گرفت."

بنابراین همه روانه کلاس شدند و در مقابل یک پرده که از دو ملحفهٔ بزرگ سفید تشکیل شده بود، روی صندلی‌ها نشستند. ظاهراً اثری از بچه‌ها نبود و هر کدام در گوشه‌ای غیبشان زده بود. ولی صدای پیچ و خنده‌های آهسته‌ای که از پشت پرده به گوش می‌رسید، جایشان را لو می‌داد. نمایش با یک رشته عملیات ژیمناستیکى جالب که توسط فرانس رهبری می‌شد، آغاز شد: شش تا از پسرهای بزرگتر با شلوارهای آبی‌رنگ و بلوزهای قرمز، نمایش جالبی را که با آهنگ پیانوی خانم جو در پشت صحنه، همراهی می‌شد، اجرا کردند. دن در عملیات ژیمناستیک چنان انرژی به خرج می‌داد که چیزی نمانده بود که روی سر تماشاچیان فرود آید! چون ظاهراً آنقدر از حضور آقای هاید به هیجان آمده بود که می‌خواست به احترام معلمش، سنگ تمام بگذارد.

آقای هاید که علاوه بر دیدن نمایش، از شنیدن گزارشی از وضع دن، علاقه‌اش به او بیش از پیش اضافه شده بود، اظهار داشت: "چه خوب، چه پسر با قدرتی. اگر ظرف یکی- دو سال آینده عازم سفر به آمریکای جنوبی بشوم، خواهش می‌کنم که او را برای مدتی همراه من به این سفر بفرستید، آقای بهادر."

"بله. حتماً می‌توانید. ان شاء الله که خوش بگذرد. البته ما دلمان برای

این هرکول جوانمان خیلی تنگ خواهد شد؛ ولی با این حال با کمال میل، او را همراه شما خواهیم فرستاد. چون این سفر، در دنیای جدیدی را به روی او باز خواهد کرد و من مطمئنم که او در این سفر، با فداکاری به دوستش خدمت خواهد کرد."

دن که هم سؤال و هم جواب را شنیده بود، از خوشحالی و تصور سفر به یک قاره ناشناخته به همراه آقای هاید، قلبش می‌تپید و از محبت آقای هاید، وجودش پر از احساس حق‌شناسی شده بود.

بعد از ژیمناستیک، دمی و تامی یک نمایشنامه قدیمی مدرسه را اجرا کردند که دمی نقش خود را خیلی جدی بازی کرد؛ اما تامی که نقش یک زارع پیر را بازی می‌کرد، چون داشت حرف‌زدن و ادای سایلان را تقلید می‌کرد، تماشاچیان را به خنده انداخت و باعث شد که خود سایلان هم چنان به خنده بیفتد که اشیاء مجبور شد با دست به پشت او بزنند تا نفسش جا بیاید.

بعد نوبت امیل رسید که نفسی عمیق کشید و شروع به خواندن یک آواز دریائی کرد. آواز مطابق معمول درباره «ملوانان» و «سواحل دوردست» بود؛ و وقتی به آنجا رسید که می‌گفت: «سر کشتی را به باد نزدیک کنید پسرها.» همه با او هم‌صدا شدند و شور و نشاطی در میان همه درگرفت.

بعد از امیل نوبت به ند رسید که یک رقص خنده‌دار چینی را نمایش می‌داد و مانند یک قورباغه بزرگ در حالی که یک کلاه چینی سرش گذاشته بود، شروع به ورجه‌ورجه و بالا و پائین پریدن کرد. بعد هم یک مسابقه عمومی ترتیب داده شد که در مورد ریاضی، تلفظ و خواندن بود. جک با محاسبه سریع خود روی تخته سیاه همه را شگفت‌زده کرد. تامی

در تلفظ برنده شد و دمی نیز حکایت کوچکی را به زبان فرانسه چنان سلیس خواند که عمو تدی را شیفته خود کرد.

وقتی پرده پائین افتاد و بچه‌ها ناپدید شدند، همه پرسیدند: "بقیه بچه‌ها کجا هستند؟"

دمی که برای بوسیدن مادرش نزد او رفته بود، در حالی که کنارش ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد تا پرده کنار رود، گفت: "اگر بدانی چه کارها کرده‌ایم! حیف که خبر ندارید."

شاهزاده خانم موطلائی، توسط خانم جو برده شد و پایا را متعجب و حیران بر جای گذاشت. او از فرط کنجکاوی آقای بهادر را کلافه کرد. تا بفهمد «چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است».

تا این که بالاخره، پس از سروصدا و چکش‌کاری و رفت‌وآمدهای مشکوک پشت صحنه، در میان موسیقی ملایمی پرده بالا رفته و «بث» در حالی که روی یک چهارپایه در کنار یک بخاری نشسته بود، ظاهر شد؛ دوست‌داشتنی‌ترین و کوچکترین سیندرلای که تا به حال کسی دیده! زیرا لباس خاکستری‌رنگش واقعاً ژنده و ترحم‌انگیز بود؛ کفش‌های کوچکش پاره و ساییده؛ و صورتش در زیر موهای قشنگش، چنان زیبا و دوست‌داشتنی بود که از دیدن این سیندرلای کوچولو در عین خنده، اشک همه جاری شد. او کاملاً ساکت بود تا این که صدای آهسته‌ای که گفت، "حالا!" از گوشه صحنه شنیده شد؛ در این موقع دخترک در حالی که آه کوتاه و در عین حال خنده‌داری می‌کشید گفت: "اوه؛ آرزو داشتم که به مهمانی شاهزاده بروم!" و چنان نقش خود را طبیعی بازی کرد که پدرش بی‌اختیار شروع کرد به کف‌زدن و مادرش فریاد زد: "اوه، بث عزیز

کوچولویم."

به طوری که این ابراز احساسات بی‌موقع باعث شد که سیندرلای کوچک نقش خود را فراموش کند و در حالی که سرش را به طرف آن‌ها تکان می‌داد، سرزنش‌کنان بگوید: "شماها نباید با من حرف بزنین!" دوباره سکوت فوراً برقرار شد و در این موقع صدای سه ضربه که به دیوار می‌خورد، به گوش رسید. سیندرلا، با نگرانی نگاهی به دور خود انداخت ولی قبل از این که به خاطر بیاورد که باید بگوید "این صدا چیه؟" پشت آن جابجاری کاغذی مثل یک در باز شد و پیرزن فرشته تقلاکنان با دشواری، در حالی که کلاهش کج و معوج شده بود، از آنجا خارج شد. او نن بود که یک عبای قرمزرنج به تن، کلاهی به سر و عصایی هم در دست داشت. پیرزن عصای خود را تکان داد و با لحن مصممی گفت: "تو می‌توانی به مجلس رقص بروی عزیزم."

سیندرلای کوچولو اشاره به لباس‌های کهنه‌اش کرد و پاسخ داد: "ولی من که لباس ندارم."

فرشته پیر با صدای مخصوصش گفت: "نه! نه! تو باید بگوئی «من چطور می‌توانم با این لباس‌های کهنه به مهمانی بروم.»"

شاهزاده‌خانم بی‌توجه به اشتباه خود، پاسخ داد: "اوه! بله!"

"من لباس‌های کهنه تو را مبدل به لباس تو و قشنگ خواهم کرد، چون تو دختر خوبی هستی." بعد فرشته سر فرصت از کیسه‌اش یک لباس قشنگ بیرون آورد و تن سیندرلا کرد.

حالا سیندرلا به قدر کافی قشنگ شده بود تا بتواند سرهای بسیاری از شاهزادگان کوچک را به طرف خود برگرداند. زیرا فرشته لباس‌های او را

مبدل به لباس یک خانم درباری کرده بود؛ لباسی از ابریشم صورتی با یک دامن از ساتن سفید و گل‌های کوچک که روی سرتاسر لباس به چشم می‌خوردند و کاملاً دوست‌داشتنی و پرستیدنی بودند. سپس فرشته یک تاج کوچک روی سر سیندرلا گذاشت و بعد هم یک جفت دمپایی نقره‌ای رنگ (البته کاغذی!) را پایش کرد. سیندرلا بعد از پوشیدن لباس‌ها بلند شد و در حالی که دامنش را بالا می‌گرفت، آن‌ها را به تماشاچیان نشان داد و گفت: "اوه چه لباسائی، تو رو خدا آن‌ها زیبا نیستند؟"

خلاصه سیندرلای کوچک و حواس‌پرت طوری محو لباس‌های خود شده بود که اگر ندائی از پشت صحنه به او نمی‌رسید، نقش خود را فراموش می‌کرد. بنابراین دوباره نقش خود را به خاطر آورد و گفت: "ولی من کالسکه ندارم، فرشته مهربون."

"بیا این هم کالسکه." سپس زن عصایش را طوری با ناشیگری تکان داد که نزدیک بود تاج سیندرلا را روی سر تماشاچیان پرتاب کند!

سپس سروصدای زیادی از پشت صحنه به گوش رسید. قبل از هر چیز، یک تکه طناب نمایان شد که روی صحنه کشیده می‌شد و صدای امیل شنیده شد که می‌گفت: "یاالله بکش!" و سایلاس پاسخ داد: "یواش‌تر! حالا بگذارش زمین." در این موقع تماشاچیان خنده‌شان گرفت؛ چون چهار تا موش گنده که لقلقه می‌خوردند و ضمناً دمشان هم خیلی خنده‌دار و عجیب و غریب بود پیدایشان شد. ولی از نظر ظاهر واقعاً جالب بودند. زیرا با آن مهره‌های سیاه که به جای چشمانشان کار گذاشته بودند، خیلی طبیعی به نظر می‌آمدند. بعد هم یک کالسکه باشکوه که از نصفه کدوی غول‌پیکر راب درست شده بود، به دنبال موش‌ها ظاهر شد؛ کدو روی ازابه

دستی تدی که به رنگ زرد نقاشی شده بود، قرار گرفته بود. به علاوه، در جلوی این کالسکه یک جایگاه مخصوص برای کالسکه‌چی درست شده بود که روی آن کالسکه‌چی کوچولو و خوشحالی نشاندۀ شده بود، با یک کلاه گیس پنبه‌ای سفید، کلاه کج، شلوار مخمل سرخ، کت ساتن و شلاق بلندی که به دست داشت؛ و آن را چنان در هوا به چرخش در می‌آورد که اسب‌های خاکستری‌رنگ روی سم‌هایشان به هوا بلند شدند. البته کالسکه‌چی، همان تدی کوچولوی خودمان بود که چنان ابهتی به خود گرفته بود که آقای لارنس بی‌اختیار گفت: "اگر می‌توانستم یک کالسکه‌چی موقر مثل او پیدا کنم، حتماً استخدامش می‌کردم." کالسکه متوقف شد و مادر تعمیدی، شاهزاده‌خانم را توی آن نشاند و بدین ترتیب پرنسس کوچولو در حالی که کفش‌های بلورین را به پا داشت و دامن صورتی‌اش زمین را جارو می‌کرد و به اندازه همان کالسکه رؤیائی‌اش باشکوه و خیره‌کننده شده بود، عازم مجلس رقص شاهزاده شد.

صحنه بعدی مجلس رقص را نشان می‌داد که در آنجا نن و دیسی مثل دو طاووس خرامان با هفت قلم زر و زیور و آرایش، ظاهر شدند. نن اتفاقاً نقش خواهر افاده‌ای را بهتر بازی می‌کرد و همانطور که خرامان خرامان و با افاده می‌رقصید، ادای یک خانم اشرافی را خوب مجسم می‌ساخت. شاهزاده هم در حالی که تنها نشسته بود و یک تاج روی سرش گذاشته بود، با شمشیرش بازی می‌کرد و با بی‌اعتنائی به اطرافش می‌نگریست. وقتی که سیندرلا وارد شد، او ناگهان از جا پرید و با لحنی که بیشتر خودمانی بود تا اشراف‌منشانه گفت: "اوه، خداوند! این فرشته کیست؟" بعد هم فوراً او را به رقص دعوت کرد که خواهران بدجنس

به دیدن این منظره، گوشه‌ای ایستادند و از حسادت شروع کردند، به بالا کشیدن دماغشان.

رقص این زوج جوان، چنان زیبا و جذاب بود که اندازه نداشت. چون که صورت‌های کوچکشان از آرزو برق می‌زد و لباس‌های زیبایشان، در نهایت فریبندگی بود و بالاخره قدم‌هایی که برمی‌داشتند، چنان جذاب بود که بیشتر شبیه دو پرندۀ لطیف روی یک تابلوی نقاشی به نظر می‌آمدند. البته دنیالۀ دامن شاهزاده‌خانم خیلی دست و پاگیر بود و شمشیر شاهزاده راب هم نزدیک بود، چند دفعه او را زمین بزند! ولی خوب زوج جوان هر طوری بود نقش خود را خوب ایفا کردند و رقص را به‌خوبی و شادی به پایان رساندند. البته در حالی که هر کدام وانمود می‌کرد که دیگری را نمی‌شناسد! وقتی شاهزاده‌خانم خواست بنشیند، خانم جواز آن پشت آهسته گفت: "کفش را جا بگذار."

"اوه، فراموش کردم." بعد شاهزاده‌خانم کوچولو با مهارت تمام لنگه‌ای از کفش‌های نقره‌ای را از پای درآورد و وسط صحنه به جا گذاشت و گفت: "حالا تو باید سعی خودت را بکنی و مرا پیدا نمایی." بعد شاهزاده‌خانم در میان حیرت و نگاه‌های آرزومند شاهزاده او را ترک کرد و گریخت. شاهزاده لنگه کفش را برداشت و انگار از خوابی بیدار شده باشد، دنبال شاهزاده‌خانم دوید... ولی او رفته بود.

صحنۀ سوم، همانطور که همه داستان را بلیدید، قسمتی است که جارچی دربار برای اندازه کردن آن لنگه کفش به پای دخترهای شهر، همه جا را زیر پا می‌گذارد. تدی باز هم در همان لباس کالسکه‌چی ظاهر شد و در حالی که یک شیپور آهنی را با آهنگ موزونی می‌نواخت، روی صحنه

ظاهر شد. خواهرهای افاده‌ای سیندرلا، هر کدام سعی کردند که پایشان را به زور توی کفش بلورین جا کنند! نن وانمود کرد که انگشتش را با یک چاقوی کند می‌برد تا بلکه کفش اندازه‌اش شود و چنان نقش خود را طبیعی بازی کرد که جارچی حسایی هول کرد و از ترس گفت: "اوه مواظب باش." بعد سیندرلا برای امتحان کردن کفش فراخوانده شد؛ او با یک پیش‌بند کهنه و ژنده ظاهر گردید و کفش را پایش کرد. بعد با خوشحالی گفت: "اوه، من آن شاهزاده‌خانم هستم."

دیسی شروع کرد به گریه و خواهش که شاهزاده‌خانم او را ببخشد. ولی نن که طرفدار نمایش‌های غم‌انگیز بود، برای این که نقش اصلی داستان را بازی کرده باشد، غش کرد و روی کف صحنه افتاد و در این حال، تا آخر نمایش همانجا روی زمین ماند و با راحتی و لذت بقیه نمایش را تماشا کرد. البته تا پایان نمایش دیگر چیزی هم نمانده بود؛ زیرا در این هنگام شاهزاده توی صحنه دوید و در حالی که زانو به زمین می‌زد، دست «موظلانی» را با تحسین فوق‌العاده‌ای بوسید و در این احوال، شیپورچی هم به احترام شاهزاده، چنان صدائی از شیپورش درآورد که تماشاچیان را از جا پراند! ولی پرده فرصت نیافت تا پائین بیفتد، چون در این موقع، شاهزاده‌خانم به طرف پدرش دوید و با فریادی پرسید: "خوب بازی نکردم؟" و از آن طرف، شیپورچی و شاهزاده هم با شیپور و شمشیر به شمشیربازی پرداختند و خلاصه فرصت ندادند که پرده آبرومندانه پائین بیاید.

همه اظهار داشتند: "واقعاً قشنگ بود." و وقتی تشویق‌کنندگان کمی آرام گرفتند، نت با ویولون خود روی صحنه نمایان شد.

بچه‌ها همگی فریاد زدند: "هیس، هیس." و بعد سکوت بر سالن سایه افکند. زیرا در رفتار توأم با کمروئی و چشمان پراستماس پسرک چیزی بود که باعث شد تا همه بی‌اختیار و با مهربانی گوش به هنرنمایی او بدهند. بهائرها فکر می‌کردند که او حتماً یکی از آهنگ‌های همیشگی را که بلد است، خواهد نواخت. ولی در میان حیرت آن‌ها، آهنگی تازه و زیبا به گوش رسید که بسیار لطیف و شیرین نواخته می‌شد. آنان به زحمت باور می‌کردند که این نت است که ویولون می‌نوازد. این آهنگ، یکی از نغمه‌های بدون آواز بود که روح را نوازش می‌داد و پر از امیدهای لطیف و شادی‌های بچگانه بود و شنندگان خود را آرام و خوشحال می‌ساخت. خانم مگ با شنیدن این آهنگ سرش را به شانهٔ دمی تکیه داده و چشمانش را با آرامش بسته بود و مادر بزرگ هم داشت چشمانش را که مرطوب شده بودند، پاک می‌کرد. در این موقع خانم جو نگاهی با آقای لارنس رد و بدل کرد و با صدائی خفه گفت: "تو این آهنگ را ساخته‌ای؟" آقای لارنس به عقب تکیه داد و پاسخ داد: "من می‌خواستم تا نت این آهنگ را به افتخار تو بنوازد و به این طریق به خاطر همه چیز از تو تشکر کند."

موقعی که نت تعظیم کرد و خواست صحنه را ترک کند، آنقدر برایش دست زدند که مجبور شد، دوباره سر جایش برگردد. صورت نت به اندازه‌ای خوشحال بود که انسان بی‌اختیار دلش می‌خواست، تماشایش کند. بنابراین او با سعی و کوشش بیشتری این بار نغمه‌ای نواخت که بسیار شاد بود و همه را به وجد آورد.

امیل فریاد زد: "این وسط را خلوت کنید." بعد در یک چشم‌برهم‌زدن،

تمام صندلی‌ها کنار رفت و پس از این که بزرگترها در کناری نشستند، تمام جوان‌ها و بچه‌ها روی صحنه جمع شدند.

مهمانی با شادی و جست و خیز تمام بچه‌ها رنگی دیگر به خود گرفت و آن‌ها در حالی که شاهزاده‌خانم را سوار بر کالسکه می‌کردند، از این شلوغ‌کاری‌های آخری خود نیز لذت می‌بردند، بزرگترها هم در اتاق نشیمن شروع به صحبت دربارهٔ بچه‌ها کردند.

آقای لاری همانطور که در کنار خانم جو روی کاناپه می‌نشست از او پرسید: "خواهر جو! با آن صورت خوشحال در چه فکری هستی؟" خانم جو همانطور که برای آقای لاری جا باز می‌کرد، با خنده پاسخ داد: "به کار و کوشش تابستانی‌ام؛ تندی و آینده بچه‌ها را در نظر مجسم می‌کنم."

"من فکر می‌کنم آن‌ها یا شاعر می‌شوند یا نقاش یا سربازانی عالی و یا دست‌کم تاجرهای حسابی از آب در خواهند آمد."

"نه، من حالا دیگر مثل زمانی که خیلی بلندپرواز بودم، نیستم و فقط به این که آن‌ها مردانی با شرافت بار بیایند، قانعم. ولی باید اعتراف کنم که در مورد بعضی‌هاشان، آیندهٔ باشکوه و جالبی را انتظار می‌کشم. دمی یک بچهٔ عادی نیست و فکر می‌کنم که وقتی شکوفا بشود، چیز جالبی به بار خواهد آمد. بقیه هم، خیلی خوب دارند پیش می‌روند. من امیدوارم و مخصوصاً در مورد این دو پسر آخری‌ام، خیلی خوشبینم. مثلاً نت امشب با نواختن این آهنگ واقعاً مرا امیدوار کرد که نابغه است."

"حالا قدری زود است که بخواهم او را از تو بگیرم. چیزی که مسلم است، این پسر دارای استعداد زیادی است و خیلی هم به کارش عشق

می‌ورزد. بنابراین اگر یک سال یا شاید قدری هم بیشتر به او برسی، بعد من او را از چنگ تو در می‌آورم و حسابی به راهش خواهم انداخت."

"این یک دورنمای خوش برای نت بیچاره من است که شش ماه پیش، تنها و یتیم و درمانده به من پناه آورد. آینده من هم برای من تقریباً روشن است؛ آقای هاید، دن را می‌خواهد و خیلی زود او را با خود خواهد برد و من خیال دارم یک مستخدم وفادار و شجاع تحویلش داده باشم. دن از آن پسرهایی است که در مقابل دستمزدی که به صورت محبت و اعتماد باشد، با دل و جان حاضر به خدمتگزاری است و آن نیرو و توانائی لازم را دارد که با دست خودش آینده‌اش را پی‌ریزی کند. بله، من خیلی از موفقیت خودم در مورد این پسرها راضی و خوشحالم؛ یکی خیلی ضعیف و دیگری خیلی وحشی، که البته هر دو الان خیلی بهترند و وجودشان سرشار از امید و آرزوست."

"تو چه جادوئی به کار می‌بری جو؟"

"من فقط از جادوی عشق و محبت استفاده می‌کنم و می‌گذارم که آنها هم این را بفهمند. بعد فریتس بقیه کارها را انجام می‌دهد."

"تو بهترین راه را انتخاب کرده‌ای عزیزم. به ایمانت ادامه بده و به خاطر آن زحمت بکش و این عقیده را با به دست آوردن این موفقیت‌های کوچک، به ثبوت برسان."

این را آقای مارچ همانطور که رد می‌شد با تشویق گفت. زیرا او مرد خوبی بود که هرگز ایمان خود را به انسان بودن، از دست نمی‌داد و خوشحال بود که هنوز هم صلح و آرامش و خوش‌قلبی و انسان‌دوستی، در دنیا وجود داشت.

«من خیلی جاه طلب نیستم پدر. فقط می‌خواهم به این بچه‌ها خانه‌ای داده باشم تا در آن اصول ساده‌ای را - که بتواند کمکشان کند و باعث شود سختی‌ها را کمتر احساس کنند و بهتر بتوانند با موانع و مشکلات روبرو شوند - بیاموزند. شرافت، شجاعت، اشتغال به کارهای سودمند و ایمان به خدا، تنها چیزی است که من به خاطرشان تلاش می‌کنم.»

«این همه چیز است. این چند چیز را به آن‌ها بده و بگذار مثل یک زن و یک مرد دنبال زندگیشان بروند؛ چه موفق بشوند و چه شکست بخورند، من اطمینان دارم که کوشش‌های تو را به خاطر خواهند داشت و برایت رحمت خواهند فرستاد.»

پروفسور هم به جمعشان پیوست و بعد آقای مارچ همانطور که داشت صحبت می‌کرد، با یکایک آن‌ها دست داد و با نگاهی که حاکی از یک نوع طلب رحمت برای همگی‌شان بود، آنان را ترک کرد. بعد همانطور که آقای بهائر و خانم جو در اتاق تنها نشسته بودند و آهسته صحبت می‌کردند، احساس کردند که اگر «پدرمارچ» پیشرفشان را تأیید کرده است، پس حتماً زحمات تابستانی آن‌ها، موفقیت‌آمیز بوده است. در این ضمن آقای لاری از فرصت استفاده کرد و بعد از این که بی‌سروصدا داخل سرسرا خزید، با اشاره‌ای به بچه‌ها، آن‌ها را به داخل اتاق دعوت کرد. در این موقع بچه‌ها همگی به اتاق ریختند و در حالی که آقا و خانم بهائر هنوز مشغول صحبت و درددل بودند، دست‌های یکدیگر را گرفته و رقص کنان دور پدر و مادر بهائر چرخیدند و شروع به خواندن این آواز کردند:

«روزهای تابستان گذشته،

کارهای تابستان انجام شده،

محصولات درو شده،
 با خوشحالی یکی یکی،
 حالا جشن هم تمام شده،
 نمایش هم تمام شده،
 اما یکی از مراسم
 روز عید شکرگزاری هنوز باقی مانده.
 بهترین آن محصولات
 در نظر خداوند عزیز،
 بچه‌های خوشحال
 هستند امشب توی این خانه
 ما آمده‌ایم تا شکر خود را به جای آوریم،
 با قلب‌ها و صدا‌های حق شناس،
 نسبت به شما پدر و مادر بهائری.

با این جمله آخری، حلقه دایره تنگ‌تر شد؛ خانم بهائری و پروفسور در
 میان بازوان بی‌شماری زندانی شدند و باران خنده از آن صورت‌های
 خوشحال به سرشان باریدن گرفت و به آن‌ها ثابت کرد که یک گیاه در
 باغچه‌های کوچکشان، ریشه گرفته و اینک شکوفه کرده است. زیرا
 «عشق و محبت» گلی است که در هر خاکی می‌روید و بدون توجه به
 یخبندان پائیز و برف زمستان معجزات شیرینی می‌کند و در تمام طول
 سال جوانه می‌زند و تمام کسانی را که آن را هدیه می‌گیرند و یا هدیه
 می‌دهند، غرق در خیر و برکت می‌کند.

می‌دهد و زندگیشان را تغییر می‌دهد. این داستان لطیف و پرماجرا، برای همه‌ی گروه‌های سنی جذابیت دارد و تا به حال فیلم‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی مختلفی براساس آن به نگارش درآمده است.



«لوئیزیامی آلکوت» در جرمن‌تاون پنسیلوانیا، درس سال ۱۸۳۲ به دنیا آمد. دومین دختر از چهار دختر خانواده بود و خیلی زود نوشتن را آغاز کرد. زنان کوچک، مردان کوچک، گل‌های سرخ شکوفا، هشت عموزاده، جک و جیل، دختر دُم‌ده و قصه‌ی یک تجربه از جمله آثار او محسوب می‌شوند. آلکوت در ۱۸۸۸، دو روز پس از مرگ پدرش چشم از جهان فرو بست. «زنان کوچک» و دنباله‌ی آن «مردان کوچک» که شهرت جهانی را برای آلکوت به همراه آورد، براساس زندگی شخصی نویسنده به نگارش درآمده است.



«عشق و محبت» گلی است که در هر خاکی می‌روید و بدون توجه به یخبندان پاییز و برف زمستان، معجزات شیرینی می‌کند و در تمام طول سال جوانه می‌زند و تمام کسانی را که آن راه‌دیده می‌گیرند و با هدیه می‌دهند، غرق در خیر و برکت می‌کند.



«مردان کوچک» ادامه‌ی داستان پرطرفدار «زنان کوچک» است. برای هر کسی که به شخصیت‌های «زنان کوچک» و به ویژه «جو» با رفتارهای پسرانه و ذهن خلاقش آشنایی داشته باشد، مطالعه‌ی کتاب «مردان کوچک» سرشار از لطف خواهد بود. چرا که با شخصیت‌های مورد علاقه‌اش در سن بزرگسالی ملاقات می‌کند. شخصیت‌های «زنان کوچک» اکنون در سنین بزرگسالی ماجراها و مسائل دیگری دارند. شخصیت اصلی این کتاب «جو مارچ» و همسر گرم و مهربانش «پروفسور بهائر» هستند و ماجراهایی که در مدرسه‌ای غریب برای آنها رخ